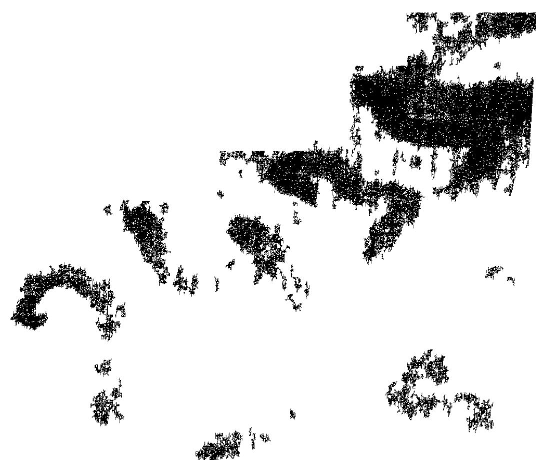


با [illegible] چه جوانی و جمال است [illegible] را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار [illegible] بود بدل شد — تا نقش همه این را شد و داید همه آن را

هم [illegible] نقش را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گلگشت [illegible] بلبل — آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زان حال همی گم نشود سرو فوان را

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت — گز خاک چمن آب فشد عنبر وبان را

گر جام نه بست است صبا رنگ بایین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش نظر گشت نهان از دل آب — تا خاک همی عرصه دهد راز نهان را

همچون قمر بید کند نام و نشان گم — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

با دام و دد معرست کراز خنجر الماس — تا داده لبش بوسه سراپای فسان را

۵ رازنهان عیار [illegible]

ا رسیر برف بپرد از کتف کوه
ر بیضهٔ کافور نهان کرد و گهر زیر
ز نغایت تری که هوا راست عجب نیست
گر تا شیرهٔ ابر شد پاک بریده
در ابر نه دردانگی طفل شکوفه است
در لاله نو رسته نه افروخته شمعی است
لی رسم بهار است که در مهر گیه کرده است
فیروز شه عادل و منصور مظفر
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش
شاهی که چو کردند قران بیلک و تیغش
منقش بفلک باز دهد طالع بد را
گر باره کشد راعی حرمتش نبود راه
در پنجه زند لشکر غرمش نبود تنگ
گر ثور چو عقرب فشنی نقص بی چشم
ای ملک ستانی که بجز ملک سیاری
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
تو قرص سپهری و بخوانند بهمن نام
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون

چون ...
بینی که چ...
ز خاصیت ابر و هم طبع دهان را
چون هیچ عنان باز نه پیچید بلا را
باز آن سپر ابر ... نوبت ...
روشن نه چه دارد همه اطراف ...
از خون دل دشمن شه لعل نشان را
کز لعل ... دگر بار به جان را
بیوزن کند رغبت او حمل گران را
البته ... نهد حکم قران را
حکمش ... باز برد عامل جان را
جز خارج او نیز دخول حدثان را
جز داخل و نیز ردیت سرطان را
در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
با تو نه دهد فائده یک ملک ستان را
نامیست دگر هیچ نه همان و فلان را
خباز گه جلوه گری هیئت نان را
هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد | هیبت نتند بر تن از تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد | آبستن نارد دریا و رکان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ | قهر تو گره وار ببندد خفقان را
از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی ست | سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند یک | در سال نخست از نقط بیهده ران را
در کار بامید قبول تو کند خرس | آهن الم تیک و فراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در وی | نظم از جهت محتسبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر | در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش | در اصل لغت نام ندانند گران را
در عالم جاه تو گر ار روی گذر ماند | چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را
روزیکه چو آتش همه در جوشن جنگ اند | بر باد نشینند سواران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نبینند | بیکار پرستان نه اجل را نه امان را
از زلزله حمله چنان خاک بجنبد | کز هم نشناسند تکاور را و ستان را
سر جفت کند افعی قربان چو آن دید | برگردد از کرکس تر کش دلیران را
از عکس سنان و سلب لعل طرازش | میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم | گه نعره بلب در شکند پای فغان را
در پیچ رکابی نکند پای کس آرام | آن لحظه که دست تو حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان تو بماند | بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد | چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود مرح تو در دست تو شکلی ... از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از سر دو دو دام ... گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر رو نقش تیغ جهادت ... یک کاسه میراث خورد مرثیه خوان را
ندر کنف حفظ خداے و تو جهانے ... طعمه شدگان حوصله هون هوان را
تا یار دگر پیر دجوان گردد هر سال ... گیتی تو بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جهان باد ... تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی مدوامی که در آحاد وسنینش ... ساعات شمارند الوف دوران را
قائم بوزیری که ز آثار وجودش ... مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی دنهادش ... در ملک معین نکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را ... در وقت سخط یاے کشاینده دل ان را
آن خواجه دیرینه که تدبیر صواببش ... در بندگی شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش ... انصاف رسانند هر انصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید ... هر معجزه تفصیل بود سحر بیان را
آنجا که محیط کف او ابر بر آید ... بر ابر کند حاصل باران نیلان را
از سیرت وشان رشک ملوک و ملک آید ... حاصل نتوان کرد چنین سیر و شان را
از مرتبه دانست درین مرتبه دانی ... یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان گم نکند روے یقین را ... تا هیچ خبر چشم نه بد پشت عیان را
این بار گهے فتح کیانے وشهی باد ... درین هر دو شده مقصد شده شاهان کیان را

شه نا گذرا نیست چو جان در بدن ملک
ضرور

یارب تو نگهدار مر این تاگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را
ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو و اعجاز کف تست
گر کار گذارست قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم
همراه دوم گشت صدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست
نشگفت که در خانه نشانند عدم را

تقدیم تو جائیست که از پس روی او
افلاک عنان باز نتابند قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند
گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

برجای عطارد بنشانند قلم تو
گر در سر منقار کشد عنبر اشهب را

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید
از بوئیه او خواب خوش آهوی حرم را

با دائیه عفو تو خط الف گرفتند
چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کف پای ترا نقش ببستند
اسباب تب لرزه نداند سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است
محو از ترا ز گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شگفتست
تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر نکشد قدر ترا دست وزارت
افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی است
روزیست در و شک نبود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع
ور خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را

زین بیش باندازهٔ هر طایفه مردم
آوازهٔ اعزاز قوم بود و نعم را

امروز در اقبال تو آن صیت نه از
بیچاره نعم چون تو شدی سغبه نغم را

بودی که سر از مطلع جود تو برآرد — آماده ترا زابر بجود دادن نم را

آنجا که در آید بنوا بلبل نزهت — جز چند زیارت نکند باغ ارم را

روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق آرد و در حلق ملوک تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را

یک ناله که کلک تو کند در صدد ملک — آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

با فایده تر زانکه صد [illegible] همه روز — از شست کمان ناله دهد پشت نجم را

در بحت تو [illegible] — همچون آن پایه بقیاس حرم را

خصم ار [illegible] — نادی [illegible] بازوی دست علم را

بخت تو همین بس که ره گم کند اقبال — گر نیک کند دشمن بدبخت دژم را

بدخواه تو بر تخته این سکه خاکی — [illegible] قلم را

[illegible] از خوف تو خون نیست — در هیچ جهان نیست که [illegible] الم را

سایه بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان نقم را

مجروح است مگر خصم تو زیرا که نیاید — در هیچ عمل منصب او بیش [illegible] دم را

تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد — پرورده و پر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — تا هست شکم چرخ تولی شادی غم را

در مار نگست شیوه حجاب گرفته — بهرام فلک نظم حواشی خدم را

در بر نگست چهره بعیوق سپرده — ناهید فلک شب دو ثلث بم را

خاک درت از سجده احرار مجدد — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی در نعت

کامروز نشاط دست وصل کرم را

ای داده بدست هجر ما را	خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف	از گوشهٔ دل نهاده ما را
هر لحظه کشی نهی دگرگون	تن در ندهد کس این دعا را
تا کی ز دروغ راست مانند	ز در دامید کو دوا را
بردی دل و عشوه دادی ایجان	پاداش جفا بود وفا را
ما عاشقی گزیده بودیم	دادی تو بنشان جفا را
آن روز که گنج حسن کردی	این گنج وثاق بی نوا را
گفتم که کنون ز در که دل	امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بهم بگوئیم	زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل ناشسته	هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت یکتا	بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد	تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری	گر من نکشم تو نا سزا را
یازی تو بدامن وفا دست	من در زده آستین جفا را
خواهم که بخشم هم اکنون	زین حال کسان باد شا را
شهزاده علاء دین که تیغش	صد بار بدیده شد دغا را
احمد که ز محمدت نشانیست	هم نامی ذات مصطفی را
آن گوی بحرب تاخت بیند	بر دلدل شد مرتضی را

گردون پیش حکم رد کرد — از چهره دید و توتیا را
خاک قدمش بقهر نشاند — در گوشهٔ فقه کیمیا را
ای گرده جمال نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از و کشد در — یک قطره کرد صد بحار را
دست تو که کوه از و برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو — محرم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبا را
از غیرت رایتت فلک دید — در خط شده خط استوا را
در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فتد حس کدورت — در دیده هوای با صفا را
دهر که روز مرد بازدارد — چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گشته بیجان — خون گرد و چهره اژدها را
از لعل حباب سازد الماس — رخساره همچو کهربا را
گر حسرت سر بود کله را — گر فوقیت تن رسد قبا را
در دیدهٔ فتح باز سازی — از گرد دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین نبوسد — تیمورش تبه شود سها را
عکس سپر سهیل شکلت — از چرخ درآورد سها را
از تیغ تو ای بقای دولت — منکر اجلی رسد فنا را
تا روی بخطهٔ خراسان — آورده وماندهٔ خطا را

که امروز نشاط دست فرہ فضل و کرم را

ای داده بدست ہجر ما را	خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف	از گوشه دل نهاده ما را
هر لحظه کشی نهی دگرگون	تن در ندهد کس این دعا را
تا کی زدروغ راست مانند	زر در دامید کو دوا را
بردی دل و عشوه دادی ایجان	با داشش جفا بود وفا را
ما عافیتی گزیده بودیم	دادی تو بما نشان جفا را
آن روز که گنج حسن کردی	این گنج وثاق بی نوا را
گفتم که کنون زدر که دل	امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن همه بگوییم	زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل تا نشسته	هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بکشا	بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد	تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری	گر من نکشم تو ناسزا را
یا زی تو بدامن وفا دست	من در زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم اکنون	زین حال کسان بادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش	صد بار بدیده شد دغا را
احمد که ز محمدت نشانیست	هم نامی ذات مصطفی را
آن کو چو بجرب تاخت جنبد	بر ولدل تند مرتضی را

ای باوصل عاشق وفا بکنی ۱۲

گر و سپهش بحکم رد کرد ‏— از چهره دید و توتیا را

خاک قدمش بقهر بستاند ‏— در گوشه نهفته کیمیا را

ای گرد و خجل نسیم خلقت ‏— در ساحت بوستان صبا را

طبع تو کرا براز و کشد در ‏— یک تعبیه کرد صد عنا را

دست تو کرکوه از و بر دکان ‏— صد گنج شناده یک عطا را

در بزم امل ز بخشش تو ‏— محروم ندیده جز ریا را

در رزم اجل ز کوشش تو ‏— زنهار نخواست جز وبا را

از غیرت رایتت فلک دید ‏— در خط شده خط استوا را

در عالم معدلت صبا یافت ‏— از عدل تو معتدل هوا را

روزی که فتد جنس کدورت ‏— در دیده هوای با صفا را

در گرد ز مرد باز دارد ‏— چون ظلمت چشمه ضیا را

از رمح چو مار گشته پیچان ‏— خون گرد و چهره اژدها را

از لعل حجاب سازد الماس ‏— رخساره همچو کهربا را

گر حسرت سد بود کامه را ‏— کر فرقت تن رسد قبا را

در دیده فتح جای سازی ‏— از گور دشمنان لوا را

پیش تو اگر زمین نبوسد ‏— قیموس ته شود سما را

عکس سپر سهیل شکلت ‏— از جرم در آورد سها را

از تیغ تو ای بقای دولت ‏— منکر اسلی رسد فنا را

تا روی بخطه خراسان ‏— آورده و ماند خطا را

ایجاز صواب رای عالیت	نمیرود	یک شغل سپرده رسد خطا را
چون نیک نگه کنم نزیبد	نظر	جز نام تو زیور ثنا را
آراسته نظم من عروسیست		شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای او نکو دار	خود	این تحفهٔ نکو ادا را
یکدم منه از کنار فکرت		آن حور نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود زایمان	این خوب	در دیدهٔ مردمی حیا را

آن معجزه باد از بزرگی
در حاجت که بود بنیا را

ایضاً در مدح نجیب الدین ابوطالب نعمه

زان پیش که قضا شکل دگر کرد جهان را		وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در سلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد		اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند		بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را		همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعهٔ تخم امل کرد زمین را		وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز		در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت اجمال نهانست		بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمان چو شهاب کی از جود	نعمه	یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز فرو بست		در بست جهان نیز بر ما سالک میان را
آن بود که از سحر کند زود برانگیخت		از لجهٔ کف ابر چو دریای روان را
تا برد دهن خشک جهان نایره بگشاد		در ریح بزد شعلهٔ نار حدثان را

ورنه که به تن باز رسانیدی ازین جم / تا کشتی عدم رفته دو صد قافله جان را

القصه از آن طایفه کز روی مروت / آسان گذرانند جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان / او ماند و تو دانی که نماند دگران را

ازین

بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت / یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر همت و بحر نوال و ابر سخا / علاء دین که سپهرست از سنا و علا

ابو علی حسن آن مسند سمو و علو / که آسمان جهان است و آفتاب سخا

بقدر وا [illegible] عقد بخشش و آرام / بدل قاعده ملک [illegible]

بکند کلک خطا بر خط قضا و قدر / [illegible] ناب کف سود [illegible]

همش بخیطه امن اندرون خوش و طیور / همش [illegible]

هبا وصولت و خاک خواهد استخفاف / ز تف هیبت او آب آبرو استسقا

ز قدر رضا و خلافش اساس کون و فساد / وعید عقاب و نوالش نشان حرف رجا

ایا بپای تو یازان فلک بدست ادب / و یا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا

خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون / به پیش وسعت طبع تو وسعت دریا

بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید / به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا

زبان کلک تو ناطق بیان تقدیر / سحاب دست تو حامل بلولو لالا

به زیر دامن عدل تو فتنها پنهان / به پیش دیده وهم تو رازها پیدا

بر درنگ رکاب تو بیدرنگ زمین / بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا

نواهی تو به بند دستے گذار قدر / اوامر تو تا بدستے عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد		حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما
سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد	بسموم	شهاب وار بپرد زحل ز روی سما
همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان		مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین		بقای حاسدت از رنج باد جنس فنا

گذشته بر تو سپهر آواز بهتر از کانون
نهاده با تو سپهر امروز وعده فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا		بهار دین خدا آن جهان قدر و بها
علای دولت آن مقصد سمو و علو		ابو علی حسن آن منبع بها و علا
خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام		خلاصه بحقیقت خلاصه لسبترا
نظام داد مقامات ملک انجمن		چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر		برش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن		ببسته قدرت او گردن صباح و مسا
نهفته راز قدر برکشد بجذب ضمیر		درون رنگ صواب آید و نه بوی خطا
بدرگه تو فلک اگذریبا ادب		بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا
تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام		تو محض دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب		گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت		ز شرم نطق تو در رشک لولو لالا
ز نور روشنی تو روشن است سپهر	راستی	دگرنه کی ز روی آفتاب خبر بصبا
تو آنکسی که زباران فتح باب گفت	حدید	مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

توی که گر سخطت ابر ژاله بار شود … اجل برون نتواند شدن ز موج تگرگ

بعهد قران نزاید کسی نتیجه چو تو … ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا

بسعد و نحس فلکزان رضا نداد که او … بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

تبارک الله از آن آب سیر آتش نعل … که باد کاب تو خاک است با عنان هوا

برفتن اندر بحرش ترا بر خشکی … بجستن اندر کوهش مقابل صحرا

ز جیحون و جیحون از دکاج خورده در جنبش … چو کوه و کوه از کوب خورده دریا

گه درنگ ز خاک زمین برده قرار … گه شتاب بباد هوا شود همتا

بشکل آب رود چون فرود در شیب … بسیر باد رود چون در آید از بالا

ز مردمی همش اندر دعا بقوت چشم … ز دیده و ... برون کشید رفقا

اگر بسایه ... تمیز … ... که انبارش رسد سواد ذکا

برد ز خرم عنا بسی که نقاش ... … کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا

زمانه سپری کامرزش ار ... … بعالمی برود کاندرو بود فردا

بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست … که بازمانده‌ام از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبوده زمانی زبان من ز ثنات … چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

به نعت هر که سخن راندم فزون ... … ... ز اندازه هم بطمع عطا

مگر به ... تو که نهایت ... … ... دلم خاطرم نکرده وفا

سخن به بست مرا ... … همی بگویم بر نیست این قصیده مرا

بشکل ... ز دیگران برون … زمانه ... ستاند ز مرد از مینا

خدای داند گر ... … ... قطعه شعر ... از ...

همی چه گفتستم که زیره و کرمان / همی چه گفتم گفتستم که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون / امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا / که چون اندر گیتیت برون ز فنا
تشبیب
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان / بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

براستقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان کف تخصیص کرده دعا

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
بهاریه
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک / ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار گوهر دگر گهر می کشد باز / نثار موکب اردی بهشت اضحی را
ندیمان طیور اندر منابر شاخ / ز نیم شب همه صد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش / طلوع داد بیک شب هزار شعری را
باغ
چه طعنهاست که اطفال شاخ می زنند / بگونه گونه بباغت باغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرضه داده دریابد / نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوئی از طریق مزاج / باعتدال هوا داده جان [illegible] را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد و شبی / بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید / بنقض یا میه برداشت این دعوی را
بذات
چو دید یاسمن کین بکند و تن لشکر او / متابعت ننمود عهد تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را / خواص نطق و نظر داد سامری را
حنا سخن گشاد است و نرگس [illegible] / [illegible]

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی	مرتب اند چه انگار را تو دهوسے را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست ظفر	ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بتربیت دین نهاده صدر انگشت	تا شرید بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک	چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را
زکنه هیبت تو قاصرست قوت عقل	بلی زرد ز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو	اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست	سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت با ستیزه رائی طبع	خواص نشکر آرد مزاج سینے را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ	زبول کاه کند کوهسار ... را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند	قضا و رای تو لکب ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت	قضا چو آب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو	چه [illegible] حبت متقادیان مر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بران نبود	زمانه طی کند [illegible] را
زغایت کرم [illegible] کلام تو نیست	[illegible] نون مگر نفی را
به هیچ نقطه تو نون بنا [illegible]	[illegible] ضمیر تو نی را
ببارگاه تو دایم [illegible]	زمانه [illegible] جواب [illegible] را
وجود بی کف تو تنگ عیش [illegible]	[illegible]
[illegible] تو رواج [illegible]	[illegible]
زهی رواج [illegible]	[illegible]

چو روز جلوهٔ انشا رسد بدیع جهت — ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت — هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طائفهٔ در حریم کعبهٔ ملک — ورای پایهٔ خود ساختند مأوی را
به پنج روزه ترقی بسقف او بردند — جولات و عزی اطراف تاج و بدری را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ — ز طاقهاش درافگند لات و عزی را (اندراخت)
طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست — زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند بر آب — ز خصم نائرهٔ خلق بهر مجری را (داشتی)
همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند — نگاه خشم و رضا خلق بهر مجری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان — که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

ترا عطیهٔ عمرے چنانکه هیلاج است
کند کبیسه سالش عطائے کبری!

نصرة الدین باد ناصر دین را — صدر جهان خواجهٔ زمان زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز ذاتش — صبح سعادت دمیده است یقین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد — رقص کنان گردش سپهر برین را
وانکه قدر در ادای خدمتش افگند — موی کشان گردن نیاز و یقین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش — [illegible] نظر داد اند کلک نگین را
قلزم و کان را که مستفید بخت اند — [illegible] یعنی آن یسار و یمین را
قفل قدر بشکند [illegible] خبرش — کشف [illegible]
پای نظر ای کند بلندی [illegible] — رغم شارت کنان [illegible]

خوط[illegible] توان داد روز عرض ضمیرش ... در تعرق آفتاب [illegible] زرین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش ... در تعیین کرد اشک [illegible] را
بی شرف مهر غازیش ننهاد است ... در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشاد است ... کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح ازلی طفیل وجودش ... قابل ارواح کرد قالب طین را
خود بدر جامه حنانه کرم او ... کسوت صورت نبید هند جبین را
تا افق آستانش پست نگردد ... شعله نزد روزناب هیچ حزین را
بر در ایلنش بخاک در بنشانند ... باد صبا را نه بلکه باز نسیمین را
فاتحه دانش از زمانه همی خواست ... شیر سپهر از برای لوح سرین را

ق

گفت تقاضا کز پی سیاه نوشته است ... کاتب تقدیر جبرئیل روح امین را
ای [illegible] آب [illegible] ... واقعه فتنه کرده باست [illegible] را
از پی احیاست [illegible] خزان بهار [illegible] ... بر سر خرزین ندیده ننگ تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای [illegible] ... رایحه [illegible] داد [illegible] را
حکم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان ... بدرقه شد یک جهان [illegible] را
ورنه تو دانی که شیر رایت [illegible] ... سلک [illegible] چون شیر عرین را
حصن [illegible] اگرچه بر در آن باک ... شد قدیم ست [illegible] حصین را
کعبه دهلیز [illegible] حو دید فضیلت ... سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
تیر [illegible] شهاب بر کلک تو بس بود ... رجم چنان صد هزار دیو لعین را
خود [illegible] تیغ پادشه بجز کار است ... خاصه تنهای کار [illegible] حصین را

غیبت خوارزم شاه کز پی تشنیع	چشمهٔ خون کرد چشم حادثه بین را
دست بفتراک اصطناع تو در زد	معتصم ملک کرد حبل متین را
شاد زی ای در ظهور معجزهٔ تدبیر	روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصرست و معین بست	طاعت تو خیر طاعتست معین را
باغ وجود از بهار عدل تو خوانا که	رشک فزاید نگارخانه چین را

مالک و ملک از تو در لباس نظامند
بی تو نه آن را نظام باد نه این را

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب	خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف برده صبوح	وان توئی یارب در آن مسند بکف جام شراب
آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب	رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دانم در فراق خدمت تو داشتند	هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران ز کثرت دیده ایشان سحاب	نوحه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر	حال عبدالحق بتر باشد که باشد بی رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم	هر که گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت	شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب
کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد	جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم همچون شراب لعل در زرین قدح	ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود	چشمها ای جان بود و دل بسوی ماهتاب
در زوایای فلک با وسعت او بر شبی	ذره را یع نه از بس عالمی مستجاب

جمع زاویه گوشه ۱۲

دل نیم آنکه با دست و سر تو بند درد — روز و شب چون آنکه باشی اندر آن تب

ما چو برگ بید و قومی از بزرگان بیکران — دایم اندر عشق [illegible] چون آب

انوری آخر ندانی چه میگوئی خموش — گاه و بیگاه اندر بیان [illegible] در خطاب

شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد — تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب

ای به رایت اقبال تو صاحب قران — در جهان [illegible] انصاف تو مالک رقاب

آسمانی لیک ثابت پای نبود آسمان — آفتابی لیک زایل نبود آفتاب

سیر امرت چون مسیر اختران بی انتها — روز عزمت چون تقدیر آسمان بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ — دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار — لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب

ملک را کلک تو از دیوان آب و پاک کرد — ملک گوئی آسمانستی و کلک تو شهاب

گر نشیند بای بات در بر تای نعمت — خون شود در ناف آهو یا دیگر مشک ناب

در کف آمد نادیده زلیتی خرغسان — دیگران در رایت انشا ده هنجار ناب

تا ابد گردون تابنده گردد چون سحاب — اگر بغنید بر فلک از دست تو گیتی ب

عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز — تا ابد را کس انبار دگر دهی مست خراب

جود و دست سر ز دم در ز دست هوای گل — کی توان کردن جدا زان گل و بوی گلاب

بخت تو بی منت ما سان مکافات گنه کن — بر دمید از خیلت خشک چون و دستار

بالله ار بر سر و [illegible] شود با آفت — فی المثل گر بارد آب زندگانی سحاب

قطره با دیا ار بی بیخ تر است کز چیک — لو بگاه بر سر نشر نهاد حال ار

ابر کان باشد بر کف دست کز گر — کان بخشد فی تو با آتش گیرد تو ب

کوس عدل رایت برتش همی بگذاشتم / یک ستم را جوابی ده نه جنگ فی عتاب
جلوه احسان خود در عمر کردستی توبه / گر همه صد بدره زر بود دست...
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدر از زمین حلما خداوند ابدیت / با کسی کز تو گزیرش نیست بیجرمی عتاب
ای ز استیلام انصاف تو خر بخت ترا / یک دمانده بر ده اندر سایه عدل تو خواب
خوبه نکردستم بهجوری مراز این ستم / حق همیداند برء الساحتم من کل باب
از پی صاحب غرض رفتم بفتادم زراه / این مثل نشنیده بادی اذا کان الغراب
چین ابروی تو برمن رستخیز آرد بخدمت / رو نه باشد تا ... ام را نبرد بی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عین تو / ور کنا آمد بیشی حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که من الاعتذار / قهر تو هر لحظه ام گوید که بانی الاجتناب
من نیایان هر دو با جانی بعز آمده / در کف غم چون بیدی بمانده در چنگال عقاب
خود روا داری که چشمی کز جهان در تست / هر شبی بر باشد از ذل نا شی شد ز خواب
از فلک در بندگی تو سر هم بفگنم / گر بخون من کنند تیغ حوادث را خضاب
نیست در عالم که جز تو کس خداوندم بود / هست بر علمم گواه عنده ام الکتاب
دانی آخر چون توئی را چون منی باشد ضرر / چون کشم بر داشتم از روی امیدی نقاب
گر تو خواهی در بخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد ... بالصواب
تا خیام چرخ را نبود ستون همچون شمس / تا طناب صبح را نبود گره چون تاب تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فنا / عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دوستت فوق الفلک
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که هستی ست ندارند در جهان — پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر ز بی تو اجازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و عنبر — وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند — یا دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان مقام سفید ... — خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو — در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او — گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چنو در روزگار — در جیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
... [illegible] ... — از سهم او گرفته ... ماه و آفتاب
لشکر عز دوست او مال و جاه را — چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
... [illegible] ... — در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
[illegible] — ... [illegible] ... ماه و آفتاب
آفاق را ... [illegible] ... — ماه و جلال ... [illegible] ... ماه و آفتاب
... [illegible] ... — ... [illegible] ... ماه و آفتاب
... [illegible] ... — ... [illegible] ... ماه و آفتاب
... [illegible] ... — ... [illegible] ... ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند | لشکر بهمجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو | آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی | ق | در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون گواه بقای عدوی تو | چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را مسبب الاسباب | وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد | بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر | دل تو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده | لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو | حرمت شیب یافتم نه شباب
از حدوث قدیم هست مرا | آستان مبارک تو مآب
بارها عقل من مرا می‌گفت | که ازین بارگاه روی متاب
تا نگیرد ثواب روز خطا | که درنگت شود بدل بشتاب
زود جنبش مباش همچو عنان | دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم | سخنی دوست‌وار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف | می نماید مرا طریق ثواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت | ای ترا نام در عنا و عذاب
نه سلامت ترا ز بخت علیک | نه سوال ترا ز دهر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا | محفلی وقت دعوی از احباب
تو چو مهر غافلی و بیچیزی | تن زدستی درین وثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات | سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت قبا و حجاب | نه ترا لذت طعام و شراب
دشمنان آمده که سازند | که جدائی سرای اولی الالباب
نزلی لاف خدمت اشراف | ننگشی بار منت اصحاب
هم غریوی تو چون غریو غریب | هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج | چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
معده خلق و ناز و نعمت تو | طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در نسل وجود نماید | سایه صاحب آفتاب سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد | از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه بر جنگ همتش گیتی | هست [illegible] زیر ذباب
تشنگان حسود عالم را | در رکی جام چون کند سیراب
در همه قند و در بخارا هست | قدری مال و اندکی اسباب
دخل آن در میان بخ فراش | دید آزرم را و چو شهاب
محرم من تولی مرسمه تو | بسرای رسان ز بهر ثواب
بشنو این از ره حقیقت و صدق | مشنو این از ره حدیث عتاب

یک مه از بهر خدمت صاحب
یکمش از روی اضطراب عتاب

ای از کمال حسن تو خرده ای آفتاب — خطت کشیده دائره شب بر آفتاب

زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسر شب است — وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

با غیبت عارض تو که دارد ستاره زیر — سرو یست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سر گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر حور آفتاب بهم نام تو رواست — کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری — پس لائق است با شکرت همسر آفتاب

انگیخته است حسن تو گل با مه تمام — وآمیخته است لعل تو با شکر آفتاب

گر نائب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

ق

خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان — خواهد همی ز خوبی از او زیور آفتاب

گوئی که نوک خامه دستور پادشاه — تا کرد مشک شب نقطی زد بر آفتاب

مخدوم ملک و رد و صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش غنود چاکر آفتاب

فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز درگه روشن او در تبر آفتاب

عالی ابو المعالی ابن احمد آنکه هست — از فخر آسمانی و از سخنه آفتاب

لشکر کشی که هست ز لشکرگه آسمان — فرمان دهی که هستش زبان بر آفتاب

بر طالع قویش دعاگوی مشتری — بر طلعت بهیش ثناگستر آفتاب

هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب

بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند — بوسد ز تخت پایه آن منبر آفتاب

زیبد زمانه را که بود بهر مدح او — خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب

آن سروری که دائم در آسمان ملک … دارد ز رای روشن او مشتری آفتاب
ای از محل چنانکه ز بهر آفریده جان … ای از شرف چنانکه ز بهر اختر آفتاب
آنجا شود که رای تو باشد دل آسمان … وآنجا شود که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کند سرمه حور عین … از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد … از رای تو اجازت اگر یابد آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو … هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نیفکند … در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ تیغ را نه هر فرزده صلاح … تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
کافل بذات اوست خرد پرور آدمی … تا فضل جود اوست گهر پرور آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام … گوئی که بر آید از خاور آفتاب
پابندگانت پای ندارند سرکشان … پیرد سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی به تیغ … در خنجر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف تاب خنجر مردان لشکرت … بر سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بیزوال … وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لائق آسمان … وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که بود بدین نمط … خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
ننگفت اگر نویسد این شعر انوری … بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا از بهار سبز بود آسمان کبود … تا لاله سایه جوید در نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت زرد روی حاسدان … پژمرده لاله وار حسود تو در آفتاب

درجشن آسمان وش تو بخت میناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل انصاف تو مالک رقاب — دین حق را انجم و گردون تست آفتاب

دست عدلت خاک را بحرین کند از دو باد — پای قهرت بسپرد دریا را در زیر آب

قامتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان — صولتت همچون زمین محکم گران دارد رکاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بلندی اوج گردون زیبد سقف خیال — در بزرگی حرم کیوان شاید ستیغ عقاب

ز ورد منع حکم گردون را حساب کیف بخشند — در هر آن عزمی که تدبیر فنا گردی خطاب

تشنه قهر ترا تقدیر نماید شور — تشنه فضل ترا ایام نماید سراب

دست عدلت ار بخواهد آشیان اندر نهان — کبک را در حمایت شاهین و منقار عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی ببرد ز تو انگور از شراب

ای ز استیلام انصاف تو خبر بخت ترا — یک جهان را برده اندر سایه عدلت خواب

دشمنت آب نی از خاکساری بر جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را — گر بگردون بر شود همچون دعا مستجاب

بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون تان رود — گرز شیر اندر هوا گر باشد تیر شتاب

زاتفاق رای تو با مجد دین آسوده گشت — عالمی در عهد ظفر و عالمی در اضطراب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر — در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دوان — قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب

گر نمودی طبع تو دانش نهادی جهان — در نمود ... تو بخشش ... نقاب

مرغ بینش هست تو همچون بال و پر عقل | فتنه پیش پاس تو همچون عقعق با عقاب
تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف | او ز بهر خدمت او بندگانی و شباب
گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر | ور مراد تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا به پیوست است دست عهدتان با یکدگر | دست جور از دهر ببریده است پیوند صواب
گرچه استحقاق ندارد که ز سلطان نعمت | هر حدیثی کو بگوید نزد او باید جواب
هم باقبال تو می باید ز سلطان جهان | اسب و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب
گرچه گل بی آب و باران شکفته خود تازه شد | تا رگیش آب صبا می بخشد و تری سحاب
ای زبان ... هست گویت هم چنید عیسی ... | دی خیال ... بنشست همنشین ...
تا بود مقصود ... گردون خیر و شر | تا بود مجبور ... گرم گیتی شیخ و شاب
پاینده بادت ... مبادا گردش گردون فروغ | عالم جاهت مبادا از آفت گیتی خراب
عرض پاکت ... | سال عمرت ... بیرون ز حساب

مدت گالت ... گیتی در سفر ... سقر
نایب خواب ... عالم ... دوزخ ... غذاب

چون وقت صبح چشم جهان شد ز خواب | بسته شد ز خیمه مشکین شب طناب
بنمود روی صورت حسن از کنار شب | چون جوی سیم بر طرف نیلگون سحاب
چشم ز جای خواب ... | ... سینه پر ز آتش ... دیده پر آب
باشد که بینم از رخ نسرین او نشان | باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و ... گرفتم قلم | و آلوده کرده نوک قلم از اشک ناب
اول دعا بکردم و از حسب حال خویش | گفتم هزار فصل و نماندم هیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز — گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب

کای نوش جانفزایت چون نعمت حیات — وی وصل دلربای تو چون دولت شباب

در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر — بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

بادست بر لب من و آبست در دو چشم — از باد و با نفیرم و از آب در عذاب

ق

هر صبحدم که موج زند خون دل مرا — سینه هزار شعله بر آرد ز تفت و تاب

چرخ بلند را همه از تفت سینه تاب — کف الخضیب اکنم از خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین — داری مرا مصیب درین نوحه مصاب

بودم درین حدیث که ناگاه در رسید — دلدار ما سحر و من آن [illegible]

از غمزهای نرگس او بیشمار سحر — در شاخهای سنبل و بی‌قیاس تاب

چون والیان رجای بجستم و دیدمش — بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب

آوردمش بجای نشاندم نشست پیش — بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب

خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا — هرگز بعمر خویش نیاید بخواب

چندان درنگ کرد که کنم خدمتی بشرط — چندان شتاب نه که کنم پاره حجاب

میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا — وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب

القصه بعد از آنکه بپرسید مر مرا — گفتا چه حاجتست بگو بیم بود صواب

گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود — آورده‌ام چه زاده طبع تو سحر ناب

تا بی ملامت این را فردا کنی ادا — اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح — بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب

کای کرده بخت [illegible] — وی گفته بخت چو تو را مالک الرقاب

از عدل کامل تو بود ملک را نصیب … از بخت شامل تو بود بخت انتصاب
شد نیستی چو صورت عنقا نهان از آنکه … جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
گر یک شمه ز خلق تو بگفت بر هوا رود … تا رستخیز ژالهٔ زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک مر ترا عنان … گیرند سروران جهان مر ترا رکاب
افلاک را زمانهٔ اقبال تو ندیم … اشراف را ستانهٔ والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیدهٔ خلق … آسان گرفته قوت ز شهد مربع ذباب
تا بر لب [illegible] مرکز [illegible] … [illegible] ز ذره [illegible] نشو و نمای سحاب

بادا جهان حضرت تو مرجع حیات
بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

[illegible] تا [illegible] غائب … [illegible]
دل عنبر [illegible] شادمان … غم جانست [illegible] غمگسار غائب
[illegible] … [illegible] سوز [illegible] مواهب
[illegible] … [illegible] ناشکیب
[illegible] … [illegible] آفاب
[illegible] … [illegible] غائب
[illegible] دلیل [illegible] سوزان [illegible] … [illegible] ساکب
[illegible] … [illegible] از جوانب
[illegible] مقلوب … [illegible] واجب
[illegible] … [illegible] نصب

با اینهمه فتنه شوق مفتی ... با اینهمه غصه عشق غالب
معشوق نبی که هست پیوست ... عشقش چو زمانه پر عجائب
با شمس و قمر برخ مساعد ... با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش تمک در رش لآلی ... وز رشک بگل برش عقارب
چینی کله عقیق چینی ... تیر قره بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان ... زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو بسدش معانق ... با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده زخالش ... هر روز هزار مرد تائب
عیاش بدان دو چشم عیار ... قلاش بدان دو زلف ناهب
شیرینی لطفش از لبو ادر ... زیبائی وصفش از غرائب
زیبا بود آن سخن که باشد ... دیباچه آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک ... دستور دل و دیده مراتب
دریای کرم نمای صافی ... خورشید فرح فزای صائب
ممدوح ائمه سلاطین ... مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو ... چون ابر سخا بدست واهب
معمور بخششش اقالیم ... منصور بدولتش کتائب
از خون مخالفان طاغی ... در عرصه مبارزان حارب
آلوده سنان برا برانش ... اندوده عقاب رمح طالب
مکشوفه بگوش بخششش ... مشغوف اقادم و ناهب

در قبضهٔ علم او مهمات | در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل | یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نصرش سر مسائل | جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن | بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی | قانون مفاخر و مناقب
اے هر ملکے ترا مناطب | وے هر ملکے ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف | کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامح | ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مائل | اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق | دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر | ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار [illegible] | چون تیشه ترا هزار کاتب
چالاک ترا هزار [illegible] | [illegible]
اے جود ترا [illegible] رخان | وے حلم ترا [illegible]
آزاده [illegible] | [illegible]
زندست بتو که زنده کردے | [illegible]
روشن بتو گشت شعلهٔ [illegible] | [illegible]
تا هست [illegible] | [illegible]
[illegible] حکم تو [illegible] | [illegible]

[illegible]

با چرخ کمال تو مشارک
با دهر جمال تو مصاحب

حسن ترک

ای ترک می بیار که عیدست و بهمن است | هنگام باده خوردن و شادی بر زن است
ایام خرد و خرگه گرم ست زین سبب | خرگاه آسمان همه در خرد و ادکن است
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود | تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است
آن عهد رفت اینکه از الوان گل چمن | گویی که کارگاه حریر ملون است
سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند | بینی که جو صرصر دی چون جهان کن است
در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را | چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است
نفس نباتی ار بغربت خانه باز شد | عیبش مکن که مادر بستان سترون است
باد صبا که فحل نبات بنات بود | مردم گیاه شد که نه مردست نی زن است
از جوش نشو دیگ نما یا فرو نشست | از دود تیره بر سر دیگ نهنبن است
در باغ هر که رقص بموج سه کند | بیچاره هر که را چو دل اندر قفس گردن است
کز دست دی چو دشمن دستور دیست | کز پای تا بسر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض کار ملک | خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن بادشا نشان که ز تمکین کلک او | هر بادشه که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب تف سموم سیاستش | خون در عروق تشنه ز خشکی چو روغن است
برآتشی که آمده در شان کبریا | اندر میان ناصیه او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او | خورشید عنکبوت زده ...
آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مرد | در تنگنای ... جست ...

چرخم رکاب سای و عنان نفاذ داد … زاندم که در سیاست گردون توسن است

خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس … مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است

آنجا که گرد فرش بخون قهر دوست … نصرت سلاح دار و نگهبانش فی الامن است

کلکش چه قابل است که صاحبقران … یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است

صورت صریر سحرش از روی خاصیت … در صورت خیال چنان صورت افکن است

کاکنون مزاج حد اصم در مجاورات … ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

ای صاحبی که نظم زبان را انبساط تو … چون آفتاب روز جهان را معین است

در شرع ملک آیت فرمان تست بس … یعنی که بی تکلف برهان مبرهن است

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون … نه کلخن و هفت مشعله و چار گلخن است

در آستین دهر چه غش و شین نهاد … دست تمنا که آن نه ترا گرد دامن است

از عشوهٔ چرخ بر نشود چون همت … سیمرغ همت نه چو مرغان ارزن است

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او … تاریخ عهد آزر و بنیان بهمن است

برداشت رسم موکب باران کوس عهد … وین مختصر نمونه کنون تنگ و شیون است

تنگست بر تو سکنهٔ گیتی ز کبریات … در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است

وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنگ … لیکن چنانکه یوسف است گر چه چاه بیژن است

خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان … کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزن است

ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او … گاویست نیک شیر و بکین اهرمن است

دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد … کانجا نه بیم بود که با جانش دشمن است

صدرا امر القبوت جاه تو خاطر ست … کاندر ازای فکرت او … است

واینجا که در معانی مدحت نگاه دمش | گوئی جهاز خانهٔ دریا و معدن ست
گویند مردمان که بدش هست هیچ نیک ست | آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن ست
در بوستان گفته من گرچه جابجا | با سرو یاسمن مثلا سیر و راسن ست
در حیز زمانه شتر گربه ایست | گیتی نه یک طبیعت گردون یکفن ست
با اینهمه چو بنگری از شیوهای شعر | اکنون باتفاق ببین شیوهٔ من ست
باری مراست شعر من از صنعت که | گر نام مرتب است دگر نامدون است
کس را تم ازا کابر گردنکشان نظم | گورا صریح خون دو دیوان بگردن ست
تا جلوه گاه عارض ورست لعبت شب | این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد زانکه | از دست روز هر که درین عهد رد ست
این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب | از شعلهای آتش الوان مزین است

بادا چراغ داره فراش جاه تو
تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است

املاک ببین کن ترا کلک وزیر است | کلکی که فلک قدرت و سیاره مشیر است
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک | تا عدل و ستم هست بشیر ست و نذیر است
کلکی که بگویند بصیر آنچه نویسد | وین سهلترین معجز آن کلک و حریر است
منسوج لعابش چو نسیجی ست گر ملک | یکسر همه بر صورت فردوس سریر ست
اقوال خرد نشنود ور از بد آید | زین روی یقین شد که همی او بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهابیست | کاندر سر او مایه صد چرخ اثیر است
اشکسته شد تاب هیبت او همچون قلم کرد | هر چند سپهر نزد ترا از برگ زریر ست

بازیست که صیدش همه مرغان دماغ‌اند — شاهیست که با رفعت همه مضمون ضمیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی نوحست — چون گرد بلا فتنه کند ابر مصیبت است
ابریست که در کشت امل تازه و سبز است — تیریست که در کار جهان راست چو تیر است
نی نی چه بود رنگری شاخ نباتست — پس پیر چو اطفال هنوزش غم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جاییش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان — با نسبت یک روزه ایالتش حقیر است
آن صدر جلال الوزرا کز در او است — چونانکه ز انجم به مثل مهر منیر است
هم طاعت او مرد و زن و شیخ است و [illegible] — هم [illegible] صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حاتم ابر عقیم است — با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
جاهش به اندازه بالا و نشیب است — جودش بمیان تبدیل [illegible] دگر است
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان — حلمش نگه عفو جنایان عذر پذیر است
قهرش به هم خصم شود [illegible] که [illegible] — عزمش نگه قهر [illegible] گیر است
[illegible] — [illegible] سده [illegible] کبیر است
[illegible] توجهان را — آن [illegible] که ز خورشید [illegible] گزیر است
انگشت اشارت [illegible] — از پایه او [illegible] قدر تو قصیر است
در ملک کمال تو همه [illegible] است — آن [illegible] که آن نیست [illegible] نظیر است
در موکب ای تو [illegible] کشتی [illegible] — خورشید [illegible] امیر است
بر درگه عالیت خدمت کمر بست — [illegible] خطیر است
آنجا که نه فرمان تو پیدا و [illegible] است — وانجا که [illegible] تو [illegible] فقیر است

بر ملک فلک حکم کند دست دوات ... ملکی که در و کلک جهانبانت وزیر است

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد ... هیهات که ناساخته چون رای تو پیراست

از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد ... ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است

تا دی مثل او مثل موزه و کل بود ... اکنون مثل او مثل موی و خمیر است

از شیر فلک دی مگردان که چو او شد ... بر خصم تو آموخته چون یوز و نخجیر است

وین طرفه که چون دایره با بر سر آیند ... وین نقش نیز همه شان نقش حریر است

تا مجلس و دیوان فلک را همه رقتی ... تا بیدزن مطربه و تیر دبیر است

در مجلس و دیوان تو صد بار چو ایشان ... تا نام صریر قلم و ناله زیر است

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت ... تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگارت ... تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم ... باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای بجای کاسمان منت پذیرد ... گر دهی جا پیش کجا اندر جوارت

هر کجا رای تو شد راضی بکاری ... جنبش گردون بطفیل اختیارت

هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی ... بر سر ره نصرت اندر انتظارت

خنده ضحبر ز فتح بیقیاست ... ناله دریا ز دل بیشمارت

و داغ طاعت بر سرین باد خشن و تیر ... مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان ... شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را اگر پیدا کرد و پنهان ... خرم پنهان و نفاذ آشکارت

دی وخرد ار بهم پیش تو آرد | بر در امروز امر کامگارست

هر مرادی کآسمان در جیب امید | بازیابی گر بجویی در کنارست

نقش مقصودی نیارد بست گردون | خیر با مقصوب رای هوشیارست

بر در کس عنکبوت جور هست گر | ملک تنه تا عدل باشد یار غارست

پردهٔ شب در گمت ای پرده گشتی | گر اجازت یابستی از پرده دارست

پاره در هم نیارد کرد گیتی | ثابت ارکان تر ز خرم استوارست

افعی پیچان نشد در روز هیجا | تیز دندان تر ز رمح خصم خوارست

از دل خارا نیابد سنگ آتش | فتنه سوزی را چو تیغ آبدارست

گنج را لاغر کند بذل تمیت | ملک آفربه کند کلک نزارست

کلکت از دریا کمال خویش خواهد | داند این نکته دلی دریا عیارست

لازم دست چو دریای تو زان شد | کلک آبستن بدر شاهوارست

تابش خورشید نتواند گرفتن | کشوری در ملک و جاه بیکنارست

جاودش اوهام نتواند رسیدن | [illegible] صفت روز [illegible]

در درون پرده افتاد بدن [illegible] | شیر درگاه آسمان [illegible]

بر فلک [illegible] بلند آزی در آدم | حکم [illegible] گردون [illegible]

[illegible] آسمان سیارگان [illegible] | [illegible]

رخنه در کوه افکند خنجر گر در قرت | [illegible]

شهر با [illegible] یارت باد نی | آنکه [illegible]

[illegible] عمل [illegible] | [illegible]

هر سوار از لشکر دشمن که گردد — ترسد از خنجر چون ذوالفقارت

خوف دوزخ پر کند قهرت به یکدم — گر جدا افتد ز عفو بی حد بارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد — بگسلد جامهٔ خصم خاکسایت

جزو جزوش بار دیگر جمع گردد باز اگر — کشته را کاید اندر زینهارت

دشت چون هامون کند هامون چو دشت — پویهٔ جولان رخش راهوارت

بس که پی سیمرغ و رستم بدله گفتی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروزت از دی بلکه فردا — باد چون امروز و دی امسال و پارت

خسروا این گونه شعر از بنده یابی — هم تو دانی ای سخندانی شعارت

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نگویم ای چه طوطی صد هزارت

گرچه از این بنده یادت می نیاید — باد صد دیوان سخن زو یادگارت

اصل ماتم تیغ هندی در یمینت — فرع شادی جام زرین در یسارت

مدح نشتا از هرچه گوید سهل و مشکل — گر یکی گوید بزرگ گوید هزارست

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت
سر ز بازو باد حفظ کردگارت

گر مجهول حال جانبان نه قضاست — چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد — که نقش‌بند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همه امهات آمیزند / درین سرا چه کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشهاست هم بینی / ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت جسم از تو گزیری نیست / که بر طبایع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل باشکال دور او واقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که نی اولست و نی آخر / چه گردش است که نی منقطع است و مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن همه عمر ممکنست و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است / بجای من چه کز نیکوئی سعده بر دنیاست
چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا / که مسکن و متنفس بنیاره زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم / چو بندگان ز کرم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که همچنان ز شگاف نهان نگه پیداست
سبک بصورت خوبان گران بصحبت طبع / که پشت طاقت ما زو بار و همیشه دوتاست
فطرت بحیله ز اعضا جدا نمی کندش / کراست بند بر اعضا که منبع آن اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق / شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست / بگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
ز روزگار خوش است اینهمه چرا که همه / ز دستبوس تو ما را نه روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت جمال شریعت و وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
پناه ملت و پشت هدی ناصر دین | که دین و ملت از و جفت نصرت و بهاست (بهای)
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که بجاه | بخواجگان و امیران برش علو و علاست
زمانه کلکی کز کلک خامتش ملک | هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام | ز لفح قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر پابود است | ز عدل اوست که تا زمانه با حرکات
قضا بگفت بدستت دهم زمام جهان | زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخط طاعت فرمان برش وحوش و طیور | بزیر سایهٔ عدل اندرش جماد و نبات
آیا سپهر نوالی که پیش صدق سخات | سحاب ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ کو نیایست است | بجای دانش تو عقل کو تیا شیداست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو | بمادح تو را از روزگار مدح و ثناست
بدانگه تو فلک را گذر بپای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون | عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز سوز مجلس تست آن طرب که در زهره است | (شوق) ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب | مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولتت دارد | بادرا چو نبات انتهای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود | مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
لف جواد ترا دهر خواست گفت سخی | سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گرامید بخدمت که تو | بذات کل جهانی و کل را اجزاست

وجود خوف در ما از خشم و علم تو آمد … از خشم و علم تو اصل نتایج خوف و رجاست
[illegible] چو ذات [illegible] گفت [illegible] … [illegible] [illegible] تن تمناست
اگر فنا ز هستی کل [illegible] … [illegible] باک نه ذات تو مستعد فناست
دگر [illegible] … بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
[illegible] از آن آب سبز آتش لعل … که با [illegible] تو خاکست با عناصر هواست
بوقت رفتن [illegible] کرد [illegible] ملک … [illegible] فرود و [illegible] که صحراست
نشیب بالا که [illegible] … [illegible] نشیب [illegible] بالاست
[illegible] که مروتش [illegible] … [illegible] رسانند که اندر و فرو دست
[illegible] اگر [illegible] خویش صورتی سازد … [illegible] بود که بر دیباست
[illegible] … [illegible] بکار است
ولیک آدم [illegible] آن … [illegible] تقفاست
همی [illegible] … [illegible] و شوار [illegible] چون ریاست
چنان مدان که [illegible] … [illegible] من این قصیده گواست
[illegible] … [illegible] بر تو جای دی است
ولیکن [illegible] ملک [illegible] … [illegible] جهان تا زمانه کجاست
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] گناه [illegible]
[illegible] … [illegible] شعر است

سر نطق عنایت بپوشش بس باشد | که سالهاست که در تُقِ آفتاب ثناست
همیشه تا بجهان اندر روز دور فلک | شب است و روز و درین هر دو ظلمت و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان
بهرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست

ای خزای خاک خراسان ای یزدانت نجات | از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات
در فراق خدمت گروه همایون موکبی | کاندرو نعل از بلالست سپ اسپیح از نبات
موکب صدر جهان پشت بدر روی ظفر | خواجهٔ دنیا نیار الدین حق الکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح | لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را بر ترجیح نتواند نهاد | عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد کلک بقرارش کار عالم را قرار | داد رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هرچه در گیتی بر و نام عطا افتد کفش | جمله را گفته است خذ جانام قلم را گفت هات
در غنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه | بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک | وی ز [illegible]
آمدی اندر هنر در اقصی نهایات الکمال | در هنر چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات
از خداوندی نبودستی جدا هرگز چنانکه | نفس هیولا از وجود و ذات تو از صفات
بعد از آن والی که بنیاد جهان از جود اوست | بر خلائق جز تو والی کس نبودست
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار | دست محمود است بر تنجانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت تو بود شکوه | اندرون کعبه هرگز آمدی عزی و لات

هر دو نه مهاتی ت ۱۲

هرکرا در دل هوای آنست ایمن از نوائب ... هرکرا در جان وفا آنست ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم ... اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلوات

زانکه امر تو [illegible] الامر [illegible] ... همچنین گفتست حق اندر نبی [illegible] آیات

چون شان [illegible] ... ور نظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

[illegible] ... [illegible] بجان کرد خصمی [illegible]

خصم را [illegible] ... [illegible] کل شات

[illegible] ... [illegible] بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمت [illegible] ... زانکه گشته است ز فراق تو [illegible]

[illegible] باد ... [illegible]

اندرین [illegible] ... [illegible] فتات

گر ببعض [illegible] باشی گو ... [illegible] قسمت ادا [illegible]

بود [illegible] دیگر [illegible] ... [illegible] عنات [illegible] غزات

[illegible] خوشتر [illegible] ... [illegible] حادثات [illegible]

[illegible] نه [illegible] ... هرکه [illegible] شعر [illegible] زرعات

[illegible] خطیب آنکس [illegible] ... [illegible] تحیات

تقطیع این یکی زن اوزان [illegible] ... فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

وزن

بیش تو بادا بملح وحشتن تو بادا برد

بارگاه [illegible]

گر در [illegible] گیتی [illegible] ... [illegible] الدین [illegible]

جهان مجد ... | که بر مسند جهانی از جلال است
کمال یافت ز دو عالم کجا او | جز اندر بحر و کان نقصان خال است
زهی بخشش که تو آریا نشد | که دایم با تو از ایشان وصال است
یکی در حقهٔ قعر بحار است | یکی در تعبیهٔ جوف جبال است
بعید او که دایم با ... | ... آن حال ... است
طمع که گر به در انبان فروشد | که بخل امروز با سگ در جوال است
چنان رسم سوال از دهر برخاست | که پنداری زبان حرص در لب بسته است
سوال ار سنگ ندا و سر کند پس | سوالی کان نه از بهر سوال است
نخواهم گفت ... | که دریای نوالت آن نوال است
شمال چرخ و خاک بارگاهش | حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردون نیست قدرش نی که آنجا | نهایات جنوب است و شمال است
بحمد الله از آن جنس است قدرش | که در ذاتش نهایت را مجال است
چو خورشید است رایش نی که انجم | که او را در اثر تغییر حال است
معاذ الله نه زان نوع است رایش | که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لبیک هر چند | که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کرد فرمان خدایست | میان چرخ را جوزا وبال است
کرشمه همت است آنکه دایم | ز نه گیتی التقا ... بال است
من از ... | صبا را گر ...
... گفت ... | کسی را کاسه ...

خامہ ... نوا ... است — کہ باز فلک را ... بال است
... در سخن تمہید کہ مدحش — ... اندازہ و وہم ... است
... خاطر حرام ست — اگر ... شعر من ...
کمالات چون ... — ...
... — ...
مراد طبع رنگین ... — ... کمال است
پس آن بہتر کہ ... — ... جمال است
الا تا سال ... و در گذشتن — ... مثال است
... فال باد ... — ...
بلاے ... گردون ... — ...

ز دوران ...
الا تا ... است

... — ...
... دمت کہ ... است — ...
... — ...
در گوے ... باش کان ... — ...
با جہل ... با غ — ... است
... — ...
... — ...

در بیضهٔ موش خانهٔ من / اینست که ناخن پلنگ ست
تا چهرهٔ آرزو ببینم / بر آینهٔ امید زنگ است
بوی غم صبح شادی / با نافهٔ گلیم و نافه زنگ است
زیر علم همیشه گردد / کز زلزله‌ناک ... سنگ است
با من که زمین با شتی ... / ... که آسمان تنگ است
من روبه و پوستین بگاه در / وین در سینهٔ شیر شرزه تنگ است
گویند ز سنگ و هنگ دوری / دانی که ز بهر سنگ و هنگ است
تا تیره شده است آبم از سر / لب تشنگی مخالف آن نهر تنگ است
پنهان گریم ز مردم چشم / زیرا که جهان نام و ننگ است
در تنگی سم از خروش ستیه / ننهد با زار در زیر جنگ است
ای صدر جهان بپرس کز چرخ / در موزهٔ بخت من چه سنگ است
تا دست شکسته پای جهدم / در جستن ناگزیر لنگ است
دریاب مراد زود دریاب / کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مراد پا در خشت
تا ترکش سپهر تنگ است

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است / تا شب هفتم اگر غرهٔ ماه رجب است
برگ رزان همه حال فرو باید ریخت / یعنی آنکه از او برگ و نوای طرب است
تا در باغ سترون شدن بگذارد / چه کند ... چه عجب است
دختر رز که تو برنا دهی تا لیش ... / ... شده با ذنب سرش در ذنب است

موی برچنگ بسیده ز حسد تیغ زن است | تا بخلوت لب خم بر لب شیشه لعاب است
گر نه صراف خزان کیفشان شد ز ما [illegible] | چون نهان ز دهانش همه یکسر ذهب است
وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید | گفتی آهو بره بیناستم و دیبا ز دو لب است
یارب الماس مثل باز که گرد و شبه تم | یعنی است گنبد فیروزه که چون ابو ذهب است
انیمه سکنه صحراست که گفتی ز سموم | تربت این نرف و رستنی آن حطب است
خبر از سعی خاک بین وز تاثیر هوا | تا درین سرد و گیتو ز چند سوم عجب است
روزن این همه پرده زرین زره آب | غرض آن همه پرشیه پیپن سلب است
لمعه سکنه کانون شده بر خود پیچان | افعی کاه ربا پیکر و مرجان [illegible] است
زر و حلقه [illegible] | [illegible] کتب [illegible] است
شعله آتش زرین [illegible] | [illegible] در کتابت قلم [illegible] است
هر زمان [illegible] بر آب ثمر [illegible] | در [illegible] است
[illegible] | [illegible] عجایب تو [illegible] است
ظاهر آن ذات [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible]

آنکه از [illegible] است [illegible] است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گوشهٔ بالش تو جنبیت کلک که شه ملک / نه ز ره وهم زینت و فخرش هم از نسب است

مسندیست برتر از آنست که در پایه از آن / چرخ را کنج تمنا و مجال طلب است

عرض از کون تو بودی که ز بیرون دول / گرچه از خار گل نیست غرض هم ز رطب است

آسمان دگرست زانکه جهت جنبش / جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است

همه بل هم سبب تو شبه می جست / خاک فریاد برآورد که ترک ادب است

گرد جانب تو بشد بر همه اعضاش نشست / تا که اجرت شب و آنکه همه سالش جرب است

رخ چون کوز شکسته است از آن روز کنار / چهره چون چهرهٔ بادام همه ثقب است

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد / حق شناسد که به [illegible] و که بولهب است

گر مقابل بشد [illegible] / تا چو خورشید بر اس [illegible] و چو قمر در ذنب است

رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه / دارا و از حسب و تخت تو هم از نسب است

آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد رست / شربت سیر تفاوت نه بپای هرب است

در کشد سد سکندر مثلا گر ز تقاضاش / آن مهندس که در افعال و رای عجب است

عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ / گرد نعش به باداره و مریخ قطب است

همه در دست شد معجز ید [illegible] / [illegible] بتان و [illegible] زنگ [illegible] نسب است

تا که تبدیل شب و روز به سال و مه است / تا که ترکیب مه و سال بروز و شب است

[illegible] ترتیب شب و روز و مه و سال بپا / که ز [illegible] حجله آن [illegible] تو نسب است

بی مطرب خوش نغمه شنفت [illegible]
که ز انصاف تو اقطار جهان پر شغب است

[illegible] / روز بازار گل و ریحان است

تو ده خاک عبیر آمیز است | دامن باد عبیر افشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر | راست چون آژده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد بنشش | قدری از شبه و مرجان است
تا کشید دست صبا خنجر بید | رنگ گلزار زپر از پیکان است
فلک از ناله سپر ساخت مگر | با زمین شان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت | سوی گردون بطبیعت زانست
که کنون ابر و مه روزی شان | هر کرا نفس نباتی جان است
باز در پرده الحان بلبل | مطرب بزم گلستان است
گر پی تهنیت نوروزی | باغ را باد صبا مهمان است
شانه باغ ز مشاطه صبح | غنچه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار | برنکوئی چو نگارستان است
ابر آبستن دریست گران | وز گرانیش گهر ارزان است
بکف خواجه ما ماند راست | نه که این دعوی و آن برهان است
معصفر اندر کف این دنیاست | مدغم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست | کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن که بکه و دسوار است | جود این دمبدم و آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | کس ندانم که بر دیهان است
کف دستی ست که بر نامه رزق | نام او تا بابد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی | که نظیرش پس عمران است

آنکه در معرض گه سحر بیان — قلمش همچو دم ثعبان است
طول و عرض دلش از مکرمت است — پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند — که برا و اوج زحل نادان است
ابر با دست جوادش داند — که بر دنام سخا بهتان است
نظرش مبدء صد اقبال است — سخطش علت صد خذلان است
تا رک حادثهٔ گردون را — سایهٔ حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات ولیش — خار عقرب چو گل میزان است
بر فلک بهر مکافات عدوش — زخمهٔ زهره چو شل کیوان است
نفخ صورست صریر قلمش — نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری دهد آنرا که تنش — بر سر کوی اجل قربان است
وین حیاتی دهد آنرا که دلش — کشتهٔ حادثهٔ دوران است
ای تمامی که بس از ذات خدا — چو کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی — چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر — ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امر تو در زنجیر است — جور از عدل تو در زندان است
با تو دارا بشر انصاف شوی — عدل تو نایب نوشروان است
چون ازین درگذری کل وجود — جور عبدالملک مروان است
شیر با پاس تو بی چنگال است — گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیرست کنون روباه است — وان نه گرگ است کنون چوپان است

هست چتری که در رهش فلک است — همه پوشیده و او عریان است
قلمی هست کز چون کلک قضا — ایمن از سهمت و از طغیان است
از پی خدمت تو گوی فلک — نه بصورت به صنعت چوگان است
در پناه تو ذات عدوت — نه بمعنی به صورت انسان است
در سرای امل دار آز خواست — سفره در سفره و خوان در خوان است
ز آتش غیرت خوان تو مقیم — بر فلک ثور و حمل بریان است
هرچه در مدح تو گویند رواست — خبر و آن لم یزل و سبحان است
شعر در مدحت تو زور براست — شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوان است
پیش مقالات [illegible] و مجلس تو — [illegible] چون [illegible] گریبان است
وصف احسان تو [illegible] گردان — [illegible] بیان است
من چه دانم [illegible] — [illegible] حیران است
از تو آن [illegible] — [illegible] داشت
ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] است
کس دگر باره درین دم [illegible] — بس بخور [illegible] است
بخداوند حقیقت نگرست — [illegible] شبان [illegible] است
همه بگذار که این گنه است — که فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم و آباد بزی — زانکه آباد جهان ویران است

تا که نه دائرهٔ دیران را | حرکت گرد چار ارکان است
از بد چار و هشت باد پناه | آنکه بر چار و هشش فرمان است

یعنی چار عنصر ۱۲ — نه آسمان ۱۲

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان است

بار آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست | دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق | کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او | خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست بر قلع | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر | رمیست ظل رایت گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می کند | در سایهٔ که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ نگین بار گیر او | هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ هشت قدم نهد | گردی که مایهٔ قدمش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دو است لاجرم | انصاف او بد دولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد | کان این نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو
کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است | ازین زمانهٔ دون درگذر که درگذر است
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر | که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کعب کفایت تو ای اصول صاحب راجل | بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین خدای　　عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند همت صدری که دست طبعش را　　قضا پیام ده است و قدر پیام بر است

به جنب همت او برق گویی بازی است　　به جای خاطر او بحر گویی شمر است

به قدر رتبت چو گردون اگر چه در جهت است　　برای همت چو خورشید اگر چه سایه ور است

بر عنایت او دشمنی [illegible] ناشکور　　بر عطیت او ملک دهر مختصر است

چو لطفش آید بیچاره زمانه [illegible]　　چو قهرش آید اقبال آسمان [illegible]

ز لطف او گر اندیشه کرد گنج [illegible]　　از آن قبل که نهاد دلش همه شکر است

ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است　　زبان تا بسرش بعد میان با کمر است

ایا زمانه مثالی که از سیاست او　　چو عاصی ز زمانه زمانه در خطر است

تویی که سعده آز از عطات ممتلی است　　تویی که دیده بخل از سخات بی بصر است

سحاب دست ترا جود کمترین باران　　محیط طبع ترا علم کمترین گهر است

با تش اندر آب عنایت تو مقیم است　　با آب در ز سموم سیاست تو شرر است

به جرم شمس همه عنصر تو از نور است　　چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است

سپهر مرشد و رازی ندارد از کم و بیش　　که نی صلابت عزم ترا از آن خبر است

چه اتصال سعود و نحوس چرخ کبود　　قضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است

برات خدنگ حوادث همی بریزد از آنک　　همای قدر ترا روزگار زیر پر است

سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب　　کنون که پیش حوادث حمایت سپر است

تو آن جهان امانی که در حمایت تو　　تدرو باشه و روباه ماده شیر نر است

جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است　　سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

ز خواب من تو در کون کس نشان ندید | که خیره دیده بخت تو اندرون سهر است
عدو بخواب در است از فریب کین تو نیز | بدان دلیل که بیدار دنگ و کور و کر است
اگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شایست بیکرانه چنان | که روز حشر ز صبحش پگاه خیزتر است
همیشه تا همه چیزی ز روی مایه و شکل | چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد | کزین چهار چو نه چرخ همت زبر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی | که داد و دین دو در جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جانت کز پی آن | که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بنده درگاه دولتست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروزشاه غازی و در دوام ملک | بهتر گواه عدل بود دوران گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو | خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
هر آیت از غنا و عنایت که منزلست | در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم عجایبان ظفر نیست [illegible] در | بر همت نور رایت و گرد سپاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن | تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار | تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

باد و نوبت فلک شده آهم نفس شده — یا نوبت است گفت که خورشید فراست
یا خاک بارگاه تو من شده انوری — گفتم چو زنده جان شرمندم بجایگاه است
فتم زخدمت تو چرا دوری او فتاد — گفت انوری بهانه چه آری گناه تست
گفتم مگر آب جیحون گفتا خرے مکن — بگذر که عالمے همه آب و گیاه است
گفتم بعالمم خللے هست گفت نیست — عیب از خیالهاے دماغ تباه است
یوسف نه و بیترت ار نه گفتم — کاندر ازاے مجلس شه بلخ چاه است
گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست — اے حضرتے که عرش نمودار گاه تست
زان اعتماد هست که چون شمع فرد چون شمع — بر مدت کشیده در روزگار است
گفتا ضمان تو که کند اے شغب فزا — از عدل شه خطاب سد کاین گواه است
تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه — از عدل شه خطاب سد کاین گواه است

پیروز شاه باد زمانه این
پیروز شاه احمد بوبکر شاه است

شهر پر فتنه و پر شغله و پر غوغاست — شنیده سید و صدر جهان باز نداد دست گواه
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود — چیست امروز که خورشید جهان پیدا نیست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — او نه بر عادت خود در پنهان گه تیرا
دوش گفتند که رنجور ترک بود آهسته — باز از دولت مرد مردان توان گفت
پرده دار تو یکی در شود و احوال ببینید — تا چگونه است بهشتی که دلها در دار
ور ترا بار نبود خدمت همه پنهان — مردمی کن بکن این کار این خاک
ور تو دانی که رهی بار کنی باز شد — با ابراهیم و سلامی بکنیم ار تنها است

در جفا نیست که حالیست بر وفق مراد — خود مگو برگ نیوشیدن این حال کراست
که تواند که باندیشه برآرد ز جهان — کز جهان آنکه جهان هیچ کم از آن بود جداست
وانکه باقی بهد دادن جاهش بودی — نعمت ایمن امروز نه در حال بقاست
وانکه برخاست از ورهم بدی چون بنشست — دامن عمر بیفشاند و بیک ره برخاست
آفریده چه کند گر نه کشد بار قضا — کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست
والی ما که سپهریست ولایت سود است — وای کاین والی سوزنده بغایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت — گر تو گوئی که زمین در گذرد و این سوداست
ای زاولاد پیمبر وسط عقد سپهر — کز وفاق تو برا ولاد پیمبر چه عناست
ای دو قرن از کرمت برده جهان گردن نوال — تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول — تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست
از فنای چو توئی گشت سپهر من مارا — گر تر و خشک جهان زاره سیلاب فناست
با توئی کی که جفا کرد وفا با که کند — وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست
دایهٔ دهر نه پرورد کسی را که نخورد — بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند — اندرین دور که شب حال تشویش و بلاست
دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود — آخر ای دور فلک تست بدان نیز خطاست
رفتی و با تو جمالی که جهان داشت ببرد — گر جهان زانپس ازین ناقص خم انجم سزاست
کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان — شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست
تنگ بودی ز بزرگیت جهان در معنی — واند آنکس که باسباب بزرگی داناست
وین عجب تر که کنون جیب ازان تنگتر است — زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زده‌ست — کز شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست

چه توان کرد چو در شهر قضا ممکن نیست — چون چنین است همین کار به تسلیم و رضاست

گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت — وان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست

نیست با اینهمه کز ما نه دریغ است همه شب — سقف گردون پر از ولولهٔ شور و صداست

ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت — حال ما حالت بگذشتن نیسان به گیاست

نیست ای بود وجود ما و چو بر تو ای دوست — کز فراقت قطره ابر و کنارش دریاست

تا سپهر اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلبت هست تو را پرواست

تا جهان را نگذاری ز جهان جاه مقیم — که مقیمی جهان گرنه ز طلعت خطاست

ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وای این درد نه دردیست که درمانش دواست

وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو — نیست آن شب که در او صبح امید فرداست

وی دریغا که ترا با بد عا باز افتاد — چون چنین هست پس الحق که کار دعاست

یار پیش تو کنف لطف و رضا خود دار — کان چنان لطف که او در خور آنست ترا

خور با بندی از این تیر تنها جمعش کن — با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

ور بگیتی نظری کرد برو تنگ مگیر — که جهان دجله شد و ما همه استسقاست

صدر دیگر که از و دولت و دین جفت بقاست — آن خواجه شرع است که سلطان قضاست

آن عقل مجرد که وجودی بکمالش — هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثبات است

از نسبت او دولت و دین هردو خمیده — این داند و آن ذات که داند که چه ذات است

اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه ذاتیست — کاثار همه اسباب فلک فرع و زکات است

گردون بکفایت بکف آورد رکابش | آری چکند گشت فن کار کفایست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد | بر بسته او باش که جودی نجاتست
ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد | جاه تو بجائیست که بیرون ز جهاتست
ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت | بر زمرهٔ احرار [illegible] آیاتست
تو قبلهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر | هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست
گر دست شطرنج خلاف تو برد رخ | در بازی اول قدمش در دو ماتست
در خدمت میمون تو کو راه وفا زد | آنرا که ز سیلی اجل جمرهٔ وفاتست
ای کلک گهربار تو [illegible] تو گوئی | کان معجزه [illegible] صفاتست
آتش که بر او آب شود چیره [illegible] | گرچه فلکش مجلهٔ [illegible]
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو | تمکین دلالت مرامات دعاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان | در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
اقبال [illegible] نشو و نما داد | بر بست قدوم تو که اقبال نباتست
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم | گفتی که عظامم ز لگدکوب فناتست
تا مقطع دوران فلک [illegible] بجز | هر روز بتوقیع دگرگونه براتست
با دابر او توجه انقطاع چه دوران | تا بر اثر نعش فلک دور نباتست
زین خدمت که در جلوهٔ انشاد | دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی خوشخوان نرسانیده بخدمت
کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

مرصعه مملکت غور چه تا محمود است | که دران عرصه جهان لشکر محمود است

رونق ملک سلیمان ببین دارد | عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است این دولت | آری این دولت را نظمی محمود است

ای مراد دل من راست بخواهم گفتن | راستی بهتر تا فاستقم اندر بود است

نام صورت

عقل می‌داند که مانا به وجود دو کس است | هرچه از نظم و ز ترتیب در موجود است

از یکی بازوی اسلام همه سال قوی است | وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است

گو همی تیغ ظفر پیشه این از فتح است | پشت دست گهرستران از جود است

مردی و مردمی از هر دو جهان ... | که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس | [illegible] را این [illegible] بقا دان [illegible] بود است

فضله مجلس ایشان [illegible] | [illegible] گفت [illegible] همین [illegible] بود است

هرچه در ملک [illegible] ظاهر [illegible] | هر [illegible] نسبت [illegible] بود است

تیغ شان گر افق [illegible] شود [illegible] | [illegible] تا محمود است

خصم را دولت چون [illegible] | [illegible] دولت [illegible] بود است

نیست القصه [illegible] | [illegible] بود است

[illegible] | [illegible] مقصود است

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بود است

[illegible] | [illegible] عقل [illegible] مشهود است

ویران ای [illegible] آغاز [illegible] | [illegible] بود است

ملکی از حصر برون بادت و عمری ز اجل — گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از ورد ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن در دو زبان مورود است

ملک و مصونست و حصن ملک حصین است — منت ایزد خدای را که چنین است
شعلهٔ پاس است هرچه عرصهٔ ملک است — سایهٔ عدلست هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلح است — خامهٔ انصاف با قرار بکمین است
جام سپهر از وفا درون ستم ریخت — وست — ملک جهان کو که در ما معین است
خواب که در چشم فتنه هست ز عدلست — بلکه بخونابه سر شباب عجین است
آب که در جوی ملکهاست تنهاست — بل ز روانی که در دوام قرین است
عاقلهٔ آسمان که نزد وثوقش — نیک و بد روزگار جمله یقین است
هر که بگوید که اعتصام جهان را — از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان دارد آنکه وقت تمسک — عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش — قیصر و فغفور خان و رای و تگین است
شیر شکاری که داغ طاعت و نعلش — شیر فلک را حروف لوح سرین است
نام ترا در کنار سکه صحیفه است — نعت ترا با قرینه خطبه قرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش — قلعهٔ بدخواه ملک خسته چو سین است
آنکه یسارش به بزم حمل گرا نیست — وانکه یمینش برزم جمله گزین است
بحر نه از موج وال تب و لرزه — گر ز غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت — آنکه بدو قائم است ذات متین است

راه حوادث بزد رزانت رایش — عقل چه داند که آن چه رای رزین است
باره نخواهد جهان ازو که جهان را — امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر بنیاد ستم ازو که ستم را — روز نخستین چو روز بازپسین است
شکرت او بپرد بجای اگر چند — در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد — گر همه در طینتش نقیصهٔ طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد — در سرش اکنون هوای از در تمکین است
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را — سایهٔ چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا تیغی که در شب فلکش — روز سیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است — رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد — توسن ایام را نشسته زین است
خطبهٔ ملک ترا که داند یارب — کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت — هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان توقف — گنج عدم را کدام غث و ثمین است
مردمک چشم جور آبله دارد — تا که در ابروی احتیاط تو چین است
قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر — پرده را و چون طناب خاک نشین است
تا چه قدر رفعتی که شیر علم را — در صفت رزم تو مسله شیر عرین است
ترکش ستان در کف تو معرکه سوز است — بقای — چشم زره در بر تو حادثه بین است
توسن خشم کی خورد کمال تو کورا — گوش — شد ز ساحت برون ز رنج برین است
از جرا فیست [illegible] — آنکه چه [illegible] خشین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت — آتش خشم خدا و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی — ق — آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعده تهنیت همی ننهد زانکه — خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت — جمجمه کوه پر صدای انین است
در چه تیغ مبارزان سپاهت — سنگ بخون مخالفانت عجین است
با چو تو صاحب قران نذکر نیرزد — درین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه — نام تو با نام کردگار قرین است
کو برو از خطبه باز پرس زشکه — هر که یقینش به شک و ریب رهین است
تا که با آمد شد شهور و سنین در — طی شدن عمر شادمان و غمین است
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت — مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصرست و معین است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدیست — از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که بابت گاه ست لائش نشست — آزاده که در خور صدرست و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر مدخل است — با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایه نقد مهزم — با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخرست ز ابجد لو سخن — در رستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک زاهتمام تو تنبیه بر یافته است — شغل ملوک ذکار نا ناتمام است
ای سروری که حزم تو قصد ملک تا — هنگام دفع حادثه سد است

زعادت حمید تو هر دم بنازد کی … رهیست در جهان که جهان محمدت است
از دست تو گشاده شد اندر مکاتب … از خجلت تو دست عطارد تهیدست است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود … گوئی که چشم افعی پیش زمرد است
خصم ترا ز فرق برست از زمانه پست … تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
اسپ فلک جواز عنان تو شد جنانکه … ماه و مجره شیه ترا نعل و مقود است
اصل جهان تو بی نواند و بیتی آنچنانکه … اصل سه نه یکی است نه ولی نامعدود است
تا شکل گنبد فلک و تیغ آفتاب … چون تو زده مکعب … بر زبرزد است
تیغ فلک چو تیغ تو اند منیا … تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

چشم بد ا … دور که در روزگار تو
چشم بلا دوخته ایام ارمد است

ملک یوسف ای تم … علامت … ملوک جهان جمله در اهتمامت
خدا و تد خاص … خدا و تد عامی … ازان بندگی میکنند خاص و عامت
جهان کیست پروردهٔ اصطناعت … فلک چیست دروازهٔ احتشامت
نه زینبل ار شهر یابی مرادت … نه خبر عدل و پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت … لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل بر تو شعلها سے سنانت … ظفر پای چشمها … ساعت
بر اوان گردون غبار سیاست … در آورده و عالم طناب خیامت
ترنج برده سر … کوته کسری … که زد بے نیازی علم گرد بامت
زمین فتنه و عافیت را همیشه … قعود و قیام از قعود و قیامت

سلامی ز گیتی بسوی تو آید — یکی زان کسی بامدادان سلامت

تو آن ابر دستی که گر بفت دریا — همه قطره گردد دنیا به تمامت

عطا دام ندهی عجب آنکه دائم — عجب نیست اینکه در زیر دامت

گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت

من اینها ندانم همی دانم و بس — که زینها اینها و آنها غلامت

اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت

منافع رسان در جهان دیر ماند — بیش — بس است این یک آیت دلیل دوامت

چو از تست نفع مقیمان عالم — جهان تا مقیم است باشد مقامت

جهانی تو گویی که هرگز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت

چو در رزم رانی مراکب قرونت — ترمیت — چو در بزم ساقی خزاین حطامت

بفردوس بزم تو کوثر درآمد — برون شد ز در چون در آمد مدامت

چو از روی معنی بهشتی ست بزمت — تو گر می خوری می نباشد حرامت

فلک ساغر از ماه نو بیش دارد — مبیش — چو ساقی جرعه باز ریزد ز جامت

سزد بیم ای آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون شود یک پیامت

که خاتم یمانی شود در یمینت — که گوهر ثریا شود بر ستامت

تو خورشید گردون ملکی و حیرت — ق — که خیر است از و خیرین مه غمامت

عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامت

نه مستقیم ز آنکه امکان ندارد — چو خلق عدم ملت انتقامت

کجا شد رکاب جهاد تو ساکن — کز جای نشد توسن حزم رامت

بود بسیج سلکی که صیدت نگردد | چو باشد سخا واهب و قلب [illegible]
الا اگر صنیع است در سلک ثنای | مدار جهان باد در صبح [illegible]
مبادا که یک لاله فتح روید | [illegible] سبزه غنچه سبز قامت

مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایه زرده تیز گامت

بیا در گه جشن دستورست | جشن عالی سرای معمورست
قبه کز نوای مطرب اوست | کوه را در سر از صدا شورست
صورتش ز اقتضای شهوت نیست | که تجیش را مزاج کافورست
تری و خشکی مزاجش را | آب چون آفتاب فردورست
آفتاب بروج سقفش را | تابشش آفتاب باجورست
ماه ز آسیب سقفش از پس ازین | نگذرد بر سپهر معذورست
کرد محتسب [illegible] سال | خائف است از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که لطیفست | چشمه عرصه فنا پور است
نی خطا گفتم این دعا چه رود | زانکه نزد چشم بد ازو دورست
دست آفت به [illegible] | تا در و بسته [illegible] دستورست
تا سر دین حق که رایت دین | تا که در تیغ اوست منصورست
تا بر این مشقت آنکه نعت | [illegible] مقصور است
آنکه ملک نقابش [illegible] شب و روز | در سواد و بیاض منشور است
مسلم او را تحمل [illegible] | راست او را تجلی طور است

صفه کز فروغ دیوارش — آسمان در تموج نور است
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمور است
جبر فرمانش را که ناقص باد — چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم — که در و روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور — که از و آسمان معمور است
عدل او را بگو که آمر عدل — بعد از و هر که هست مامور است
رای او نور آفتابی نه — که بتعقیب سایه مشهور است
امر او مالک رقابی نیست — که بهلک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاست او — طبع او زان همیشه محرور است
آب رافت رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزمت — زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم تو دارد — باد از آن در سیر مخمور است
عقل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستور است
کمر خدمتی ز روی شرف — سال و مه در میان زنبور است
سخرهٔ ترجمانی قلمت — هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر — مگرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز — برموزی که در منصور است
وصف مکتوب او همی کردم — بحلاوت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن کمر که می‌بینی — زین سبب در میان زنبور است

تا که مقرون حل و عقد قضا	در حجاب زمانه مستور است
دست فسر سود حل و عقد تو باد	هرچه در سلک دهر معقود است
روزگارت چنانکه نتوان گفت	که در [illegible] روز محمود است

هم ازان سان که بوالفرج گوید
نام شاعر
روزگار مصیر انگور است

ملک هم بر ملک قرار گرفت	روزگار آخر اعتبار گرفت
پنج اقبال باز تشنه شود	شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود	عاقبت بر ملک قرار گرفت
[illegible] تاج بخش تاج ملوک	کر [illegible] ملک در لیسار گرفت
آنکه [illegible] بیک سوال بداد	وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت	آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس برقش چو بر سپهر افتاد	خانهٔ زهرا در نگار گرفت
بزم او در زمانه یاد آورد	فلک تشن رنگ نوبهار گرفت
رزم او در فلاک تصور کرد	ساختش تیغ آبدار گرفت
سایه حلم بر زمین افگند	گوهر خاک ازو وقار گرفت
شعلهٔ پاس بر اثیر کشید	گنبد چرخ ازو شرار گرفت
بانگ خسرو احمد او بدا	این سه نامه از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عقد و حصر قضا	چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر	با حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا بینی / ملک ... اندیش خطبه گر کنار گرفت
تخت لنگ اینک بعذر باز آمد / سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفگندی / گرچه زانو زده چپ و یسار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز / انفراد ... ... یار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت / گوشه تخت شهریار گرفت
تا به پالیش ستاره خار سپهر / تا به بستش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از سر داده نعل / موکبت شکل لاله زار گرفت
ها ... هزار هر سپهت / صورت لشکر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب نا خورده پیش دار گرفت
فتنه را ز آرزوی خواب ایمان / ... گوشه ... کنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی / کاثر خشم تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملک / چون دماغش ... خمار گرفت
پای در دامن امل بشکست / دامن ملک ... پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و در اسب صبوح دولت کن / هر که خشمی ... خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند / وی چو بگذشت حلم یار گرفت

روزگار تو باد در ملکی

که نه گیتی نه روزگار گرفت

منصب از منصبت رفیع تر است — هر زمانیست منصب دگر است
این مناصب که دیده خیره بیست — کاین کلاه [illegible] در قدر است
باشش تا صبح دولتت بدمد — کین [illegible] سحر است
پای تشریف صاحب بادل — که جهان را لعبتی چون قمر است
ور نباشد [illegible] تاکی [illegible] — خاک بر سر دیده هرکه تا چو رست
ذکر تشریف تا نتوان کرد — [illegible] سخن [illegible] نیست
در سخن گر شستی بر تو — که ز شیر جمله مختصر است
دل [illegible] اگر ز دامن تو سند — [illegible] قباست که تر است
هر چه [illegible] سخن گویم — [illegible] که بارتر است
سخن آرای و خلاقی نیست — خود تو سبک عبارت باخبر است
من نمی‌گویم انچه هست گویم — تا تو گویی [illegible] باست [illegible]
بر زبانم نقصان [illegible] راند — این قضا [illegible]
ای جوادی که بخشش دست تو — ابر چون [illegible]
استخوان ریزهای خوان تو [illegible] — هر چه بر خوان دهر [illegible]
هر کجا از عنایت حصنی است — مرگ چون حلقه از برون در است
هر کجا از حمایت حرزیست — درد المر چون شفا هزار اثر است
باس تو آنچنان که کاه ربا — از ملاقات کاه بر حذر است
عنصرت مایه ایست از رحمت — [illegible] درستی صورت بشر است

خط رایت ز راستی که بود ‌‌ همه خطهای جدول بهر است
وقت گفتار درگاه دیدارست ‌‌ سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خامهٔ تو خام همه ‌‌ هرچه صد ساله پختهٔ فکر است
ناوک روز انتقام عدوے ‌‌ سپر روز فتنه و خطر است
در دو حالت که دید یک آلت ‌‌ که هم او ناوک و هم او سپر است
با سر خامهٔ تو آمده گیر ‌‌ هرچه در قبضهٔ قضا ظفر است
گردش آفتاب پایه پست ‌‌ زیر قبضی که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قدر ترا ‌‌ هرچه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان وان اینکه ‌‌ بر سرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو بحق خدای ‌‌ که ز عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه ‌‌ کیست کز پای تا بسر کمر است
نگسلد روز انتقام تو چیست ‌‌ هرکجا بر میان او کمر است
گرد هر خصم خواب خرگوشت ‌‌ مصلحت [illegible] عشوه گر است
چرخ داند که رشته بست آن ‌‌ نه چو آن ریشه [illegible] دو کون حر است
پیکره این دستبرد نمایش ‌‌ تا به بیند اگرچه کور [illegible] است
که بسوراخ غور کین تو در ‌‌ بمثل موش ماده شیر نر است
آدم با حدیث سیرت خویش ‌‌ که نمودار مردمان بسیر است
بخدائی که در دوازده میل ‌‌ هفت هیکلش همیشه در سفر است
تخته کارگاه صنعت اوست ‌‌ گر سواد مه از بیاض خور است

که مرا در وفای خدمت تو
نه بشب خواب و نه بروز خور است

چمن بوستان نعت ترا
خاطرم آن درخت بارور است

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا
دایمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

شعر من در جهان سمر شد از آنکه
کز شعار تو در جهان بهر است

گشته ام بی نظیر تا که ترا
بعنایت بسوی من نظر است

آتش عشق سیم نیست مرا
سخنم لاجرم جواب زر است

تا سه فرزند آخشیجان را
چار مادر چنانکه نه پدر است

ناگزیر زمانه با دلعبات
تا ز چار و نه و سه در گذر است

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگد سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت
که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت

خسرو اعظم دارای عجم وارث جم
کز ازو رسم جم و ملک عجم نام گرفت

سایهٔ یزدان کز تابش خورشید بقهر
دامن هیبت او دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد
وانکه بر منهزمان راه بانعام گرفت

لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید
همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت

ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت
آز و سائلشان ره در و بام گرفت

داغ فرمانش چو تفسیده شد از آتش باس
نسخهٔ اول ازو شانهٔ ایام گرفت

نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد
حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت

کورهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد
کوزهٔ جنت جان مایه ز انجام گرفت

حزم تو تعبیه فلکش چو بنا کرد قضا — پای ... نیک تو را آهو بره انعام گرفت

برق در غاره روان گشت چو آن جا که ... — چون بگفت تیغ تو ز اندرون دل جب جام گرفت

ای سکندر اثر کاتبه سکندر بکشاد — کار فرمای تفاوت مد و پیغام گرفت

هرچه ناآورده عزم تو قضا رفته شمرد — هرچه ناپخته عزم تو توقف خام گرفت

پاره عدل تو یک لایه همیشه که جهان — گرگ را در رمه از جمله انعام گرفت

خامه خشک تو یک ورق بنگشت که خصم — نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام — که در عرصه الف خفتگی لام گرفت

برکه بگشاد سنان تو به یک طعنه زبان — که نه از نکته جدا البشر [illegible] گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق حرم تو دمید — تا در آمد چو شفق پس پی شام گرفت

تا جبین کسوت حفظ تو نپوشید نگفت — که تقاضای دجی دامن ایام گرفت

پس چنین غنچه عقیق ابا دیت گذاشت — پس تیغ از پی مکیدن سر ابهام گرفت

ای عجب فی اعی احسان عطا وام نداد — شکر احسان جهان چون همه در دام گرفت

هرچه در شان هنر یافت سخن طوطی داشت — همه ادعیه تو لب ز دام گرفت

دست خصمت نشنیده نشود باز که گل — دستهاشان برحم در همه در خام گرفت

همه [illegible] تا ئید تو [illegible] — هرچه زان سوی فلک لشکر او [illegible] گرفت

تا ظفر یافتگان منهزمان را گویند — که سر نعش فلانی چه هنگام گرفت

عاصیان را ز تو غفرانیت همه کس در همه وقت — که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیز تا با چشم چو بادام به بستان گل خواه
که همه ساخت نشان گل بادام گرفت

منت ایزد که کار دادگر است — گر ترا کام با نظام و فر است
سعد آفاق صدر دین که ز قدر — قدمش جای تارک قمر است
نی مراتب کنون کسی میتی — اثر خیر و کلی قدر است
باش تا صبح دولت بدمد — کین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا — کان دعاگوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو ناچیز است — هر چه در بحر و کان زر و گهر است
دم و کلک تو در بیان و بنان — گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرر است
غیرت روح عیسی است آن یک — خجلت و چوب موسی آن دگر است
هر چه در زیر چرخ دانا نیست — راستی پیر توی ازان هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام — کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است — تر در طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است — نوک کلک تو نفثی سحر است
در حصار حمایت حزمت — مرگ چون حلقه در برون در است
مه و خورشید شوخ و بی شرمند — تا چرا بر سر تو شان گذر است
جود تو آن شنیده این دیده — مه مگر کور و آفتاب کر است
ما بقی را ز خوان خود چه ار — هر چه بر خوان دهر ما حضر است
بحقیقت بدان که خیل تو نیست — زیر گردون مگر که بر زبر است
آمدم تا حدیث سیرت خویش — گر نمودار مردمان سیر است
بجدا استیکه در دوازده میل — هفت پیکش هم ام در بصر است

عمل کارگاه صنعت اوست — کز سواد مداد از بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم — که سر انبیا و بو البشر است
بدعای که کرد نوح نجی — که در آفاق هنوز از و اثر است
برضای خلیل ابراهیم — که پی تسلیم در جهان سمر است
بنماز و ثنای یعقوبی — در غم یوسفی که گشت با دیده تر است
حرمت موسی کلیم کریم — بدم عیسی که زنده گر است
حق داود لطف نعمت او — که ترا در بهشت منتظر است
بسر مصطفی شریف قریش — که ز جمع رسل عزیزتر است
بوفا و صفای صدق عتیق — که دل و جان فروش و شرع خر است
بدلیری و هیبت عمری — که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذوالنورین — که حقیقت مولف سور است
بکف و ذوالفقار مرتضوی — که بحرب اندرون چو شیر نر است
حرمت جبرئیل و روح امین — که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکال خواجهٔ ملکوت — که ز کروبیان مهینه تر است
بصدا و ندای اسرافیل — که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل — که کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج و جهاد — کاصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی — حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل — که هر آیت از دو صد عبر است

جز بہشت روضہ قیامت و خلد — حق جنتے کہ نام [illegible]

ببستر بری حق نعمت حق — کہ نیاد ست ز قطرۂ [illegible]

کہ مرا در وفاے خدمت تو — نہ شب خواب و نہ بروز خور است

چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارور است

کہ ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

وانچہ گفتند حاسدان بغرض — سبز تو کہ سخن جلالے بدیہ است

خاک نعل سمند تو بر من — بہتر از توتیاے چشم تر است

زانکہ دائم بہ پیش ہمت تو — آفرینش بجملہ مختصر است

سبب خدمت تو از دل پاک — جان من بستہ بر میان کمر است

پس اگر اعتماد در دستے — حال کے گو فتادگان ز سر است

تو پسندی کہ روے کنم سخنم — چون سخنے را بجو حق تو کی نظر است

چکنم باز گیرم از تو مدیح — بندہ را آخر اینقدر بصر است

چہ حدیث است از تو برکردم — الغرض الغرض چہ قول مختصر است

چون بعالم مرا تو ست مقصود — از در تو بکوے کے گذر است

پس بگویند بندہ را خاشاک — مردکے ریش گاو کون خر است

اے جوادے کہ خاک پائت — بوسہ دہ گشتہ ہر کہ تاجور است

عفو فرما اگر مثل گنہم — خون شمشیر و کشتن شیر است

نوش لب لعل تو نیست شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

خسرو چین چون بدید کسپایه خلعت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

نسخهٔ تعریف تو بود آنکه ز اطراف صبح — طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست

راه مدد امید را عشوهٔ تو پی برید — خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست

لعل تو در خنده شد غنچهٔ پروین گسست — جرعهٔ تو مست شد ساغر عنبر شکست

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست

جان من آزرم جو بسکه تو در گریخت — کبر تو بیگانه وار بسکه بجان در شکست

سکن اگر جان کشم بیش غمت حد میتی — تیر شکار سبب آه دل خنجر شکست

با تو نیارد کشاد مهر فلک مهرگان — گیر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و برزم — بدلش لشکر فزود باسش لشکر شکست

تا عدو لشکرش در تسلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست

گر چه سیاهت بروز پردهٔ خورشید گشت — عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین — نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست

کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه تمثال تیر قدر دو پیکر شکست

کی بود اندر دو مرو چین سپک ظفر — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی بزیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی مگر زیر سر قیصر شکست

وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان — گر ره رومی رهد برید که و گیر در شکست

کیش فرو بر کشاد راز نهان گفته — زهره در آن رزمگاه خنجر زیور شکست

شاه بدان ننگریست گفت که چنین — بال هما جر گرفت جنبش سیمرغ شکست

مرهم نیارد ثمر آنکه شه از حمل جبل — در پی اشتر سپرد در سم استر شکست

اسپ سکندر چو در خشت شب چنبه گرفت | در ظلمات معنی گوهر احمر شکست
تا سگ فرمند کافش وحشی دریا گرفت | تا کلک پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید | تا بت من گماشت توبت کافر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر تافت | سقف دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان هم تو هر که بجست از تخت | مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
حزم تو از دین نگاه خطر باک سوخت | عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
مرگ ز بازی تو بود آنکه بشه ستم | در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
تا صفت سکه نام تو مطلوب گشت | تا کل خطبه را نعت تو بر منبر شکست
پشت مظفر تیغ لست گر نکنی شکند | شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در رزمگه در زمه با آهنگ نو | گر به خصم از نهیب [illegible] خنجر شکست
رزق زمین بوس گر نه بهر داد ورت | زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم تعب کرد اسپ | تا چو همی گزید وک چرخه ماد [illegible] شکست
سید کشرع کرم با [illegible] سان ست | کو بتن در روز جی کشا دوان در خیبر شکست
خصم تو گر [illegible] پیکان زه | تیر تو [illegible] شیم و دانه هر دو [illegible] شکست
سده قدرت کجاست [illegible] | [illegible] جمله شیشه شکست
دست سخن کی رسد در تو گرا [illegible] | [illegible] نات [illegible] رنگ [illegible] شکست
در صفت آن رزمگه [illegible] | [illegible] رزمگه [illegible] شکست
[illegible] ست به پیغام تیر [illegible] | [illegible] گر [illegible] شکست
حدت دندان رمح زهره جوست [illegible] | سده آسیب گرز تا [illegible] شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته | لعب هوا بر سر آب خنگ آذر شکست
تشنگی خاک رزم در روی لب ولاج خورد | برکت ارواح مست مرگ چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانکه | پهلوی جمشید چون حال یک یک اندر شکست
هرچه از آن پس بتیغ دشمنی برید | هرچه از آن پس شکست گرز تو در شکست
بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم | لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست
زینهار اندر گذر با سخن خواجه ای | گر بنخفتش وحی را زنیت دفتر شکست
صاحب صاحب قران جز تو سلیمان بزید | کاف وصف او وصف دیو نیک در شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک | خواجه چه صفهای دیو یک یک اندر شکست
وین نعمت شد قوی گرچه پس از عهد او | باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
خواجه بتدبیر ورای سدی دیگر کشید | رخنهٔ یاجوج فتنه سد سکندر شکست
معرکهٔ ملک و تو طول عمر بشکند | چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
هیبت خواجه کن زانکه نیارد ز بیم | هیبت تو تیر او چرخ تو در شکست
آنچه کلک او کند خنجر از آن عاجز است | از وزرا کس بکلک صنع نه خنجر شکست
گرچه ز بس موج چو بحر محیط عفونش | هیبت چون گشت گرچه گر شکست
تا که درافواه خلق هست که از جهار طبع | اصل فساد جهان فرع که گوهر شکست
آتش عدای نوح شوکت طبع فان نشان | گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

بیتی شاه باد دست جهان گر جهان
دست ستم عدل شاه بی شبه خنجر شکست

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالم است | رستی بادیمش آب خاک آدم است

باز هر کاندر دوام جزو و کلی دست او　　بر بنی آدم تو می‌تر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان کیست بی بال است　　معنی در تعیین گر ابجدیت مبهم است

عیسی اندر آسمان هم دانه از خواهی بپرس　　نامت گویا این سخن بر صفوة الدین کریم است

بادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک　　هر چه در کار او ست رای بادشاه اعظم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم　　مشورتهای ثوابش بر اخواص خاتم است

ای از آن هر چه که در طی زبان آید ثنات　　طوطی معنی ز نظم اینک زبان ابکم است

حرف را چون حلقه بر در بسته ای عن عجب　　من چگونه گویم چون قسمها از حروف معجم است

ابجدیست تو حاصل زان دبیرستان تو هم　　کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است

گر بخاطر در بگنجد مدح تو شکفت از آن　　بر بحیطش در تو اندیافت از قدرت است

قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکل است　　دیدن خورشید بر خفاش کار مبهم است

مسند قدر تو تن در چنبر دوران نداد　　زان که تا هست آسمان اندر پیاس ماتم است

خواستم گفتن آسمان نعت گفتن گمهوی　　کاسمان در جمله قطعا مایت رحم است

تو در آن اندازه از کبریا کاندر چنین　　بیچکس را دست بر تو این نها دلی بیکم است

باد را در شارع حکمت شتابی دائم است　　خاک را از قضا حلم اساسی محکم است

ایمنی باشند جا هست چو در سایه گرفت　　فتنه را گشتند پیان تا زهگش کار در هم است

تا در انعام تو بر آفرینش باز شد　　آز را پیوسته دریا بی نیازی در هم است

فتح باب دست تو شکلی است کز تاثیر او　　دود در آتش را میان چون بر فشان بر هم است

موج شادی میزند جان جهانی از کفت　　نیست غم گر کان دریا را از این شادی غم است

سعد اکبر کیست کو کاندر دگر مقطع ترا　　آن سعادتها دنیائی و دینی مدغم است

گر ز رای پنج گردون هفت کیهان خاصیت | مشتری را در صعودی گر تمامی معلم است
تا که از دوران دایره زخم سقف فلک | با بلوغ صبح شب روی و شام او هم است
آتش جود ترا کز دود منت فارغ است | آن سعادت با دوام کز دود این خرم است
رایت عزم تو بر بام قضا تا درگذشت | طرهٔ شب با نیزه موج زمانه پرچم است

ای نیارم گفت خرم باد عیدت کو چرا
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرم است

یارب این بارگاه دستور است | یا خود او بیت معمور است
یا سپهر است و ماه مسرع آن | مسرع قیصر است و فغفور است
یا بهشت است و حوض کوثر او | جام زرین و آب انگور است
یا سپهر است کاندرو شب و روز | ماه و خورشید مست و مخمور است
یا بهشت است کاندرو مه و سال | باده کش هم فرشته هم حور است
از صداهای نوای مطرب او | دائم اندر سر فلک شور است
وز ادای روایت شاعر او | گوش چون روز حشر و منشور است
غایتی وار و اعتدال هوایش | که از و چار فصل مهجور است
[illegible] زان هوای [illegible] | زان برنج سبات رنجور است
مرده را زنده چون کند بصر | ور او گرنه نایب صور است
بی تجلی چرا نباشد هیچ | صحن او گرنه مانی طور است
دامن سایه گشته او [illegible] | که نه در او ز در مستور است
مسرع صبح اگر [illegible] | [illegible] است

بر بساطش اگرچه نیم شب است | سایه‌ها را گذاره نور است
لکن تباشیر صبح رای وزیر | دست آسیب شب ازو دور است
صاحب عادل افتخار جهان | که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین | که برو صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد | هرچه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دار دولت از رایش | هر کجا رایتی ست منصور است
آنکه با ذکر حلم در افتاده | خاک معروف و باد مذکور است
آنکه نامست حرص و حرمان را | کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است | فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوهٔ عروس بهار | سعی خورشید مشکور است

شب در روزش بهار دولت باد | تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت | ما نام اعتدال مزاج بهار یافت
با روزگار کج روش این طبع معتدل | از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت | اطراف خاک از آن گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ | سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی کامل خوش نیست | هر شاخسار بار ز الحان سار یافت
بدر بدیر پیرهن گل سوری و نوحه کرد | بلبل نفقه را چو زغم سوگوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم | کین خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت

نرگس نشد گر از عرق جام ابر مست | چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت

مانند بنده سوسن آزاده ده زبان | بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در [illegible] ل | راوی بزم او نظر زهره یار یافت

چشمم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت | [illegible] ل [illegible] یافت

تو ماه گلرخی و ز سودای تو چو من | ماهی در آب دیده [illegible] یافت

راهیست عشق تو که دل سوخته من | آنجا قطار سخت غم بر قطار یافت

باشد خیال قد تو در چشم من مقیم | زیرا که [illegible] یافت

پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک | [illegible] یافت

بیش از هزار بار در خواب زد خیال | تا در [illegible] یافت

با دام تو بجوان دلم سعی کرد لیک | از [illegible] یافت

یا زلف تو خوش است سرم زانکه بوی مشکی | از خاکپای شاه [illegible] یافت

ماحی کفر حامی اسلام رکن دین | کایام رکن مملکت استوار یافت

[illegible] ز شاه شاه که فیروزگون سپهر | همواره بر سبیل مراد [illegible] یافت

[illegible] آبدار | چون باد [illegible] یافت

[illegible] چشم یافت | گردون ز نعل [illegible] شهوار یافت

[illegible] چو مور او | ایام [illegible] یافت

[illegible] دل بدخواه سوخته | زین غم که شاه [illegible] یافت

پیوسته او که نهال امید خلق | در بوستان [illegible]

بی تیغ او که نقش برو زخم حرب نیست   بر فرق خصم بد گهر الماس بار یافت

بازیست تیر او که بمنقار آهنین   در رزم جان شیردلان را شکار یافت

ای شاه تاج بخش که بر تخت مملکت   گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت

گر نیست نقره خنگ ترا نعل نوبتی   نعل زر از هلال برای چکار یافت

اندیشه در تصور نعل و زمین جاه تو   بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت

در خواب دیده خصم تو خود را بلندیی   تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت

شاها جوان بپیر چو بخت جوان تو   زیبد فراز عنایت پروردگار یافت

اکنون می طلب که دل آن حبابرا   در عالم حقیقت ازان مستعار یافت

بهر عروس مدح تو چون زیر چیده   از نظم بنده عقد در شاهوار یافت

فخر است از ثنای توام گرچه کلک من   در دست گر نوشتن اشعار عار یافت

شد در دمن زغایت اخلاص مدح تو   وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت

از حکم تو گزیر مبادا زمانه را   زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت

از ظلمت تو دیده عالم رسیده باد
کز خنجر تو غرصه عالم قرار یافت

ساقی بیار باده که نوروز شاه [illegible]   روزی خجسته چون رخ شاه معظم است

در جسم [illegible] تنبیه کرد [illegible]   گزلی که باد چون دم عیسی [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

در نوبت چنین که رفت دم برج را — ورد زبان خلق همه خیر مقدم است
بر خستگان پنجهٔ زخم ستمبران — در چارسوی یاسمن تازه مرهم است
گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا — هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است
از فصل گل چو موسم سوری است باغ را — آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است
بگذار این حدیث دریاب دم فرزن — کین فصل وقت رطل شراب دمادم است
آن لعل می ز خاک سیه پرده دیگری — گیتی آن کمیت که از نسل ادهم است
می اشک چشم دختر تاکست یا مگر — خون سپر مکیده ز شمشیر رستم است
ماه است جام باده که دورش مدام باد — در ماه نیست از چه خطایش مجرم است
هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع — از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است
فیروزشاه کعبهٔ اقبال رکن دین — کز خاکپای او اثر آب زمزم است
شاه فرشته خوی که نامش زمانه را — از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است
تا لنده نیست هیچ در ایام عدل او — در زیر هست پردهٔ زیر ار نه بم است
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست — گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است
بر میل اسپ نوبتی بارگاه او — از مهر آینه است و ز مه طاس چیم است
در زیر طوق طاعت او شیر آسمان — گردون نهاده سر چو کلب معلم است
اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب — رایش ز راستی اگر در نگاه محرم است
کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرش — پیوسته [illegible] یار منظم است
زخم زبان خنجر خونخوارش [illegible] — در کام بدسگال چو [illegible] است
ای خسروی که قاعدهٔ کعبه [illegible] تو — چون تا که قصر [illegible] افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران / پشت ملوک روی زمین جمله در خم است
چون از نسیم باد سر زلف نیکوان / بدخواه خاکسار ز بیم تو در هم است
اندر هوای جود تو همای است همت / کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است
بحر و کف تو هر دو زیک جنس آمدند / زان روی بحر در کف راد تو مدغم است
از رشک خنجر لعل تو در تاب می شود / خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است
قدرت بر اختران چو بنعت جدل زند / گویند جمله مجلس عالی مسلم است
نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو / چون فاتحه همیشه عزیز و مکرم است
خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی / با آنکه التفات تو سوی رهی کم است
تو شاد زی مقیم که از فر دولتت / قسم حسود نیست اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان / تا حرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است / میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است
از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر / شد رخنه چون ز راه هوس تیغ و جوشن است
هر جزو در خیال من از گل بوستان / گویی که کارگاه حریر ملون است
سوسوی گرفت باغ ز دو در فلک لبیک / قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است
شاخ درخت عود مطرا شد از صبا / زان باده که قطره گر بوی جیدن است
در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب / در هر بهشت باغچه صد جای تن است
خیز از می قدیم مرا سیر کن بر سبل / بگذر ازین حدیث که یک سیر و یکمن است
ره دوستگانی آر به علی رغم دشمنان / کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

حبا لست باده در ترین بهشش بر بالکن | در جهان من فروست که در خورد این تن آمده است
یعنی که گذشت بهار است گلستان | بر خسروی که خاک در شش تاج بهمن آمده است
چون گل نباید زیرک چمن باز بهر آنکه | بلبل بیاد مجلس عالی نوازن آمده است
یاد دل غیاث دین که یک تن گرد آمد | از بهر قصه جهان عهد و صد تن آمده است
قربان ده زمانه محمد شه آنکه ملک است | اندر ای او چو عروسان مزین آمده است
موسی آستین شهی که ز فرمان جاه او | بر خوان خاصه عام کنون سلوی من آمده است
افراسیاب عهد که این عالم فراخ | بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیژن آمده است
عدلش گواه دعوی ملکست حبذا عیش | یا آن گواه عدل جهان را مبین آمده است
از خرم شه نگاه بین شکیب بنگر از آنکه | با سیم و زر میان بیابانش مسکن آمده است
در جای ساخت در دل بدخواه تیغ او | ناشکفته از آنکه جای گهر سنگ و آهن آمده است
ای کرده مومنان بجناب تو التجا | کان جانب از حوادث ایام مأمن آمده است
شهباز دولت و سلاطین کبوترت | وز طوق طاعت همه از بیم گردن آمده است
تا طعمه عقاب عنایت بود برزم | پرورده دشمن تو چو مرغ نشیمن آمده است
شمشیر تو ز خون عدو راند رود نیل | اینک آب نیل نیست که رود آب دشمن آمده است
زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود | گر زر نبرد خصم تو باز در قارن آمده است
هر کس که سر کشد چو مدار احسن رقم | در سر زده همه چو [illegible]
در جهان [illegible] صبح [illegible] | [illegible]
از اعتماد [illegible] | [illegible]
ایوان تو چو منزل کیوان است [illegible] | [illegible]

هر ذره بهر گفت و شنود ثنای تو ... وه گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

سوسن سخن بگفت گر از رشک من چه شد ... من بندهٔ توام نه بر آزاده چون سمن است

هر چند که بنده را تو دران امتحان کنی ... پنداری از کمال نگیرم درین سخن است

گر از دعا بسوی دعایت روم رواست ... کان مرز آزموده هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

بیدلا از روی تو آئینه جان آمده است ... وز لب و دندان تو لؤلؤ و مرجان آمده است

چون نسیم زلف تو بوید گویند از فرح ... مژده ای گیهان که بار افسرده جان آمده است

گر چه خوان حسن تو بی [illegible] است بهر ملح را ... زان لب شکر فشان بر خوان نمکدان آمده است

از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را ... خار خار در دل گلهای بستان آمده است

صوفی مست سیارات یعنی مشتری ... بهر تو چون زهره مطرب غزل خوان آمده است

زاده خورشید ذره تا بسته از رخسار تو ... تا چرا زلفت بران گلگون بجولان آمده است

روی تو ماه است و [illegible] خاک کوی تو ... همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

عارض [illegible] زمانی [illegible] گونه شد ... تا لب لعل تو چون یاقوت و مرجان آمده است

خون [illegible] خاک [illegible] دو لب [illegible] چشم ... تا مرا سوی آن چاه زنخدان آمده است

گرد زلفت [illegible] زنخدان تو [illegible] ... در پیش گردان حال گوی زرین زخم چوگان آمده است

کلبهٔ [illegible] معمور فلک [illegible] ... تا خیالت اندران ویرانه مهمان آمده است

بی خیالت کنج بود و گرد کنج آنجا تمام ... زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است

[illegible] چون تیر تو خصم کمان تمثال کرد ... چون کمان وقت گشاد تیر نالان آمده است

[illegible]

چرخ من از عشق لعات بر رخ پیاده تنگ — چون سر کلک وزیر شه درفشان آمده است
آصف ثانی نظام الملک دستور جهان — گر بکمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف — چون محمد زبدهٔ ترکیب ارکان آمده است
بهر عیش حق نمکش گشت است دولت چون الف — بهر سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
قطره‌ای از جام نفعش حصهٔ قطران رسید — لقمه‌ای از خوان عقلش قسم لقمان آمده است
دولت اندر الفاظ کلامش مضمر است — گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
[illegible] نکاتش اندر [illegible] ظلمت می [illegible] — لاجرم منقار او میزاب حیوان آمده است
[illegible] — ربع مسکون جهان در زیر فرمان آمده است
[illegible] خلق خواجه [illegible] — از غلامانش یکی در ملک ریحان آمده است
[illegible] حشمت عالیش از روی قیاس — هشت چرخ [illegible] چون میدان آمده است
از [illegible] دشمن [illegible] تیغ گوهردار [illegible] — خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمده است
گرچه [illegible] ریحان است [illegible] — دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است
ابر [illegible] خوان کمانش [illegible] — روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است
[illegible] — تیر او بی لهبر آنجا چو پیکان آمده است
[illegible] آن شه [illegible] آسمان — نام تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است
گوهر آل جنید [illegible] — مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است
هر که سر بر خاک [illegible] — پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است
وانکه سر بر داشت از پای تو دور [illegible] — چون سر گوی سر رویان بپایان آمده است
تا [illegible] گرد سر بپای خویشتن — در معراج خلعت افلاک دوران آمده است

کامیاب آنچون خصمان شد زبان تیغ تو — کز از آن لذت ورا تیغ بدندان آمده است

چون فشاند دامن پرنور بر چرخ آفتاب — گرنه با زانی سترست هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سستی که در افعال اوست — پوستینها را فراخور چون زمستان آمده است

با توای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده — باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت ساز دارم کار من — راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس شکل حالت است — تا مگر نسبت کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را گر لطف شه آزاده — در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است

خانمان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو — از علو قدر شاهنشه چو قدر جان آمده است

خوان جود شه بر چرخ کاسه کش آن است — اینچنین خوان بی نصیب از جود اخوان آمده است

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد — بنده چون یعقوب سوی بیت الاحزان آمده است

بی خیانت هست مقناطیس درباب سخن — بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است

کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا — گر ز بیدادی برای اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونانست گر یکجا دو نان مینجشم — گوش دار این نکته گز دانای یونان آمده است

کار من گردان بدی گر نبود حاسدم — نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است

از کمال خود مراد حاسدم را وزن کن — تا بمیزان هنر بینی که نقصان آمده است

مولد و منشا ببین در خاک هندستان مرا — نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است

تا چو نعل نقره خنگست بر سم زرین هلال — هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر — کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخ رو — کز تو سر سبزی اهل شرح نعمان آمده است

عمر تو هست باد و شغلت فارغ از طوفان غزل | گرچه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

ز غم بدخواهان نکو باد ابعوثت کار من
گرچه نیکی و بدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکر است | باز خیره عیش عقاب جان شکر است
تا زبان یاد کرد آن لب ا | کام من چون دهان نیشکر است
غم او از دلم نمی گذرد | گرچه کار زمانه برگذر است
عرصهٔ دل که نیک ویران است | غم او را همیشه مستقر است
سیم بارم ز ابر دیده که باز | گرچه سنگین دلست سیمبر است
می بلرزم چو آفتاب در آب | من بر آن مه که آفت جگر است
در جهان آمده شد است رخش | لیک از حال خویش بیخبر است
کاروان نفیر از دل من | بر سر راه او نفر نفر است
شاید از زین سبب ستم نکند | که زمان وزیر دادگر است
چون عمر عادل و محمد راه | صدر عالی محمد عمر است
آستان کرم نصیر الملک | کآفتاب صدور بحر و بر است
شاه تخت هنر که روز وغا | تیغش آئینهٔ رخ ظفر است
گرچه از بخت او نمودار است | دیدهٔ نرگس از چه در سهر است
کوه قاف ارچه بس گرانسنگ است | پیش حلمش چو کاه بخطر است
همت عالی تو قانونی است | کز زمان جو بچنین مختصر است
فقه و دولت کلام تست مدام | چشم اقبال را بتو نظر است

گهر عقد خاندانی لیک
خط و لفظ تو مهره گهر است

عقل را با کمال بینائی
خاک پای تو سرمهٔ بصر است

پیش حشمت چو خاک بی آبست
هرچه در گنج دهر سیم و زر است

خیمه بر بام چرخ زد قدرت
زانکه بختت بر آستان درست

کمر خدمت تو خواهد بست
هر کرا بر میان چو نی کمر است

سر بد خواه دانی از چه خوشست
زانکه با نیزهٔ تو سر بسر است

سحر راحت تو بی شام است
شام رنج عدوت بی سحر است

چکند خصم تو که غم نخورد
کز قضا قسم او همین قدر است

لیک ستاره در دولت تو
کاین زمان طراوت هنر است

نیکنامان تو نیک میدانند
که زبید عدل پس بی تبر است

طرب افزای و بزمگاه شود
دل من گر سپهر در جگر است

تا که در اجتماع و استقبال
ماه چون تاج است و چون سپر است

ماه جاه تو همچو بدر تابان باد بدر ۱۲
که حسودت چو سایه بی سر است

ای بشاهی ز همه شاهان مرد
مشتری طلعت و مریخ نبرد

آسمان مثل تو نادیده بخواب
مجلس و معرکه را مردم مرد

بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش
دولتت سایه ازان سان گسترد

که دران سایه کنون مادر شاخ
همه بی خار همی زاید ورد

بار هست کان نه باندازهٔ باست
با هوای تو کزان نیست گذرد

با تو ان آمدن از دریا خشک
بر تو ان خواستن از دوزخ سرد

باست از سوی معادن نگرد
لعل را روی چو زر گردد زرد

شرع حکم تو صد بار فزون	چرخ را گفته برد از ره گرد
گر نه از عشق نگینت بودی	ز انگبین موم کجا گشتی فرد
ای بجای که کشد خاک درت	دامن اندر فلک باد نورد
مدتی بود که میکرد خراب	کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده در ششدر عجز	بی برون شو شده چون مهرهٔ نرد
تا یکی روز که در بردن جان	تن سپید وز مرا می ارزد
وارد حضرت عالی برسید	چون درآمد ز درم برد ابرد
تا سگالیده از انسان بگریخت	که تو هم زرسید پیشش بگرد
بنده را پرسش جان بر در باخ	شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی	وان بغارت شده باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو	زندگانی بده جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد	کره گنبد دولابی گرد

در جهانداری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

از بحر رمل

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد	جاه دوان چشم بد از جاه جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش	تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت و رای کریم در نظم ممالک آیتی است	تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین	بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر	در رکابش زاختران پیوسته صد مذکور باد

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور — زین سبب آرایش ملک و جاه تا سر دور باد
هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل — ریخته خونش چو خون دانهٔ انگور باد
ور ز دایای عدم گرد بر خلافش وارد است — همچنان در طی سطر نیستی مستور باد
هرچه در الواح گردون ثبت از اسرار غیب — در ورقهای وقوفش نسخهٔ زو لا مسطور باد
آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند — شان او در اقتضای رای او مقصور باد
ور برای پاسبان قدر او یعنی زحل — ورنه اقلیم فلک تا روز هر شب ربا د
مشتری از شرف ولشکری حضرتش — چون کلیم الله در خلوت سرای طور باد
در کنار بارگاهش در صف حجاب بار — والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد
آفتاب از کله بدخواه او روشن کند — روز و دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی — در میان اختران چون نغمهٔ دف فی الطنبور باد
منشی ملک فلک هرچه منشوری نوشت — حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از بندگیش گردن کشد — از جهانی کافتابش سایه مهجور باد
ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست — تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
ای به تدبیر آصف ملک سلیمان دوم — جبر امرت جان انس و جن ملک مجبور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام — هر کجا رایت نهد زین آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی ست — خط بهره‌وری عالم از و موفور باد
فتنه را بخت بداندیشت بگو همخانه است — هر دو را امکان بیداری ز نفخ صور باد
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب — آنکه بیت المال او دارد ترا گنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود — شب عزب بی رشته سقنقور قدر کافور باد

بهر تو در مصرعی از جام وفاتش مستی است — جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان با مورا مرت باد و باز — گفتم آن با مور و آنگه گوئیش با مور باد
وهم من با وصف تو خورشید خفاش آمده است — در چنین حضرت گرش کوری رود معذور باد
خصم بخت کهف ملکت را هشتم سگ است — گر کند خدمت همش جان باد و هم ساجور باد
ورنه دائم چاشتش در زخم نابسته استخوان — هر در قصاب از اندر سر ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون حی کنند — زهر را گوید که قهر اجل مشهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز — همچنان مغرور این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه‌ای — کاندر و راحت شمارد مرگ از رنجور باد
باغ دولت را که آب و لعاب کلک تست — با نمای عهد نیسان حاصل باجور باد
دین جهان آزاد سرو شد اگر تعبیر شمشیر تست — از جمال هر یکی چشم و دولت مسرور باد
تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود — لشکر بلخ و هرات و مرو و نیشاپور باد
تا که المقدور کاین شعر در کار دعا آمده است — کلک تو ایست کار ساز کاین مقدور باد
پیش تخت مسند عالیت هر عیدی چنین — از غزل شاعران مدح شاه مشهور باد
وانکه از پیرایه عدل تو تا عیدی دگر — گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد
بارگاه هست کعبه آمال و درگاه هست حرم — مجلست خلد و ز من کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست حاجت را به سعی روزگار
ور کند نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین و دولت عیدیت خجسته باد — ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که تیره مردگیش نیست — در انتظار مجلس تو بسته دسته را

بازار مصر جاه و ملک از دکان تو — تا بارگه نهم ز جهان پیوسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا — هر سر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو هیچ اسن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در تبر فتنه دسته باد
در آبروی ملک و وجز بجوی تو — ز آب بناد گل ز رق کون شکسته باد
در هیچ کاری تو فلک امیاد خوص — بی رهرو بخت رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد — نشترین چرخ را جگر جدی خسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکبار مرغزار فلک خوش رسته باد
مریخ اگر بجون عدوی تو تشنه نیست — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
در در شود برون بدخواهت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
در زهره جز ببزم تو غنیا گری کند — جاوید رود دریده و بربط شکسته باد
ور نامه دید نه بهر واثه تو تیر — شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود فضل مرتبت — از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
وندر هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو از نم
ور ناله باز ناغره دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز عید باد — ماهش بخیری همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت — سلطان اختران رایش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه	مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند	دست عنایت در کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود	خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او	هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند	بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده زمان	گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست	از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند نشست	دریای همت تو عمیق و غزیر باد
جود تو فتح باب تو در خشک سال آز	زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز و ارکان بود قرار	حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و تر است وعده و صلت چو روح	امید ملک تمبرلت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ	در طبع بدسگال از و زمهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در	کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است	از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است	تا نفخ و صور کلک ترا در صریر باد
تا زیر کان ز زیر زمانه مثل زنند	دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شده است	از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار	وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو	دائم براستی و روانی چو تیر باد

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم
دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد
آه از حجاب حجره دل بر در اوفتاد

هر چند این ماه روزه پیام وصال داد
اینک نهیب و شبهه‌یان اندر اوفتاد

گوئی نه بیت روزه دگر نفس مجلس را
دیدی که رسم تو به ز عالم در افتاد

آن شد که از تقرب صحبت جنبیار
از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن نیز که بال پران شوق تو بود
هم بال بخت از خلل و هم پر اوفتاد

عشق ... دل بر او در نهاد درست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست
آزاد و چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد

فرمانده زمین و زمان مجد دین که مجد
با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجا ملوک و سلاطین که شخص را
از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد

چون نکته‌ای ز مرکز علوی بدر کند
از بیم لرزه بر فلک اختر اوفتاد

وز باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش سپهر سیر شد و در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت جان تیغ ملک
از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد

دریا دلی و غرقه دریای نیستی
از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جایی که عرضه کرد جهان با تو نقد گنج
انبار در مقابله اصغر اوفتاد

روزی که عنف و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار و بار تو چنبر اوفتاد

مرگ از برای دادن دار جنبیت
بیمار هیبت تو چو پیکر اوفتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد زود — در پیش زائران تو زر بر زر افتاد
در درج گوشها بنظاره عقود را — از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد
قصد جبین ماه و رخ آفتاب گیر — حرفیکه از تیغ تو بر دفتر افتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد — از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد
از یک صریر کلک تو در نوبت نفیر — از صد هزار سر بنفیر مغفر افتاد
اقبال تو بچشم رضای که ملک دید — خورشید بر سرادق نیلوفر افتاد
پیغام تو بفکر درافگند اضطراب — از مرتضی نه زلزله در خیبر افتاد
از نسل آدم آنکه یقین بود معجزه — بر خدمت تو بر شکم مادر افتاد
از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او — هر میوه بنجاصیت دیگر افتاد
الحق محال نیست که بنده چه دیگران — از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد
اوراکه شکرهای شکر ریز شعرهاست — زهری بدست واقعه در شکر افتاد
از حضرت تو حشر بدر بشر حاضر آمده — تا دیده مرگ در فزع محشر افتاد
تیمارش از تعرض هر تیغ بر فزود — دستارش از عقیق صف محشر افتاد
بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر — سنگی که در خلاب بگو بد خر افتاد
با منکران عقل درین خط کار او — داند همی خدای که بس منکر افتاد
کافور و در غذاش بافطار هر شبی — از جور او بموس و بر کاسه افتاد
از بسکه بار داوری این و آن کشید — او را سخن بحضرت این داور افتاد
تا انگشت عقل که از خامه قضا — نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد

باد اهمیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وعده وصے تو در آذر او فتاد

ای نمودار سپهر لاجورد	گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل	ق هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرف تو سرخ	روی آن چون رنگ نارنج تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده	در سرشک از غبن سنگ لاجورد
ساکنے ورنه چه ما بین است فرق	از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک	وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهاے تو بے سعی نما	جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق	ورنه دایم باشدی در ورد ورد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب	هیئت دیگر بیداد در نبرد
پرده آهنگ مطرب راصد است	کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی آفتاب و صاحب است	آفتاب کاسمانے چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود	گر نفاذ حکم او گوید مگرد
آفتابے کز کسوف حادثات	دامن جاهش ننشسته است گرد
گفته رایش در شب معراج جاه	آفتاب و ماه را از راه گرد
دست رادش کرده در اطلاق زر	آرزو را ممتلا از بخش خورد
فاضل روزی بعقبے هم برد	هر کرا آن دست باشد یار فرد
تا نباشد آسمان از دور دور	تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان	در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گردم گرد تدبیر او تقدیر گاه تدبیر آسمان تیز گرد

بوده در نرد فتح نقش بکام
تا فرح تاریخ این نقش است و نرد

باغ سرمایهٔ دگر دارد	کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو	که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید	چون دگر مردمان خبر دارد
طبع برکار گاه شاخ نگر	که چه دیباے شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست	جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هواے بزم وزیر	صد نواے عجب ز بر دارد
ابر بیکوس و رعد می نزود	با گل اندر جهان حشر دارد
گر زبجاده تاج دارد گل	ز سیدش ملک تاجور دارد
بر ریاعلین نه بلکه ملک است	نه سر دکار مختصر دارد
نے کدام است واز کجا بارے	که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانے چنار سوے فلک	بمناجات دست بر دارد
نگر اندر دعاے استقامت	ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد	هر شب از هاله مه سپر دارد
با لبتاے لشکر سرما	گر صباعت مرکز و فر دارد
تیغ در دست بید می چکند	ورنه چه معنی ز زره سر دارد
جنبش موسمے که باغ هنوز	کس نداند چه در خبر دارد

یاسمین را ببین که تا دو سه روز / با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف / ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گوئی که بر زبان همه روز / مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت و دین / از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای / همه وقتی اش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او / یک دهان تا بسر شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او / خاک [illegible] دارد
پایش اندر نظام کار جهان / از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق / کمترین هستی قدر دارد
دستش از آب حیات [illegible] / در جهان دست چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که درو / کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن [illegible] / گر [illegible] دارد
ورنه اقلیم آسمان حکمش / [illegible] داران [illegible] دارد
زده پشت پای همت او / [illegible] ایام [illegible] دارد
زانکه پاس اوست [illegible] / روز و شب [illegible] شهر دارد
سعد اکبر که از سعادت نام / [illegible] در جهان [illegible] دارد
هر کسش ز آسمان [illegible] / گرچه این [illegible] دارد
انگشت شاگرد [illegible] / [illegible] دارد
ای بجای [illegible] / [illegible] دارد

ناپدید اندر کرشمهٔ نظرت هرچه تقدیر منتظر دارد
کلهٔ از جهان جاه تو نیست فوق و تحتی که این دو و در دارد
جانور
چشم بخت تو در جوانب نیست سال و مه سرمهٔ سهر دارد
خرّم
فتنه زانسوی خوابگاه تو روز و شب شیوهٔ غدر دارد
بیداری
عرصهٔ ساحت تو نیست سپهر کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو نیست بهشت که فنا از برون در دارد
حیرت نعمت تو چون حذر اسم یک جهان عقل گنگ و کر دارد
مهر تو از بهشت وارد تر قهر تو صولت از سقر دارد
یعنی بنعمت تو کیسے نمیرسد ۱۲
عقل آزاد در تو می نرسد که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز رشته در دست خواب و خور دارد
هم ازین سوی سدهٔ درست هر ولایت که این فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود نه ز مادر نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان زانست که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر کیست تو ی وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبدهٔ بشرست جای در سینهٔ بشر دارد
آفتاب از زبر تو است چه شد کان گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف کاسمان در آتشش بر زبر دارد
و چه [illegible] [illegible]
[illegible]

چون کلیم و مسیح کے باشد
هر که چوب کلیم و [illegible] دارد

خصم چندان هوس [illegible]
علم [illegible] با خصم دارد

با خلاف تو دست کیست [illegible]
[illegible] دارد

نوح [illegible] که با خدا
[illegible] دارد

شکر این در جهان که یاد [illegible]
آنکه توفیق [illegible] دارد

کاب [illegible]
دشمنان را [illegible] دارد

تا [illegible]
[illegible] دارد

روز [illegible]
[illegible] زبان [illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
[illegible] چون لاله [illegible] دارد

تا ملک جهان را مدار باشد
[illegible] آن [illegible] باشد

سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] باشد

آن [illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible] باشد

آن شاه که [illegible]
[illegible] باشد

در خطبه [illegible]
[illegible]

تخت که نه فرمان او فراز
[illegible] باشد

تاجی که نه انعام او فرست
[illegible] شاه [illegible] باشد

تا تیغ جهادکشش نمود کاری — از جمجمه ذو الخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او — بر عارض عذرا عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد
در مجمر فراش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
آبی که عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بیازار زخشش آبی — در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — در نحو ره همه بیتی [illegible] یار باشد
چون سالک معانی نظام دادم — تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفت — آنرا که خبر ز هیچ یار باشد
چون سایه ورا مدیح گوید — با ذکر عراقش [illegible] باشد
خسرو ابد مرتا زیانه بخشد — چون یاد عراق [illegible] باشد
ای سایهٔ آن پادشاه که ز آتش — آئینه ز [illegible] و تمار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزلهٔ حملهٔ سواران — او تا در زمین بقرار باشد
وز نوک سنان فضا گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یک پای علم بر سپهر حیه — یاران کمان بی سجار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غرلو انجم — پر ده و که زنهار دار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت | پروین ز حساب شرار باشد
چون سایهٔ رحمت کشیده گردد | بر منهزمان سپه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شگفته گردد | در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو | در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد | گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر حملهٔ سختی | حمله | کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمه شریان سفر بست | وحشی که پدید جویبار باشد
جز رایت تو کسوت ترا ندارد | کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق عجب و نسج کم نیابد | آن را که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ نقش آسمان را | فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی | خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بود اسمی که امتدادش | چون عمر ابد بی‌کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت ا | از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش | در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش | در بار | تقدیر حجابش بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی | از گوهر او مستوار باشد
طاهر بود آن گهر که نشوش | پروردهٔ پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی | کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد | بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید | بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست حمایت ستم ز عدلت | چونانکه بدست شکار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت | چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس نرنجد | نفس تو چنان بردبار باشد
حرمت بسر و سم راز داند | رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا نگر او نه بیند | نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان | تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند | تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم کردی | گر باره چرخش حصار باشد
در حال برا در کنها بجنبد | گر چون که تا فتنش وقار باشد
دهلیز سرا پرده رفیعش | تا روی سوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی آن در | چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایر آن وحش و طیر باشند | در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی ببارگاهت | فدی ز صغار و کبار باشد
دانی چو سخن در عراق مشنو | کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر نیک و بدی کان سپهر زاید | چونانکه بر آن اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت | در مملکت فتنه بار باشد
عزم تو قضا نیست هر آری | مسمار قضا استوار باشد
بی پستی عزم تو در ممالک | پهلوی ... نزار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت / بی شائبه اضطرار باشد

کان خواست که مرادت عنان تابد / در بیشتر گردون مهار باشد

وان خواست که قضا با تو عهد بندد / یزدان بوفق حق گذار باشد

هر چند جهان دست ترا که بسته / از باد اجل خاکسار باشد

میشا [illegible] از بهر عمر [illegible] / گر مدت عمر [illegible] باشد

صدر جهان [illegible] / [illegible] باشد

گر میوه تا چنین [illegible] / پیوسته چو باغ [illegible] باشد

چون کلک نقش گیرد / بر دست عطارد نگار باشد

در دولت تو هیچ دولت او / هر سال جوان [illegible] باشد

صاحب سخن روزگار آمد / مردی که چنین [illegible] باشد

کاندر کنف خاک بارگاهی / [illegible] باشد

در مدح وزیری که چون آمدست / از غیرت او [illegible]

عمرست سخن [illegible] / صاحب سخن [illegible]

تا زیر سپهر کبود [illegible] / نیکی و بدی [illegible]

هر [illegible] / چون نامه بدان [illegible]

امکان نزولش [illegible] / الا که [illegible] اختیار [illegible]

[illegible] تو در جهان مبادا / تا [illegible] بدار باشد

[illegible] / شب [illegible] وزد [illegible]

نزدیک خروس از پی بیداری مستان — وی بیست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر — چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد
از می حشری بر که در آریم بمجلس — زاندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی می تجربه را — گز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید — گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی درانداز دمادم — زان می که ز رشکش یاد ره بهوش پدر آمد
بر من مشکن بیش که من توبه شکستم — زاندست که حسد قلزم زان یک شمر آید
از دست گهر گستر دستور شهنشاه — دستی نه محیطی که ز نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست — آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدریکه تر و خشک جهان باقی و فانی — بر گوشه خوان نعمتش ما حضر آمد
هرگز چو فلک او بسعادت نکند کم — آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آری چکند چون در رزق با بشر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب آید — با همت او شاخ سخن بی ثمر آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند — در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را — در وصف نیاید که چه بختی بسر آمد
عدل تو همایست که چون سایه گستر — خاصیت خورشید در آن بخطر آمد
نام تو سبب تربیت نام عمر کرد — زانروی که عدل تو چه عدل عمر آمد
سرمایه ترا نه ببازوی دولت بود — زانروی که وفیتش ز گران پر عذر آمد

کان در نظر رای تو اندر حقیری / کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بدست تو کس اعزازی ز سعد و دست / بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ایادیت / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو [illegible] است جنبان کز ره تقدیر / تر و همه در گوشه خواب و خور آمد
عزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر / در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که زند پرده بجنبد [illegible] کلک کرد / ترک کله قدر ترا آستر آمد
گردون که بی وهم مهندس نسپردش / اندیشه تدبیر ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو پر دل گشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آ[illegible] که [illegible] قلمش تیغ سکون یافت / عالم که ز دست کرمش کان بسر آمد

[illegible] تو نیست آوازه ایشان / دم [illegible] نفس عیسی و آواز حجر آمد
[illegible] تو [illegible] تو [illegible] / گویی که نشانی ز قضا و قدر آمد
[illegible] تو [illegible] است [illegible] / گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن [illegible] تو [illegible] / [illegible] حمله صرصر آمد
از آتش [illegible] تو [illegible] / [illegible] دلش آرزو شور و شر آمد
[illegible] تو [illegible] / با [illegible] آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود [illegible] / [illegible] ز فلک دود ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان [illegible] / زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد
عنقا که ز نازک منشی جای گذشت است / هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
در هر زه روی سر [illegible] گرد بهر جای / یکسان ز غش ماده و یکسان اثر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو جز جود / هر مرغ که در عرصه ملکی بپر آمد
من بنده که زین بیش ز زخم درشتی / گردون که نه احوال من او را بسر آمد
در مدت ده سال که این گوشه نشستم / و ز قبه اسلام مرا مستقر آمد
هر نور نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون جگرم داد که احسان ز دل گرد / احسان تو آن بود که آن بیشتر آمد
محمد الله تو خداوند قدیمی مرا بس / آنرا که هنرهاست من اندر اثر آمد
اقران مرا از طمع بخشش تو داد / زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد
از خدمت فرخنده تو باز نگشتند / هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گرچه بسیست / گر شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
نظمی که بر احوال من آمد همه تشنه / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جایی که در و نقش هوای تو گرفته است / پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز تصحیح تو نقشی بنمودش / هر نقطه که بر عنبر شبه هم و نظر آمد
از قبه نگر دیده که تو در قالب عالم / جانی و تن بین است که جان ناگذر آمد
تا در شکل آرند که [illegible] عمر / جان مرکب [illegible] بگذر آمد
یکی [illegible] جهانی تو شاد باد / [illegible]

مقصود جهان کام تو باد اگر آید
زانکه از تو آمد همه کامی که برآید

خداوندا سال نوبت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است / هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو بر ایمن عدل مفتون است
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت
همیشه هم ز تو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حرف ثنا
وران ورق الف قد دشمنان تو نون باد

نهال بختی کز باغ دولتت ببرند
چو شاخ خشک نامکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمتت شکند
ز لعل سبب حوادث اسطون باد

اگر نه لاف سخا از دولت تو زند دریا
بجای در و گهر در دلش صدف خون باد

ور از مراد تو سر باز پیچد گردون
باضطرار چو گردون مدار کش دون باد

ز نام تو وهمی سکه گر نبندد چرخ
وجوه ساز معادن قسترین قارون باد

ز ذکر تو ورق خصم گر بشوید دهر
سلام جمعه بت تکبیر صور مقرون باد

قدر چو دفتر توجیه رزقها شکند
محرران فلک را کعت تو قانون باد

بروز معرکه سوداء المزاج نصرت را
ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد

چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد
از و کمینه تکاپوی فرات و جیحون باد

بران که نیست ز فوج تو فوج حادثه را
زبان زبان کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا ز گردون رفته زرد کند
ترا چه عجب ترا روی بخت گلگون باد

وگر قدر شب فکرت بروز دیر برد
ازان چه باک ترا روز روشن همایون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست
عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد

ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
هزار اجرت و هر اجر بی ممنون باد

ز روزگار بهر حشمتی که رسی بی
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از عنایت سمه دیسل
سمی مدائح گفتن که دولتت چون باد

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود — که در دعاگوئیش سخن همچو در مکنون آ[illegible]

مدان و لیک که بهر تو مر سپهر میگوید
همین زبان و هم این ستا و هم اکنون [illegible]

خسروا بخت همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد

خواجهٔ اختران غلام تو گشت — عرصهٔ آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد

آسمان و مجره و خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد

چون قضا دیگ حادثات پزد — ناظرش حزم پیش بین تو باد

چون قدر نقش کائنات کند — دفترش صفحهٔ یقین تو باد

در مراهین رویت ایزد — برقع [illegible] حجت جبین تو باد

رونق ملک و استقامت دین — دایم از قوت متین تو باد

از حوادث گریزگاه جهان — حصن اندیشهٔ حصین تو باد

ابر باران فتح و سیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد

سپه [illegible] — نوبتی دار [illegible] تو باد

آفتابی که [illegible] — [illegible] خازن امین تو باد

[illegible] — [illegible] متین تو باد

[illegible] — [illegible] آن [illegible] تو باد

در وقت [illegible] گره‌گشای امید — [illegible] رایت [illegible] تو باد

تا [illegible] از آفرین [illegible] گوید — [illegible] آفرین تو باد

سعد و نحس اختران فلک — بهره‌ور از قوت مهر و کین تو باد
چرخ باد در مقام کون و فساد — جمله برو فق بان و هین تو باد
مدت سیر نهایت ابدی — از شهور تو و سنین تو باد

همه وقت خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

ز آب ابر سیکبار نجل کشور چو در — نماند در صدف ملک ناشت گوهر جود
وبال گشت همه فضل و علم و دانش و مال — شریک گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت بکشت خاک وفا — به لب بست آب فتوت بمرد آذر جود
شکفت فتنه و بخفت خفت شخص هنر — نماند همت و بشکست ماند و اختر جود
فلک بهر نشد یکزمان مطیع خرد — جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
در باره گشت زمین ناکسی الطمت — بریده گشت به شمشیر ممسکی سر جود
نشید به مشام شمیم سنبل عدل — نمی‌رسد به مشام بخار عنبر جود
[illegible] نیست درین عصر تحت [illegible] — [illegible] نیست درین عهد یک [illegible] جود
[illegible] گشت عقاب ال زگرست — نگر نشاند برج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نباید [illegible] — اگر آفتاب به سر رفت در دو پیکر جود
وجود [illegible] گشت و نیست [illegible] — که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح [illegible] — در [illegible] شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد اگر ز قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور جود
درین هوس که خرامان نگار من [illegible] — بشکل غمزه بریده برون کشید خنجر جود

الغش نبوش بیاگنده لطف صانع — زخش پشک نگار بیده صنع داور جود

بجشم گفت که چندین برسم بی ادبان — نگوسے مرثیه زشیه عزز در برابر جود

امید جود و مهر در جهان کنونکه کشاد — فلک لطائف فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان عصر شاه جهان — شجاع دولت سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین بوده عز الدین — بکمال یافته بهیم ز تاج و زخم جود

جهان کشای ولی نعمتے که همت او — همیشه هست بانعام روح پرور جود

طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک — قوی بتقویت کلک دست لشکر جود

بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم — بوهم همت او ظاهرست مضمر جود

نهفته در دل فیض بخت ذات کرم — نشسته در کف کان فیض طبع جوهر جود

ببین دولت او گشت چرخ خادم ملک — بعون همت او هست دور چاکر جود

زهے بعزم و فراست کمال تربیت جاه — خهی بعزم و سیاست جمال و زیور جود

توئی بطالع میمون همیشه نائب ملک — توئی به اسم همایون مدام درخور جود

باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل — باحترام تو رخشنده باد اختر جود

زعکس تیغ تو تائید یافت بازوی بخت — بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود

غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس بخت تو بر روی بست معجر جود

ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد — ترا دو شیوه تو هنگام لطف مادر جود

بیار رسید ترا روزگار بر سر بخت — ببر ورید ترا افتخار در بر جود

صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد — مثال لطف تو در انتهای دفتر جود

ز هول گرز تو لاغر شده است فربه بخل — ز امن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو بسمو عهٔ وجود کرم
بدین صفات شدی در زمانه سر وجود

خدای جل جلاله زمین چنین داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ — دلم بهشت نیاز از دماغ بستاند
به اسم ظاهر و باطن که پنهان [illegible] — یکی ز جملهٔ هر دو گروه بتواند
نه بیش خدمت او از دو پای [illegible] — ز دل برآرد و بر جای جانش بنشاند
[illegible] عقیدت که روز [illegible] — بعشق اهل [illegible] هم [illegible]
اگر هوای تو اهل حیات شد که قضا — برات [illegible] توقیع او همی راند
قضا [illegible] که [illegible] تر است [illegible] اقبال — خرد دران [illegible] همی فرو ماند
بجوا [illegible] رسانید [illegible] — که روزگار مرا بنده تو می خواند
[illegible] کانتسال [illegible] — [illegible] را همی [illegible] اند
[illegible] مدحت [illegible] انگیز [illegible] — ز جوی قدرت ادراک [illegible]
[illegible] پای من [illegible] خدمت — عنان مدحت من [illegible] برگرداند
مست تو که [illegible] گاه اجل — قضا ز درد تمام ز زمین [illegible]
دگر [illegible] نیست [illegible] حیات — که هر کرا [illegible] ز مردمانش گرداند
در مناصب قران [illegible] — [illegible] در صدور بزرگان طمع برنجاند
[illegible] کان هنر [illegible] — [illegible] که داد [illegible] آیت [illegible]
[illegible] دولت الکف [illegible] — [illegible] دولت الکف الکفا [illegible]
[illegible] که ابر تا [illegible] — تو اند از همه آب حیات باراند

نسیم نام نکوی خری زبان مکنی | برین بهان که ز مردم همین همی ماند
عنان کی با بلق ایام دو که الفضل و | سعادتیست که در موکب تو میراند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین | سوی محیط فلک چون عنان به پیچاند
زبحر تکیه او گرنه فتح عزم کند | سپهر گوشه مسند ز با د بنشاند
تو تا مدبر ملکی ز شکوه تدبیرت | زمام گیتی نقت به ید سپهر راند
جهان بآب وفا روی عهد مشید پالید | فلک بهیبت ظلف جهید ملک نشنیا
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید | گرفته با لقوبه تا ز دو همیدانند
تو در زمانه بی از زمانه افزونی | اگر زمانه نداند خدای میداند
همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه ابر | دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را البنر اخنده تو گریاند

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند | آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مقربان | از مهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
ارواح انبیا بمقام مفاخرت | بر دست و کلک رای او آفرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند | هرگه که بر سپهر جهان پیش زمین کنند
اطراف مدرسش ز زبان صدا چو شد | هر شب بذکر درسش شهور و سنین کنند
خورشید گشت چاکر اشغال زرین سبب | هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
نقدیست نکته هاش که دارد عیار شرع | در کنج خانها ز درسش ار دفین کنند
ای تاج پاکسی که مدار شریعت است | در شرع از طریق نهادن کمین کنند

صاحبقران شرح بجائی توان شدن / کانجا ثبات با محنت و مضطرب ترین کنند

مجلس بدوش گر به شعار ان خیر اشوی / چون نسبت بخدمت شیر عرین کنند

یک ذره ثبات او ز تو گر منقطع شود / زان التفات تا که بصورت خزین کنند

منکر مشو از منکه درین پوست نیستی / کازادگان بجز تو ترا پوستین کنند

ای نایب محمد مرسل ز روی اعتبار / تا پاس این ملک و جهت تیزداو کین کنند

میدان ثبات با دکتا شیر صنع لطف / از زیب اطلس و ز کیا اکمبین کنند

شرح از تو سرخ روی چو گل ... / تشبیه چهره با گل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد / عید ... نوروز بر تو میمون باد

طالع اختیار مسعودت / زبده نه فلک گردون باد

صولت و سرعت زمین و زمان / با رکاب و عنانت مقرون باد

در زوایای ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون باد

دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون باد

خار و خاشاک منزلت ز شرف / طور سینا و تین زیتون باد

از تراکم غبار موکب تو / حصن ارکان ربع مسکون باد

در زمین غوطه حوادث را / موج نوحیت چو موج جیحون باد

گرد جیشت که متصل بد است / بر دستگه و کوه و هامون باد

روز خصمت که منفصل عقب است / متمکن بر درش شبیخون باد

تن که بیداد طاعت زاید / از مرامات نشو بیرون باد

زر که همسر خازنت روید | ختم میراث خوار قارون باد

گر نه لاف از دولت زند دریا | گوهرش در دل صدف خون باد

بر حواشی لوح بارگهت | الف قد خسروان نون باد

ورنه برپا هر تو رود دوران | همچو گردون بارکش دون باد

دست عز وار دعای تو نکند | الف استقامتش نون باد

وانکه بر خیر تو دست بسته بود | تشنگی آتشش آب افیون باد

وقت توجیه رزق آدمیان | آسمان را کفت تو [illegible] باد

جاودان از ترازوی عدلت | حل و عقد زمانه موزون باد

در صناعت قضا بجوز عدو | تا به شمشیر بید گندن باد

در کمین عدم گرت خصم است | دهر در انتقامش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونیست | کمی دشمنت در افزون باد

بعضی از خسرو داراید | عز و عمرت همیشه مخزون باد

اجر اعمال صالح بنده | از ایادی دستت غیر ممنون باد

وز قبول تو پیش این سخن | تا که در پیش در مکنون باد

در مشاهده شود به بیشتر لفظی | نصیبش پای مزد اکسون باد

صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم دیدگاه دیدار من
تیر در ریش دشمن در نگون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد | گل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — بتو آباد عدل محکم باد
حشمت و عزمت چو بر جواب سؤال — برقعنا وقف در منقدم باد
خدمت حشمت حشمت گر تو — چون نسیم لب مسیح بیم باد
خطبه تعظیم یافت از تاست — همچنین سال و مه منظم باد
از بلندی سرای قدر ترا — بام افلاک سقف طارم باد
وز فرمندی کشم بدخواهست — اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب ابر کفت — خشک سال نیاز در زانم باد
در یمین تو خاتم آصف — در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت زمین — همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو نگینش — اندران رقعه نام من اسم باد
آنچه در ملک جسم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد
موکب رنجز اگر نهفته رود — اشهب روزگار ادهم باد
دست گیانت چون قلاده کشد — شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سوز زهره با غم باد
نسته میش زبان خامهٔ تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد
لیس بشکر تو تا زبان سنان — نشاه را حروف معجم باد
گر دبیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد
حبس خصم تو با زوال خلاص — چون نهانخانهٔ جهنم باد

چتر میمون همت عالیت / سایه دار سپهر اعظم باد
بر رخی کز تو حال عصیانست / همه کارش چو زلف درهم باد
در میان جنزع تخت بندد / نیشکر در مزاج او سم باد
تا کم و بیش در شمار آید / دولتت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو موسوی دستست / ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق / در مراعات نسل آدم باد
پند از مکرمات و افسر تو / همچنین سال و مه مکرم باد
وقت بخش سپهر از تو زرین است / اطلسش در بر از تو معلم باد
از همه فعلهای باطل دور / با همه رایهات حق همدم باد
در خلاوت و در خلای تو همه سال / سعد و نحس زمانه توام باد
رحمت از جنبش معجز موسیست / هر لب از نوع زخم مرهم باد
دست سردار و عای تو کند / آتشش چون بنفشه پر نم باد
مدتت با زمانه هم آواز / تا ابد تیغ تا بهمه زیر و بم باد
دولت ای صد هزار دل تو شاد / تا ابد ... خرم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا / تا دم ... محرم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند / از غم و رنج دست بر دم باد
بخشش فتح و آمدن ملک / همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد / روز تو همچو عید خرم باد

جبرم برجبیں اگر غمی دهدت	چبرم برجاس ناوک غم باد

گردشم سمند تو مادام

درد و چشم عدو تو هم بادا

طبعم بعرضه کردن دریا وکان رسید	نطقم بتحفه دادن کون ومکان رسید
هم همم من بمقصد خرد وبزرگ تافت	هم کام من بمقصد پیر و جوان رسید
این دود عود شکر که جانست مجمرش	مدرید آسمانه وبرآسمان رسید
اندوه بردو مسندت او زدل گذشت	شادی نزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گریخت	مقهور بادیه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت	گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز بهوای ثنا و مدح	از فر او اثر بزمین وزمان رسید
محبوب شد جهان که در تسلیم پیش یافت	از چهره سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت	دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت	صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد دین که دین	از جاه او بمنفعت جاودان رسید
مسعود جاودان علی ابن عمر که عدل	از رای او بدرجه نوشیروان رسید
ن شه نشان که قدرت شمشیر سرنشان	در عهد او بنجامه عنبرفشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت از کسی	منشور بخت او بابد آن زمان رسید
رکار کرد کلک تو سر و چه نتیجه کرد	حالی لبابه علم کاردیان رسید
نوهست چرخ در طلب گبر تو	بیمو دشمن گمان که بر دو در نوان رسید

از کبریای تو خبری هم بمن رسید — آنجا که مرغ وهم و گمان کمان رسید

در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد — از سفت عضو خصم تو یک استخوان رسید

دولت وصال عمر ابد جست سالها — دیدی که از قبول تو آخر بهان رسید

در اضطراب دیده تسکین گشاده شد — چون التفات تو بجهان جهان رسید

در کرده حذای میاور حدیث بد — کام تو لاجرم بچنین خالدان رسید

ای جزء بارگاه بلا را ز کلام تو — اینک ز صد هزار ترا کی نشان رسید

سلطانی از نیاز در خواجگی زند — چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید

نقد وجود چرخ عیار از در تو برد — چون در علو بپایگه امتحان رسید

تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود — توجیه رزق از تو بانسم بجان رسید

در عشق مال آرزو آن شد بسوی تو — هم در نخست کام بدریا و کان رسید

مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت — چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید

صدرا بروزگار خزان دست طبع من — در باغ مدح تو بگل ارغوان رسید

گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود — وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید

شخصم بجد و جهد بفرمان انس و جان — از آسمان گذشت و به آستان رسید

سی سال در طریق تجبر دلم بتاخت — اکنون بخدمت در تو برکران رسید

آخر فلک ز مقدم من در دیار تو — آوازه در فکند که جای زیان رسید

نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار — آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید

کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن — تا خبام قلتبان رازی مدح خوان رسید

نیست بس کی از قبل خدمت گذشت — وز بادهٔ محبت تو سرگران رسید

تا در ضمیر … نگر دو کرا مر حق | نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید
در سپهر … ن کرا ز فیض مکرمت | از باختر بپایهٔ تو تا قیروان رسید

در بهرهٔ زمانه تو بادی کشاده دل
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد | سنقر آن آفتاب دولت راد
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را | دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز | ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش ببرده ننگ از خاک | سیر حکمش ربوده گوست از باد
در شجاعت بروز حرب مصاف | آنکه شاگرد اوست بهمن و دستاد
همتش آنچنانکه از سر عجز | امر او را زمانه دست بداد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر | عدل او را زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن | وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه شست بود دست | کاندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش در زمانه ز بند | که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران از سنگ | هیچکس را سپی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد بنده بدی | آمد تا کی بدستی از بیداد
حشم از پشت جهان تجویدن | ایزدا غیرتی خدا نبود که زاد
همت چون گشاد دست بذل | ستدی تو بر سپهر پای زیاد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ   این یکی اندهناک و دیگر شاد

روز شادیت را مباد زوال
شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش   در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش   بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید   هر که ز ابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش زاید   هر که ز ابنای بحر و کان باشد
عدلش ار باز بین بخشم شود   امن بیرون آسمان باشد
مهرش ار سایه در جهان فگند   زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را داغم از سیاست او   تب دلرزه اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش   خلق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش   بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت   کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرفش   فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی   حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز   دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا   که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان   که چو اندیشه بیکران باشد

لطف از مایهٔ وجود شود — جسم را صورت روان باشد
با هیبت از بانگ بر زمانه زند — گرگ را آسیبت زبان باشد
نبود حفظ روز بی‌مجری — گرنه دست تواش ضمان باشد
نرسد کارها بی‌نظام — گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — هرچه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها — باد را اعتدال همان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد — همه را تکیه بر اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر درعهای سیاسی — نسخ را راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت — آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست — راه بر تیغش در گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت — نه بجا تا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت — که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس — تیغ را با ظفر قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن — تا که از کشته نیز نان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است — گرچه یک مشت استخوان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست — که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود — از مقیمان آستان باشد
سخنش پیش از آنکه بفروشی — وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا — دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه — شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل — موی در مویش زبان باشد
تا شود پیر بخت عدوست — بهترین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد
[illegible] — تا همه سخن زبان باشد
سکه بار ادهان بنام تو باد — تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان — تا سپهر گیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد — ملک همه نام تو نام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت — خواسته [illegible] غلام تو باد
حشمت و حشمت تو [illegible] — [illegible] شاهی [illegible] باد

هرچه قائم بذات عزّ اوّل / همه را قوت از قوام تو باد

مشرق آفتاب ملّت و ملک / شرف قصر و طرف بام تو باد

روز مے خوردن تو بدر و هلال / خوان نقل تو باده و جام تو باد

تیر چون تیره هوای تو راست / طرفه چون طرف بر ستام تو باد

اشهب روز را و ادهم شب را / پیشه لیسیدن لگام تو باد

گرهی کان قضا نگشاید / سخره دست اهتمام تو باد

زرهی کان قدر نفرساید / خسته تیر انتقام تو باد

هرچه در تخته ازل سرست / همه در دفتر کلام تو باد

ای چو عنقا ز دام دهر برون / شیر گردون شکار دام تو باد

ای چو کیوان ز کام خصم بری / اوج کیوان بزیر گام تو باد

وز پی آنکه تا نگردد کند / صقل تقدیر در حسام تو باد

وز پی آنکه تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد

چشم ایام بر اشارت تو / گوش افلاک بر پیام تو باد

در جهان گر مقیم نیست مقام / ذروه قدر تو مقام تو باد

تا که در جام صبح و شام لو / صبح بدخواه تو چو شام تو باد

در حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل تو حطام تو باد

در همه کاری از وقار و ثبات / پخته روزگار خام تو باد

هرچه در خنجر اجل زهرست / همه در قبضه حسام تو باد

هزار سال بیادت بقای خاتون باد | مه مبارک روزه برا و همایون باد
جهان رفعت و عز و جلال و عصمت و دین | که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
هزار آسمان کمالش بهر قران که کند | هزار سال طواف سعود گردون باد
هزار آستان جلالش بهر قدم که نهد | هزار چشمش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش | امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او در دو چشم گلگون است | ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود | در انتظام وجود از وجود بیرون باد
اگر قضا خرد دریا بدست او نبود | بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون | بر و مزید نباشد همو شش قانون باد
ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرت | کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را | سگ اصابت شرف در شیر گردون باد
بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب | بر و چو بخت حسود تو همیشه مفتون باد
زمانه جمله چو بیمار و هم حادثه اند | ز باس دامن تو شان باده معجون باد
هزار نهال تو از رنج عهد دولت تو | ز رسم های تو پیچ در مکنون باد
بست شیشه که با اقبال روزگارت هست | در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین | بپای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد
اگر نه دار شکر تو همیشه تر است | مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
خرابه که ضرورست ور بسیط زمین | ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بد بشمنان تو در هر شبی از کمین قضا تا | سیاه حادثه چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار میمون گشت — زجود جاه تو است روزگار میمون باد
زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد — بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد

همیشه تا جهان در کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و جاه تو افزون باد

هرکرا در دور گردون ذکر قصه میرود — یا نخوانی رستران صبح مهر دمی میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز مردمی چون — یا همه خاتونان درین فیروزه مرقد میرود
یا دران دور انسب کودک شیر دهی سکند — گه صبیح و گه مخلط گاه [illegible] میرود
یا همیکوید چرا بر کل انسان بر دوام — از تحرک سیکل و تریاییه [illegible] میرود
بر زبان دور گردون درجواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید پست — در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
وانکه خود در موکب او پیشهٔ آفتاب — در آتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر گردون هست روزگار — ساکنان چرخ را انعام بی حد میرود
هرچه رفته است از عطیه‌های ایشان [illegible] — حافظ الله زو بیک احسان مفرد میرود
برعقل کل کوتاه بینند تیغ کی گوهری — گر زدو عالم گوهر افشان و مجرد میرود
طبعش استقبال جهان [illegible] عشرت کند — کاندران نسبت زبان گویی مقید میرود
دست او در دریا تشبیه می کردم بابر — عقل گفت این اصل باری تا مهد میرود
بشر دهست او منوز اند در بستان جود — بر زبان رعد و تکرار ابجد میرود
خاکپای مشتری را غیرت آسمان رنگ زرد — یا نگاه حسن موزون تا معد میرود
نعمت صراف قضا ای [illegible] الرزاق [illegible] — در عیار ما لبصرت [illegible] فرقد میرود

وصف میکردم ممدوش اشبی با آسمان | گفت این رفتار بین کان آسمان قدر میرود

گفتمش هی بر تیغ کوهی بود پویان گفت نی | آفتابستی که سوی بعد ابعد میرود

ماه بشنید این سخن گر سیب زد بر منطقه | گفتش آیا با حدیث نقل و معقود میرود

ایجوان دولت خداوندی که سوی خدمتت | دولت من سرو قد یاسمین خد میرود

جانم از یکجا به پیوند تو حیثی یافته است | کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی | در تو این معنی بصد برهان موکد میرود

دور می بود کین زمان در مجلس حکم قضا | بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود

نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر | راستی باید سخن در صد مجلد میرود

چشم بد دور از تو خود دو دست اگر بس بات تو | فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود

داغ از مهر تو با چشم بد گردون چه ترس | انچه آن با چشم افعی از زمرد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر | در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف باد ابر جمال و جاه و عمرت روزگار | زانکه در اوقاف احکام موبد میرود

صاحبت یارب سپهداری که در میدان چرخ | خرم را پیوسته با تیغ مهند میرود

نسخه [illegible] ۱۲۱ [illegible]

ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر | سوی او همواره با صرف مورد میرود.

خسروا روزت همه نوروز باد | وز طرب شبهای عمرت روز باد

افسر پیروز شاهی بر سرت | آفتاب آسمان افروز باد

چون قضای گنبد پیروزه گون | همتت بر کار یابی روز باد

پیش قدرت پست وردی آفتاب | همچو اشکال هلالی نوز باد

شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی فرشت موز باد
ملکی کز شست میمونت رود — چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار — جام شاهان کاسهٔ یوز باد
خصم را بر گنبد گردون قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد — زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
چینش خراج خطهٔ چین و ختا ستد — امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و کینه بخنجر قوی شکست — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ برد — عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواز یافت — در هر مهم بهر که از ایشان پیام داد
کوسش بحرگاه چو تکبیر فتح گفت — خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
چون سد ایمنی لگد چرخ رخنه کرد — آن رخنه را به تیغ درای التیام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال گشت — وز نور رای نور بخورشید وام داد
وی آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست — زین روی ماه یکشبه‌اش شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک تو باش باد — چونانکه ایست را دو ... شیرها دوام باد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان
طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد

این همایون قصر مقصد دنیا و دین معمور باد | ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی | دامنش آسمان را و ثبات طور باد
از سر جاروب فراشان او هر بامداد | سقف گردون پر غبار بیضهٔ کافور باد
یعنی آفتاب باد
و زصدای پاسبان بام او هر نیم شب | در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش سور باد
آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو | روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد
فضلهٔ کز خاک دیوارش بباران حل شود | در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد
استناد کنگرش با ماه با دانیم درست | و اندر و پیوسته عالی مسند دستور باد
چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند | از جمالش جاودان چون چرخ فلک معمور باد
حظ موفور است اکنون این عمارت را ز حسن | حظ به حور کار صاحب از و موفور باد
ای سلیمان دوم چون آصفی آصف اثر | تخت بالش تا ابد بهر دوتان معمور باد
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود | در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب چو واز رای است در دیوان شماست
سال و ماه این دیوان و رای صاحب منصور باد

انجذاو ندیکه هر کز طاعنت سر بر کشد | روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | نوح چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم قصر فنای کلک میده هد | ور نه تا تیر حوادث خط بعالم در کشد
بر سپهر گاه چو فرمایت به عالم و ارب است | تا با سپهر تا عرش اندر سلک انجم در کشد
تیر گردون کیست تا بکرد ر همه روی زمین | گر به دیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست — بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد

ای صاحبا اگر بنده را تشریف داد آسمان — تا بدان بر جیب آسمان برتر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو — ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نوید جامهٔ سکنان دهی — در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار — از زر و مشاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کارزاری همه در بستان لشکر کشد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند — زانکه خسرو را ز خلیفه آفرین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که طوق عز و شرف — ز آسمان در گردن اهل زمین آورده اند

جبه افلاک اگرچه سراسر است — زاستین پوشش طراز آستین آورده اند

شادی عامست در شهر انکه بهر شهریار — خلعت خاص امیرالمؤمنین آورده اند

خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته — راست پنداری که شاه راستین آورده اند

مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان — تا مگر باد صبا را زیر زین آورده اند

تعبیه کوته نه دراز است آنکه بالش سیاه کال — از سر زلف دراز حور عین آورده اند

مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین — از برای ظل ذات شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین دنیا آنکه روز رزم و بزم — آفرین بر وی ز عالم آفرین آورده اند

حامی آفاق کشمکش محرم و حزم او — گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه — بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

خسرو لعلش را از بحر اخضر گردون نثار — از کواکب بیکران در ثمین آورده اند

همچو رای پیر او نزدیک ارباب خرد ◊ دیدهٔ بخت جوانش دوربین آورده اند

طینت پاکش ز آب خضر بیچون کرده اند ◊ خاک رزم از خون خصمانش عجین آورده اند

دست در پیشانی شیران چو برزد در وغا ◊ سروران زین رو بر پایش جبین آورده اند

پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند ◊ مهر در بالش ز راز خان و تکین آورده اند

با یمینش بحر کی یارد زدن لاف از یسار ◊ چون یسار اهل عالم زان یمین آورده اند

نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش را بهم ◊ در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند

بیضهٔ ملک ترا از امن بیداری مگر ◊ جای زیر شهپر روح الامین آورده اند

راستی بر رای بدخواهت چو حب خاتمی ◊ در کژی مانند نقش از نگین آورده اند

یا چو مرغ زیرک دید بداندیشت ز خلق ◊ موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند

نقره خنگ چرخ با زین و ستامست نبتی ◊ لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند

یا مثال ملک از طغرای او زینت گرفت ◊ نامهٔ فتح تو حینا بعد حین آورده اند

تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را ◊ بهر آن چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند

ارغوان رست خصمت زیر گرد میدان خصم ◊ زانکه تیغت را برنگ یاسمین آورده اند

خسروا از رشک صورتها که بر ایوان تست ◊ چین در ابرو نگارستان چین آورده اند

صحن درگاهت تنزهت گلستانی شد که زو ◊ خارخاری در دل خلد برین آورده اند

شهر ز انگشت همت در زر و زیور بسته اند ◊ قبها بر سر سپهر هفتمین آورده اند

چرخ را با آنکه دارد قرص مهر در کنار ◊ در بیان خوان جشنت ریزه چین آورده اند

المطرب کز چنگ غم در پردهٔ تقدیر حق ◊ خصم را زه زه نواهای حزین آورده اند

پر سماع خسروانی جام می منوش از آنکه ◊ نیست می کز کوثرت ما معین آورده اند

وز بقاء جسم بی شلت که روح دولتست	روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند
تا ز نیکی و بدی در عالم کون و فساد	در دل احباب و اعدا مهر و کین آورده اند
خسته ساز و چشم سوز و ازدد و کشورستان	زانکه آئین جهانداری چنین آورده اند
ببغداد آمدم آنجا ابتر باد	اگر شاه جهان داد من دهد داد
ز دست آن سگ روباه دستان	که شیطان سیرتست و آدمی زاد
بگویم آنچه من دیدم از آن جنس	جز اینها دیدهٔ دشمن مبیناد
مرا کز لطف طبعم در محافل	ابا کردی چو من نازاید استاد
عروس بکر معنی را ز مانه	ز من شایسته تر ناورد داماد
شکر چینند ز الفاظ و خط من	هزاران نوشین لبی کاید ز نوشاد
چو بر بستر فتادم بستری گشت	که یارب این عطارد ساحیه افتاد
[illegible]	سر و تن لب نه چون زلف شمشاد
اگر داد [illegible]	روم زین خاک خون آشام بیداد
ز آب چشم [illegible]	نه یکی دجله دیگر به بغداد
از او این ظلم را انصاف خواهم	اگر [illegible] نخواهد دادِ داد
روم در پردهٔ کعبه زنم چنگ	کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت [illegible]	که هم [illegible] دل [illegible] داریم و هم داد
شود این محنت [illegible]	[illegible] شاه جهان [illegible]
[illegible]	[illegible]

ز شست پلنگش چشم گردون
چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد

زهی شیر افگنی کز بیم تیغت
چو روباهی شود گرگین و میلاد

برای بندگیت آورده در خم
سلاطین قامتی چون سرو آزاد

بدور دولتت [illegible]
دگر عالم سراسر هست آباد

اگر گوهر نماند بهر بخشش
برآرد گوهر از شمشیر فولاد

اگر خاک درت چون زعفران نیست
چرا لبها کند خندان و دل شاد

حسودت را چو گل بر دشت گیتی
یکی از رمح تو خارش بنیاد

بآن در خسروی ما بر نیامد
سخن از عشق شیرین است فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را
ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

سپهر خیرانیکه وصف آن خط و خد کرده اند
در ره فکرت نوشتن جهد بیحد کرده اند

بهر حل عقد یک معنی و لفظ جانفزای
خون دل صدبا [illegible] کرده اند

ز آتش اندیشه خود را بند و آسا خفته‌اند
آن جوانمردان که [illegible] کرده اند

[illegible] نقش لعبت مشکین نقاب
روح را بهر چمن کافوری مجسد کرده اند

شعر با [illegible] و چه اعجاز سلیمان [illegible]
سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند

پس برسم من بر اطلاق [illegible] ز نظم تو
عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند

هستیم ز ایشان و هستم بر تو شیدا گر ازل
قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند

ای بلاشوری که [illegible] دیگرا
گر شهیدانت در هر جا مشهد کرده اند

نرگسستان حسن را آن چشم خواب آلوده است
[illegible] آن چشمه بر خونم مشهد کرده اند

ز روی موی تست از بهر بخور عاشقان | خنجر و در عنبر مصقول مجمر کرده اند
زان صلیب زلف کافر افشانی دیده اند | مومنان صاحب نام خویش مهر کرده اند
وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو | بهر نفس ناطقه شاخ طبرزد کرده اند
بازده جانان دلم بپذیر این پند سره | زانکه در سودا ازین جان قلب را رد کرده اند
قامتت گر الف خوانم روا نقص ورست | نیز ممدود است کابروی تو چون مد کرده اند
هم معبود دیگه جایش نیست لیکن کعبه را | خانهٔ او خوانده و محراب و مسجد کرده اند
گرچه در تکبیر ذکرش [illegible] گفته اند | لیکن از تنزیه و صفش را موحد کرده اند
لاله [illegible] تا [illegible] روی او | با رخ زیبا و با زلف مجعد کرده اند
هفت مینا خانه بشمع منیر اختران | در سر شش روز از دور مصعد کرده اند
گر کمر [illegible] چو زا گوهر بدست نثار | بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
قاصدی را کی تمام حال می جوید چو من | راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر آصف رای کز منزلت | خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدود است سایه در پناه [illegible] خلق | در بهشت [illegible] مشید کرده اند
خسروانرا گوش از لطفش مقرط دیده اند | سروران را گردن از خلقش مقلد کرده اند
[illegible] می آید [illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] اقبال آن ذات نگار تا ابد | فرق [illegible] فرقد کرده اند
در مقامی کز [illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible]

دین تازی را ز بیم ترکتاز چینیان / چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
هر کرا ترتیبش از فعل عناصر آمده است / در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
دشمنش مطرود و نازیباست از سر تا بپای / لیک در هیجا سرش از نیب مظفر کرده اند
صاحبا از سهم اقدام تو تیغ فتنه را / در اقالیم جهان مغلول و مغمد کرده اند
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو / قول او را اهل این دوران مردد کرده اند
رخ دهد گر تو بر تخت خیلت بخشی رواست / شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند
عدل حسان ترا جائی که اسناد اجتماع / ظلم و فقر آنجا طریق خویش مسند کرده اند
گر قلم پیش تو از احسان بیک لب نهد [illegible] / پیش قرآن یاد کردن بیت ابجد کرده اند
از برای دفع کید خصم [illegible] را / عهد شاذی با تو هر روزی موکد کرده اند
بی‌نیاب از الفاظ من یک نکته [illegible] / اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند
شعر من در صفحه شعری مدون کرده اند / نثر من در جبهه نثره مجلد کرده اند
عرض میدارم بحضرات تو بر شاهان نظم / این عروسی کز دل و از [illegible] مقید کرده اند
گر قبول افتد [illegible] قدر باشد [illegible] / بیشتر زین روی ابیات ممرد کرده اند
تا برین فیروزه [illegible] / خط ابیض احدا از خط اسود کرده اند
تا ابد دولت طراز جامه [illegible] / کانتظام ملک را جاهت موید کرده اند

چون جزا و شعر با ذوالعزت آن گروه
کاتجا اسکندرانی [illegible] کرده اند

بلفت که بر [illegible] عنبر آمد / سرمایه مشک اذفر آمد
روز [illegible] دل [illegible] / [illegible] که تو [illegible] آمد

در دوم ز صفا چو فکر او شد	در دو طره بهم نگذر آمد
آرسته چو سیاه بود لونش	آن گونه بجان من در آمد
آن سیمبری که در فراقت	حاصل ز رخشم همه زر آمد
در پرسش من که از هوا ایست	بر عقل موان سبی هر آمد
مکشای دهن که آب حیوان	در کنج لب تو مضمر آمد
کاشکم ز طریق در فشانی	با لعل تو نیک درخور آمد
چشم تو که پهلوان عشق است	در لشکر عشق صفدر آمد
چیزی دل من اگرچه گیر است	با باز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه ات	اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که خون آن رگ	از دیده من مقطر آمد
روی تو منور و مبارک	چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملک	کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد	کش دولت و بخت چاکر آمد
آمد صفتی که خسروان را	تا کی در او چو افسر آمد
منزلگه حیات قدر بیش	از چرخ نهم فراتر آمد
سنگ گفت او که رشک بحر است	در کام سخن چو شکر آمد
جایی که فگند سایه رایش	خورشید چو ... پرور آمد
ای ابر دلی که خط دستت	در بحر هنر چو گوهر آمد
نقطت که چو ذره آبدار است	هر گردان [illegible] آمد

ذاتت که بحق عدیم مثل است — از نیّر و کرم مصور آمد
طبع تو که ترجمان غیب است — [illegible] از تقاضاش از بر آمد
منکر شدن از اوامر تو — [illegible]
از حکم تو هر که سر بتابد — [illegible] آمد
نفس خصمت ز تیر احداث — [illegible] مضمر آمد
از فرط سواد روی کلکت — [illegible] ملک احمر آمد
تا پشت بصد ز عدل دادی — پهلوی ستم به بستر آمد
هر چند که خشک مغز بودم — در مدح تو شعر من تر آمد
لیکن تو سخنم که زحمت من — در حضرت تو مکرر آمد
افزون گردی مواجب من — لیکن نقصان مقدر آمد
زان روی که وضع گشت نیمه — بی آب روی دفتر آمد
فرمای برات بنده کامل — چون لنگر تو بنده پرور آمد
صد راجه درت جهانیان را — از بهر ثناست مصدر آمد

گفتم که هزار دور قرآن باد
آمین ز [illegible] فلک بر آمد

کرد عاملی بنای این [illegible] — [illegible]
از برای نزول [illegible] — [illegible]
آنکه حکمتش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دل او برده باز نامهٔ بجر | کلک او کرده کارنامهٔ جود
نیست بر رای او غلط ممکن | نیست از عقل او خطا معهود
هست فرمانش رهنمای قضا | هست احسانش نقشبند وجود
ای ز حزم تو در حوالی ملک | دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر | جور و انصاف در صعود و ورود
پیش ذهن تو پرده غیب چو نسج | پیش کلک تو وحی کرده سجود
بکمال خدای اگر بجز او | هست کامل تر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت | نیست کون و فساد جز مقصود

باد عمر تو در حصول مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

ای در نبرد هیبت تو کرار روزگار | وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار
[illegible] کرده از پی امن جهانیان | معمار عدل تو در و دیوار روزگار
دانسته پیش رای تو امکان چاره‌ها | آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار
رای تو [illegible] آسمان | تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرف بدون شدی | گر قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت بدون بنا چو بنیاد کن مکان | بنهاد اساس دائره پرگار روزگار
[illegible] | بی حکم تو نیامدی خط به کار روزگار
[illegible] قدر تو ترکیب کرده اند | این هفت هشت پاره گلیم [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار

تشکل

ترتیب

باچرخ چون تو نه همانا وفا کند — این منتصر خزانهٔ اسرار روزگار [کند نسخه]

پیش تو بر سبیل خراج آورد همی — هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار

زانسان نه که هست تو چون ملوک دهر — تن در دهد به بخشش ز ادرار روزگار [دیگر ملوک نسخه]

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب — بر تو قضا و بسته و استوار روزگار

تقدیر این و آن نه همانا بدان کشد — زانست مرا روزگار را بنگار روزگار

زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست — احسنت ای خدایست نگه دار روزگار

تا بندگیت عام شد از کس نماند — الا که سرو و سوسن از اختیار روزگار [احرار نسخه]

جودت چو دید ضمان به بهای وجود شد — بگشاد کاردان قدر بار روزگار

طبعت بچار سوی عناصر چو در گذشت — آویخت سجل اعدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه علی دار نا شده — از حرص دانه گاه بگفتار روزگار

تیغ جهادت از پی تمهید اقتدارش — ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار

روزیکه زلف پرچم از آسیب صرصر که — پنهان کند طراوت رخسار روزگار [آشوب نسخه]

باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را — دل قطره قطره گشته ز اقطار روزگار

در کر و فر ز غایت تعجیل گشته چپ — زانگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار

و اندر گریزگاه هزیمت بپای در — از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نهنگ آب فرو برده از ملک — بگذشت خشم را نهنگ زنار روزگار

ترجیح داده کفهٔ امال خلق را — از وانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار

زیر تو دشت اگرچه آتش [illegible] نخورد — ز اسپ [illegible] گشته [illegible] روزگار

[illegible] کند [illegible] وانگه [illegible] شده [illegible] — [illegible] روزگار

در نظم این قصیده ادب ناگفته ام — التفات انجا اصبۂ اختیار روزگار
هر چند کنیت و لقبت نیست اندرو — ای بد نکرده نام ترا اعتبار روزگار
دانی که خبر جمال تو لائق نباشد این — کاین در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تو بود ز حیدر اصحم گر بپرسیش — کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان — تاج الملک صفدر و صفدر روزگار
تا ز اتفاقات بیع و شری فساد و کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته — بر دامن سپهر سپهدار روزگار
در عرصه گاه موکب میمونت کبریا — گشته خبیث ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده بزینهار روزگار
در دهر جز خرابی و سستی نیافتند — زان دم که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر دهد — کان جان و تن سپرده بزینهار روزگار

کس را بروزگار دگر یاد کی بود
وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشری یا اهل نشابور اذا جاء البشیر — کاندر آمد موکب میمون منصور ظهیر
موکبی کز فر او فردوس گر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دگر شد اثیر
موکبی کز [illegible] منشقات [illegible] — موکبی کز موج فوجش [illegible]
موکب صبح [illegible] جبات [illegible] ظفر — صاحب خسرو نشان [illegible]
تا [illegible] فتح [illegible] — [illegible] الفتح لازم گشته [illegible]

طاهر طاهر نسب صدری که حکم شرع را
در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر

آنکه آمد روز بازپرسش ابض ایام تند
و آنکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

هرکجا خرمش کند خلوت زمانه پرده دار
هرکجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هرچه آن در نفاذ حکم گنجد جز ستم
یافته هرچه آن بامکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات
وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتش نیست نیست
وان زداید کز نظام فخر ذاتش [illegible]

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر
بر جهان ننوشت [illegible]

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا
برایه ننوشت و الحق [illegible]

گر ز دست او بیفتد بر فلک یک تیغ آب
دود آتش همچنان باران دهد [illegible]

ای ترا در جنس طاعت هم وضیع و هم شریف
ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدلت شامل بر فراز و بر نشیب
منهی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
عنصر تو در رسته تا اکنون [illegible] فطیر

زه بر ویش بخیه شد تا ان وجودش لاجرم
[illegible]

هرکه در میدان تو دو ته نیاید چون بیان
انتقام [illegible] رشش [illegible] سیر

تخت گردد از آسمان بر چار ارکان تکیه زد
زابتدای آفرینش تا [illegible] سریر

چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه
تا بدا الملک حدت [illegible] مازی سفیر

بعد ازین گر صرصر قهرت بگردون بگذرد
آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

[illegible]
مرگ را استاره گردانی [illegible]

[illegible]
[illegible]

شکل درگاه رفیعت ادعا گفت آسمان
شکل او شد فضل الاشکال وهو المستدیر

رنگ حسّاد ضمیرت ادعا گفت آسمان
رنگ او شد احسن الالوان وهو المستنیر

صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن
ای بتو دست وزارت چون سپهر از مهر منیر

کز تو اثر در ثنای تو نیاساید دمی
خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر

آنکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویش است از آنکه
نقدهایم بر نقایه است این و تا قدرش بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی‌زبان
دارم از انعام تو گذری بنام ایزد چو تیر

عشق بی‌خدمت مرا همراه جان شد تا بحشر
زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار
تا نباشد اختر آن را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار
روی آن دایم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ
نالهٔ زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار
گشته در دیدها بهار نگار

عرصهٔ صحن تو بهشت هوا
ذروهٔ سقف تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمده ننگ
وز بهشتت بنزهت آمده عار

گشته باطل ز عکس دیوارت
آن دو رنگی که داشت لیل و نهار

در تو از مشکلات موسیقی
هرچه تقدیر کرده موسیقار

در دماغ فلک صدای خمت
کرده تألیف لحن موسیقار

بکرده شان پس نگران صدات
هم دران پرده سالها تکرار

وسعت دل عالمی که در تو طیور
همه هم ساکنند و هم طیار

بوالعجب عرصهٔ که در تو وحوش
همه هم ثابت اند و هم سیار

گرگ تو پیل گشته بر بارک
باز تو کبک خسته در منقار

شیر و گاو تو بی نزاع و غضب
ابد الدهر مانده در پیکار

جام ساقی بزمگاه ترا
آسمان کرده امین از زنگار

تیغ ترکان رزمگاه ترا
می پرستان نه مست نه هشیار

موج در جوی تو فلک سرعت
مرغ در بام تو ملک هنجار

با تو رضوان نهاده پیش بهشت
چند کرّت عصا و پا افزار

عمرها در عمارتت بوده
دهر مزدور و آسمان معمار

سحر نقش ترا نموده سجود
مردم دیده با هزار هزار

بزمگاه ترا هلال قدح
همه دم تشنه پر آفتاب عقار

[illegible] ترک [illegible] گاه ترا
هیچ کاری دگر نه جز پیکار

تیغ آیت چون شهاب آتش سوز
تیغ او چون مجره گوهردار

وحش و طیر شکارگاه ترا
خامه بی اضطراب داده قرار

سایهٔ تو چنان کشیده شده است
که آفتابش نمیرسد بکنار

پایهٔ تو چنان رفیع شده است
که آسمان را فرود اوست مدار

آسمان زیر دست سایهٔ تست
ورنه کردی ستاره بر تو نثار

[illegible]
همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت فارغ از گردش خزان و بهار
پاک دم از طفولیت بالغ حالی دایه شیر را نبوده کنار
پنجهٔ سرو او بپنجهٔ بید بی گنه بر دریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز بی سبب درکشیده چادر قار
سوسنش همچو منهیان گویان نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج برکه او هم بر اطراف خویش دریاوار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان لؤلؤ سنگ ریزه او شهوار
پوشش عارضش چو گردون نیز همچنین ساحتش چو ارکان چار
در عالیش برزبان صریر مرحبا گوی زیر آن هموار
نابسوده در روز بار وزیر سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت و دین ندهد بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر همه بر درگهش گزارد کار
آنکه بی عقد کلک او رونق وآنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز بأس او ندارد وزر فتنهای جسیم را رخسار
دست رایش بکوفت حلقهٔ غیب برکشیدند از برون مسمار
آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک مسیر وآنکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جز در آب و آینه یار
مملکتش را چو چرخ استیلا همتش را چو بحر استظهار

کار عزمش بساختن آسان — خور خورشش بیافتن دشوار
کرده چرخش بسروری تسلیم — داده دهرش به بندگی اقرار
نه معالیش پایمال قیاس — نه ایادیش زیر دست شمار
دست جودش همیشه بر سر خلق — پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او به جنبش اندک — خانه پرداز فتنه انبار
رتبت کلک دست او نفزود — تا جهان را مشیر گشت و مشار
چه عجب زانکه خود مربی نیست — کلک را در جهان چو دریا بار
روزگارش بطوع گفته مگیر — هر چه رایش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دائم — سایهٔ شیر رایتش به شکار
بزرگیش کاینا من کان — داده یک عزم و یکزبان اقرار
کرده دو شش بهود را تهدید — احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده — سرو مانده است سوسن از اصرار
ای عجب لا اله الا الله — چون کند آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جا — وی قدر بر درت خواهان بار
سرع حکم تو زمانه نورد — شعلهٔ باس تو ستاره شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت — گشته قائم خزینهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی — فتنه را در مضیقها به فشار
رایتت استیی ست حق گستر — قلمت معجزیست باطل خوار
صاحبا نه چرا ازانکه فلک — دارد از من باین سخن آزار

اندرین روز با ابا دست خویش — مگر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند سے تراشیدم — زین سه شتر گربه شیر ناهموار
منتهی فکرتم چو از دو نرفت — گشت معنی بستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید — گفت هان اے سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن نشان — وین سخن را پیشش بر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین — خسرو و صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک — بندگانش باوکر تیمار
آنکه از روی کبریا دریست — نه بعون سپاه و عرض سوار
ستغنت خاقان بگوشه پایش — تاج قیصر بریشه دستار
صاحبش خوانی اے کذا و کذا — هان گرت مے بکار استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست — از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر — وست از نطق عمرو زید بدار
بحدائے ار درین مقام رسد — کر شود بے زبان تراز سوفار
من دلیری همی کنم ورنه — بر بساطِ تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد — این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود بزم رهروی را کل — تا بود تیره عنبری را خار
فلک مجلست ز زهره خنیاگر — باد چندانکه بشنود گلزار
دو فیضبان و بیت تیرا — یاسب بیرون نهاد و از تعداد
دانشبان در ام دو ستا — انس و جان ما سعتی والایکار

جاهست از حرز و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

ای ز رای تو ملک و دین معمور ... ور رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرز نامهٔ امرت ... صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی ... رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی ... دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست آورده ... در جهان رسم روزی مقدور
شد حزم ترا متانت قاف ... نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت ... ساکن و سائر و وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود ... گر مقری بود ز سایهٔ نور
هر کجا صولتت فشرده قدم ... زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن و دوست ... روز و شب را جهان ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه ... کرده در دامن فنا مستور
عیش رای تو روز نامعروف ... با وقوف تو راز نامستور
بود آنجا که ذکر حال تو ... همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عناد علو ... هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان ... هیچ شمعی تو نیست جز مقهور
نه تقاضای دور مصالح ملک ... منشی راز تو دهر مشهور
عزم تو توامان تقدیر است ... که ترا [illegible]

گرد هر در دیار آب و هوا | مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی | کمر حیله بگسلد زنبور
هرچه در سلک حل و عقد کشد | کلکت آن عالمی بدان معمور
تا بود گنبد فلکت خضرو | تا بود سر سینه دستور
موقف حشر چیست بازگشت | در او در صدر نائب صدور
گز عدم کشتگان حادثه را | به تسلسل همی کنند نشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد | ننشیند بر او غبار غرور
سجده اگر بهلاک کون زند | قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهست | گیرد از ملک دیو و دد مزدور
گرچه اندر سبای حضرت تو | باد در او بود سریع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار | چنان بار نامها مغرور
نشود طوطی نه آن هوا دارد | که تنشر پدید از باحور
طبع غوره است آنکه زنگ با نشر | بعد ی بگردد از انگور
نفس تو معتدل نزاید... | کز تف کبریا شود مخمور
رو که کامل تر از تو هر دو نژاد | مادر دهر در سرای سرور
لاف مردی ز نا جسود ولیا | نام زنگی سپید بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه | به تقاضای اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام | وی عطای ترا لزوم وفور
وانکه من بنده بوده ام به کام | مدتی دیر از تو بی سعادت دور

دوستی کو در کنج کلبه امروز بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائی که از مشیت اوست رنج مشرور و شادی مسرور
که مراد همه جهان جانیست وان ز حرمان خدمتت مهجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت تا چرا دارم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من عیب قلب ندارد و قصور
تا از ایشان که فرط اخلاص است حظ قربت بیابمی موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه نبود کنمی بر ثنای تو مقصور
گرچه ز آنجا که صدق بندگیست نیستم نزد خویشتن معذور
چکنم در صدور اهل زمان ای بساط تو برده آب صدور
تخمم دلپذیرتر ز لقاست غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست حال آن یخ فروش نیشاپور
چون صدف تا که یک نفس نزنم با کلامی چو لولو منثور
از چه بر داشتم حساب مراد کان نشد چون حسابی بی کسور
هر دری خستم چو گربه رو بسر شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب سر حیران از ... استخوان ریزه بر قفا ساطور
سر بُعد جام خود اگر بخورم ...م در دو منم رنجور
فخر دارش ای حمیت قانع خاک خود را سر ... آزر
پادشاهم بمنطق دور شو ره بپرسم از قضا تا در دست ...

آمدم با سخن که تو آن کرد | از جوال شره برون طنبور
دختر اندخاطرم را بکر | همه با شکل و با شمائل حور
در شبستان روزگار غریب | وز ملاقات انبساط خندور
همه را عز و نسبت تو جهان | همه بر نقش سایه تو غیور
در نگر کرا کرائے خطبہ کست | تمکن از التفات شان مهجور
اے بجائے کہ ہر چه گفتنی تو | شد بر اوراق آسمان مسطور
نظرے کن بمن چنانکه کنند | تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیماید | بذراع سنین و شهر شهور
از شهور و سنین دور تو باد | طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر | جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد | چون شب نیم کشتگان دیجور

سخت حجت و قضا ملزم
تا شمت آمر و جهان مامور

اے بهمت ورائے چرخ اثیر | چرخ در جنب رفعت تو قصیر
اے بقدر شرفت ندیم شبیه | اے بجود و سخا عدیم نظیر
پیش وسم تو گند تیر شهاب | پیش قدر تو پست چرخ اثیر
نه بلفظ تو در گمان جیب | نه بطبع تو در دو پیکر تیر
قسمت از چرخ راتا ولیه | نشنت عطاغیب را تغییر
برق با برق و ... کرت تو صدر | ... با بحر ... تقدیر

بگشاے گرہ سوال و جواب | مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرفت وضیع و شریف | درگہت قبلۂ صغیر و کبیر
اے جوان بخت سرورے کہ ندید | چون تو فرزانہ چشم عالم پیر
بندہ را خصم اگر بہ پیش تو کرد | نقشش عنوان خانۂ تزویر
باشش آن لیکہ تا بحشر بماند | بیگنہ ست شربت تشویر
مرا امیدیش از عطاے بزرگ | اے بزرگ جہان بجرم حقیر
زانکہ جز دست جود تو نکشد | پاے ظلم و نیاز در زنجیر
مادر بیر دارد و دو سہ طفل | از جہان نفور جنبت نفیر
ہمہ گریان لقمہ از امید | ہمہ عریان جامہ از تدبیر
کردہ از حرص تیز دیدہ گشتہ | دیدہ ہا وقت روزن تقدیر
غم دل کردہ بر رخ ہر یک | صورت حال ہر یکے تصویر
دست اقبالت ار نہ بکشاید | بند ادبار این عیال فقیر
گاو و دوشاے عمر او ندہد | زین پس از خشکسال جاوشہ شیر
پاے من بندہ چون ز جاے برفت | کارم از دست من برون شدہ گیر
من چگویم کہ حال من بندہ | حال من بندہ چون کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال | تا بود ماہ را مدار و مسیر
تخت بادت ہمیشہ چرخ بلند | تاج بادت ہمیشہ بدر منیر
اشک بدخواہت از حسد چو نفتہ | روے بدگویت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ

نالهٔ حاسدت چو نغمهٔ زیر

ای در هنر مقدم اعیان روزگار — در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

ماماند چو تو اختر در برج شاعری — تا بوده چو تو گوهر در کان روزگار

آسان بر نفاذ تو دشوار اختران — پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار

حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان — بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار

اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو — پر شد بیاض دفتر و دیوان روزگار

با عقل ترسان ترسان گفتم که در ثنا — آنرا که هست دیدهٔ اعیان روزگار

لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت — خرالوری که زیبد لقمان روزگار

گفتم که چیست نام عدد نیش یکی بگوی — گفتا اگر ندانی کم دان روزگار

چشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید — ای گشته در فصاحت سحبان روزگار

با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد — ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار

دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات — کرده مخالفت را مهمان روزگار

طفلان نطق صورت معنیت میکنند — پیوسته شهره [illegible] بستان روزگار

سلطان بواد و دین که ز تمکین قدرت زاد — در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار

چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود — زان صد سپه ز حملهٔ سلطان روزگار

گردت بجود گرامی دارد ای همین سنه — خود هرزه کار نبود سلطان روزگار

سر تیز کرد دست حوادث ز آستینت — چون دامن تو دید گریبان روزگار

در پشت دست باز بدندان بکند چرخ — تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار

تا روزگار راز زبان تو شد هنر ز بحث را — گفت آن کسیتی تو گشت آن روزگار

با اینهمه نگشتی هرگز فریفته — چون دیگران بگریه درانبان روزگار

ای بهر دفع سحرهٔ فرعون جهل را — کلک عطاست موسی عمران روزگار

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم — پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار

آخر بدیدن تو دلم کرد شادمان — ای صد هزار رحمت برجان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از انتها لطف — در باغ لطف دسته ریحان روزگار

از روزگار بعد ز مرا باز خواه از آنکه — گشتم غریق رحمت احسان روزگار

تر احسان روزگار غریقم ولیک نیست — بر من جوی ز منت اقران روزگار

آنرا که نیست همت تو آن طفیلی است — گو سر گران شده است بمهمان روزگار

زین روی روزگار بهمان ادم و بهی — هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار

دادند دختران لقیم الوری ولیک — چون خدمتی چه خواند خاقان روزگار

ای خرسواره پیش کسی لاف میزنی — گو شد سوار فضل بمیدان روزگار

فی فی مهیچ باز شو دپس بگوی تو — کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار

گر ده کمیت وهم ترا در نیافتند — نه ابلق زمانه نه یکران روزگار

در چشم [illegible] — نه کهنه سپهر نه خلقان روزگار

[illegible] — [illegible] که هست در ایوان روزگار

[illegible] — [illegible] دکان روزگار

[illegible] — [illegible] دستان روزگار

[illegible] — ماند [illegible] همیشه ز حرمان روزگار

[illegible]

صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای به نسبت با تو هرچه اندر ضمیر آید حقیر — پایهٔ پست آنکه ناید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال — احتیاط صدر و دین را مجد و دولت را مجیر
صاحب صاحب‌قرانی خواجهٔ سلطان‌نشین — راستی را می ندانم پادشاهی با وزیر
رفق امید فلک خواهد گنه را پایمرد — جود عام خیرپرورت افتادگان را دستگیر افگنت
کهربا رنگ آمد اندر بیشهٔ قهرت بقم — ارغوان گون آمد اندر باغ انصافت زریر
در زمین دولت و در طول و عرض آسمان — دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
داده سرهنگان انصافت دو پیکر را کمر — کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
طوف حاجت را بدرگاه تو گردون گرد مقام — گشته روزی را بجز دست تو گو ابر مطیر
با دل و دست تو اندر عرض ار گشته اند — آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر
آستان دیگری کی قبلهٔ عالم شود — در جهان تا مرحبا گویان درت از صریر
بس بود در عرض آرام و آشوب جهان — کارداران تفاوت هم بشیر و هم نذیر
گرچه قومی از نظام کارها صورت کشند — کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمانپذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کارکن بخت جوانست نه گردون پیر
زیر قهر منهیان خرم تو امروز هست — هرچه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر
نام امکان گرچه مستی در جهان آتی شود — کان بیابی گر بخواهی خرمکی یعنی نقیر
خصم اگر گوید که من همچون تو ام گو آب را — بسکه بندد چون هوا صنعانش نقش حریر
لیک از ناهید گردون پرستاشا بر هر دو — هیچ تار عنکبوت اندر حنین باشد چو زیر
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان — گرچه کوته دیدگان را در خیال افتد منیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است — گر نه هرگز خود برآمد هیچ روشن همچو تیر
بخت تو مانند زیران کسریا — گو جرس جنبان که خواهی منکنی از جنبش نفیر
آفتاب آسمان درعی مه کوکب حشم — از سپاه دی کی اندیشد تیر و ز مهر بر
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را — تا که باشد هست از خدمت جدا از جان ناگزیر
احتیاج او که هرگز جز بدرگاهت مباد — در اضافت هست با انعام تو چون طفل شیر
گر گمان التفات از ذره فرد گیری رواست — در هوای تو بجد استر ولی دارم چه تیر
نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار — چند بر سنگش زنی خود ناقدی اری بصیر
عرضه کن بر رای خود تا هیچ غش یابی در آن — بعد از آن گر کیمیا داری بخیلی بر مگیر
ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیسنبر مکن — آخرم تا کی دهی بیجرم در لوزینه سیر
گر فطیری در تنوری بستم آن دوران بد — چون از آن سهوم برون آور دیدن موی خمیر
تا که باشد آسمانی را که خاک صفدریست — شکل ذاتی احسن الاشکال هو المستدیر
تا که باشد آفتابی را که عکس بیشتست — لون ذاتی احسن الالوان وهو المستنیر
تابع رای تو باد آسمان اندر مدار — مسرع حکم تو باد آفتاب اندر مسیر

ایضاً اخست [illegible] بهم و تشیع دهم تشریف
خدمت [illegible] بجنیس [illegible] کبیر

[illegible] بر خدمت ز آسمان [illegible] — [illegible] رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنبش [illegible] — [illegible] تو محتاج صدر عام بشر
کمترین آسمان درگهت — برترین بام گنبد اخضر
[illegible] در خدمتت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر

نزد عدلِ تو اے بجود مثل — روز بارِ تو اے بجاه همبر
نتوان برد نام نوشروان — نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خیر — یک سموم است از خلافِ تو شر
ایچیان لفظ و تو در آن معنی — در و — هم از و بیش و هم از و اندر
چرخ در جنب رفعتِ تو حقیر — بحر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر
طبعت آرد ز راز چرخ نشان — ذهنت — کلکت آرد ز سرِ غیب خبر
کار بند و مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخواهد ز خلاف [illegible] — چون برانی قبول بخت هدر
پاسبانِ سرای قدر تو اند — نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک هیچ کن که شده است — دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گرد دولت [illegible] گر — [illegible]
اے زمین [illegible] آفتاب بقا — اے فلک همت [illegible]
اے [illegible] — [illegible] همت تو [illegible]
گرد بیرون ز دست [illegible] — رزم — [illegible] دولت کیوان [illegible]
بگذشت از فلک [illegible] — گر [illegible] بدرگه تو گذر
بنده تیر از قلم [illegible] — خدمت [illegible] از تو عجب [illegible]
[illegible] — از [illegible]

مهلتی بود دامن تو گرفت ... از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود ... بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش تو غنی ... یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم ... بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید ... چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کند ... بر سر او همای چتر تو پر
حلقه برگوش چرخ کرد هر آنکه ... کرد بر وی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد سپهر ... بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزا و ازآن ... زانکه آن دیدهٔ ز جد و پدر
بیخ کانرا نشاند دست قضا ... شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام ... دانش در اوی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید ... بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب ... تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام ... آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال ... ملک پاینده و معین داور
چون سپهرت صد هزار دست گوی ... چون جهان صد هزار فرمان بر

دیر زی شادمان و نهمت یاب ... مالکن
کامران ملک دار و دولت خور

بر من آمد ز رشید نیکوان شبگیر ... بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود چنانکه آمده بی اختیار روی تدبیر
نه در مواقفش زحمت رقیب و رهی نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر
نه در مواقفش زحمت نعاسی که درو خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد مرا چو در کنف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات [illegible] ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز بمی ز می جدا نشوی همچنانکه از می شیر
چه جای خواب و خمارست خیز [illegible] پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگوار خدایی که گر قیاس کنند همه جهان ز نهیبش نیست عشر عشیر
ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گشت که هست با دو کمان پشت [illegible]
هر آنچه خواسته در دهر کرده خیر که هست هر آنچه جسته ز اقبال دیده خیر که [illegible]
مدبریست بملک اندرون بنان حساب که در حقیقت تدبیر آورد تقدیر
ایا مدامن جاه تو در سپهر نهان دیا مدید وجود تو در وجود [illegible]
شکسته رای تو در خاک او [illegible] نوشته کلک تو بر آب جو آیت تعمیر
کند لطافت طبع تو سحر را حیران دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشکسته فلک چو [illegible] ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاه تو [illegible] همیشه هیچ نه بیند بجز [illegible]

هزار بار برفته است بر زبان قضا — که بر زبان شان تو راندش تغییر
(تعبیر)

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

که بود با تو همه پوست درو فا چو پیاز — که روزگار بلوزینه در نداردش سیر

صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز — ز نفخ صور زیادت همیکند تاثیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن — مسلم است درو نیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین راست تر درین معنی — دلیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه نه خبر زنده میکند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی — خهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر

که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او — که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این معنی — لکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود داسعی شوقم — همیگریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اندرین [illegible] ز تو نوت شوقم — بجان تو که درین جان برآیدم ز زحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعتی مزجا — به بی نیازی خود منکر این سخن بپذیر

خلاف نیست که [illegible] رم شعار ندست تو — درین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

ولیکن از تو چه تشریف نه برفته ام — وگرچه باید رحمت چه [illegible] بی جبیر

مرا بگوی چه [illegible] مشغل — [illegible] معاملت از [illegible] بگذرد [illegible]

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست — که ساحتش ز ابا شد شرف بچرخ اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست — زبان حال بر از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان — بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان — بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
نه اوج قدر ترا افلاک دیده نه انجم — نه دام جود ترا قنطار داده نی قطمیر
هوا و کین ترا حکم طاعت و گناه — رضا — عتاب و خصم ترا طبع آتش است و حریر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار — برف — ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
زده بر قامت آن کوژ همچو قامت چنگ — چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

گرفته موی زد نیا برون کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

باد شبگیری نسیم اورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت برنشانان در هوا — وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم — گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوئی که عطارش نباشد در میان — حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی قرار
مست اگر بلبل نشد ستا از خوردن مل پس چرا — چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار گلرویان بشد زیرا که برد — بوی خط شان گلستان رنگ رخسار لاله زار
باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت — لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح — توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی حلالست و مباح — خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش — زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار
خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند — در میان باغ و بستان افتخار روزگار
عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست — افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش عاجز — نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرورده است گویی شخص او از ادراک — روح پرورده است گویی شخص او را در کنار
سنگساری پیشه کرده است از برای آنکه نیست — در قیامت محکیس چون سنگسار آن سنگسار
کی بود عالم از و خالی که از بهر بقاش — گرد آید در روز هول دشمن فشار اسنکسار
ز آب و آتش در روح و در رای او باکی و ننگ — چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
خواستند از علم و رای او زمین و آسمان — هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد — کوه این خلعت و خورشید آن را یادگار
ابر جودش گر بهنیان قطره بارد بر زمین — تا قیامت بار ورم آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایه اجرام پست — وی به شیب طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
دارد از لطف تو حبیبش تهر تو زحل — این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بر بام تو بستست — هفت کوکب در مسیر نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چرا — این نه آزاد یا سپاس آن هفت کم آزار را
فضل یزدان هست سال و مه بتابید این — رای سلطان هست و زو شب غنیمت بی‌شمار
هر قبالی کز شرف پوشیده شخص تو بست — رفعتش افزوده با دو چشم شب ده تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف
ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

عزم تو از سنگ بیرون آورد او را همچو [illegible]
عزم تو او را چو جمره برکشد از خاک زار

هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو
نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

تا درست آمد معانی سست شد الفاظ ابتر است
ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد به معنی کی رسد
مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

نیک از بد و ز بد در درگاه تو باشد بسی
پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو
گر چه کلک تو کمر بندد به پیش بنده وار

گر چه شه هیچ دیار این زمان مقبول نیست
گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار

سعی او باشد مر او آنکه منکر بود وی
طاعت او آورد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا کند باد خزان بر شاخها زر و درم
تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان بارور
شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زار و نزار

چهره بدخواهت از اندوه چو آبی با زرد
سینه بدگوی پرخون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکران

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر
بطالعی که بجودش همی برد تقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام
جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخر دین خدای
که داد فخر و بها ملک الصدر صدر کبیر

جهان جاه محامد محمد آنکه بجود
نمود کار دل و دست او ابر مطیر

بیان پیش بیانش چو پیش معجز سحر
یقین بنزد گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر ببندد قفل چشم بر احداث		بدست عدل گشاید پای ظلم در زنجیر
نه با عمارت عدلش خرابی از مستی		نه با حمایت عفوش مخالفت از تغییر
همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع		همه حوالی عدلش مسخر است و تدبیر
ز سنگ خاره برآرد ز لطف هیبت خون		ز شیر شرزه بدوشد بدست حشمت شیر
زمانه مخفی و برامر او زمانه زمین		سپهر یکی و بر قدر او سپهر قصیر
از و زمانه تنها بعنان نرم و درشت		از و سپهر بدارد دهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران		سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه		دریا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ		نموده در بصر همت تو چرخ حقیر
دهد درنگ رکاب تو خاک را تیره		دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
لطیفه‌های کفت را نموده کوه عظیم		لطیفه‌های دلت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم		اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه		بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر
به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نزیل		به پیش طبع تو دریا بود بعبره عسیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف		چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
چو آن آیت عدل تو نشست در بسیت		ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
ز اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم		ز دام جود تو قنطار ...
مگر ز جوهر صورت مایهٔ قلمت		که آن بصورت کند مرده زنده ابن البصیر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد		کند بآب روان بر عطاردش تصویر

شهاب کلک تو باد دیو دولت تو نصیر | همیکند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر | آب عفو بپاید بجد ستش بپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آرد | شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان | که بر زبان سنانِ تو اندرش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری بربوع | ز اوج اول میزان شود بجانهٔ تیر
بعون بخت و بتحویل و میزان یابی | براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بعشترِ دولت تو لا اله الا الله | جیگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر
از آن ضمیر تو اب آن اثر همی بینم | که سیل آن بگذشته است هرگزم بضمیر
بشرح حال رهیگان هیچ حاجت نیست | زبانِ حال از من همیکند تقریر
همیشه تا که بود آسمان انجم را | نه مایهٔ زدار و نه قاطعهٔ زمینر (میسر)
زسیر انجم و اقبال آسمان بادت | بجاه و دولت تو هر زبان زمانه بشیر
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند | غلام بخت جوانت اعالم پیر (زبیعت)
ز رشک اشک بداندیش تو برنگ بقم | ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جنبت مراد
مخالفت ز جهان نحوس جنبت نفیر

برسم قصه اگر بگذری ای باد سحر | نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان | نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع — خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است — بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی — ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون — وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد — پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک — پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد — کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل — وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف — چون شنیدی ز ره لطف بر ایشان بنگر

این دل‌افگار جگرسوختگان می‌گویند — کای دل و دولت و دین از تو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان — نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه در او چیزی هست — در همه ایران امروز نمانده است اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا به در مرگ نبینی مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران‌شان را — پایگاهی شده نه سقفش پیدا نه در

نکنند خطبه به هر شهر به نام غز ازآنکه — در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان — بیند از بیم خروشید نیارد مادر

خطبه

آنچه را صدره غزا استد باز فروخت ‌‌ ‌ داردآن جنس که گویش خریدند باز زر

بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف ‌ ‌ که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

نیست در روم و خطا امن مسلمانان را ‌ ‌ نیست یکذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین همه فریاد رس ای شاه نژاد ‌ ‌ ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدائیکه بپا راست بنا مت دنیا ‌ ‌ بخدائی که برافراخت بقدرت این هم

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای ‌ ‌ زین فرومایه غز شوم بی وغارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش ‌ ‌ گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو یافت ‌ ‌ بردی امسال همه زد آنسان بدگر حمله

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک ‌ ‌ وقت خواهد بود تا حشر برین شوم حشر

سوی آنحضرت کز عدل تو گشت است بهشت ‌ ‌ دور از این جا که از ظلم غزان شد چو سقر

هر کجا بانی و خرمی بد ابجیلت بگریخت ‌ ‌ چکند مسکین آنرا که نه پایست و نه پر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین ‌ ‌ از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد ‌ ‌ از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز ‌ ‌ در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند ‌ ‌ از پس آنکه مستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد زمان ‌ ‌ تو بی ام و ز جهان رابد اسکندر

از تو رزم الشه و از بخت موافق نصرت ‌ ‌ از تو عزم ایملک از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان ‌ ‌ همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل ‌ ‌ حق سپرده است بعهد تو جهانرا یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را — گرچه ویران شده بیرون ز جهانش بشمر
نور خور روشنی و هست خراسان ملکا — نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی غور
هست ایران بمثل شوره و تو ابری ابر — هم ببخشا اندر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق — هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست — از چه محروم است از رافت تو این کشور
گر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب — عز ندیر بکشد پای و عنان تا خاور
کی بود کز قضا خراسان آید — از فتوح تو بشارت بر خورشید بشیر
پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عمر — مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح — و آنکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر
یاوریها داد حق عز و جل در همه کار — تا درین کار بود با تو همت یاور
چون قلم گردد این کار گرانست بزرگ — تیره گرداند بندد پی این کار کمر
از نوای سایه حق خلق جگر سوخته را — او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی — کردگار است برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است — اینچنین پادشه دادگر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازان کامل تر
نیک دانی که چه و تا بکجا داشت بره — اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود — هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است اینکه بر انگونه چو خور گرد — بود ایران ز اندیشه همه عمر اندر خور

و اندر آن مملکت و سلطنت آن دولت | چه اثر بود از و هم بسفر هم بحضر
با کمال الدین ابناے خراسان گفتند | قصه با بغداد و تا جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز | عرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها | کز کمال الدین دارے سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق ایشه شرق | که مر او راست همه حال عدو احسن تر
تا کشد رای تو چون تیر از ان قوم کمان | نتوان داشتن از پیش چنین حادثه کرده است سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه | بسلطنت که که تو سے جنبد بر ته جهاد و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست | خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
که نکو بود ابیاتے درین قافیتم | چون ضروریست تنها پردهٔ این نظم بدر
هم مرا نگو نه که بیاد سخن عمیق گفت | آلده | خاک خون آلودهٔ ای باد با صفاهان بر
بیگمان خلق جگر سوخته او دریابد | چون ز درد دل شان یابد از ینجا ل خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیما
از جهان دار اے خسرو عادل برخور

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور
رسید از فلک رخسار همچو | نه پیدا اے تمام و نه مستر
چو تیغ ناخنے بر لوح مینا | چو شست ماهیے در آبگیر اخضر
در اجسام زمین سیرش مؤثر | بیشتر | در اجرام فلک دانشش معتبر
دبیرے بود از و برتر بفکرت | چو فکرت بے نیاز از کلک و دفتر
سبے اسرار جزوے کرده معلوم | ناہر | سبے احکام کلے کرده از بر

هزاران پیکری چون ماه نوی — ز نور پیکر او در دو پیکر
ستیه عشره و دیگر خرامان — چو بت چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و گشتی — ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون — بدستش ساغری پر خمر احمر
بر از وی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست — لطف هر از مسافر یا محب در
خرد گفت این حریم پادشاهیست — بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرمست و نه سرد — چنان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم — ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن — که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزو دیگر بود دیوانی و در وی — دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم — به پیش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک — برد خاصیت زالماس با خنجر
بر از وی خواجه چونان ممکّن — که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر — ز سیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین — سخی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر سه دیگر بود هندوی — بزرگ اندیشه و چونان معمّر
که ذاتش داشت بر آرام بیشی — که زادش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم — نفاق او فساد کون جوهر

خیالات ثوابت در خیالم　　چنان آمد همی بی دو بیم
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب　　هزاران دُر و مروارید و گوهر
شهاب تیر زد چون بدین تیر　　گذاره کرده از پیروزه مغفر
مجرّه گفته تیغ کهربار　　نهادستی بزنگاری سپر بر
نشاخ ثور بر شکل ثریا　　چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان　　نگهی از جرم زیرو گاه زبر
چو کرده مرکز را سے عذا ونم　　قضای ایزدی دادار داور
وزیر ملک سلطان معظم　　نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه　　جهان محمدش گرفت از پا تا سر
موخر عهد در دانش مقدم　　مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رایس اجرام سماوی　　چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر را در ایچ ستی　　نه بحر طبع او دراییچ معبر
ندارد عقل بعید پیش هدایت　　نگیرد باز بے سعیش کبوتر
یقینے چون گمان او نباشد　　نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بنو بهش قوت آن هست کز وهم　　بگرداند بد و نیک مقدر
بقدرش قوت آن هست کز وهم　　کند پیش قضا شد سکندر
کفش بحریست موجش جمع بخشش　　خطش تاریست پودش شکست عنبر
اگر نه نهی کز دستی زامرا　　غبارا نهی او نهی استی منکر
ز افراط سخای او شده　　جهان درویش درویشی تو انگر

سموم قهرش اندر لجه بحر صبای لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مشام ماهی آتش برآرد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاک را صبر نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف انقال مرکز به پیش آن کسل عجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد ز نطق این دُر دریا چرا ریزد ز نوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس فلک را سست یا بسته ره دیگر
نظام کار او باشد کراو را همی از باختن آرد تجاور
ایا طبع تو را احسان موافق ویا بخت تو را ...
توی آنکس که گر خواهی برآری بقهر از صبح عالم شام محشر
توی آنکس که گر خواهی برانی بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیاورده است فرزندی به از تو جهان از نه پدر و ز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع هدایت راحیان لابد و در خور
کز خبر نور تو تا اکنون نبوده است هیولی را بصورت هیچ جوهر
زمین پیش وقار تو مخفف جهان پیش کمال تو مجوف
خرد در ... تو سخن خرد شناسی تو فربه
تو پیش از عالمی گرچه درو تی چو علم معنوی در نقطه زیر

کند بالطف او دوران گردون | چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بد روسواس شیطان | چنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند | ندیدی کس از ایشان خفته را سر
که شب را تیرگی چندان نماند | که رخ پیدا کند خورشید از بر
جهان از فتنه طوفانست و در وی | پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزه‌ی پیچیده دان | نزیبد دور این پیروزه چادر
وگر من بنده را هجران همی داشت | دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش | بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را | چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مراد درگاه تو قبله است و در وی | اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمیگویم که تقصیری نرفته است | درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده است | که مجبور نشاید بود مخبر
ازین پس با سر گردون گردان | بسرگردانی بود ستم اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان | زبانم اندکی کردی مقرر
بابرامی که دارم عذر گفتن زانکه | نبودی گستاخ تر و بیشه حیا کم
همیشه تا بود دی پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد آخر
همه آدرت بادی باد مقرون | همه امروزت از دی باد خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون | تکراری که هرگز ناید مکرر
چنان چون مرجع اجزا شد بکل | ز کان با دست را دست مرجع زر

دلنشین نماید — عذر خواهد — برلز — پیدرز

نکوخواهت نکو نام و نکو بخت	بد اندیشت بد آیین و بد اختر
بهر چیت رای بگراید مهیا	بهر چیت کام رو آرد میسر

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوایر	زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع	خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت	توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او	همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده	به بیند در دل آب بی همه سر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان	سپهر است و بروج و اجرام زاهر
بشکل بربط و از دستهٔ عود	اگر فکرت کند مرد مفکر
نهان بیند که از امرود و شاخش	بخاطر اندر آید آن بخاطر
اگرچه هیچ نور و شاخ انگور	دو موجود اند از یک مایه صادر
چرا این خوشهٔ انگور دیدی این	یکی صورت پذیرفت از مصور
و گر نه زر شاخها را جام نرگس	بباغ اندیشه را بی داد ساغر
چرا چون تاکه مستان شبانه	نگون و سرنگون سازند و فاجر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد	ز دار الضرب وی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ	کف خواجه است با این بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بو المناقب	نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل او را فضل کامل | وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا را پیش مقدم | بتدبیر فلک حکمتش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل | بود در جنب امرش باد صابر
بکلکش در نهفته راز خزائن | ببطشش در کیاست راز خاطر
امور شرع را عدلش مربی | رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کامل | که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطابش منهی آمال عاقب | عطائش راعی آجال قاهر
نیارد چون تو گردون مدور | نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن شرع امور | بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه | زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم | چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد | عیاضی را به خلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان ندادست | عیاضی را دو صد مسعود ناصر
اگر چند اندرین مدت ندیدست | کسم در خدمت الا بنادر
بیاد اشش حقوق مکرمات | زجانها دارم از خلق تو شاکر
وگر عجزم بران مقصور دارم | بآخر هم نیرزم خیر مقصر
بشعر اندر مقابل کی توان کرد | ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت | درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موخر | همیشه تا بود گردون موخر

چو در کمالت مباد هیچ نقصان | چو گردونت مباد هیچ دخسر
رسمش گوییا افزار شو است | بدیوانش درون انکار منکر
دهد پیشش گواهی دیر عالم | رگ و پی بر فجور مرد فاجر
قضا تاویل سهم او نداند | حریف خویش نشناسد مقامر
قدر تقدیر رای او ندارد | معتمد رسکه بود هرگز مقدر
بر از گردون تا سر کرد مفرش | رفعت در او خورد گردون عاشر
ایا ابرام حالت در هوایی | و یا تعجیل بادت در دوام
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر اکرام تو قاصر
بر درگاه تو کوهی مجمر است | ز سیم سائل و وز زر زائر
گر از جود تو گیتی داد سازد | به ابرام او در آید بشر طائر
ز چیزیت باد عمری موتر آنه | ز بختت باد عزی بر تو اثر
بر احکام قضا حکم تو قاضی | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت گشته ست در مجالس | هدایت هم حریفت بر منابر
ترا در شرع احمد باد چاکر | ترا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
بعیدی دیگرت بر شیب و تشمر

حبل المتین ملک دو تا کرد روزگار | اقبال را به عهده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ | و آنرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرد فوت | آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با وقت ممالک و ملت که تازه باد — سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین — آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش از این محل — آخر طریق محل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار
از آیتی که زبده تائید صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وان گوهری که [illegible] عقد دهر اوست — از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
[illegible] تی کرد آسمان — تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار
سوی تو [illegible] تو سرچشمه حیات — دائم نظر بعین رضا کرد روزگار
تا که حکم جنبش و نفاذ تو گردش — بر حکم [illegible] چون [illegible] کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحب [illegible] — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
[illegible] تائید تو سایه بیافت — موقوف آفتاب [illegible] کرد روزگار
[illegible] ست تو مهر [illegible] — کل مهره نقشها [illegible] کرد روزگار
[illegible] تو که آید از زمین — [illegible] کرد روزگار
در [illegible] سعادت [illegible] — در بندگی [illegible] کرد روزگار
ای [illegible] سرو چون [illegible] — این [illegible] کرد روزگار
[illegible] دولت و دین آشنا [illegible] — [illegible] خدمت [illegible] کرد روزگار
این کام [illegible] تائید [illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
آن [illegible] که [illegible] — خورشید [illegible] کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درش بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش برجیس را رداء و عطا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک و تیغ نیافت زانش بهر باد صبا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد زان پیش چون خودیش دوتا کرد روزگار

شاهی که ور اضافت قدرش بچشم عقل از قالب سپهر هبا کرد روزگار

در موضعیکه ملکش از حبس کیش رست بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار (سو تقفی)

چون اژدهای نیزه بجنبید کژ کشش در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار (بجنبند)

ای خسروی که فصله ز خشم و خلق تست آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در صفت کلبهٔ مرا از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه تقاضا خواندش خرد با دیگران دغا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر نخواهم کنون زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار

ای پایهٔ کمال تو جائیکه در علو اول حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو تا حشر پایمال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار (چه نام فزاید)

تا در سرای شادی و غم در زبان فتد کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار

اندر لقاء صاحب خسرو نهاده باد هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ — هوای او به صفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق و لولو خیز — بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ — میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
لب شبه باغ شود آسمان بوقت عروج — بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بآن سپارد گل — بگاه بامهٔ آن باین دهد اختر
برنگ عارض خوبان شکفته در باغ — میان سبزه گل افشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ز برگ لاله فروزان بدان صفت که تو گوئی — ز مشک غالیه آگنده بسدین مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار — همی کنند خجل لحنهای خنیاگر
درین لطافت جای من از برای امید — بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
تمام شاهد صحن فلک نمود مرا — عروس حجره که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین — بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق — که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشعهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — نبوک مهر برافگنده نیلگون معجر

بنات نعش همی‌گشت گرد قطب جهان
بدان مثال همی‌یافت راه کاهکشان
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان
همی نمود درفشنده مشتری در حوت
ز طرف میزان میتافت صورت مریخ
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان
برسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ
فلک بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه
درین هوس که خرامان نگار من برسید
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل
همی گرفت به لولو عقیق در یاقوت
سرشک نرگس او می‌نمود بر زلفش
ز بسکه بر رخ خورشید زد و دست بچشم
به طعنه گفت که عهد وفای عاشق بین
نبود هیچ زمانی مرا که دشمن وار
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن
بجای ملحم چینی منه هوا بالین

چادر

که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور
که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
چنانکه در قدح لاجورد هفت دُرر
که هر زمان به نگار و هزار گونه صور
به شکل شمع فروزنده در میان سحر
چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر
بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
بتافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر
زمان زمان بنمودی عجائب دیگر
جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو شکسته بجزع شاب بسدین شکر
همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطنز گفت که مهر و هوای دوست نگر
بدین مثال به بندی بهجر دوست کمر
متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

ندا همی گفت حضرت بشال بهشت — رسول گفت سفر هست بشال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب — کجا روی تو که بی روی من نبینی خور
درین دیار بحکمت نبینمت همتا — درین سواد بدانش نیابمت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون — کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز هزار بطلیموس — ز علمهای تو قاصر روان بو معشر
تو آن یکی که ز فضل تو فاضلان عراق — بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
بجواب دادم کای ماهروی غالیه مو — باب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد — صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نگرد تن من درین فراق ترا — رضا نداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان — ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر یاد فلک در حضر ترا ناصر — بعون باد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد بر من چو رفت جانان — بسیم خام ببیند و گنبد اخضر
بشکل عارض گلبرگ او همی تابید — فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کره هیون پیکر
پلنگ هیبت غرش ادم و گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
نمودش اونشیند بی زرده تا کابل — مثال هیکل بی زین زنند کشور

بدین نوید رسیدم درین بهار ز نو — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالی تقربی فرمود — برای شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فصل و در و نقطها همه دلکش — هزار نقطه و در نکتها همه شکر

بدان امید که شاه جهان شرف بخشم — شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر

بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر

برین مثال بود تازه یاد تا عقبی — برین نهاد بود زنده نام تا محشر

بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست که بخت و شاعری فرمود — که هیچ عقل نکرد احتمال آن در بر

ز بحر خاطر من صد طویله در برسید — بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور

بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بدان خدای که از صنع خویش بی آلت — بیافرید بدینگونه چرخ پهناور

بذات علم که هر دم بدو گرفت شرف — بحق علم که دانا ازو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست منبع شر

بنفس ناطقه کو هست میل گردنش — بروح عاقله کو هست سیر فرمانبر

بانتهای وجودات اولین ترکیب — بابتدای معقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید — بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر

باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق — بپرهیزگاری عثمان و هیبت حیدر

بزور رستم دستان بعدل نوشیروان — بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر

بخاکپای جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر سوگند نامها یکسر

که در زمانه نداند کسی که وقت سخن   بجای خصم مناظر نشنیدم همبر
ز فضل خویش درین فصل مدح میرانم   هر آنکسی که ندارد دستی ز من باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکند   خدای داد و محشر میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را   که هست گردش گردون ملک را محور
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال   همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد نمود خواب هوس   خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد   نبود گوش دلت را نصیحت کهتر
بگفتمت که مکن بد بجای صلت من   که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب دادم کای ماه روی عنبر موی   غرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است   نمیکند به پرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست   درین هوس منشین و نگار خوش منج
بیک قصیده غرا بخواه دستوری   ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشعرم گفتم طبعم بنیسد هدیاری   ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی   بیار مردی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر   خهی لقای تو بستان عدل را از هر
ببارگاه تو حاجت هزار چون خاقان   بهر بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
مثال ملکت آن فخر مملکت سلجوق   نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو | سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
کشید رخت تو اقبال بر نطاق حمل | نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز امن داشته عزم تو پیش توفت نهان | ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
باحتشام تو بنیاد وجود آبادان | باحترام تو آثار جنس زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر | ز نعت عدل تو باشد روان من مضطر
ز ناچخ تو شده گاه خشم شیر زبان | ز خنجر تو کمست وقت کینه پیل حذر
شرف ملیحت [illegible] تراد [illegible] | [illegible] ترا [illegible]
دو شاهزاده که هستند از تن [illegible] | [illegible] نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف | ستوده عز الدین [illegible] و هنر
اسیر ناچخ آهن گشته زنده پیل مست | مطیع خنجر این گشته شیر شرزه نر
سزد ز پیکر خورشید چتر آنرا طوق | رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون | عطای این شده فرزند دهر را مادر
رفیع همت آن کرده باشاره قران | بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال [illegible] آن [illegible] | شرف گرفته باقبال [illegible] این اختر
بوقت کینه [illegible] این ناچخ | نگاه حمله [illegible] در نیام آن خنجر
همیشه در شرف ملکشاه [illegible] | غلام وار کمر بسته پیش تخت [illegible]
خدایگانا امید داشته [illegible] | که در ثنای تو [illegible] شود [illegible]
بیارگاه تو هر روز بیشتر آید | کنون [illegible] تا به شود [illegible]
ز دخل [illegible] نشانی [illegible] | [illegible] نشانی [illegible]

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری | غلام وار دهد بوسه آستانهٔ د

بسوی خاک گراید زبان بشکر و ثنا
بیاد ملک خداوند کرده دائم تر

دوش در هجران بت عیار | تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس | همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک نفس مرا مونس | نه کسی یکزبان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین | همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خودرنگ | اشکم از غم چو بود شهوار
بر و رویم ز زخم دست کبود | دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد چون نارنج | دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه | دلم از اشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز | گاه چون زیر بقیت نالهٔ زار
دست بر سر زنان همیگفتم | کای فلک ستم ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت | دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوست | تا کی این بخس بعو دنت هموار
برگذار از ره جفا و مرا | روز کی چند بی غمم بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس | بیش ازینم بدست غم مسپار
این همیگفتم و همی ترسم | خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید | گفت با من بسر دوران شب تار

بس کن ای انوری خروش از چرخ / گر شدت بخت جفت و دولت یار
بار اندهش کش که بار دگر / برهانیدت از غم ایزد بار
بنده بکشو و چو چرخ تند مباش / راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد سعد گردون روی / روی زین درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه / پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان الغ بک که عشق / در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواه / طبعش از بحر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد / باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او / چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسپ که پیکر / چون برون آید از پی پیکار
مرکب زیر ران تیغ نعلش / که چو باد صباست خوش رفتار
گه زمین را کند ز پویه هوا / گه هوا را کند زمین ز غبار
برباید شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او بار مرغ در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش / گر بیفتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه / آب آن تیره گردد از تیمار
ای بمملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو جنت هزار مدحت گو / ای چو دیبت هزار خدمتگار

تا چو تیرست کار دولت تو — نیز پانست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که دور فلک — خود برآرد ز دشمنین تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان — بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیده تو دارد قدر — وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت از وی را همی بد تشریف — دولت آنرا همی بد مقدار
بنده نیز از بحکم امیدی — خدمتی گفت از وجیب ادار
عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در دام همت تو شکار
ور ز اقبال قربتی یابد — پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی (جفا کننده ۱۲) — رست از مکر گیتی غدار
کرد در منزل قبول نزول — گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب — تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران — روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بردار

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار — وز سراپرده شب گرد جهان کرد حصار
روی بنمود مه عید بشکلی که شدند — قوسی از زر طلا بر کره از زنگار
جرم او گاه برآرنده ز انجم تاثیر — سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه — که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
سیر او فاعل و مفعولش از وی تاثیر — جرم او قابل و مقبولش از انسو آثار

پرده بود سلک دو وجیری که کتاب | معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

منضمر اندر جنبشش هرچه قضا را مقدور | مدغم اندر قلمش هرچه قدر را اسرار

تنافر — منهمش غائب چون تربت ایمان بسته | خرد کامل چون چشم رقیبان بیدار

کرده در دلو برین منطق و بیت آسان | کرده در حوت بران بحید نهد دشوار

تجنیس — باز برطارم دیگر صنمی سیم اندام | مکفی بربط چنگی بدگر جام عقار

از تبسم لب نوشینش همیشه خسته | وز اشارت رخ زیبا دهنش گشته نگار

قوامان با وتد و فاصله و تجنیس | هم نما با وتد و زمزمه و موسیقار

حضرتی بود برتر از طارم او همت رفیع | سقف او را نه ستون بود و نه دیوار نگار

ملکی همچو خرد عاقل و هشیار در او | تیک مستظهر و تدبیر نه یافته جان استظهار

کرده تهی کرده دامن ابر از گوهر | تکاتو کرده همی کیسه خاک از دینار

بر زمیدان فلک بود در او شیر وغا | که از شیر فلک خیره شده دیگر

خنجرش گردن ارواح زنده روز مصاف | ناوکش نامه آجال دروده شمار

بیگانه نیستی همیشه یکی را در حبس | بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار

صدر دلپذیر سراپرده او اوج حضیض | آشنا [illegible] آزاد [illegible] نهار

با در او دخل همیشه او بود [illegible] | [illegible]

خواجه بود از اینان همه برتر ز شرف | [illegible] انبیا

ساقه همه پراکنده و قوم احسان | [illegible] پنج و

نائب غیب همه بیده و میمون [illegible] | [illegible] گنجینه

بر از صومعه بود در او هست پیر | [illegible] حرمش [illegible] شده از خنده نهار

بود در تحفهٔ او از همه نوعی آیات | بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

در همه شغلی چون صورت تاثیر آید که | در همه کاری چون علم و نگش بسیار

گاه بود وقت یکی را گفتن برشته | گاه می بست یکی را بیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر [illegible] | بود چندانکه بر و چهره نمیشد مقدار

رست گردی گر ز بیا بی انگه بیشه | در گه خواجه ز بیاری ثنا یابان کبار

محمد بن بو الحسن عمر است آنکه بجود | دل او بحر محیط است دو کفش ابر بهار

آنکه بر جش ز قرانات [illegible] | دانکه حرمش ز همه الید جهان نا ردیا

جرخ [illegible] | کوه را پا تخطش کبک فتد در شلوار

گشت بر مقصد اقبال بر کیش گواه | هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد آوا

تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش | بود یک معده طبیعت لنگند اندر مار

هست ز استیلا عدلش بکما لیکه کنون | باز را کبک سحر طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب | زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است | عقل در کام کشیده است زبان چون فار

قلمش آنکه بر و راه نیابد طغیان | خردش آنکه بر و غیب نباشد دشوار

هست کمیت اشغال جهان از میزان | هست کیفیت احکام فلک را معیار

در عمل موج تو دو دیده ز وضیع و ز شریف | چرخ جود تو رسیده به صغار و به کبار

در گهت مقصد سادات بر و بر اعیان | مجلست مرجع ز دار در و در احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق | حشم بد ز در و درست خواجه بی استکبار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ | خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق — کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند — در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار
به یسار تو یمین خورد فلک گفت ترا — به یمین تو دهم هرچه مرا هست یسار
همتت بانگ برو زد که تنگ آر ادب — کان یمین را ز یسار تو همی آید عار
تا برآورده فلک سر ز گریبان وجود — جز که در دامن بخت تو نکرده است مدار
هرکجا تیغ تو بگشاد دهن چون و چرا — برد در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
جز فلک با کف پای تو نسوده است عنان — جز عنان در کف جود تو ندیده است قرار
گر صبا از کف دست تو وزد تا آید — درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار
گر صبا از کف دست تو نسوده است رکاب — جز عنان در کف دست تو نکرده است قرار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند — گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در بساط همه اجرام فلک چین افتد — گر فلک را بشنود حکم تو گوید که مدار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر — کنی از تربیت مهر شفا را بیمار
ای روان کرده به هر هفت فلک فرمان — وی روا دیده به هر شش جهت انفاس باز
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن — کانچنانست وگرنه بخرد ایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بخواهد چو توئی — در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار
نام من بنده بیک ماه به هر هفت اقلیم — گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
گر نیرزد سخنم زحمت من در ارزد — هم بجز نوش بر نیش بود گل با خار
خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال — گویدم گیر عنان علم که گویمش بیار
زر ادب گرچه پیاده است چو عفوت که حشم — در سخن هست چو عقلت که ادراک سوار

باید که میان بست بهواجی او — که از و گوهر ناسفته ستاند بکنار
هر شب کسب جواهر کند از عالم غیب — تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعرم اینست دگر کس ازین امر گفت — گو بیا را نبک اعیان و بزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده بگویم از آنکه — خود چرا این سخنم بار بود یا بسزا
اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو بگوی — که چو من شاخ چنین میوه چسان آرد بار
همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر — روز ما با خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از دی — تا گسسته نشود اول امسال از پار
باد هر سال ز سال دگرت ضامن عمر — باد هر روز بروز دگرت بدرفتار
دایم از روی بزرگی و شرف و زافزون — وز تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت — پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال فزون باد ز گردون که هست
سال تو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد بتانید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — بایکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می — در جان هوای صاحب و در دل فغان یار
اسپی چنانکه دانی زیرا زمیانه زیر — از کاهلی که بود سکنک نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه از و پیاده و گاهی برو سوار
راضی نشد مرا که پیاده شوم از او — از فرط ضعف خواست که بر هیچ دستوار
فی الغبار خواسته بیرون شدی بزور — نی از زمین جسته برانگیخته غبار

گفتم ... که نکاتش ... از [illegible]
... جهان ... فزونیست
تا مطلع ... بازطرب
... که ... تم ازین تنگی ...
تو گر ... بیت ... که ...
... چگونه عیدی چون تنگ باشکر
گفتم کلید حجت ... تو ...
القصه باز گشتم ... نزود
بر عادت گذشته به نزدیک ...
در ... گرد چو گفتم چه کرده ام
امروز روز عید و تو در شهر تن زده
بر خدمتی اساس نهادی تو تا خلعت
گفتم چه گویمت که درین بدمستیست
لیکن از آنجهت که درین هفته بیشتر
ترتیب خدمتی که ... نکرده ام
گفتا سنت نگفته خود قطعهٔ دهم
گفتم که این نخست خداوندی توست
گر ... بس مطلعش که ... بمن بخوان

گه نابلد ازان که عنانش فرو گذار
... سوی بیم و گوشه سوی بسیار
تا بنداری که ... بازشرمسار
گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار
عید تو در وثاق نشست در استغفار
چه تنگ باشکر که بخروار ها بکار
وین مرده ریگ ... تو با ... بیار
... از سر ...
آغوش باز کرد که هین بوس مان کنار
گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
فردا ترا چه گوید دست تو شهریار
گر بندگی به پیش گرفتی تو نابکار
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
شب در شراب بوده ام و روز در خمار
کمتر بود ز تهنیتی ... سه چار
مانند گفتهاست تو مطبوع و آبدار
ای انوریست بنده و چون انوری هزار
تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع دادار رشید

وآنگاه چه روایت چون در شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملک ... صد ملک نشان — دستور بحردست و خداوندگان نیار
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض — در مدت تو یافته ایام پود و تار
از سیر حکم تو همه آفاق در کمون — تا شد ز حزم تو همه ایام در حصار
یکچندی گشتابی حزم تو بوده اند — گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل انگهی نسود — کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جای رسید پاس تو کز بهر خواب امن — نگرفته فتنه را هوس کوک و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید محشر — امکان پیشه کردن آن نیست در نهار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید به زیر سایه عدلت به زینهار
ای تو بر محیط فلک شعله گشته — در سقف او هنوز سقر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه افگند — در طبع او هنوز دفین می نهد قرار
قهر تو بر شانه ید بریا کشد شود — دُر در صمیم قلب صدف دانهٔ انار
در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جائیکه از حقیقت باران سخن رود — تقلیدیان مختصر از رد می انتصار
گویند ابر آب ز دریا برآورد — وانگه به دست باد کند در جهان نثار
این خود فسانه ایست همین است و بس نیست — کز خجلت کف تو عرق میکند بخار

ای آبروی دست تو هر کس که آب یافت | از دست چرخ بود چنان کاتش از چنار
ای آفتاب عالم طلعت که آسمان محل | ای هم ز آفتاب هم از آ[illegible]ات عار
از گفته‌های بنده سه بیت از قصیده | کان خانه معتبر بود احیا نه مستعار
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح | از بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سعی دست قدرت مرا بود | احیای سنت شعرای بزرگوار
کای فکرت تو مشکل امروز دیده دی | وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | فائض بجود بر همه کس آفتاب وار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نشد | دست تهی برون نزند دیگر از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان | چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار
بادا فزود قدر تو اجرام را مسیر | و ندر وفا و عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبردست آسمان | وین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار
در گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس | در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار قدر تو نشو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

دوشش از درم در آمد مست و بیقرار | همچون مه دو هفته و بر هفت کرده بار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد | آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
با زلف تابدار دلاویز مشکبو | با چشم نیمخواب جهانسوز پر خمار
گفت از کجاست بر سرم و توکی رسیده | هجری زنان بد گی و چگونه است روزگار
گفتم که عالم از غم تو بود تباه | لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

تا همچو چنگ تو نکنارم نیامدی — بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار

بنشست ماجرای فراق از نخست بر زبان — آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشک بار

میگفت و میگریست که آخر چه در گذشت — بی‌تو ز حد طاقت من بار انتظار

ست عذر اگر که هم بار نیک نفس — دیار دیده بار دگر مان درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان — گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعرے — بر وزنهاے مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگرچه هست و خرام سوال کن — رفرے درین نمط نه نهان و نه آشکار

گفتیم که چیست آنکه بر از دو چرخ ازدست — گر زیر دو چرخ همین است یا یسار

در بزم رشک ده بر شاخ درخت آن — در بند ل شرم خورده از و ابر در بهار

اصل وجود دوست که بیخ و شرع از — دار دهمان نظام که زینت و بیخ و چار

گفتا که دوست نائب سلطان شرق و غرب — آن در جهان گزیده دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ ام — دارد تمام گیتی [illegible] اختیار

گفتیم که چیست آن تن بیجان که در صبا — بوده [illegible]

از موج فتنه ساکن داور روز و شب دوان — زد با کلک شا [illegible] قرار

گه در مزاج حرف بهد نفس ناطقه — گه در کنار [illegible] وار

گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر — آن لطف [illegible]

مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین [illegible] دولت [illegible]

گفتیم قصیده اگر است امتحان کنم — در مدح این خلاصه [illegible]

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوے قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش دستی … آن یار نازنین گزیده رفیق سخن گذار

برداشت کلک و کاغذ و فرد فرد نوشت
فی الفور این قصیدهٔ مطبوع و آبدار

کای روزگار دولت تو روز روزگار … وی بر زمانه سایهٔ فضل تو کردگار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی … وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت … فائض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو کارنامهٔ امروز دیده دی … جود تو نقد نسیهٔ امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو اشتهار … وایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان … وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا شد حزم تو نکشیدند در وجود … عالم نیافت عاقبت علم را حصار
عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا … بحری گه کفایت و کوهی گه وقار
هم عقل پیش لطف تو شخصیست بی روان … هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نهند … گوهرفشان ز خاک برآید کف چنار
تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت … ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار
امر تو همچو باد دهد خاک را سیر … نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد … نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاک زد بباز و امرت برو شکیب … در آب نعل مرکب عزمت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو … ملکی توان گرفت به پیری و یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شگفته گل … کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

چون مور هر که با کمر خدمت تو نیست　　بیرون کند قضای بد از پوستش چو مار
هم عور احتیاط ترا دهر در جوال　　هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
طاعت
بارگاه
چندین سوابق از پی کام تو آفرید　　از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است　　کردی بآفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر　　تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا اسیر امر تو چون چرخ بی فتور　　بادا مدار عمر تو چون دور بیشمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال　　هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک و خوار

زهی دست وزارت از تو دستور　　چنان کز پای موسی پایهٔ طور
زهی معمار انصاف تو کرده　　در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تدبیر تو نشست　　ز عزمت نیست رایتی الا که منصور
قدر در سکهٔ ایام نگذاشت　　ز عدلت فتنه الا که مستور
تو از علم اولی و از نسل آخر　　چه جای عنایت و صدر و دستور
تو بیش از عالمی گرچه در وی　　چو رمز معنوی در کسوت زر
حقیقت مردم چشم وجودی　　بنام ایزد ز تو چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت　　مزاج مرگ را کرده است محرور
نسیم لطفت ار باد و بکوشد　　نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر　　قضا در حشر و نشر خلق منشور

لبی کلک تو کز خاصیت است — صریرش را مزاج صحت صور
اگر جاه رفیعت خود نگردست — بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بجنبت سایه افگند — از و پس خلق شد نا دیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد — هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قهرمانیست — که قهرش مرگ را کرده است مقهور
صورت را ز بهر طعمه یک حصه بند — اگر ایام قهر ... کرده مغرور
جهان آیا مر دولت و زرد و شد — بر او کرد از لقب شبهای دیجور
جهانداری که آید ز نا اهل — سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوند از حال بنده شد نو — بجنبیت بیت ده منظوم منثور
اگر این بنده را حرمان همیشه است — دور روزی از خدمت محروم و مهجور
تو دانی کز فزود دور گردون — مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک خدمتی عاشقی ندانم — که در اخلاص ام در خط موفور
چو مرجع بار ضا و خدمت است — بهر عذرم که خواهی دار معذور
اگر هم عفران تو در سایه گیرد — خود آن کاری بود نور علی نور
دگر با من بگردش سگی کار — طبیعت بنده ام و زرحمت ما مور
بیا تا کنج نشینم رست گویم — که سبحی ماتم آرد در استی سور
هر آن تحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زان کارگیران گفت میدان — که بجز آباد دوست از نشابور
چو اند موکب عالی رفتی — مرا دور است بر ترکان چه جور

یکی بر کف تیغ سرحال و نازان یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موفق هم برفته است وز آحاد حریفان چند مذکور
مراد از فتح الشان فتح شد عزم چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور است و کاین کز اندر لوح محفوظ است و مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چو هدهد قلتبان چون دیو مغرور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور که هست مشرق و مغرب بذات او معمور
باحتشام دیار است و دستگاه وجود باحتشام بعز و پایگاه صدور
سپهر قدر سی کاندر ادای قدرت او شکوه گردون دون نیست و زور انجم زور
گرفته تمکنت او عرصهٔ صباح و مسا ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
ذوائب فلکی در خلاف او مضمر سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا لشانه کاری ز عزم او پنهان قدر ندارد روا زی ز حزم او مستور
قضا آلم سخطش نیش گشته بر کژدم حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور
توان گرفت اگر حاجت اوفتد شدا بهیشتی حرم حرمتش ز سایهٔ نور
زهی بهوا [illegible] احکام تو ز مین زمان خهی متابع فرمان تو سنین و شهور
[illegible] نفاذ تو [illegible] [illegible] وقار تو [illegible] خاک صبور
بجود اگر چه گفت [illegible] شد معروف [illegible] وجود عدت زبان [illegible]

بجنس جنس هنر در جهان توئی معروف
بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور

تو آنکسی که کند پاس دولت گردون
ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق
به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

صفای طبع تو بفزود آب آبدان
مسیل امر تو بربود کوه باد بدر

اگر نه طبع شد دُرّ نطق را دریا
اگر نه کلک تو شد گنج علم گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
کتابت تو چرا شد چو دُر منثور

به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل
خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

بت تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست
که خلق را برهاند ز روزی مقدور

چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو
زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور

به تیغ قهر تو آنرا که بسته کرد قضا
چو جن و انس نیابد بنفخ صور نشور

به آب رفق تو آنرا که تشنه کرد قدر
سپهر برشده ننمایدش شراب غرور

بزرگوارا من خادم و توابع من
همیشه جفت فقیریم از جهان نفور

فرشته در خور احوال عادتیست جمیل
همی براز گشودن نباشدم دستور

هر آنچه در خور ایام همت است بلند
همی ببرده دریدن نباشدم مقدور

زمانه هرچه بزاید بعرضه تو [illegible] کرد
که مادریست فلک بر نبات خویش غیور

مرا فلک علمی داد و در دلایت [illegible]
که دخل او نبود بر [illegible] قصور

بخیره عزل چه [illegible] که میرسد [illegible]
بدست حادثه منشور عمر از پی [illegible]

[illegible]
چرا فلک مصیبت [illegible]

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک
ز زلزله تیره و روشن [illegible] غیبت و [illegible]

شبت چو روز جهان باد و روزِ دشمن تو	ز گرد حادثه تاریک چون شبِ دیجور

حسابِ عمرِ حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگهِ مالکِ تو سفیر سفیر	زبان زبان سوا این بندهٔ غریب اسیر
زهی بیانِ تو توجیه رزق را قانون	خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
انقل رای تو در سایهٔ سپهر نهان	بچشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر
زوال بست تو بطلان منت خورشید	بسیج کلکِ تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود	ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گهِ نفاذ زهی خصم بند قلعه کشای	گهِ وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران	دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
کرا بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای	هرانچه هست ز ایام یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت	که هست با دگمان تو نشست گرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند	بنای چرخ که در جنب قدرتست قصیر
ز انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر	بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
فگند رای تو در خاک راه رایت مهر	نوشته کلک تو بر آب جوی آیتیه
صریر کلک تو در نشر کشتگان بیان	ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده	که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بوجه رخ ورین شعر بیتکی چند است	که از تامل او نیست هیچ گونه گزیر
شود ز لطف تو گر استماع فرمائی	بدان دقیقه که آن جیها کنم تقریر

ز دست آن پدر نسخ کز پی تعریف — ردیف گشت و شد ترا امتداد و دوبیر
بمن رسید ز همنام چشم و چشمهٔ مهر — بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ جریر
چنین نمود که چیزی دو دم همی آرند — درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند کز عنایت اوست — هزار هیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود الحق — درین مضیق که آنرا جز این نه بد تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بوده است — چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نپذرفت کثرتش نقصان — بسی تو آگه تیا بود و دانش تقدیر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان — مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو وقار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار — می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار
سبزه با دگل افشان شده وقت باغ — نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست — هوای هر رنگ دنی دارد و آهنم انگار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار — چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد — بوستان جنت و می کوثر و طوبی است چنار
مرده خواهد که بجنبد بچنین فصل ز جای — کشته خواهد که رخان لاله کند یا گلنار
کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ — مست رو سوی چمن تا ت کند باغ نثار
بلبل شیفته مست و گل و سرو و چمن — نپسندند که او مست بود یا هشیار
باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت — گل صد برگ برون جست ز پیراهن خار

چو بستی فلک بین تو که بنیاده رنگ | کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل | که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در ترکش | برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار
گل نار است درخشنده چو یاقوتین جام | دانهٔ نار چو لولو و چو درجیست انار
طفل غنچه عرق آورده ز تب سرخ ازان | مادر ابر بر او اشک همی بارد زار
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم | در میان آمد شان گفت و شنید بسیار
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت | سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار
گل از او طیره شد و گفت که ای بیمعنی | دم خوبی زنی آخر نکنی استظهار
گوتی آزادم و بر یک قدمی پیوسته | دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
سرو از ان شد از ان طعنه بگل گفت که من | پای بر جایم و هیچون تو نیم دست گذار
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر | تو که دی آمدی امروز شدی در بازار
گل دگر بار برآشفت و بدو گفت که مت | سر کیبال بکیبار نمایم دیدار
نه بس از یازده سه بودن من در پرده | که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار
سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم | بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار
نازش ملک و ملل ناصر دین قبلهٔ عشاق | که برو فخر کند بخت بروزی صد بار
ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت | آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار
آن خردمند هنر دوست که گردست اجل | بحر و کان را که بذل نمیتش زلیار
کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور | در او قبلهٔ ارکان بلاد است و دیار
خره خره ای قدر ترا طارم گردون کرسی | ذره ذره ای بخت ترا صبح منیر آئینه دار

هرچه گوییم بمدیح تو و گویند کسان ❊ تو از آن بیشتری نیست در آن هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو ❊ به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو در خلیست بغایت عالی ❊ گر نشابا و طرب ناز و نعم آرد بار
تو سلیمان زمنی و قدرت تخت و آن ❊ تخت از خیره بر باد نشسته چو غبار
چو کرد ز خصم تو گردنکش گردنه سبب ❊ همه تن بازکشی پوست ز تن همچو چنار
با همه سرکشی و دامن گردون دارد ❊ دست حکم تو ببیند در دامن گردونهار
نیست جز کلک گهر کار تو دست نشان ❊ نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار
همچو یاران به نشیب افتد بدخواه تو ❊ گر بیالا نشند شش پنج بشند و دو بچار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد ❊ نشود مالک و تیار بملک دینار
نشود مشک اگر چند فراوان ماند ❊ جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمین است زمان ❊ عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
ور ره انده فلک ایام شنیده است صریح ❊ که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
گرچه فرعون لعین خصم تو در بحر شود ❊ موکب موسویت گرد برآرد ز بحار
باز تمکین تو هر جا که بمیدان آید ❊ سر فرو زند دو بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بند و کمر مهر تو چون مور بدست ❊ نرود از پوست برون گردش ایام چو مار
تو جهانی که در آفاق ترا نیست نظیر ❊ بصناد بحیات و ثبات و بوقار
باز خوان هنرمند ترا چه توان گفت ❊ زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
صدرا پاک دلا زین فلک سفله پرست ❊ زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد میباید هم امروز ز جودت صد چیز ❊ نقد تراز همه حالی ز نحی و دستار

بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز — بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات — بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار

بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید — بر کمال الدین باری بنویسی نهار

زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد — زان زر و جامه که رایش کتان من یار

آن کمالی که چو نقصان همی آمد در پیش — زان ندیدم من از آن هدیهٔ شاهی آثار

هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم — که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

بخشش کردم اگر چند که او ظالم بود — بادیم پیش ازین نیز مباد استغفار

تا جهان ماند با دولت بجهان — بادی از بخت جوانی و جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت [illegible] — سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید به رسم قربان
سر بریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر — بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتی هر دم — سپهر باز بزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان — فلک کبود بکردار نیلگون مغفر

چو اخگر هر اختر از فلک رخشان — وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر

زخم زانده جان نزد و جان بر جانان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

برآرزوی لب شکرین او همه شب — بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر

همی ز گریهٔ من بر فزع شدی گردون — گهی ز نالهٔ من بر جزع شدی کشور

ز خون دیده بر افشاندمی [illegible] — براه تیره شب [illegible] عشا تنها همی [illegible]

ز زخم ناوک من چشم علویان شده کو
ز بانگ ناله من گوش سفلیان شده کر

نبود در همه عالم کسی مرا مونس
نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور

فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین
جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه
عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

نه بر فلک نه بتاشیر صبح ز هیچ نشان
نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشق گرفته امید دامن دل
که آفتاب کنون هم برآید از خاور

رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم
به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

زمام خویش بتوقیع او سپهر و قضا
عنان خویش بتقدیر او بداده قدر

سپهر قدر و زمین حلم آفتاب لقا
سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

نه از موافقت او قدر بتابد روی
نه از متابعت او قضا بپیچد سر

جهان مسخر احکام او به نیک و به بد
فلک متابع فرمان او بخیر و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان
یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

نعال مرکب او دارد آن بهانهٔ شرف
غبار موکب او دارد آن محل و خطر

ز [illegible] کنند عروسان خلق را یاره
وزین کنند بزرگان ملک را افسر

ز سموم خلافش گذر کند در بحر
اگر نسیم رضایش گذر کند در بر

شود ز احتشامش خاک آن بجز رعبیر
شود ز هیبت آن آب این [illegible] شمر

[illegible] سحر سخا خو انیش همی چو عجب
که از عطا او همه فرزاید و گنجش گوهر

اگر سحاب مصوّر ندیده هرگز   گه عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد   همیشه سائل او را ازین رهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون   و یا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان   فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو   بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مدار جهان بجهان در اگر کسی باشد   تو آن کسی که از و بیشتر دید و اندر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد   تو آن کسی که ترا شبه نادراید اختر
سخا بنام تو پاید همی چو جسم بروح   جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست   نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر
اگر ز آتش خصم تو بد سگال ترا   بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی   سموم خشم تو نسرین را بسوزد بر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو مثل   بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همیکند بجد و تیغ او که بر مریخ   بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب   قوام عالم کون و فساد را درخور
بقات باد چو خاک و آب و چون آتش   ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

که قول درای صواب قوام عالم را
به است ز آب و زخاک و ز باد و ز آذر

مست شبانه بودم افتاده بیخبر   دی در وثاق خویشم دلبر بگفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت   دادا زره صماخ دماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم و شادی ز تو گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کآمدم بپای میندرم از شوق با سر
در باز کرد و دست ببوسید در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از اندُه و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — یزدانت بی گناه که کرد است خود تبر
یا در خمار خفته ز صبح تا بشام — یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر بپای و دوش فرو برده و من — خاموش سر فگنده که هان بوک و تا مگر
دل گرم کرده زلف عشق من بسست — سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه حاصلت — در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت اسباب تهنیتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است — روزیکه هست از شب قدری خجسته تر
آثار او چو علت ایام برقرار — اوقات او چو صورت اجرام برگذر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرت است — یک حاشیه بنجا ور و دیگر بباختر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه — دانی چه کن اگرچه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری بنشین و خدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که ببر
دوش آنچنان که از رگ اندیشه خون چکد — نظمی چنانکه دانی رفته است مختصر

گر زحمتی نباشد از آن تا ادا کنم
آهسته همچنین بهان صوت پرده در

کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر
وی در مسیر کلک تو انواع فتح و ظفر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
وی آسمان ثابت و خورشید سایه در

عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده
با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر

در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
بیجاده از تعرض کاه هست بر حذر

گیتی نه فضلهٔ دل و دست تو ساخته است
در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند
بر خوان دهر هرچه فلک راست ما حضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
بر دوخته است زابرهٔ افلاک آستر

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم
دریا بر لطافت طبیعت بود ثمر

بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه
از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر

در ملک دهر کیست که بوده است سالها
زین سوی پرده دار و زآنسوی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام
وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت
گر در قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زمان خامش سوسن نهد کلام
وان در طباق دیدهٔ عبهر نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم
با انگبین همی نبرد دستی لبه

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر
چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر

قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز
کاسیب آن دخان کند اندیشه در جگر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست
هستی و نیستیش بیکبار چون شرر

برگشتن حسود تو مولع چو آسمان
کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد | فریاد و زاختر آتشش برآمد که لا تذر
نگذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو | آثار حسن عارضی تیه بدر رخ قمر
در سایهٔ لعنیر تو بر جهان رسد | در طبع کوکنار مرکب کند سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنک | هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر
چون زاب تیغ دیده و سلجوق بیخ ملک | گرد از طریق نشو بهرشش جهت سفر
اندر نظام شاخش و صد و شهید برگ | وان شاخ و برگ را تو خداوند بارور
رست زوال تا ابد از مهر چون تو باز | در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
ما اول که دست در تتق غیب منتزوی | ارواح را مشیئت و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت عاملی | ای مادر جهان بجهانی بهمه هنر
گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا | زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشا نشان | هم در نهاد خویش بود پادشاسیر

تتمه

با ... حلیم او بمثل چرخ کند سیر | با سنگ حلم او بمثل کوه تیزپر
عقل مجرد آمده در جسته جهت | روح مقدس آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر | کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن | کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست | بابک هان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانی چه خود همای لقا در هوای وهم | از بهر مدت تو کشاده است بال و پر
ورنه نه آن درشت اپسند است روزگار | کو روزگار خویش بهرکس کند هدر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند | چونانکه سلسله آب حکایت کند غدر

گزردی سبق مرتبه در مجمع وجود   ذات تو اول آمده پس بهر باثر
من این همه ندانم دانم که چون تو نیست   ور زیر چرخ وکس نرسیده است ابر زبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحانت   در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را   ترکیب چار تا در و ترتیب نه پدر
از طوق طوع گردن این چار زم در   وز پای قدر تارک آن نه فرد سپهر
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار   دوران بیشمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار   تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضای تو سلطان نور بخش
دارنده بقای تو یزدان دادگر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر   در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر
زتف آتش دل وز سرشک دیده شده   لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش   چو شاخ سنبل سیراب در حی احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود   مرا تنی ز دو اشکش چو اندر آب شکر
چو گفت گفت نه سوگند خورده بسرم   که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای   هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی   دلت ز صحبت یاران اول گشت نگر
چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است   حذر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر
مرا درین غم و تیمار در دل مگذار   ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر
وگر بر غم دل من همی بخواهی رفت   از آن دیار خبر ده مرا ازان کشور

کجاست مقصد تا چند خواهی آنجا ماند | کجا رسیم دگر بار سے کے بیکدیگر
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم | که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه | سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
دران زمین که تو در چشم خلق خار شوی | سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای | نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم | بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد | که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنهٔ این اختران همی بینی | ز دام عشوهٔ این آسمان دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم | که روزگار ازو یافت است جاه و خطر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا | خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملک ملک | همان نظام که دین زابتدای عدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست | مدبران فلک را مدار کرده مدر
چو دست و بنجاورچو ابر بی‌نقصان | چو طبع او بسخن در چو بحر بی‌عیب
شمر ز تربیت جود او شود دریا | عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
بر شمائل حلمش نموده کوه سبک | بر بساط طبعش نموده بحر شمر
ز بیم او بخشد شیر بیشه طعمه دعوت | ز عدل او ببرد شور فتنه رنج سپهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم | نوائب فلکی در خلاف او مضمر
با بر بهمن اگر دست جود بنماید | عرق رود بمه بامش بجای قطر مطر
اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه | وگر ز روی سیاست کند بجاده نظر

شود بدولت او خاک شوره مهرگیا
شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر

چو دست دولت او بر زمانه بگشادند
کشیده پای بدامن دران قضا و قدر

بود بحضرت او تیر کلک مستوفی
بود بمجلس او زهره ساز غنیاگر

چو باز او شکر و صلا و چه کبک و چه گرگ
چو اسپ او گذرد راه او چه بحر و چه بر

ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان
و یا بجود و سخا در زمانه گشته سمر

ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و بجاه
ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر بالش و مسند
بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر

کند نسیم رضای تو کاه را عنبر
کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

ز تیر حادثه امین شد و سنان بلا
هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر

بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا
ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر

حسام قهر ترا اجل میان زند و نیم
چنان که ماه فلک را بنان پیغمبر

بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند
عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر

بهیچ دارو تریاک بر نخواهد خاست
ز خاک جز که بآواز صور در محشر

بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید
ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر

اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند
قرار یابد ازان همچو کشتی از لنگر

نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز
ز شعله‌هاش کشاید بخاصیت کوثر

قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر
قضا بدست تو در آسمان فشاند در

چه پاره الیست ترا ز پیران بنام ازدر
که منزلیش بود با اختر دگر خاور

هلال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر
زمین نورد و دریا گذار و که پیکر

بزور چرخ و بآرام خاک جستن برق / بقد کوه و تن پیل و پویهٔ صرصر

گه درنگ از دهشت خورده پای جبال / گه شتاب درو خیره مانده مرغ بصر

گه تحرک او منقطع صبا در پود / بر تحمل او مضطرب حدید و حجر

ز رخش نعلش سندان سنگ را در حال / فروغ و شعله دهد همچو اختر از اخگر

بزرگوارا دریادلا خداوندا / ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر

ز شوق خدمت تو عمر با گذشت که من / چو شکر اندر آب و چو عود در آذر

بدان عزیمت در اندیشه ام که تا بنهم / قضا بدست اجل بر تجنب عم خنجر

بجز مدیح تو ام برنیاید از دیوان / بجز ثنای تو ام برنیاید از دفتر

ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم / ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر

همیشه تا که بروید ز خاک زر و سیم / همیشه تا که بتابد بر آسمان محور

علو رفعت تو همچو ماه بادو چو مهر / سر شکستهٔ خصمت چو سیم بادو چو زر

تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا / به پیش طالع سعدت همی ببسته کمر

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم / زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندوکی کز مژگان کرد مرا لاله قطار / سوخت از آتش غم جان مرا هندووار

لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش / هندوان راست نبردند بدین هر دو نگار

هندوانه دو عمل پیش گرفت از یار / واری از هر دو عمل یار مرا برخوردار

هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند / عشق شان در دل از آن گرم تر آمد بسیار

عشق هند و بهمه حال بود سوزان تر — که در انگشت بود عادت سوزانی نار

اتفاق شبکی بود قضای ازلی — عشق را بر سر من رفت یکایک سر و کار

دیدم از حجره حجیره نخاس او را — او بکاشانه بد و من بمیان بازار

هم بر انگشت که از حجره ابر الشبب — رخ شرمنده مه بیند مرد نظار

کشتی و چابکیش دیدم با خود گفتم — اینست افسونگر هند و لسب جادو سار

بفسون من که بد انگونه مسخر کرده — هم ببالای خود از عنبر و از مشک تتار

آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و بسیت — نیست دلال در انمیر تبه هست و عطار

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک — ابروش چیست دو کمان سیه کرده لقا

بچه چشم که مست دو بادند کدام — حلقه زلف که مست و کد مست تتار

اینک آن حور که او راد دل احرار بهشت — و ینک آن بت که دل و جان عزیزان فرخار

گو بیار و دی ببین اینک و انگه بدو دست — شو نگه دار دل و دین خود ای صومعه دار

من دران صورت او عاجز و حیران مانده — دیده در وی نگران و دل از اندیشه فگار

هندوانه عملی کرد دی و من غافل — دلم از سینه بر آورد و دود از مغز دمار

جادوی کردن جادو بچه آسان باشد — نبود لطف بچه را اشته دریا دشوار

چون بناگاه فرود آمد ازان حجره الشبیب — همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

پای من خشک فرو ماند ز رفتار مرا — پشت بر خشک زمین پای بود در رفتار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم — که گرفتم غم عشق تو همه در کنار

خنده هی آمدش لبته بهید اشتد دو لب — کالچنان خنده بنا بیچ ز گل هیچ بهار

گفت اگر ز نبود عشق مبارک نبود — گفته زیبای رسد بر سر تیغ ستیار

از خداوند مرا گر بخری فرد امشب   برخوری از من و از وصل من اندوه نگار
گفتم از زر بتو و سیم چه بود تدبیرم   گفت اگر پند پذیری برو و ریش مخوار
دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم   جامه بدریدم و اشک از مژگان کرد قطار
نوحهٔ زار همی کردم و میگفتم وای   اغیث بی سیمی و یا سیم همی آید بار
دلش از نوحه و بر زاری من زار بسوخت   بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار
گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن   رو بر خواجهٔ خود شعر بر و سیم بیار
خواجهٔ عالم و عادل خلف حاتم طی   مصطفی دهر جلال الوزرا شمع دیار
آنکه آسان بکنم از تو مثلاً داده بود   ده به از من بیکی راه ترا نه صد بار
نه بسنجد چهل از من بجوی در حشمش   نه بهای چو منی بگذرد از چهل دینار
رو ببین ریش که از بهر توام نخریدی   بشل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم ای دست نکو راه نمودی اما   با خداوند گر از بهرهٔ زمیسان گلنار
گفت لا حول و لا قوة الا بالله   این چه گل بود که بشگفت میان خار
او چو برگشت روانی شد از آنجای وداع   که نحوست بکند چرخ بر آنجای نثار
در وی بی سیم آورد بسوی خانه   چون گنهکاری حاشا که بر اندش سر دار
در ببستم بدو زنجیر هم از اول شب   پشت کردم سوی در روی بر دیوار
گفت امشب بسترا بسر بی سیمی خویش   تا گه صبح همی ناله کنم زار و نزار
اشک راندم که همی غرق شود کشتی نوح   آه کردم که همی خیمه بیفکند ی نار
هر شراری که بر انداخت دل از روزن دهر   بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
من چنین و دمدمه کار که سیمرغ سحر   بیکی جوی پر از شیر فرو زد منقار

رمی و تری آن شیر بها نا که مرا　　بر سر و مغز تو گوئی که برآورد بخار
تا ز دم چشم ولی نعمت خود را دیدم　　بر بهالی ز زر و بر طرف صفهٔ بار
گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا　　که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح　　قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی　　گفتم ای خواجه سیه بنود رنگ نگار
هم دران لحظه بفرمود یکی را که برو　　بخر این برده بیاور چه ثنا گوئی سیار
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپر　　دست دلدار گرفتم شدم انکه بیدا
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقهٔ من　　رست من با تن خود خفته چو سگ
وز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا　　تا به خواب گزارنده گرو شد دستا
دیکک ای چرخ منم مانده سر سود　　از جهان این شعر سودا بمن ارزانی دا
دور او باد تو تا چند بپایان آرم　　دور اقبالت اگر هست بیارا دیبا
ای کریمی فهست حلیمی که ز نسل آدم　　کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
گرچه از قصهٔ درازی ببرد شیرینی　　نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقا
از کریمی و حلیمی است که می ننیوشی　　که بود از پس هفتاد ترش الغنجار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن　　تا نخواهی که ز پی تا شب قدرم دیدار
بارنده که گشت جز که خداوند کریم　　نازحسان که نگشت جز که رسول مختار
من بر آنم که مدیح تو بر آنم بر خاک　　تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر به هم کار چه زر خوب کنم　　پیش چون زر نکنم در طلب زر رخسار
باز گویم چو کف راد گهربار تو هست　　منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود — جای دارد که جهان از چراغ آید عار
تا بشر دیگ سر و صدر اطبا ز آفات — عشق بیماری دل آمده عاشق بیدار

دل من باد گرفتار چنین بیماری
تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار — مست باد سر من خاک از آن [illegible]
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل — زین قبل چون باد دارم از دو دوران گرد [illegible]
آب چشم و آتش دل زیست جان می برد — همچو باد تند کاه از [illegible]
گر ز آب چشم و این آتش دل کم کنم — من چو باد از خاک [illegible]
نادر آب چشم و در آتش دل از فراق — همچو باد من [illegible]
ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان — باد را پنهان کنم [illegible]
آب چشم و آتش هجران چنان شمگین شده — گر ز رخ باد بهاری خاک گرد از لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع — جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او — باد بیمقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
سنجری کز آب و آتش کرد و گل پیدا کند — مهر و کین او چو باد و خاک [illegible] بهار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او — از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
پادشاهی کاب و آتش جود و لطفش را جا گزید — باد را از خاک [illegible] هست افتخار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی — کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او — همچو باد از خاک دریا [illegible]
آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او — بی گمان گردد [illegible] باد و خاک [illegible]

ست اندر دست آب و گوش آتش در جهان — باد تاثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار
ی شدندی آب و آتش در جهان هرگز بهم — گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار
از وجود جود آب و آتش اقبال او — باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار
ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات — همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار
تا نیابد آبروی ز آتش اقبال تو — باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
انوری از آب مهر و آتش مدحت کند — درج درّ نظم را چون باد و خاکت را نثار
تا نباشد آب و آتش هیچ خواه یکدگر — تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از پیکر خاک گشته کامگار

معین دولت و دین خواجه عامر منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور
بکلک رای بیاراست پایگاه هنر — بجاه قدر بیفزود پایگاه صدور
بر جهان کمالش جهان نماید تنگ — برکمان جلالش یقین نماید زور
بلطف کند کند نیش در دم کژدم — بقهر زهر کند نوش در سر زنبور
طلسم گر نه شهاب مجسّم ست چرا — کند بتیر شیاطین ملک را مقهور
صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را — ز نفخ صور اشارت همی دهد منشور
بجنس جنس مدار زمین توئی معروف — بنوع نوع شرف در زمان توئی مشهور
بجود و قدرت آن داری هر چه ممکن نیست — که خلق را برسانی بروزی مقدور
تو آن کسی که کند پاس دولت بگرو — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق — بتابش رای منیرت سایه باشد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان
مسیر امر تو بربود یاد باد دبور

اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا
وگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
کفایت تو چرا شد چو لولو منثور

به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل
خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

بزرگوارا من بنده و توابع من
همیشه جفت نفیریم از جهان نفور

همیشه تا بخروشد بوقت گل بلبل
همیشه تا بسراید بجنبش مل طنبور

نصیب دشمنت از گل همیشه باد اخار
مذاق حاسدت از مل همیشه باد از دور

حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد
همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور

زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب
ز رشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور

سپید چشم حسود تو چون تن ابرص
سیاه روی حسود تو چون شب دیجور

ز رنج حاسد بدخواهت آسمان شادان
بکام دشمن بدخواهت اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر
وز بزرگی دین یزدان را نصیر

برده حکمت گرمی از باد صبا
کرده وسعت دست بر ابر مطیر

ایچو اتبختی که مثل و شبه تو
کس نیامد در چشم گردون پیر

بنده امشب با جمال الدین خطیب
آن برای و کلک چون خورشید و تیر

عزم آن دارد که خود را یک نفس
باز دارد از قلیل و از کثیر

و یکی چنانکه دانی سخته است
همچو دیگر کارهاے ما حقیر

خانه امین تر از بیت الحرام
شاهدی نیکوتر از بدر منیر

تا باکنون جبر تری داشتم — زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تارسیکه بود — چون جفای عصر و چون دور عصیر
گاو دو شاخ طرب تا این زمان — خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
یک صراحی باده مان ده میش نه — ور دو باشد نیست کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهان ملک — تیره همچون رای بدگویان وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل — وز خوشی و روشنی چون جان ضمیر
رنگ او لعل چون شاخ بقم — یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکرا که من — از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت — کای مسلمانان ازین کار نفیر

الوری می خورد گیاسے کند
تو بزرگی کن برو خوره مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهنجار — فتاد طرح جدائی میانه من و یار
زمانه پیش من آورد آنچنان روزی — که روشنم شد از آن روز معنی شب تار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود — برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم — ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار
مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر — اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب — قرار و صبر و سکون با دلست و دل با یار
بدام من مژه رفتن نه طرف خار و خس — بسلک چشم سترون ز زردی خارخار
هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر — هزار عقده بدندان کشودن از مار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند
ازین تخاطره گر صد هزار آید پیش
ایا نسیم صبا باب درخساست مگر
رسول عاشق مسکین توئی سبک خیز
سگان آن سر کو را سلام من برسان
پس از دعا و سلام پیام بی‌کم تا ن
کجا شد آن همه پیوند و عهده و پیمان
نگفتی از تو نبرّم جدا بصد پیوند
نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی
خوشا بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو
خوشا که با من و تو کس نبود در بزم
کنون کجائی و با کیست گفتگوی کیست
سگ شکاری طوق غزال چشم کیست
بر آستان و غایت سر که خاک رهست
بحلق کیست از آن زلف تابدار کمند
که تازه میکشد از سر نازپرور دست
نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح
من از تو دور و جدا ایم که خواست صحبت
اگر بباغ روم بی تو داغ دل گردد

بفرق برشدن از دشت خاکسار
به از جدائی یاران هزار بار هزار
چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار
نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار
سلام من برسان و پیام شان بمن آر
بگوئیش ای مه گلروی سرو گل رخسار
کجا شد آن همه پیوند و عهده بسیار
نگفتی از تو نبرّم جدا بصد پندار
نکرده هیچ خطائی چرا شدی بیزار
نه درد سر ز رقیب و نه زحمت از اغیار
همین تو بودی و من از تمالقان و یار
همای نرگس مستت خوش است یا بیمار
همای حسرت یا که میرود بشکار
بخاک پای شریفت که مینهد رخسار
بچنگ کیست از آن کاکل پریشان بار
کراست با سر سودای طره‌ات بازار
شراب لعل لب تو کراست دفع خمار
چگونه است شکست و چگونه است قرار
اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر به یوسف مصری نظر کنم بی تو
بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو جاقه بهم چشم خون فشان بر در
گهی چو کاه بغم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم
باه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را بمن برسان
از آن دیار برآرد باین دیار بیار

بجست و جوی توام بالعشی و الابکار
بگفتگوی توام بالغدو و الاسحار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم
که تا بدر برسانم شبی بزاری زار

غبار مقدم آن سرو قد و بالا را
ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز
در مزید حشمت و دولت و پیروزی و ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی
نیستم حیله حقیقت چو نسیم حیله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان
نیست آن کو متغیر نکند عمر دراز

در خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چونانکه مدار است و خطا
کو ز خاکست همه خاک نشیب است و فراز

این معانی همه معلوم خداوند من است
چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

نیست از رخنه دل سر هوای دل خویش
پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز

او گمانی که ز خدام توام نتوان گفت
که در کس بسلامی مثلا کردم باز

خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض
بخدای که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود
سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم
تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو — از برای تو کنم ترتیب تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا — بهر آزار دلی از در عفوم مبتاز
در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم — صورت ساحت من قاعدهٔ کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان — آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز
دی ورا توقف که بر رای رزینت بگذشت — که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
زهی گشت برابر وی شریعت پیدا — از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز
نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان چیست — نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم قول — در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
ز تشبیب جوابم نکنی آگه از آن — دهر بر جامهٔ عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر پی هم — تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب راحت اصحاب مباد — سال و مه جز مدد دولت و اقبال میاز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن مهر — شسته از آب سخای تو جهان تختهٔ آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب — زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز — بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا — موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب صدر زمین ناصر دین اقضی — گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
بازگیرد پس ازین رونق ملک محمود — دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
راستی داد دگر باره کند دست برون — فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز

شعار خوف و خطر باز بهند رخ بنشیب
رایت امن و امان باز کشند سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا
تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

خنگ در سر کشد از بیم سیاست چو گوزن
چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

داعی شر که همی نعرهٔ بیعوق کشید
پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر
وی شده چشم معالی ببزرگی تو باز

دست با عهد تو گر دست قضا در گردن
گردن از مرتبه چندانکه بخواهی بفراز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود
قبلهٔ حکم ترا حسکم قضا برده نماز

سپر و باس تو از روی اجل گونه رنگ
بدرد نسیم تو بر گشته عدم پردهٔ راز

سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشند
مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

از سموم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک
وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز

پایهٔ قدر تو جائی است که از حضرت او
چرخ را عقل را بر دل کرد بقصد دست انداز

با کف پای تو در خاک ره آمده چرخ
با کف دست تو در جود و سخا آمده آز

با چنین پست مرا دست بر آن گشت گریز
از قناعت نکند دست بر آن پیش نیاز

هر کرا دست تو بر داشته با غیر و شش عز
خرکه دینار که در عمر نگردد پیش اعزاز

در کفت تا مده از بیم مذلت بجهد
با همچو کنز ز بیم قطیعت بجهد از سر گاز

فلکی تو چو فلک باش که این یک تو
خلق را مانده و من بنده بیاشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه
ماه تمام نداری و چو مهر غماز

عرض تو هست همه مغز چو تجلیف و دماغ
جرم او باز همه پوست چه ترکیب پیاز

ای ز لطف تو ... همین تا ...
وی ز قهر تو نشانی همه ... آواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد
آب دندان ترا ز دکس نتوان یا بیاز

اجلش در ندب اول خود گوید خیز
دست چون باخته شد تا بی یاران تیز

عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود
گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز

نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند
عذر تقصیر گفتم بطریق ایجاز

یا رب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو
منتهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن
دل ما تنگ تر از پستهٔ ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب
گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز

چون کباب تو گران گشت عنان سبک تو
شد سبکدل ز پیت عالمی از گرم گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد انهی
فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز

این همی گفت که من بر اثرم گرم مران
وان همی گفت که من عقبم نیز متاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز

تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب
تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز

در جهان گرچه مجاز است شب و روز بجای
هیچ تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام
وز ازل جامهٔ عمر تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانی تکرار

ای برادر اد اولیا فیروز
در مکافات این آن شب و روز

بر یکی جو وفا یفت غالب
به دگر جاد قاهرت فیروز

دود بی میل کرده بی کینه
دور این مایه سوز معوت سوز

قالب دوستانت را دل شیر | حالت دشمنانت رنگ یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو | مالک هر دوئی بقدر بدوز
وانکه اقبال خویش را دیدم | بارخی ولکشای افروز
گفتمش یاران چگونه داری حال | زیر این ورطه تاب حادثه توز
گفت ویحک خبر نداری تو | که بگو باز گشت آخر کوز
حدثان کرد رای پای افراز | آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد | شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون | از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون | عمر اعداش عسر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان | غم برایشان زبخت بدپیروز
وقف بر آب ریز سبلت شان | آنچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطالیش این
کای بر اعدا اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک کردم قیاس | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با آنچه | عقل شستی بر زد و طمع ماهی بود را
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری نیشتر | ای طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس
ایدل از قومی نگردند از تو یار اندر رحیل | دور نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس
تا خداوندی چو مجد دین و دولت بو الحسن | حق شناس بندگان باشد چه غم از ناشناس
آنکه از کمینه کمالش تا صراست ادراک عقل | در است چونان که ز کمال عقل و ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری کند ابر از انتظار | وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس

یابد از یک التفاتش ملک استغنا بناز | همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست طبع او بحر است و کان | عقل گفت این هیچ باشد نیز با منهم پلاس

دست او را بحر چون خوانی و آنجا صد عقیق | طبع او را کان چرا گوئی و آنجا اقتباس

دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند | کز سر نهمت منجم شان بپیماید لباس

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید | گفت با خود العجب نعم البدن بئس اللباس

ای نداده چرخ جودت تن به تعیین و شمار | وی نهاده دخل جاهت پای زانسوی قیاس

ای بر سم خدمت از آغاز دوران داشته | طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی | اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر تو حی | گر دو سه دی کشتی از خاک حزم و آب پاس

بر تو حاجب نیست کس را عرض کردن احتیاج | زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم گفت چرخ | کآفتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چون آنکه بر من شد سخن | این سخن [illegible] گرد [illegible] گویم بی هراس

دور نبود این [illegible] اربی [illegible] | [illegible] وعظ

شاعری را [illegible] عمر [illegible] | [illegible] قرا

آنکه من [illegible] | ساحری [illegible] گوشمال [illegible]

از چه خیزد در سخن [illegible] از خط [illegible] | از چه خیزد پرده [illegible] جامه [illegible]

تا بود سیر الهیولی در سفر دور [illegible] | وندران دوران نظیر [illegible] خراس

گاه گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد | [illegible] آسمان [illegible]

تا کی باشد این نقل لباس اجمعی الرحمین دامن عمر تو پاک از گرد آس آسمان	بیت	یادی اندر راحتی کانزا نباشد بیم بیس وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دوم شب خذلان بدخواهت چنانکه
تا بروز حشر میگوید اجاد ام سداس

ای شادی جان آفرینش — وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا — محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید — در شوره ستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطقت — اسرار نهان آفرینش
صد پیر وجود گفت تیرت — کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرتت روان تر — تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت — ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده — نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو — تیزی عنان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع — با تاب و توان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت — برتر ز بیان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت — فارغ ز بنان آفرینش
تا بسته نبوده تاک بوده — پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت — زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارے — بر کل مکان آفرینش

پیش است زکوة مایهٔ تو — از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را — غیاری آن آفرینش
در نوبهٔ مجلست بهاریست — در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ فقرانت — بواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ شمع — مست از تو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارت تست — آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد — در داد دستان آفرینش
طرارت سخن که نقش کل است — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این کیست — گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند دهر رامست — اندر حشم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد — دوران زمان آفرینش

شیرین‌تر زبان شکر نیست
تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب آنچنین بود که تو ای — آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهان — همه زین سوی عقل دوراندیش
باد بر سدهٔ تو همه نرسد — باد فکرت نه باد خاک پریش
وهم را ابتی که طیره بر گشته است — بر فگنده پای زابکه بیش

ای توانگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو در رفته است ورنه در زنبور — ور پلی نوش کی نشستی نیش
لطف اگر پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نهد در کیش
ثبات تو داده جهان را — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است — که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مرده ای از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج بر گردد — گر بخلق تو بر بمالد خویش
در کند حاجب آستان تو حکم — شحنه چه بها شود آذیش
بخدای ار کس این قوافی را — بسخن در نشاندی بیش

تا نگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون تو نی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت — بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده — رسوم تر از یور آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در ششدر آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی — حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشاد نفاذ تو گردون فطرت — بپرواز دارد دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش

قضا بارها کرد عزم مصمم | که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت انگار اگرنه | بکردی قضا در غور آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم | خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جود رسانند ارکان | وجوب همه لشکر آفرینش
اگر اختر تو نبودی بگشتی | سعادت رسان اختر آفرینش
تویی سرور آفرینش نه تنها | که هر دم قضا مادر آفرینش
بزرگی تمام از طبیعت نیرزد | که هم ناشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ | موکل کند بر سر آفرینش
نکیسر چه باشد که با چون تو شخصی | بگردد دیگر دور آفرینش
حوادث چرا بستری گسترد گاه | یعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو با آن طبیعت | در این داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی پرورش نیارد | که نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت | زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید | قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آسته | کز او رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول عرضش
نشاید بجز محور آفرینش

بمیزان وقت سخن گفتن لب شیرین و دندان لبش | که گویی دُر عمانست در لعل بدخشانش
دهان و لب آن سرو در و مرجان چشم من | ز هم دُر بار و مرجان عشق در وصف رخسارش

[illegible]

چو من پشت پایش را همی بوسم مگر یکدم
نگردد گردنش دست اندر آرم چون گریبانش

به بیدادی زند بر بید و جان ببرید جز اندوش
ببرد عهدی که هم بشکست دل بشکست پیمانش

کجا چوگان انگیزش بدل بردش به فرمان
دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش

اگر چوگان گو است او و چون گوی خواهد زد
ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش

دلم را همچو گوی گرد سرگردان و آشفته
ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش

دل من گوی میکردی اگر چوگان زلفش را
بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش

دل و دیده هدف سازم کمان را و تیر را
که از فرمان او آید برون از کیش و قربانش

بر بیهم روز می خوردن بصحن بوستان اندر
رخی چون ماه گردون و قدی سرو بستانش

ازان گه دل نپیچد بحر بار سخن گویش
دوران هم جان نخواهد مگر سرو خرامانش

در آتش کرد لعل من ز عشق باد پای او
به آب دیده جویانست خاک نعل یکرانش

ازان کم گوید از یعقوب و از یوسف که اکنون او
چو یوسف بر سر ملکست و من بیت الاحزانش

بشب با غم ماند خم جعد پرآشوبش
با حوال دلم ماند سر زلف پریشانش

وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ در مانم
بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش

اجل عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر
که شد سر دفتر پیمان و جمله عهد و پیمانش

گزیده نور دین صدر کفایت کز کفت کافی
مقرر معجزات کلک او گشتند اقرانش

خطابی گر کند مشتاق باشد چرخ منقادش
مثالی گر دهد کس را ببوسد بخت عنوانش

شود ممدوح و مخدوم جهانی از سر رغبت
بخدمت گر پذیرد هر مرا فراش دربانش

مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر از گوهر مدحت
ز انعام کف و طبع فزون از بحر و کانش

بچه آورده بر هر کس لصنعت در گرد و لبنش
بیاورده است در هر فن به حکمه لطف نه زانش

در احساس معانی زین سبب داشت اقبالش ... ز انواع کفایت زین سبب گر بد سلطانش
بتو تازند سحر باطل فرعون دینی را ... نهاده خامه زیر بحر موسی عز انش
اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندید ستی ... به بین اندر کف بیضا ی او چون کلک ثعبانش
طراوت داد عالم را با انواع مراعاتش ... ملون کرد شخصم را اکرامات فراوانش
مزین کرد و مستولی مرا تشریف تمکینش ... قوی دل کرد و مستغنی مرا تحسین و احسانش
همی تا لائح و واضح شود خورشید انوارش ... همی تا ثابت و راسخ بود گیتی و ارکانش

ز هر نکبت معاون باد سعی بخت و گردونش
ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ دورانش

دوش سرمست آمدم به وثاق ... با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از بادهٔ پری دو شیشه ... شیشه نیمه در کنارهٔ طاق
می چون خندهٔ دوستان اشنا ... تلخ چون عیش عاشقان فراق
کرده در تاب خانهٔ زیتم ... که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچه کلی ... که همی دید قوت از آفاق
در نشستیم ز منطقی اجزا ... در شمار هم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق ... ز آن رخ [illegible]
[illegible] شکر و نهال ... [illegible]
[illegible] اطربان چنانکه بایست ... [illegible]
غزلکهای خود همی خواندم ... در [illegible] عراق
ماه ناگه بر آمد از مشرق ... مشرقی کرد خانه از اشراق

سخن درشت بیم بگشت سبب | چون شنید یار مشفق و مشتاق
از درانیکوست همی گفتم | که درانجاز حجابست محاق
بوستان چون شنیده داد بهم | تهمت چرخ و رزق ناتاق
گفتم آیا کسی تواند بود | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او استقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نشناسند | معنی احتراق از اشراق
از آن دایره که در تقدیر | نتواند زدن ز نطق نطاق
ماه گفتا که برق وسمی بود | که برین گنبد آمدی براق
در خراسان ز راه شش کیست | که برد عاشقست ملک عراق
عصمت ایزدی که آب و عنان | مدد سرمدی ستام و خناق
داعی آن کیست او حیدالدین است | آن ملک خلعت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کرد | گفت مخدوم و منعم ست اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند | آسمانهاش خاضع الاعناق
کلکتش بسته با قضا پیمان | قدرتش کرده با قدر میثاق
خالف الصدق قدر اوست قدر | چون شود در نفاذ حکمش شاق
فکرتش نسخه وجود آمد | راز گردون در او خط الحاق
رایش از آفتاب نیست جدا | سفر آسمان نباشد شاق
بوی لبریست از حجاب مدتش | ز عطارد بپرده زنگ اقلاق
لغو سبع المثانی سخنش | لغت منهمان سبع طباق

خرقه پوشی ست چرخ اگر نه زدیش
نعمت بارگاه او مخراق

ای عیالیش فائق الاصباح
دست معیشش نه امن الارزاق

بی نیازی عیال نعمت اوست
صدق او دستها بجای صداق

رغبتش رغم کان و دریا را
چارتا بیر کرده دسته طلاق

کرمش آز را که فاقه زدست
زامتلا اندر انگشته بجواق

خون کانها بریخت کان بخشش
کوه از آن یافت ایمنی ز خناق

بکرم رغبتش بدان درجه است
که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد که کم تیار شده
طول و عرض هوا باستنشاق

بیش گردد که بیش رانده شد
شرح و بسط سخن باستنطاق

تا زمان هیچ روز باشد و شب
تا عدد هیچ جفت باشد و طاق

روز و شب جفت کبریا بادا
در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عمر او دراز است عز و جود
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدری که آلت بقدرت مطلق
کند شکل نجاری چو گنبد ازراق

نه خشت و رشته معمار اندرو بازار
نه چوب و تیشه نجار اندرو و رق

بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه
ز مهر و ماه گشاید دران مکان ابریق

حصار بسته ولی آب و گل ایات صنع
بگرد او زده از بحر باران خندق

نه از فراز توان یافت حیله سرکوب
نه از نشیب توان جست جای نقب

نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر
نه تیر چرخ و نه [illegible]

در و بحکم روان کرده هفت سیاره | ز لطف داده وطن در دو از ده چو سبق
میان گنبد فیروزه ننده بحر محیط | میان آب چنین خاک توده معلق
بر آنکه مبدع ابداع اوست بی آلت | گواه بس بود ای شور بخت خام خلق
چه طعن بری که بجود بر شد آسمان بلند | گهی گردش او ندروشنی و گاه غسق
نه بی نمایش و تعلق شد هیا خلق | نه بی نگارش وراق شد نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی از آدم | جز او بلطف که آرد چو موسی از علق
که بر فراز دهر بامداد رایت صبح | که بر گشاید هر شب بصد صبح شفق
که پاشد از دهن ابر بر صدف لولو | که پوشد از اثر صنع در چمن ورق
تبارک الله ازان قادری که قدرت او | دهان دیده نماید ز عبهر و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار | گهی ز باد کند تازه لاله را لیق
گهی ذلیل کند قوم فیل را ز طیر | گهی هلاکت نمرود را گمارد بق
تراست ملک تو ئی ملک دار و ملک بخش | تراست سر خدائی بهر زمان الحق
ز دست باد تو پوشی به بوستان سندس | ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق
بحکم مار دهان را بر آری از سوراخ | ز بهر طعمه مر اسود لقمه تو لق
بدفع زهر بدانا موده تریاق | بنفع طبع به بیمار داده سرمق
بباغ بلبل بر باد تو گشاده زبان | بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو لحون | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق
نه در کنام خرد سالی امان تو آهو | نه در هوا گذر و بهوای تو عقعق
ز مار مهره بر آری ز ابر مروارید | ز گاو عنبر سارا ز ناف گل زنبق

تو نام سید سادات مجد دین داری
ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق

به هر پیام که آورده کرده ام تصدیق
به هر چه از تو رسیده است گفته ام صدق

نه در پیام تو لا کرده ام به هیچ طریق
نه در رسالت تو منکرم به هیچ سبق

نه در خلافت تو کرده ام [illegible]
نه در [illegible] اقبال و [illegible]

نه در نشستن عثمان چو [illegible] بگوی
نه در [illegible]

سر خوارج خواهم شکافته چو انار
دل روافض خواهم کفیده چون [illegible]

ز زخم خنجر صمصام صقل آینه گون
ز تیر ناوک زهرآب داده جسته صدق

همینا بتوحید تو گشاده ام لب
شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق

سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر
کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

اگر چه حاجت دق نیست انوری را لیک
بدرگه تو کند یارب از نشاید دق

چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت
چه سود خواندن اخبار و ملغه و منطق

منم سوار سخن گر چه نیستم بر زین
برافگنم ملکا خنگ ابرش و ابلق

یکی جریده اعمال خود نکردم کشف
هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک
وی بیقرار داده بسیرش قرار ملک

یارب دگر نه در سر کلک تو [illegible]
[illegible] تعبیه در کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری شد [illegible]
[illegible] نزد در بسیار ملک

الّا از آن لعاب که [illegible]
[illegible] ملک

علم خدای پرده قلم ساخت حل و عقد — آن راز در غیب شد این راز و از ملک
آن در ازل بکرد و بیکبار ثبت حکم — وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است — آورده تا ثقل طرب از جویبار ملک
ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است — پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست — یا آفتاب رای تو در نو بهار ملک
الا نوای شکر تو و عندلیب ذکر — از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی باس تو قلاب بسته است — دست بریده باز کشیده از عیار ملک
بر شیر مرتع زار فلک شب کمین کند — گر گاه زد بعهد تو در مرغزار ملک
ایام امتداد نفاذ ترا بدید — گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
تقدیر گرد بارهٔ خرم تو طوف کرد — گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافته — گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
وانگه چو خلق ساعة از امداد سعی او — تو تو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل — وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خواست وزیر که صد پادشه نشانم — توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت — معراج تخت و دولت معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل روی زمین توئی — احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگار دو سه پیش از این دراز تست — برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت — شد در سواد سایهٔ او پنج و بار ملک

تقدیر گفت خیمه ملک بین که آمد آنکه — هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک برد انتظار داشت — نه چون تویی که هرزه برد انتظار ملک
ای ملک در بسیط زمین خود استار تو — وندر بسیط او همه او خود استار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند — اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یک روزه روزگار تو در روزگار ملک
عهد قدیم باد و بعهد تو ملک شاد — یارب خدای باد و نگاه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برد رواست — در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع و تسبیح و شرایف عصر
در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای سپاه ظفر لشکرش و دولت یزک — ز یقین بر طول و عرض لشکرت دامنه تنگ
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک — کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک — هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک — روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — القتال ای حیدر ثانی که النصر معک
شیر چرخ از بیم شمشیرت افغان کنان — کالامان ای فخر دین ابتهاج ملکا خاصبک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است — چشمه دیری میان آب و آتش مشترک
بانک با خصم سوزان و گدازان روز و شب — چون با آتش در جشیش و چون آب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن هین که اقرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو بک
گر ترا نه زان بزرگی داور احتی نیست خصم — خصم را گو در تو تقدیر باید کرد شک

عالم و آدم نبود ستند کاندر پیر و کار
ریدا زاهل درج شد عمر داند اهل درک

در یزدان اقتدا کردست سلطان را حسب
شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست و

در قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه
خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایهٔ قدرت نشان میخواست گردون از قضا
گفتمش آنک از آفرینش پایه زانسوتر کی

ملک بخشاینده در حرمان میمون خلعتت
چون خلافت بی علی بود است بی زر لک قد

آسمان از مجلست نگندش از روی حسد
تا زناکامی نفس در حلق او شد چون خسک

او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف
زد طبایع در جدل کین چنین ولی آن چنین و آنک

پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار
ماند در اطوار دوران همچو ماهی در شبک

دوستان با یک جگر پر خون چنین اینک قد مضی
دشمنان با یک جهان خنده کاینک قد هلک

آسمان و سال و ماه بنده این ستان کند
در دلش با خویش دارد در تموزش با قیک

شکر یزدان را که این یکچند بیست و
تا کند خارم سپهر از پای بیرون یک بیک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در دولت غراب
تا نباشد همچون شاهین خاصه در قدرت کرک

جان خصمم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان گنجشک از فلک

راحتست از شاعران پر اهل فضل و جریر
مجلست از ساقیان پر اهل درای و یک

اوج سقف تو زاد و ار سمک
پیچ صحن تو همنشین سمک

ای نموده ز ارتفاع فلک
ساکنانت مقدس ساجد ملک

در چمن میان جنت و تو
روی ره دارد افتاد لشک

پنجگی داشت و یک زهر و نداشت
راستی بی حلاوت تو نمک

فلکِ کوکبت عز الدین
آن نه کوکب که برای اوج فلک

دان و را بداعِ امتحاناتِ علوم
رای تمالیش کیمیا و محک

آنکه تعیینِ پایهٔ قدرش
ز افرینش بود فراز ترک

کرد تاریخ رسم او منسوخ
سمر اسم و دود و برمک

عدد سالهای عمرش باد
هیچو تاریخ پانصد و چل و یک

خنده کارخانهٔ ارتنگ . . .
ای بهار از تو رشک برده فرنگ

صنعت از صحن خانه . . .
سقفت از سقف چرخ دارد ننگ

داده رنگِ ترا اقتضا ترتیب
زده نقش ترا قدر بر سنگ

صورتِ تنده ار پیش تو بنشست
ترصد و زنگار پیش تو تنگ

وحش و طیرت لب تو ساخته بهشت
همه هموار بر شتاب درنگ

تیر ترکانت نارغ است ز تاب
تیغ گردانت ایمن است از زنگ

داعیِ زائران زرت بصیر
هم نیک شنوده بیت فرهنگ

حاکی مطربان نغمت صدا
هم وزان پرده هم وزان آهنگ

لبِ تا نیت می سراید نای
دست چنگیت می نوازد چنگ

بوده بر باد خواجه مبگیه دگاه
جام ساقیت پر شراب چو رنگ

مجد دین بوالحسن که فرهنگش
خاک را فر دهد هوا را هنگ

آنکه عدلش در اقتضای امور
شکل پروین دهد بهفت اورنگ

آنکه سهمش در انتقام حسود
ناف آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان | گه شکر و مزاج و گاه شرنگ

باد پیوسته از سر شک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای به هستی داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیائی و هر ساعت ز تو | هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حیّ لاینام | ملک تائید تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست | در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار | غور حزمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم | فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد علم تو | زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو دُرّ ثمین | دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم | کلک او گو کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان | چرخ بسیار در رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب | کوه بر تابد عنان احتمال
چون گره برابروی قهر تو دید | آسمان گفتا کفی قدر تعال
نیستی یزدان چرا هست العجب | مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه | جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جوادی تو که در ایام تو | هست کمتر ثروت آمال آل

آذر روا از کثرت بهت گرفت	در طبایع اکنون استغنا ملال
گر شود محسوس دریائی دلت	اخترش گوهر شود ماهیش نال
اختران را سعیت ار حامی شود	فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را همتت ار منعی کند	منفصل گردد ز مانش اتصال
در کند خورشید رای روشنت	سوی چارم چرخ رد انتقال
از سواد شب نماند گرد روز	آنقدر کاید ز جنبش زلف و خال
اختران که علم شان تاج محبت	بر جهان بادی که آن ناید بحال
جمله اکنون هیچ ان بدرگاه همت ز سنم	این از ان همسر آیا چیست نال
ای بیانی کز تحیت وصف تو	طوطی نطق مرا گردد هست لال
چون فلک انگارد ت جز نیکوئی	بدسگالت را بدی گو هی سگال
چون روان آفرینش قول لتت	قیل و چند انکه خواهی باش قال
جاهل مالکی سود دارد ز لوله	چو باقل آید نیش زوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع	نام هستی هم برو آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست	این غرور انگیزد آن جا جمال
بر نخیزد گفتگوی جستجوی	گرچه سوز و خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن	باز خر گو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آن	گو بسیار است تمام جمال
عارض رخسار او از زر رنگ	پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب	گه جنوب از زر و دوران گه شمال

سال و مه و دورانت اندر ملک باد
ای طفیل دور عمرت ماه و سال

جاودان محروس و محفوظ از همه
زانکه معصوم آمدستی از همال

شد اقبالت بروز عمر تو
باغ دولت را نهال اندر نهال

شد دشمن چنین چون بدان
پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا
زانکه بنیاد ثبات شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو اشکم چو خون بدل
وی ایزد از سرشته بعشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بی نیست بر تو ام
بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی به نیکویی مثل اندر جهان بکن
تا من شوم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان
سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

در داد حسرتا و دریغا که روز و شب
با صد دریغ و حسرت در دم ازین قبل

در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن
جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر اجل امام طریقت جمال دین
لطف خدا و روح هنرمایهٔ دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود
ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بیصوت و بی حروف
لفظی بود معاینه بی نحو و بی علل

روح از مهیب آنکه مگر وحی منزلست
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

همت فرو کشاده سراپردهٔ فلک
قدرش فرو شکسته کلاه گوشهٔ زحل

در روح او دمیده قضا صدق حق یقین
در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریقت دین فارغ از فتور
با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشید علم را فلک شرح و بسط او | بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل
ای در وقار خاکی و اخلاق تو زمین | ای در ثبات رای و اقبال تو جبل
گر نیز پی حسود تو بودی وقار تو | برداشتی ز روی زمین بار هست جبل
مانی تراست جوهرت از روح در صفا | مانی تراست صورت از چهره در مثل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود | بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول | در سمع خاطرت نشود نشوه امل
فی راه همتت بزند رتبت خطا | بی آب عصمتت ببرد آتش زلل
آنکس که بی مناسب عقل از کمان جهل | نشناخت تیر حیله گری اکثر از قبل
گشته عنایت تو همه دیده چون بصر | زین پیش اگرچه بود همه پرده جهل
نثرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح | قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت مدد و تربیت شوند | باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گل فشان گذرد بر چنار سر | تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل
این در جوار خاک خرامان تیز رو | چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
آن بر بسیط باغ گذاران غنج شوخ خرام | چون بر زمین آئینه گردان ناقه ذلل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر | گاه از نثار آن چمن باغ پر کحل
در باغ عمر همچو گل نو شکفته باد | دشمنت چون برگ گل تر در دهن جعل

پای زمانه در پی تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل | عصمت الدین شرف دوده دول

آنکه بر دست نهایت یابد / وانکه بر دست هدایت بازل
آن بجاه و به هنر ز فلک / وان بقدر و بشرف بر زحل
با وفاقش الم و هر شفا / با خلافش اسد چرخ حمل
ای جهانی هنر گشته سمر / وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر / چرخ نتواندت آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نیاز / دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم / در نطقت همه محکم منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است / با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف / وی پر از گنبد اعظم بمحل
بنده هر چند بخدمت نرسد / تهمتش نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو / آن گذشته است کزان لا تسأل
بند با داشته بی هیچ گناه / غم لیلا یافته بی هیچ عمل
آنهمه غم چو بتجویف دماغ / وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز / تا برستست ازان ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر / تا چو آخر نبود هیچ اول
بادلی اول و آخر همه عمر / شب و روزت چو شب قدر ازل

توشّس در کام حسود تو شرنگ | زهر در طبع مطیعت چو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه جلال | جمال داد جهان را چو خواجه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود | نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل | زمانه بخشش و کان دستگاه بحر نوال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گرایه خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بردمد ز شاخ نهال
چراغ روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | از آنکه راه نیابد خسوف را بهلال
سپهر بنده رارای او بخدمت خواند | کمر ببست بجز او چو بندگان بدوال
زحرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
زشاخ باد درم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بران بار قدر او سنجند | سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال
زحرص آنکه برو سائلان سوال کنند | همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام | دیا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر | که آنکسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست خرم بالی همه مخالف را | زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد | سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل | بدست مردک فیده زان نه در قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم | بخدمت تو رسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبوده ستم | گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گرا برام و دور داشته ام | نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
اگر نه در دو سه موی شم ز طبع چون آتش | قصیده هات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم | بریدم آنچه سینا و کس بجز آب و خیال
خدای داند و کس چون خدا نیست گواه | بعمر خویش ندیده است ازین سمجتر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا | ولی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل تویی خواجه باستحقاق | وزین قیاس تویی مهتری باستقلال
نه هر کرا بلقب با کسی مشابهت است | شبیه اوست چنانکه چو ثمین شبیه ثمال
که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک | بششصد و نود و شش کمست دال از ذال
ببین که میر معزی چه خوب می گوید | حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت از وی بشنو | نه بر طریق تخیل بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند | ولی ازین به نگین ها کنند ازان بجوال
همیشه تا که بود لعنت زلف در ابیات | همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف | دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال
بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

ببارگاه وزارت بفرخی بنشست
خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال

نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر
سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او دهد سوگند
روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر
کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

بسته از پی حلمش میان زمان و زمین
گشاده از پی حمدش زبان لسان رجال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست
بجای رای مصیبش (درستش) زبان حجت لال

چو کلک خامه به بند دره قضا و قدر
به تیر نکته بدوزد لب جواب و سوال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد
بجای برگ زبان دمد ز شاخ نهال

بگام عقل مساحت کند محیط فلک
بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب فلک
گر آفتاب از آن (پرتو) یابد از کسوف و زوال

بلینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج
بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر
قضای نامهٔ ارواح و قسمت آجال

بچشم همتش ار بر دو دیده تیهو از شاهین
بقوتش بکند پنجه رتوبه از ربیال

بفر دولت او شیر فرش ایوانش
تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال

ز بیم او همه شب استخوان دشمن هست
چو از بخار دخانی زمین گه زلزال

سپهر برشده را رای او بخدمت خواند
میان به بست جوزا چو بندگان بدوال

حرم خدمت او سرنگون همی آیند / بوقت مولد ارحام مادران اطفال
دست بخشش او جا کی است اشک سحاب / ز حزم محکم او ورا دلیست سنگ جبال
لش ملال ندارد همی ز بخشش و جود / مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو / تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال
قدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی / درست شد که کمالی است از ورای کمال
اگر بکوه بر اند از عنایت تو نشان / و گر به بحر برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب / دران بشیزه بریزد ز پشت ماهی ال
فلک غلام سمند ترا سزد که بود / جهان بزیر رکابش فلک بزیر نعال
ز نعل مرکبت از طبل باز تو گیرند / هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
مه نوی تو بملک اندر از خسوف مترس / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یابد بدخواه با تو دست جدل / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید / فرو شوند هژبران بگوشه ها چو شگال
نهان از آن بنماید ضمیر او که دلش / ز تف هیبت او بترکد چو لشنه شغال
چو باد در قفس انکار رود لیت خصم / از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال
شد آنکه دشمن او داشت گریه اینان / کنون ست وقت که با سگ فروشود بجوال
بنجم بر تو دعا کرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم / بکام باز نگردد سپهر خیره مثال
جمال جاه تو از پرده بر کشاید روی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق حاتم و کلک تو بر شمال و یمین — که جود باز نهسته ام یمین و شمال

به بند چرخ نهی بر هم بسته تا اکنون همی گشاد — خدای بر من و بر دیگران در اقبال

با یمنی و خوشی در سرای عمر باران — بفر توفیق فرح بر سریر ملک جلال

ز رشک تیره به خواد تو چه زر عیار — ز ننگ دیده بدگوی تو چو سیم حلال

مباد و مهر خجسته مر ترا اسعد و مشتری — مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

سایه انگشت مهر روز ده و روز تحویل — روز مسعود و مبارک مه و میمون و جلیل

سایه نی که شود در و خورشید خجل — سایه نی که بود در بر خورشید ذلیل

سایه کز عدد سواد شش داد است — دست کتاب تو نماید و نیز انجیل

سایه کز حرکت دامن قدرش دارد — روش خورشید ما تا رک گردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند — چه مه روزه و میمون چه روز تحویل

بر که بر ناصر دین صاحب عادل که چه داد — همه چیزیش بداده است گر [illegible] عدیل

ثانی آن سایه یزدان لعاد علیه — از خور خورشید قدر [illegible] تبجیل

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان — روزش وزرت آدم را کلک تو کفیل

سایه [illegible] تو ازل [illegible] — [illegible]

نه سر امر تو در پیش زمین [illegible] تغییر — شرح نهی تو بی رنگ [illegible] تبدیل

چتر خرم تو چونان با صابت حماو ست — که در و هیچ خلل کج نیابد تفضیل

جای جاه ترا نقش همی بست قضا — و آسمان جامه خود رنگ همی داد به نیل

سبب عز [illegible] توبی هیچ نشان — بد هم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

توشه از مسرع حکم تو کند باد خفیف — خوشه از خرمن حلم تو کند خاک ثقیل

خجلت حلم تو وا داشت زمین را تسکین | غیرت حکم تو وا داشت زمان را تعجیل
کوه گر حلم ترا نام برد بی تعظیم | ابر گر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در موزه | ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت | بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت | فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد | آسمان راه نظیرت برد اندر تحصیل
خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است | ورنه نی فیض گسسته است نه فیاض بخیل
ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض | از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
ای ز تو تاب قدمت ساخته بی بار عنا | دوش خورشید ردا تارک مه در اکلیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لاف زند | زان سعایت چه ترا کم کند از سعی جمیل
کیش معمور چراگاه بهشتست هنوز | باغ تا داغ فدا برنهدش اسمعیل
کاصطناع تو دهد روشنی کار قدم | نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل
خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست | کابن شیرین قضا دم زندش در تاویل
مومیائی همه داند گر اخراج شود | هر کجا پشه بپهلو زند آیا با پیل
انتقام تو نه آن آتش اخترسوز است | که در امعاء شترمرغ پذیرد تحلیل
مسند تست بحق باز ز مجموع وجود | وین گرها همه ترفین عدم را تفصیل
تا تو انند که در تربیت روح نخند | آنچنان را ابر آتش دوزخ تفضیل
باد تاثیر حوادث با منافت با تو | آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوائب همه با ناله و نای | گوش تو وز تو طبل و ولی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب
پر ظرائف شود اطراف چو موج حلل

سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا
لاله را پای بگل بر شود اندر منخل

ساعد و ساق عروسان چمن را یعنی
همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

بیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
تا نسازند نگین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ما
بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل

وز پی آنکه مزاجش نکند تا سدان
شرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا
که کند با رخ آئینه لبو بان صیقل

هر کرا فصل دی از شغل تماغرلی داد
شحنهٔ نفس نباتیش درآرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که شب
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک از بر و رو
رست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و نمو
کرده یکروی با علو و دگر بر اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح
درگهی ملبنی افراشته بر اوج زحل

بمثالی که بتحریکش مثل نتوان زد
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه آرایش ده اجرام کواکب را نور
وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه در خلل بود اندر سخنش صدق و صواب
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از مکر تفش روی ریا — همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع نامیزد بی خستنش از آن حدوث — عقل نشناسد بی دفترش اکثر زلل
رایدا از دست عنانش همی اعجال صبا — خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش — عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مواد و موالید ز جودش گفتند — مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای با جناس شرف در همه اطراف سمر — وی با نواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آئینهٔ ذاتت نتوان دید نظر — جز در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل
نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در وسعت تو گویم همه دانی که روا — چیست کان بر تو روا نیست بجز عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و غلط است — طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل تا ال — شرع کامل نشود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دگرت گویم از آنک — این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
سبب از سعی تو اندر ز اسباب وجود — همت از عون تو یابد ز بر افلاک دول
با مکان تو زمین مهد و از هفت فلک — با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
هست با جود تو این همه عالم ز نیاز — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
گهر با چون گره ابروی عدل تو بدید — خاصیت باز فرستاد خراجش بازل
دست عدل از گشاده است چنان بر عالم — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بر تو وقف نشود عقل کل از هیچ قیاس — ور تو امین نبود خصم تو از هیچ قبل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دولتکی یافت بصد جهد آخر | روزکی چند بگذاشت به تزویر و حیل
آخر الامر درآمد بسر اسپ خیالش | تا در افتاد بیک دفعه چو خر بوحل
پس بیکبار نبود خصم ترا در دولت | چه عجب زانکه نگشت هیچ ز دولت اجل
ای دعای و ثنای کف تو وقت بیان | وی تو زین ثنی لب سر کلکت عمل
بنده سالیست که تا در کنف دولت تو | عمر ایام بخورد دست چه اکثر چه اقل
ورعه با او فلک آن کرد ازین پیش همی | که آتش آب کند یا شکر و موم عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت غزلی ز سماک اعزل
روش از غصه ایام بر دشمن دوست | داشتی چون گل خود در و اثر خوف وجل
گوش کاره شود از قصه او لا تسمع | هوش واله شود از غصه او لا تسأل
لله الحمد که تا حشر نخواهد بست | ور قضا لیت شد نیز نه تا فته زحل
شد ز فر تو همه مغز چو تنجه اندر باغ | گر چه بودی به همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه بر این بخت چنین | دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز علوات اعلی | تا بود قابل آخر ز طباع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بمیان | باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل
صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس | دست و مسند بتو افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان و بر دبار حجاب | مجلست ملجأ اعیان در و صبح و اجل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه پذرفته در دولت همه فرخنده چو عید

در ثنا بسته باد و خاک ابد و چه ازل

مؤتمن سعد ابن اسمعیل | آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال | هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام | وانکه در باد حلم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف | باد با حلم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ | بر طبیعش لئیم قلزم و نیل
همتش علم غیب را تفسیر | عاملش از چرخ را تأویل
نیست با طول و عرض همت او | پیکر آسمان عریض و طویل
حاشیه همتش کشید همی | بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت | نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از یادش | وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر | برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک | ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بجا کمیت دو ازل | قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت | در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از بهر نامه عملت | خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد | رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق | عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور | همچو از آفتاب جسم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل | وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو تی آنکس که در سخا رابد | پشه تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید | موزه من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بنوشد | گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر همه فضلم | بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس کرمی | سنگهاند زمانه بر قندیل
عیب از این هنر نه که کم بود است | ظلم از خرج ذبه وز نبیل
گشته دهرم و حریف غم | نیست آواز صور اسرافیل
نیشوم رسان که دیده ستم | بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدیه نکنم | اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گر ستم گفت ازان چه عیب آید | چون بود شعر نکر و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت | تا کند اختران سوی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز | تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب | باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای | دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر | گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدم اسحاق و جدت اسمعیل

اکنون که تمهید دولت خورشید در حمل | بالخیر والسلامت دالامن قد نزل

ند مشتری تفاوت اقدام روز و شب — تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل

تخت عدل در حمل آورد آفتاب — قاله در قد تناسب و اندر اعتدال

ر دولت ولایت والی نوبهار — بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل *

ز بس نبات مختلف الوان که بر دمید — در سر فگند ساحت هر خطه حلل

ین چند روز در چمن باغ کی چمید — جز بر بساط لاله غزالان مکتحل

یا همی ز ساحل عمان شدست دا — در لاله همچون کان بدخشان شدست لعل

چون رو یار شد چمن باغ فی المحل — همشکل خلد شد طرف باغ فی المثل

در بر کشد درج منقش کنون زمین — بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل

ز جیب و آستین و گریبان دلبران — گیرد هزار گونه نشان دامن جبل

بخشای بر کسی که درین خجسته ما — در دست روزگار رها نیست مبتذل

دو راز بتی که بر رخ خورشید عکس او — هر را خطر نباشد و خورشید را محل

شیرین لبی که زلف و لب لیرش ببرد — خوشبوئی از بنفشه و شیرینی از عسل

سرخ و سپید و لاغر و فربهش چار چیز — النحر و الترائب والخصر و الکفل

وضاحة التشبه و حصانة الحنا — ثقالة اللواحظ فتانة المقل

لی فی که داو و دو را زان لاله رخ مرا — در وصف آن غزال چگویم گهی لسا

صدر اجل عالم ناصح رضی دین — آن ناسخ مشاه و آن راسخ محل

فرخنده بو رضا که رضای ویش خدای — اصل نجات خلق جهان کرد در ازل

چو آن حاتم ست سابق و عاشق بذل درم — چون صاحب و کامل و کافی بعهد ملک

ای صدر مهتری بتو چون آسمان هر استوار — وی را خواجگی بتو چون چرخ بی علل

ای ملجأ زمانه و ای مرجع جهان — وی سرفراز مکرم ای خواجهٔ اجل
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زمان طرف دامنش امل
تا دست بذل تو بجهان سایه گستریده — عرض حسود جاه تو ماندست مبتذل
طولیست مر رهی را ز دو چار چیز — فی الهم والتفکر والتسیل والامل
چشمم بدین غرور تسلی همی دهد — کالدهر فی التقلب والجد و دول
زین پیش با سپهر ندارم دلی تراز — زین بیش با زمانه ندارم سر جدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو — خواهم عنان نخورده و خواه در وحل
ور زانکه نون که ابر بهاری ز برگ و بار — بر گلستان باغ ببندد بسی کلل
خوش کرده از طراوت آن وقت هر خزان — خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
کاسه بدست گیر که عکس بلور آن — سوزد بخاصیت بفلک شمس زحل
دور تو باد تا فلک دوران علی الدوام — عمر تو تا بقیت گیتی علی العمل

گفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم گفت
آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل

ای ترا کرده خدا و تو نداده امثال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
اکرم یک سخن بنده تامل فرما — پس باندیشه فرو ریز بدان جود رجال
حق آنرا که ز بردست جهانی کردست — که مرا پهلوی تجبیر من دریای نمال
حقیقت هست که دست تجمل هست اسیر — بندگی که چو ... کف دستت محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان — آخر از بهر خدا این چه حسابست و سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان — تو خداوند که بر من بودت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم | یارب این خود نتوان گفت در آید بخیال
حاش لله که مرا با که فلک را نبود | با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار همی اندازند | ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال
گر حریفانه سانت روا نیست بهر جای آن بکنی | با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
همه آن کن که درین حادثه درو گران | دور باشی ز مهتور که ندارند نقال
بنده را نیست غم جان جوانی و جهان | غم آنست که بیهوده در افتم بوبال
ور چنانست که خوشنودی تو هست در آن | کاندرین روز دو سه مرگ که بینا زوال
کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک | خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعده می ندهم بمن من و قتال و کفن | مهلتی می نهم بان من و جلاد و دوال
هرگز دان به که مرا از تو خجل باید بود | نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
آخر این بنده همین ست درین نفزاید | گر نه افزاید ازین بیهده زآن گو ملال
تا که امید کمالست پس از هر نقصان | بیم نقصانت مبادا ای فلک کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افگندند
ای خداوند خدایت مفگن در اقوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل | چون زیر یافت نالهٔ هر مرغزار گل
رو بر راه خسروانی بلبل بزن از آنک | شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل
چون گشت از نسیم سحر گه عبیر بار | هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل
تا بار سیم بر کف آرد برون کشید | از غنچه دست بر زر خالص عیار گل
چون عرض کرد عارض کافور فام خویش | افگنده چین برابروی مشک تتار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف
دست تذرب ببرد ز جو و قمار گل

در موسمی که مست طرب شد جهان چنانکه
جز خرم شد نبیند دگر هوشیار گل

بر اعتماد دولت بیدار شهریار
با سیم و زر نهفت بدست آشکار گل

زیاده حیات شهر باده کهن
کافشاند بر جهان کهن نو بهار گل

پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
کامسال تازه کرد همین را چو پار گل

زان لاله گون می که خیالش چو بشکفد
بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

ای ناشگفته چو تو درین روزگار گل
مانند من ز عشق تو در خار خار گل

ز استماع شعر مقامات حسن تو
قانون عمر خویش کند اختصار گل

تا آفتاب تافته مانند زلف چون
زین پیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل

ز رخ نقاب شعر برانداز تا ز رشک
پیراهن حریر کند تار تار گل

بر گردن تو تا نشود چون گل ز من
بشنو سخن منه ز پس گوشوار گل

مانند گون چو سمر شود گل ز غیرت
بر دست و پای خود ز حنا زد نگار گل

پشیم شده است شیفته رو تو از آنکه
از خاک کوی تست مرا یادگار گل

بر چشم من گذار قدم از ره کرم
زیرا که در خور است درین جویبار گل

ور روزی دگر چو نداری بر شاه
باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل

زیرا که از شگوفه بر دین ملائکه
آرند پیش تخت شه تاجدار گل

عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست
تنها یکی ز ریزه کان جهان مستعار گل

جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد — بر ذات او خدای ز دولت نثار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیز او — از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
با نیست معرکه ز خسارستان او — در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل
ابر است دست او که ز فیض سخاوتش — بر داد امید را ز یمین و یسار گل
شاها بهشت دائمی تو خورشید نور بخش — بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
سازنده نیست خصم ترا نکهت چنانکه — اهل زکام را نبود سازوار گل
در رزم تو که خون خدو کف کند چو بحر — گویی که هست ریخته بر لاله زار گل
از بس بخار خون ز رود سوی آسمان — در چشم آفتاب کند زان بخار گل
پیکان برگ بید تو بر خاک افگند — از شاخ خصم نیاورده بار گل
دشمن ز حملهٔ تو شود بی‌قرار از آنکه — با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
پرکار کرد خنجر نیلوفری تو — افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
باد از غبار جنگ تو سوی چمن برد — گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل
عیسی نیابد از گلستان مدح تو — می‌شد برای تقویت دل بکار گل
در فوق ناطقه چه شکر بود لفظ من — ز مدحت تو با شکرم گشته بار گل
در من ردیف شعر خود از گل نکردمی — هرگز سخن پری نبکردی شعار گل
نی نی اگر ز مدح تو عزت نیافتی — بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
بر جادهٔ دعا قدمی می‌نهم کنون — شاید که دست باز کند چون چنار گل
بشمار سال خویش بر اقبال آن قدر — کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل ریز کن بموسم نوروز تا کند | بر نرگس فلک ز پی افتخار گل

گه جام را دهن بلب جوی بوسه زن
گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام | وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان داد را مشتری در کو یه | ای تو خورشید و ادرا آسمان اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب | تیغها از خنده کلک تو در بین نیام
کلک تو چندر اهم را بشنو انداز هر یه | هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است خام
گوش گردون بر صریر کلک تست دانی چرا | زانکه در ترتیب نظم کلک تست دار التمام
استی به باکف و کلک تو سیردان برده اند | نام صاحب از کفایات و نام حاتم از کرام
ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود | لاجرم تنبهش افتاد و بدو کرد اعتصام
ما چه انفعالی که چرخ مستند هرگز ندا | در یکی فرمان میان مرد و نیت التیام
رتبت و قدر تو مقصورست چون خورشید در | چون تو آن را از وزارت کی فزاید احتشام
آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود | تا نپنداری که از تذهیب مصحف شد تمام
ی ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی | دی ترا در دل ز طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج | عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام
مسندت جز عاقبت بعد نهایت آمد روا | عقل از این تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام
مالک و ملت چون غرض شد یار آمد ربیب او | زانکه هست این هر دو را دائم بدان مستقیم
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک | تو نه آن بدری که گویم تو که دانی آن کدام

تو تمامی با ثنای تو لیک ... آسمان ‌ ‌ از دو نقصان در تحیر آن تن خلقان انام

پایهٔ قدر ترا از مه نشان میتوان جستند ‌ ‌ گفت او تن کی دهد هرگز درین خلقان خام

سینهٔ خنگ آسمان چون زیر زین قدرتست ‌ ‌ زان زیانهاش لعل کردند دوز پرورش شام

دایهٔ جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع ‌ ‌ گفت باری آز کو را نیست امکان فطام

ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او ‌ ‌ گفت هان می کشتم باقی ز نانت بکام

گفته هیچ چون گفت هرگز ... البیاده ل ‌ ‌ رفت از محض کرم مفتی ز ابنای لئام

رعد را معنی دیگر [illegible] ‌ ‌ برق چون در نسبت تیغش نخندد در غمام

تا چه کردستند بحر و کان بجای دست او ‌ ‌ انچنین کو می کشد زین هردو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خواهم جز ترا ‌ ‌ کز علو پایهٔ وصفت می نگنجد در کلام

من نیارم اندر ره فکرت رسیدن سوی تو را ‌ ‌ زانکه بر نتوان شدن بر آسمان از راه بام

خسرو صاحبقران طوطی که از انصاف او ‌ ‌ باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام

ملک او راهست رایت چون سکندر را خضر ‌ ‌ تیغ او راهست کلکت چون ملکشه را نظام

لحجهٔ کلک چنان تیغی چنین باشد معین ‌ ‌ فتنه جز در خوابگه و الا اگر سازد مقام

هرکجا تیغ چنین کلکی چنان را شد قرین ‌ ‌ چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام

تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین ‌ ‌ کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام

آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند ‌ ‌ داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وان کسان کانها شاهان غلامی کرده اند ‌ ‌ گشته اند اکنون سمیع و طاع کلکش غلام

آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق ‌ ‌ میچکد از هیبت کنون بازش عرق دار از مسام

وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل — نیست اکنون جز عدلت سوی مظلومان پیام

دایه اش گر تو بوی در حضرت آن پادشاه — من همی بینم که زاید تو امان جانش هم مدام

شکر را لب گشته از شادی نامش خنده ناک — خطبه از رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند نشگفت از انکه — صید کم ناید چو مستظهر بود انده دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه — جون تو بیرون نگ وحشت خرابی از مدام

صاحبا من بنده را ای خدمت میمون تو — هیچ شب حاصل نشد الا که صبح همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او — خاصه اند نسبت من بنده دارد حکم دام

زانکه بر من همچو روزی دایم و بی سابقه نعمت — خرد باشد انجنین انعام و انگه بر دوام

گرچه سوسن ده زبان کردم چو بلبل حمد نعت — هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

از فلک یا انیمه گر در همایون خدمتت — مدتی یابم طبیعی چون دگر اقران بکام

زنده از آب سخن پیدا کنم سحر حلال — از مدیحت بر تنم باد جهان باد احرام

ای کمال آفرینش را وجود تو الف — وانگهش از لاجوردی سرمدی برجیم لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات — هرچه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز نقطه را از اتصال — تا نباشد هیچ هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون ترا — متصل احرام بادی وانجم از احرام رام

از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باده می — وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

از اقالیم نفاذ تو توقعت را خروج — وز گلستان بقای تو تنابی را ز کام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات

یعنی از بهشتیت مسعود عیسی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم
تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت و بخت کرد مقام
باز در صدر ملک گشت مقیم

صدر ملکش فلک مسلم کرد
تا جهانی بدو کنند تسلیم

زود گرد عدل او صبا و دبور
بمشام فلک برند نسیم

گرد خارای شهاب گلشن باز
فلک ملک را ز دیو رجیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر
وانکه شخصش عزیز و مثل عدیم

نه سوالش در انتقام درست
نه جوابش در احترام مقیم

جو وشش ار روالی جهان گردد
ابر نیسان شود هوای عظیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند
خون شود ژاله در سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد
تشنه میرد در آب ماهی سیم

در نسیم عنایتش بجهد
روح یابد ازو عظام رمیم

عقل خواندش حکیم بازش گفت
حکمت صرف خوانمش نه حکیم

کلک او داد فضل ایشی را
آنچه معلوم کس نشد تعلیم

ذهن او داد عقل کلی را
آنچه مفهوم کس نشد تفهیم

درگذار ار ظلایه غرمش
کوه و دریا بود لعبیر سلیم

باوقار سیاستش در ملک
آب و آتش بود حرون و حلیم

ای برایت بر آفتاب مزید
وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردی در کفایت و دانش — فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک — نه بطبع اندرت خصال ذمیم

بر بقای تو کند تیغ اجل — با کمال تو حشو عرش عظیم

حرم عدل تو چنان ایمن — که جهان را ز فتنه گشت حریم

وعده وصل تو چنان صادق — که فلک را بوعده خوانده لئیم

همتت برتر از حدوث و قدم — فکرتت آگه از جدید و قدیم

نطقت میراث دعای مسیح — قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلکت چو بحر مشحونست — اندرو صد هزار دُرّ یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است — اندرو سعد و نحس هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن دقت تو — نشود نقطه قابل تقسیم

سرو را گر کف تو مایه دهد — بشکند شاخ با چنار از سیم

هرچه معلوم تو شمرد و توانند — کیست برتر از آن خدای عظیم

معده آز را بوقت سوال — نعمت امتلا دهد ز نعیم

جان بدخواه تو برد ز اجل — دفعت تو سرگران کشد تعجیب

آب رعق تو شد شراب طهور — و آتش کین تو عذاب الیم

تیغ کینت اعوذ بالله از و — روح را در بدن کند دو نیم

تا که از روی وضع نقش کنند — نون لیس از میم و حا فرد از جیم

دولت را ملسال باد قرین　　مدتت را زمانه باد ندیم
پشتِ خصمت چو جیم باد جهان　　بر دلش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم
کوس قدرِ تو بر فلک زده بخت　　طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود
که تولا کند بدو تقویم

زندگانی مجلس سامی ز اقبال تو ام　　چون ابد بی انتها باد چو دولت مدام
آن زمندی بخدمت پیش از آن دادیم　　کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امید بصنع و لطف حق عز اسمه　　کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بگاه
باد معلومش که من خادم بشعر بوالفرج　　تا بدیدستم و توعی داشتم بس اهتمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی　　قطعه از زید و عمر و نکته از خاص و عام
چون بدان تا نعم بودستم طلبت بردوام　　در سفرگاهِ مسیر و در حضرگاه مقام
وی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت　　با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم بسی از انتخاب شعراو　　نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام
عزم آن دارم که روزی چند بنویسم کزنسبت　　شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بیکاغذی بیتی نکردستم سواد　　هستم امیدم که این خدمت چو بگذارد بنام
حالی او در خانه دارد نیک بد بگذشته　　نزد من خادم فرستد یا بمنت یا بوام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ
تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

رحبا نو شدن آمدن ماه صیام — حبذا واسطه عقد شهور و ایام

زم و فرخ و میمون و مبارک بادا — بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — کف و دستش ید بیضا نماید انعام

نکه حزمش ببرد آب ز کار رجب — دانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام

ما عدو ها لبه گردونش ببوسند رکاب — اشهب و ادهم کمیتش ببیند لگام

روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص — موقف حشر بود درگه بارش ز عوام

لوتی دارد طفل و خردی دارد پیر — شتر دارد خاص و کرم می دارد عام

رعنا نیست جهان از کرم او کز تیغ — عالم از عجز خطش طرح کند بر ایتام

هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک — نغمه عفو نشوتش ندهد روز قیام

هر که را از تف کینش عطشی داد قضا — جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام

ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع — وی ترا خواجه نه هفت اختر سیار غلام

پایه قدر کمال تو برون از جنبش — پایه حلم و وقار تو فزون از آرام

لندا ز رای مصیب تو خرد فائده کسب — خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام

تو آنکس که کشیده است باوراق فلک — شطرات قلمت خط خطا بر احکام

به زود بر ملکی زیر فلک راست چنانکه — معنی به ز کلام آمده در تحت کلام

نیست بهتر ز کلام تو مقامی معلوم — نی از پرده ابداع برون نیست مقام

مستفاد از لفظ تست ابقای ابداع — مستعار از کرم تست نمای اجسام

دست نگر تو گشاد است و تنها بشب روز — دراغ طوح تو نهاد است قدر بر دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک ‌ ‌ ‌ چرم در سلک رضای تو کشیدند احرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک ‌ ‌ ‌ یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پدید گردد هوا ‌ ‌ ‌ وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد ‌ ‌ ‌ طایر و واقع گردد ونش در آیند بدام
هر کجا غاشیهٔ نهی پاس تو برند ‌ ‌ ‌ بار بر دوش کشند غاشیه کبک و حمام
هر کجا خاصیت مهد عدل تو رسد ‌ ‌ ‌ کشتگان را دیت از گرگ بخواهند اغنام
باد وام تو دلیل است تو عدل تو زانک ‌ ‌ ‌ برنگردند ز رسم تا باید عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور ‌ ‌ ‌ چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام
چون همی بینم با پاس تو در پیچم چرخ ‌ ‌ ‌ تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام
در بحا خاصیتی داری معجز دان چیست ‌ ‌ ‌ نعمت اندک و آفاق زمین را انعام
چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده ‌ ‌ ‌ پس از آن باز بیا و از تو در آموز اکرام
یک سوالیست مرا از تو خداوند دران ‌ ‌ ‌ رهی نیستم اندر خور تشرید و ملام
از پی کثرت خدام تو بخشنده قوی ‌ ‌ ‌ نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام
وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس ‌ ‌ ‌ حرف را کسوت اصوات همی در اوهام
نه در حکم فلک ملک جهان آمد و بس ‌ ‌ ‌ وان پدید است که چند است در و چیست حطام
گیرم امروز بتو داد چو شب را همی ‌ ‌ ‌ بهر فردات جهانی دگرش کو و کدام
ای فلک به بقای تو تولای بزرگ ‌ ‌ ‌ وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دو سه تربیت دولت تو ‌ ‌ ‌ کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان ‌ ‌ ‌ تا که در خدمت درگاه تو بست احرام

چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشریف — چون گران پایه شد از بس که نماید ابرام
ظاهر باطنش احسان تو بگرفت چنانک — عرق از وجود تو میراندش اکنون ز مسام
خرم وارد که بجز نام تو هرگز نبرد — تا از و در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال — در مدیح تو برد عیش جهان باد حرام
تیز زبان سخنش رعی نه ببیند پس ازین — نه بدان کان ز توی ندارد سلام
لذتی برد این از پی آن سود انجیت — لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام
دیده در جنب تو امروز که بود نه همه — رنگ حلوای سر کوی گیاه لب بام
سخن صدق چه لذت برد از شور سماع — مثل راست چه قوت دهد از قوت لام
تا زمام حدثان در کف دور ست مقیم — تا عنان دوران در کف حکمت بدام
باد در دست ثبات کش فرمانت روان — فلک تیز عنان به ابد نرم لگام
دوستکام دو جهان بادی کاندر دو جهان — دشمنان را مرسانا د قضا بر تو بکام
آن سپیدار دگر سوی مراد تو عنان — وان متاباد مگر سوی رضای تو زمام
محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان — مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیمت مراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بمدام

ای کلک تو نسخت ملک عالم — وی دور تو عید عهد آدم
هر چه آمده زیر آفرینش — زنده ز کبریای تو هم
وقتی که نبوده آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم
در سابقه زمان مؤخر — پیوسته جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن | روز تو چو روز عید خرم
بارای تو چرخ در مصالح | الحاح کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک | اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید | خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو بسیج پروین | مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب | بر نیزهٔ بندگانت پرچم
در عکس طراز رایت تو | آن نعمت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی | در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کار نامهٔ جود | با جاه تو بار نامهٔ جم
در شورهٔ سبخ آب رحمت | با نامیه هم عنان رود نم
بر آب روان نگاه دارد | حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت | هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو خورهای زحمت | با رحم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز | در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلمت ترا پیاپی | خاک قدمت ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران | آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاد کلکت | در خال و خط حروف شد منجم
آنجا که حریر او شعر | در معرض او عطارد انجم
توقیع تو در دیار دولت | تفویض همی کند مسلم

هر عقد بصاحبی مؤید — هر تخت بتخت کی معظم
در عدل تو آرخ ار نبودی — معماری کائنات مدغم
زیر لگد نحوس گشتی — هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهرت — حاصل نشود بحشر اعظم
گر بیم ملامت تشویش — در نفخهٔ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افگند خم
تاب سخطت زمین ندارد — چه جای زمین که آسمان هم
تا خوشهٔ عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
عمرت همه مالک ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا — ای عنصر انتظام عالم
وند ز و جهان مخالفت را — با عجز و عنا درنجه درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث — با کورهٔ آتش جهنم

نازان ز تو در صدر فردوس
جدّ و پدر و برادر و عم

[illegible]

آفرین باد بر چو تو مخدوم — ای نکو سیرت و خجسته رسوم
ای لصبوت فرو دور فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص عوام — خرج جود تو بر خصوص عموم
چرخ نادیده در جبلت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کار آن دیوان — که دهد آفتاب را مرسوم

همت پشت دست زندگان را / زر شد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت / زانگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اِله الا الله / آنچه خاصیتست در آنچه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود / از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر / حشو گردون دون و عالم شوم
پیش دست دولت چهل ساله است / کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا / ذوق دانه لطیفهای طعوم
بخشش تو کاه غیبتی پیش است / صفر پیشی دهد بلی برقوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع / وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت لئیم باکی نیست / حملهٔ باز مین و حیلهٔ بوم
خصم را ور از ای قدرت او / شک نکن خرمها بود موهوم
لیک چونانکه مرغ بوی پیاز / در موازات قهر باد سموم
آدم با حدیث خویش مباد / گر هزار بار یکی شود معلوم
بخدای که قائم است بذات / نه چو مائل که قائم و قیوم
که مرا در فراق خدمت تو / جان ز غم مظلم است و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم / تا از خدمت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو / روزگارش چنین کند مرحوم
ظالم کردم ز جهل بر تن خویش / پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نماند　　زان همه کارهای منظوم
هین که معلوم از جهان جا نیست　　وان چه معلوم صوفیان شه شوم
باز جز زین غمم چه می گویم　　حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نه ام　　جز براین بندگی نه ام موسوم
فرق اینست کز خراسانم　　یاری از هند بود می وز روم
تا بود در قضیه پشتا پشت　　با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ　　مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا　　روز و شب تازه و تنا قرکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم　　کز قربت تو لاف زنان بود ... منم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام　　بر جیب چرخ می پر و پای دامنم
تا پای بر مساکن خدمت نهاده ام　　پیوسته بر تجلی طور است مسکنم
دوران ... دولت تو درین روز تا دلم　　گز دوری بساط تو خون بود در تنم
بار که تو است نباشد بجو ترم　　بار وضع تو یاد نباید ز گلشنم
با جان و دل شکسته که در عهد من مباد　　گز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
می گفت بی بساط همایون چگونه　　گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن نه بحر خدمت میمون صاحب است　　ای ز فراق بارگه اشک و شب و غم
آن دوستکام خواجه دنیا ... اهتنا　　ای ... خویشتن خویش چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت
با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثه
آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم

زایندگی خاطر آبستنم چه سود
چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند
اندازهٔ کمال تو دین هست روشنم

چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد
معذور باشم ار سپر عجز افگنم

با جان من اگر نه هوای براز کیست
چون خشک باد در رگ جان همچو رد تنم

طوطی فکر من نکند ذکر این و آن
گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم

یک ذره صدق کم نکنم در هوای تو
تا بر نچیند مرغ اجل همچو ارزنم

چون نیشکر همه کمرم بندگیت را
آزاد چند باشم فی سرو سوسنم

در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
گردون بروبد کاهکشان کاه خرمنم

گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا
تا روزگار خوشه چیند گرد خرمنم

گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد
خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم

زین پیش باغبان چو می شیر داشتی
دستان آب و روغن ایام توسنم

وامروز در حمایت جاهت بجد متی
اندر چراغ می کند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو از نفارجی
چون در میان سرو و سمن سبزه را سنم

با باد در لطافت ازین پس مری کنم
گر خاک درگه تو نماید نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زر کان شوم
گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم

گر از مدیح تو اندر گذشته ام
زین صد هزار خون معانی بگردنم

نه برتر از ثنای منی لاتسبر عرضن
همچون لعاب ... م بجو در بر همی تنم

در نظم این قصیده جگر ریح کرده ام / یعنی حدیث خویش ز نیسان و تیر مینهم
در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد / ابیات او بسجده مباهات کردنم
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد / از راه قافیت نه ازان کین هیچ بو فنم
وصف تو آنچنان که تویی هیچ کس نگفت / من کیستم چه دانم آخر نه من منم
این زمین قافیت اعقاب خویش را / تخمی است کز برای قرشی بر آگنم
تا گرد و باد را نبود آن مکان که او / گوید که من بمنصب بازان بسنم

باد از مکان منصب تو هر که دور شود / در منصبی که باشد گوید متمکنم

منکه این صنعت همایونم / دایه خاک و طفل گردونم
در سنا واز فلک نمودارم / در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کیسانم / وز شرف پادشاه هامونم
نه ز سعی جمال محرومم / نه بقوت کمال مغبونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر / پاے مرد سید حمدونم
آنکه آن دارد از زمانه منم / که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال / که چو لیلی لب بست مجنونم
چه شود گر بزرگوارے شد / زائر سدهٔ همایونم ۱۰
تا بغزو دگر در دامن او / آب روے جمال میمونم
غیاث الدین که نام دانش را / قوت گردون حوت ذو النونم
آنکه با دست گوهر افشانش / قسمت [illegible] را چو قارونم

با دلِ او عدیل دریا ہم	با کفِ او عدیل جیحونم
آنکه ز اقبال او ہیرا آئینہ من	صدف پند وتر مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم	وز دگر بحر نطق موزونم
در حق من کمان قصد مکش	گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون بحبس دہ ہمہ ندہم	تا نشد حبس جای قارونم
دعوی میکنم کہ در برہان	نشو زر روی گنگونم
خود خلاف از میانہ بردارم	تو نہ گرگی دمن نہ شمعونم
تا کہ گوید ترا کہ مرد دوئی	تا کہ گوید مرا کہ مطعونم
یا چو من دوست انچہ بود ابعیت	آشنا شونہ ناکس دونم
من چنان بودہ ام کہ اکنونی	تو چنان بودہ کہ اکنونم
گر برین مایہ اختصار کنم	ہم تو بینی کہ در وفا چونم
ورنہ میدان کہ تا بروز فنا	معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکتت رہا نکنم	تا زسکان ربع مسکونم

یا زغیرت ہمہ رکنم خونت
یا بطوفان تلف شود خونم

ای فخر ہمہ نژاد آدم	وی سیدۂ زنان عالم
روح القدس از پی تفاخر	مہر تو نہادہ مہر خاتم
سلطانت کریمۃ النسا خواند	شد ذات شریف تو مکرم
رضی ز تو ای رضیۃ الدین	حق قادر ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد — سعد فلکی دو دست بر هم
بر خستگی نیازمندان — پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان کش تو باشد — زاقبال شود چو رخش رستم
عمرت ندب آبسزار گردد — نتراد فلک اگر زند کم
روح الله گرچه بود علی — توراست روحی آن دل هم
اقبال تو بر فزونست هر روز — از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را — از هیبت او فسرده شد دم
از ورد دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زائران راست — بر چهره صفای آب زمزم
از مدح و ثنات شاعران را — تشریف و صلات و نرخ معلم
ارواح فلک بناله آمد — صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر ران است — زاقبال تو بارگی وادهم
اعدای ترا زه گریبان — طوقیست بشکل مار ارقم
ای قربت تو سرور و شادی — وز فرقت تو مراست ماتم
گیرد فلک ار بنجشک ریشم — مهر رند بنجه اشتر حسنه
بودی پدرم بمجلس تو — یار سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و زو ماند — میراث بماندگان ادهمه
امید که رنج شود بمدحست — بر ... با دربان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبع‌اند / آمیخته ز امتزاج با هم
بادات بقای عزّ و اقبال / بیش از رقم حروف معجم

ماهِ رمضان خجسته بادت
تا بیش صفر بود محرم

ای رایتِ رفعت بنیاد و نظم عالم / وی گوهر شریف مقصود نسل آدم
بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف آمد سر چار طبع عالم
هم نام حضرت را هم نادِ بعد عیسی / کین بود از آن دگر ها فضلش فزون و عدد کم
بر پنج عمده بودی دین را اساس لیکن / تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم
ای آفتابِ رایت بر آفتاب غالب / وی آسمانِ قدرت بر آسمان مقدم
بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان / بر طینتِ نهادت حفظِ خدای محکم
در عرصهٔ ممالک پیش نفاذِ قهرت / هم دستِ جور کوته هم پای عدل محکم
باست فرو گشاید از خاک صبر صولت / حفظت نگاهِ دارد بر آب نقش خاتم
نال جمالِ دولت بر ناجهات نقطه / زلفِ عروس نصرت بر ترهات پرچم
شیر رایت تو با هوای هیجا / روح الله است گویی در آستین مریم
لطفِ سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ / قهر گرانِ رکابت آتش کشد ز زمزم
نخچیر فتح گوید سیاره چون برانی / با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد / تالیف آیت آری هست از حروف معجم
رد لقا که باشد بی پاس تو سیاست / بی هنیر ما که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان بزمت شاخی و خشت طوبی / بر آستانِ جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال مرحمت پای شمال در گل — پیش سحاب همتت دست سحاب بر هم
آنجا که تیر ذره آرد دست کمانکشش — ابر از حسد ببیرد ذره بر کمان رستم
دست چنار هرگز بی زر برون نیاید — گر از محیط همتت بردارد آسمانم
در شاهراه دوران با عزم تیزگامت — گردون چه گفت گفتا من تا بیم تقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت — آخر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم
صائب تر از کمانت یک تیر نزد پی — صادق تر از کلامت تیری بهم نزدم
از خلوت ضمیرش بوی خبر هرگز — جاسوس وهم کآنجا بر و بوم گم شود شم
در هر سخن که گویی گوید قضا چنینا — ای ملک لفظ اسمع ای چرخ پیر اعلم
زودا که داغ حکمت خواهد گرفت سیما — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
ق
با آسمان چه گفتم گفتم که بی نگارت — دستی ورای دستت بر کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست تُست — حاکم بگو نه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز از مسلم
گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر آید — گفتا که می چگویی در ما ورای این هم
تا چند روز بینی سنگیانش بر سنا — شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
ای یادگار دولت و دولت بتو مشرف — وی حق گذار نعمت ثابت بتو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت — ای در حضور و غیبت شان تو شان معظم
آن ورطه دیده تا شاه دولت که کند آنرا — غایت خدای داند والله جل اعلم
تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به — زان آفت و تا دم و زان فتنه دمادم
ور وی تنه حوادث از بیخ و بن برآمد — نالی که بود تمه چون نو بهار خرم

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقعت | آن تتمهٔ رجب را دین آخر محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن | من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در جمله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک | هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان | گر جاه تو نکردی آن سودمند مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا | سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان | پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو | همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی‌خم
هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل | هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی | جان خرد نگارت تا شام دهر بی‌غم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روزه میمون
در روزهٔ تنفس بربسته خصم را دم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر | وی در ضمیر کلکت اسرار چرخ مدغم
حزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط | عزمت بهر چه گردی یکدم بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه | افگنده رشک بزم تو ناهیده را بماتم
هم جور کرده دستت ز آوازهٔ تو کوته | هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم
دستی چنان قوی ست برابر نفاذ فرمان | گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر | از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده الف تو کارنامها کان — مدروس کرده یاد ل تو یار جهانم
گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان — آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

تا پای دور دولت او در میانه هم — پیوسته از سیاست او با دوست هم هم
گفتم که باز دارد تاثیرات رایش — گفتا که هیچگونه تقدیر با مرا هم

ای بادپای مرکب تو فکرت مصور — وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی ملعبه ستان تو در حرنگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
در هر یکی ز سنابک تو چرخ کرده تضمن — از نحس و سعد دولت و دین کارها معظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز — در چشم روزگار مبادی بجز مکارم
ترا ندم که بوسه دادم بر آستان عالیت — در هیچ محفلی نزدم جز بشکر تو دم
خو می بکرده ام کز دل بنده تو باهم — عشقی نه چگونه عشقی غرمی نهان هم
گر بندگیت کم نکنم تا که کم نکردم — آخر وفای بندگی چون توئی ازین کم
زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن — زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم
همواره تا که دارد مشاطگی بستان — رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم
یا چون بنفشه بادا زبان از قفا کشیده — خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

حکمت را بکلک داد نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد   ملک گیتی بر رونق و بنظام

صدر دنیا ضیاء دین خدا   سد دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی   آن نه از جنبش و نه از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک   وانکه در حبس طاعتش اجرام

خطر تیش همچو طبع گردون خاص   گر منش همچو جور گردون عام

سخنانش به امتزاج سحر حلال   درگهش را خواص هیبت حرام

مطرب بزم گاه او ناهید   حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش ز خواص   موقف حشر درگهش ز عوام

با کفش ابر می نیارد پاے   با دلش بحر می نگیرد نام

دست حلمش گشاده بر شب و روز   داغ طوع عشق نهاده بر دد و دام

کشتگان را ز گرگ بستاند   دیت اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع   وی ترا خواجه سپهر غلام

مشکل چرخ پیش کلک تو حل   توسن دهر زیر ران تو رام

تا که دیگرے تو در عالم   هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخاوت دام بخندد   نسر طائر بغیتد اندر دام

در بها و زکات می نوشند   جام گیتی نمای گردد جام

رود از سهم در مظالم تو   راز بدخواه با عرق ز مسام

چکد از شرم با تامل تو   عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی بلی چه عجب　　عدل بی علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل گشت دلیل　　عدل باشد بلی گواه دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای　　هیچ موجود نیست جز تو تمام
گر ز کتبت برگزیده ستند　　پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تحبیر　　جز تو کس نیست اهل این انعام
ای اعلی آن و تالی این　　گر خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد　　بل بدانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب　　که عرض را بجوهر است قیام
این که امروز دیده چند است　　باش باقی بس است بر ایام
باش تا صبح دولتت لب از نیات　　تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب　　تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خطه　　که با وصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت　　گه بهنگام و گه نه بهنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت　　آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو　　کز اشارتش توان نمود قیام
وان همی یابی از تهاون او　　که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می فرمائی　　که بزرگان چنین کنند کرام
تا که فش جام صبح شام بود　　باد صبح مخالفان تو چو شام

محنت دشمنِ تو بی پایان
برسرت سایهٔ ملوک مقیم

شدت دولتِ تو بی فرجام
برکفت ساغرِ مدام مدام

دولتت دوستکام بادو مباد
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ای گرفته عالم از عدلت نظام
ای نظام ابن النظام ابن النظام

ملک اقبالِ تو ملک لایزال
بخت بیدارِ تو حی لاینام

روی تقدیر از شکوهت در حجاب
تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک رانی کالک تو بازار کند
عقل رانی رای تو اندیشه خام

کشتگانِ خنجرِ قهرِ ترا
حشر ناممکن بود در روز قیام

چرخ بر تابد عنانِ اختیار
هر کجا عزم تو بر تابد لگام

رایض اقبال تو کر دست لیس
توسن ایام را یکباره رام

لاجرم در زیر ران رای تو
ابلق اکنون همی خاید لگام

گر ترا یزدان و سلطان برکشید
بر جهان تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود
تا کرا چه شد بباس احتشام

رای سلطان از غلط صافی بود
تا کرا بیند سزای احترام

روز هیجا کز خروش کوس او
آب گردد مغز گردان در عظام

زهرها در تن بجوشد از نهیب
با عرق بیرون برآید از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرد بخصمان بر پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق — تیر چون باران و گردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون — سرخ گردد روی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده گام
معرکه مجلس بود ساقی اجل — رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت با فتح چون همبر شود — کس نداند این که هست آن کدام
آنجهان را خرم تو حصن حصین — ملک دین را رای تو پشتی تمام
ای نه آن چندان تهاون کرده ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقام
یا الهی گر بهم بر خرد و بزرگ — با سگ در پیش پیش خاص و عام
حق همیداند کز آن دم تا کنون — تیز بر ناورده ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زان سبب بر من حرام
آن گنهگارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرمم من قیام
گر مرا اندر نیاید عفو تو — مانده ام با این ندامتها مدام
گر چه [illegible] — در [illegible]
چون همیدانی که میکرد آن بنا — عفو فرما در کرم کن چون کرم
هست چه کرده آنچه آن آمد ز من — تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را تا صبح — باد دائم صبح بدخواهت چو شام
بخت را دست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید دوش چون گه شام | سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست | شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پرده کحلی است | از پسش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همی کردیم | من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک | گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابی است | بر سر حقهای مینا فام
این بتاثیر آن نموده اثر | وان بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت از آغاز | نه یکی را نهایت از انجام
تیز در پیش چشم زهره ز مهر | از تبالت همی شکست اقلام
زهره در بزم مشتری از پی لهو | بیکی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم حوت | گشته خورشید بر سر تیر عام
تو امان گشته در برابر قوس | سپر بکف گرفته جدی صمصام
جدی مفتون خوشهٔ گندم | بره در بوج خنجر بهرام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه | ماهی مشتری بحبه ز دام
اسد اندر تحیر از پی ثور | گاو هم بگشاده تا بیابد کام

مائل از یکدگر به نیک و بید | کفه‌های ترازو اقسام
گر بجوی معجزه از سرطان | تماج از دیگران همیزد گام
آیه کلک و شهاب دست اثیر | بفلک بر همی کشد ارقام
گنجی کلک خواجه دریان | ملک را میدهد قرار و نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم | ناصر دین حق وصی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش | آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از مهر او کشنده نشین | داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش پرتو | جرم خورشید روشنائی وام
گیرد از کلک دفتر شرح پروز | نسخ او دفتر عطارد نام
زیبدش مهر چرخ نگین | شاید انگشتر جرم ماه و طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک گرگ با اغنام
عدل او آنچنانست از همت | جود او خالیست از انعام
پیش دستش بجای قطره مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
بخل برخاست از سخاوت او | معده را پر کند همی ز طعام
زهره در سایه حمایت او | تیغ مریخ برکند ز نیام
بود از پی وجود ممکن نیست | این مقامی ز در وجود کدام
[illegible] | پخته چرخ پیش علم تو خام
[illegible] | [illegible] بر زبان تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف | ذاکر دولت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک | بهنر برگذشتی از اوهام
در کلام تو لازمست صواب | گو نیا هست حرف و صوت کلام
اگر بگوئی کفایت تو کشد | بر سر توسن سپهر لگام
ور بخواهی سیاست تو کند | دیده باشه آشیان حمام
در حسام تو مضمرست اجل | گو نیا هست از چه جرم حسام
روز از سهم در حسام تو | راز خصم تو با عرق ز مسام
از پی خدمت تو بنده و طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در ارحام
گیرد از امن در هوای تو | مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت | آن خرابی که میش کرد مدام
نور رایت نجوم گردون ترا | از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بر سعادت همیکند اعلام
نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام
چونکه اندر وجود ممکن نیست | پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا | پاس تلخی شیاره و اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا | حشر ناممکنست روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم | وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا درین مدحت | گه به هنگام و گه به بی هنگام

زهد از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از تهاون خویش / که بدان نیست مستحق ملام
وان همی بیند از مکارم تو / کز بشیر حقش توان عفو و قیام
شد مکرم ز غایت کرمت / کرم الحق چنین کنند کرام
تا اجسام باقی اند اعراض / تا باعراض باقی اند اجسام
بیتو اجسام را مباد بقا / بیتو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین / خواجهٔ اخترانت باد غلام
چرخ پروردگار تو از اوباش / بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک ملک / بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عید است بر رخ شده نو
وز تو خوش شده در رفتن ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه فام / آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار سپهر دیدهٔ افق / چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب / گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است / قرة العین بخت آل نظام
آسمان گفت کاشکی بودی / که نهد خنگ او بپای گام
گفتمش چیست پس بگو برهان / آسمان یاد ریغ و درد تمام
گفت زین در رکاب الفنگ روی / گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد / بر لب جام بزیر شرب مدام

شبکی چند اجتناب شراب / روزکی چند اجتماع طعام
همچو انعام تا کی خورد و خواب / نوبت فاتحه ست و الانعام
طیره گشتم ازو و الحق بود / جای صد طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد / از سر اسپهر مینا فام
خیمهٔ دیدم از زمانه برون / اندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو / همه آتش لباس و آب اندام
ساکنه شانزده داری آغاز / ساکنان ره سپهر فرجام
تیر در پهلوی چهرهٔ زهره / گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از سحر جشن بهمن وی / کفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ عیش صیقل صبح / تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در او فتاده بچاه / ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان در ازای ناوک قوس / منع را خصم وار کرده قیام
حب سنبول خوشهٔ گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور / گاو بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه / جز حرام و لیام و غبن کرام
جویبار مجره از سرطان / زیر پی درکشیده بود و خرام
هر زبانی به سیر کلک شهان / بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکن ما / داوری از زر از روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک تو نیز | کرده مر ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست | بر از و ذو الجلال والاکرام
طاهر ابن المظفر آنکه تا عقد | ناقصش را ملازمست دوام
آنکه از بهر خدمتش بندد | نقش تصویر صورت ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید | گوهر نظم و نثر از اوهام
آن تمامی که روز استیفاش | نه ز نقصان نشان گذاشت نه نام
متصل مدتی که باقی شد | بطفیل بقای او ایام
آنکه لطفش طلایهٔ رحمت | وانکه تهدیدش بهانهٔ انعام
آنکه خورشید آسمان بگداز | سایه را از نور رایش وام
تا که خورشید شعله بار و اگر | برجهید برق خاطرش تمام
آسمان در ازای حکم روانش | خط باطل کشیده بر احکام
داور او وآنکه آسمان را حکم | آسمان باری از کجا و کدام
ای ز بأس تو تیره آب ستم | وز شکوه تو نان حلقه خام
تیغ بأس تو تا کشیده شده است | داور خنجر ستم را وجه نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص | چون عطای خدای جود تو عام
جمله‌ها عصمت چه آسیب جهان پیدا | استقامت چو خاک و خون آشام
شاکر نعمت و صنیع و سرشت | عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز | لوح داغ تو شانهٔ دد و دام
بل زمین بوس تو و سایه ندا | سدهٔ ساحت ترا آرام

که بود و هر کت بتو سد خاک ... چکند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد ... با عرق رانه مجرمان مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل ... عدل باشد بلی نشان دوام
با تفاوت نه گرگ بستاند ... دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا ... بخند تیغ نا امیدی کام
کشتگان سموم قهر ترا ... حشر ناممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ ... در بود در حریم بیت حرام
تا خضع آید کلاه گوشهٔ عرش ... گوشهٔ بالش ترا استلام
فیض عقلت نفوس انجم را ... بسعادت همی کند الهام
عالیا پایهٔ مدیح تو را ای ... که چه پرها بریختند افهام
من کیم تا باستانت رسد ... دست طبعم در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی ... بس دلیری مکن لکل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ ... کششی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دحام سخات ... باکفت هست التیام لیام
تا باجساد قایم اند اعراض ... تا باعراض باقی اند اجسام
بتو اجسام را امیاد بقا ... بتو اعراض را امیاد قیام
گل عمر تو در بهار وجود ... تازه باد و عدو گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار ... با حسودت زمانه سخت لگام

در حکمت را سیاست از حجاب

حضرت را سیادت از خدا ام

شرف گوهر اولاد نظام — ملک را باز شرف داد نظام

خواجه مملکت و حاکم عصر — ناصر دین و نصیر اسلام

بوالمظفر که بعون ظفرش — عدل شد عام و ضیا گشت ظلام

آن که پرماز سبع و پیش از ابداع — آن خدا از جنبشش می‌داد آرام

سپر امرش ببرد گوی صبا — ابر جودش ببرد آب غمام

خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک تابش وام

کاهد از کلک بنانش هر دم — دفتر کلک عطارد آن نام

بنهد از قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام

عدلش از چهره شود بر عالم — دیده خفاشه شود بینای تمام

گر نهد از جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام

رخش از خیمه زند بر صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام

وال سکه تو دور افلاک — تابع رای تو سیر اجرام

وتد ناف ترا تیغ طناب — اوج خورشید ترا سقف خیام

پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام

تا بدار زرد بی تمام ز ظلم — در همه عمر ان گهر از رو جبام

پیش حکم تو کشیده کلک قضا — خط طغیان و خطا بر احکام

روز بزم تو بهد دست قدر — برکف تمان وخرد باده مدام

زیبدت روز تماشا و شراب | زهره خنیاگر و ماه نو جام
زیبدت روز سواری و شکار | آسمان مرکب و مه طرف ستام
گر بانگشت نکته بنمائی | نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینه تو عکس نگری | وهم اندر ای سپهر اعلام
ای ز کثرت [illegible] | حامل لطف طباع ارحام
وز پی شرع و رسوم سیرت | قابل وزن عروض است کلام
[illegible] | [illegible] عسل [illegible]
مرکز عالمی از ثابت [illegible] | هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را [illegible] | تا که در حضرت تست از خدام
ای قبولی که ترا [illegible] | مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
[illegible] | گر بشکرش نتواند کرد قیام
گرچه از همت [illegible] | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر ببرگاه تو آید بروش | نان او پخته کند حکمت خام
تا کلم شعر [illegible] | در رسیج تو ز نظم نظام
چون ریاضت [illegible] | توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو [illegible] | گر انصاف تو یابد ز ایام
گر بجز پیش تو تار و تر اجل | برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل [illegible] | که تشویش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح | باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام نهنگ | همه آفاق ز تو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت | وانچه آغاز کنی سعی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم | شب چهارم ذیحجه و سنه تا میم
شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه | شبی که بود دهم شب ز تیرهٔ ماه قدیم
نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن | ۱۰ که باد دال سفندارمذ بدان از تقویم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت سیمی | بران قیاس که رای منجم ست و حکیم
بنجره وال رسید آفتاب نه گردون | بخانهٔ نهمی آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای | نیافت هیچ شرف بر کمال او تقویم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه شرف | ابد ز زاد و نژاد امثال و شد ست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش | کمینه گلشن و گلخن چو جنت ست و جحیم
بروز در دمی لطافتش حسد شراب طهور | کند ز شمت قهرش خذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی | که غصه‌ها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن | که ماعنها کشته اند به کنهاش رکن عظیم
به بندگیش رضا داده کانیامن کان | ۱۲ بطوع و رغبت حسن تمام و عقل سلیم
زهی ز توی لقا در بدایت اقبال | زهی ز توی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیده می گشته | شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

توئی که خشم تو بر حلم قاهرست مصیب — توئی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری — تبارک الله گوئی که رحمتیست جسیم

تو منقسم نه ازچه از آنکه در همه عصر — خلافت تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یک سوال تو آید در انتقام درست — نه یک جواب تو باشد در انتقام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید — حیات نطق پذیرد ازو عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — بشیره زنغ شود بر مسام ماهی سیم

بر تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم — نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی — دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم

بماندی الف استوائش تا باید — ز شرم رای تو سر پیش افگنده چو جیم

بگل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز — تبسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو نیز خاصیت دهان صدف — نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم

ملامت نفست میبرد دعای مسیح — غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم

چه قابلیست جز برش که از قضا و — سخن پذیر و حذر ز احصم بگوش صمیم

بقسمت خلقت آتش به آب خلق توزی — که در اضافت طبع تو نامه گشت نعیم

بنسبت باد خزان بادم حسود تو عهد — که در برابر ابر بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد — کنار حرص کند پر ز کف چنار از سیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من — ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل — نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو بتحریر نگنجد و بسم مرا | اگرچه نقطهٔ موهوم را کنند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خود که وران | ملوک فی که مرا هم ملک کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای | زبان چو زان نکنم کان تمامست عظیم
وگر بسم خداوند گو نعت مثال | چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب [illegible] مقام ثنا | سیاهی گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق چیره گری | مداهنت نکند باز گوید هم که حلیم
خدای داند کسی چنانکه خدایست کم | کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام | بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عز ترا سپهر اثیر | طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمانده آتش غم نای حادثات مصون | چنانکه زآتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم | مخالفان ترا طبع مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل اختهات جهان
[illegible]

مبارک باد [illegible] | همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهرحال | مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه | که حد قدر آن کارلیست معظم
نیاید داد گردون هیچ دولت | که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر | ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل در ترتیب حشمت | موخر عهد در فرمان مقدم

فلک را قدر والاے تو عالی
جهان را حشمت بنیاد تو محکم

کند امنِ تو آب فتنه تیره
کند سهم تو سور زهره ها تم

زمین تاب حدیث تو ندارد
چه جای این حدیث است آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میانست
نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم گفتن زهی ابر
دلت را خواستم گفتن زهی یم

قضا گفتا معاذ الله مگو این
که ما را اندرین حکمیست ملزم

دلش را گفته ام عقل مجرّد
کفش را خوانده ام جود مجسّم

بقدرت آسمان وز آن زمین شد
تصرفهاے کلکت را مسلّم

ز کلکِ بیقرار تست گوئے
قرار ملک سلطان معظم

نباشد منتظم بے کلک تو ملک
حدیث رستم است درخش رستم

بکلک و رای در ملک آن کنی تو
که در عمر آن نکرد از دست و ز دم

باعجاز عصا موسے عمران
باعجاب دعا عیسے مریم

جز اندر صدر تو دیوان طغرا
چه در انگشت دیوان خاتم جم

توئی کز فتح باب دست تو هست
همیشه خشک سال آز را نم

جراحتهاے آسیبِ فلک را
ز دارو خانه خلق تو مرهم

همه اسلام را در راحت درنج
همه آفاق را در شادی و غم

بروی دین از یمینت نوک خامه
زهی سیرا ز یسارت نقش خاتم

چو تو در دور عالم کس ندید است
کریم ابن الکریمے تا بآدم

غرض ذاتِ تو بود ار نه گشتی
بنے آدم بگرتنا مکرم

بیانم هست از وصفِ تو قاصر
زبانم هست در نعتِ تو ابکم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
تویی مانند تو و الله اعلم

الا تا در خم گردون برون نیست
نه صبح اشهب و نی شام ادهم

مبادا صبح تائید ترا شام
مبادا پشت اقبال ترا خم

ابد تا مدتِ عمرت هم آواز
چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین کفل و آهنین سُم
وی سوسن گوش و خیزران دم

ای پای صبا گرفته در گل
با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو بگرد خط نیاورد
چون گرد سپهر سیر انجم

بر دامن کسوت بهیمت
بر بسته قضا خواص مردم

بازی حشو های شانه است
بر کنده قدر بر دستِ قاقم

مضطر نشوی ز بستن نعل
ور دی ندهی ز ناقل خشم

ره گم نکنی و در تحرک
چون گوی ز پای سر کنی گم

وقتی چو اگر ز عجلهٔ طسع
بر گوشهٔ آسمان زنی سم

از بهر قضیم تو شعر جو
در سنبلهٔ سپهر گندم

در خدمت داغ و طوق صاحب
بس تجربهات سبی التعلم

آن عالم کبریا که عام است
چون رحمت ایزدش ترحم

وهم از پی کبریاش میرفت
تا غایت این روندهٔ طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت — یعنی که نمیکنم تجرّم
زان پس خبرش نیافت آری — انجا که برد پی تنسّم
ای پایهٔ کبریات فارغ — از تنگ تصرفِ توهّم
ای حکم ترا قضا پیاپی — وی امر ترا قدر ملازم
صدرِ تو بپایهٔ تختِ جمشید — اسپ تو بسایه رخش رستم
با رای تو ذره ایست خورشید — با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسرِ تو خورد سوگند — سرسبزی یافت ازان تراکم
بیدار نشد سپیده دم تاش — رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ — جائز شده بر قضا تقدّم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده و انگهی تیمّم
با دستِ تو از ترشح ابر — دایم لب برق با تبسّم
از لطفِ تو زاده نوشِ زنبور — وز کینِ تو رسته نیشِ کژدم
فتنه نکند همی تجاسر — تا عدلِ تو میکند تحکّم
از جمله کائنات کانیست — کز دستِ تو میبرد تظلّم
خالی نگذاشته است هرگز — ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیرم از تفکر — شکرِ تو زبانی از تبرّم
تا شکرِ مزیدِ نعمت آرد — بادی همه سال در تنعّم

تا حکم نه آسمان روانست — بر هفت زمین ترا تحکّم

گیتی بسر سنان گشادیم ❊ تا از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم ❊ سد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود ❊ از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی ❊ بس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی ❊ لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی ❊ امروز بتازگی نهادیم
کز مادر خویش روز اول ❊ شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت ❊ از هست و ما از ان نژادیم
مسمار شه ملک بر کشیدیم ❊ جائی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر ❊ شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیامد از ما
کاخر پسران سنجر و ادیم

این منم کز دیده یاقوت روان آورده ام ❊ بیدلان را زین سخن قوت روان آورده ام
ساکنان خاک را زین پس نباشد خشک سال ❊ چون من از شعر تر آب روان آورده ام
عارض سیمین کاغذ را خط مشکین به ❊ کلک زرین پیکری گلزنبان آورده ام
گوهر منظوم را بیقدر گردند چو سنگ ❊ هر دُر منثور کز بحر بیان آورده ام
تیر چرخ از من سپر انداخت با تیغ زبان ❊ چون زبان تیغ شد گوهرفشان آورده ام
شاه گنج شایگان می بخشد این نقطه است بس ❊ کز میان شعر جای شایگان آورده ام
لیک این جنس از بضاعت بود نادر در جهان ❊ کز پی سودا آن عمری زیان آورده ام

چهرهٔ شادی ندیدم عکس خاصیت مگر / گرچه از رخساره چندین زعفران آورده‌ام
چرخ در هر مجلسی چون دست جنگی زخم زد / زین سبب چون تار حلقه پر فغان آورده‌ام
گیتی زال از جفا بسیار دستانم نمود / تا ز دستش پیش شاه این داستان آورده‌ام

یار دیبا زد بی پشتم داد و من در هجر او / از نحیفی تن چو تار پرنیان آورده‌ام
تا چو تیر از شست بیرون جسته و از بزم او / قامت از درد جدائی چون کمان آورده‌ام

در فراق آن بت بادام چشم و لب پسته / از رخ آبی وز دیده ناروان آورده‌ام
بی حسب در باب مستی باده شغلی گفت شاه / در گمان شد از آن بیجا دو سیاهان آورده‌ام

از کمال علم بر وی آشکاره آمده است / هر چه در گنجینهٔ سینه نهان آورده‌ام
کانچه حاسد گفت از راه مسلمانی نبود / کافرم در خاطر از فکر چنان آورده‌ام
در زبان خاص و عام افتاده‌ام همچون سخن / آن سخن کو عرضه کرد ار بر زبان آورده‌ام
لیک چون حلم شهنشه در میان آمد چه باک / خود چنان پندار جرم بیکران آورده‌ام
فی بحری مرحمت ما را رجا از شهریار / پیش لطف شهریار مهربان آورده‌ام

بر امید افتش تا خصم نادان جان کند / در دل دانا یقین بگمان آورده‌ام
طوطی فضلم فصیحان عرب در رشک من / زین شکرباری که در هندوستان آورده‌ام
عندلیب آسا هوای خسروانی می‌زنم / خاصه کاکنون رو سوی بوستان آورده‌ام
بوستان آستان عرش سای خسروا / چون همه برگ نوا زین آستان آورده‌ام
از دل و دم در هوای خاک بوس آنجناب / آذر از ارد با و مهرگان آورده‌ام
چون نهم سر بر زمین اینجا چنان دانم که پای / از ره رفعت بر اوج آسمان آورده‌ام
کامران گردم بمانند زبان بر هر مراد / بر زبان چون مدح شاه کامران آورده‌ام

به پیش خویش برای حباب کون فساد / نهاده تخته مینا و خانه آهن
وزو فترو دیگر خواجه که ممکن بود / برتوی در رای منیر و کلک نفاق تن
خصال خویش چو پیرایه ای لبران نیکو / ضمیر پاکش چون راز زیرکان ثمن
بپیچم اندر از ایشان زمام گش ترکی / که گاه کینه بجنبد زمانه را گردن
گزیده آهن سایی به تیر صخره گذار / به نیزه موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
فسرده باد به وصف ل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
ترش نی شده چون سل بر لعلی یکنار / که با نوای خریفش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم / که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات قلم / بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن
فتد نگهای شهاب اندران شب چو گو / روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم گرکس واقع بجیب در گفتی / کز پیش یک صنمستی بجیده در و دشمن
ز بس تراجم انجم چنان نمود همی / مجره از بر این کوز پشت پشت شکن
که روز بار ز میزان مهتران بزرگ / در سرای در و بارگاه صدر زمن
جلال دین همه عماد بلت و ملک / مدار داده و بانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست / نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او / شکار شیر شکارست و پیل افگن
بپای همت او نارسیده دست فلک / ز شاخ دولت او ناگذشته باد فتن
[illegible] کشیده رنج سپهر / ز تیر حسرت همش خمیده [illegible] تن
[illegible] / نه مهر و شمس [illegible] پیراهن

ز نقش هیبت او در تنش ببندد خون — چنانکه بر رخ عناب در درون سوزن
بجنب سایهٔ شمشیرش سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعش قمر ز قدر پرن
به پیش دست و طبعش گه سخا و سخن — دفین کانها ز لفظ و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام — بران دگر نتوان بست بخل را برسن
حکایتیست ازان طبع آب دریا — روایتیست ازان دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف — گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام — و یا بمدح تو بگشاده گیتی لب و تن
یکی هزار کمری طبع چو کلک شکر — یکی هزار زبان بی فصیحت است سوسن
جهان نشسته به تو جان جهان که زنده به تست — جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
ز بحر جنبش تو دایم آتش نتیجهٔ خوب — ز قدر بخت تو آبستن است آتش مسکن
ز صدف گوهر دنا ز مشک نی شکر — شجر بمیوه و خارا بزر و خار سمن
ازان سبب که چو اعدا دو دنیا تو اند — برنگ زر عیار و بقدر سرو چمن
ز فخر آن بود این سرفراز و رستان — ز شرم این بود آن زرد رو چو زر
ز بحر نعمت و رنگ و دست زاینده — ز بحر بخشش او خواهد نشست
بسیط مرکز خاکی بگو نه گوشه گهر — محیط گنبد گردون بگو نه گوشه
اگرچه قارن قارون شود بقوت مال — مخالفت ز گزاف زمانه بمین
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون — بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
وگر ز غبطت و غیرت بشکر تو نیست — زبان لال و لب پر ز عز و
ازان چه نقص تو اند بدن کمال ترا — چو سال و ماه تو

به مدحتِ تو زبانِ زمانه تر بوده است | از آن زبان که ترا تر شده است الکن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام | همواره تا که کند ابر گریه شیون
(ای همواره مرادف همیشه)
بابرِ جود تو در باد خلق را روزی | بباد بذل تو پر باد ملک را خرمن
موافقانِ تو پیوسته یارِ نعمت و ناز | مخالفانِ تو همواره جفتِ محنت و حزن
هزار عید چنین در سرای عمر بجان | هزار بیخ خلاف از زمینِ ملک بکن

چو طبلِ رحلتِ روزه همی زند مه عید
بشکرِ رویتِ او رایتِ نشاط بزن

آیتِ مجد آیتی ست مبین | منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست | زال یاسین چو از نبی یاسین
میر بوطالب آنکه مطلوبش | نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شانِ او ثنا منزل | وانکه در ذاتِ او کرم تضمین
آنکه میدانِ طوعِ او بکشد | توسنِ روزگار بار سرین
وانکه با چرخ جود او بست | خازنِ روزگار مهر و نگین
جاه او مرکب از بر دوران راند | جود او دل ز [illegible]
علم او جوهر است و خاک و عرض | قدر او شاه و آسمان فرزین
البته جست خلقتنی من نار | بانس او بر خلقته من طین
رای او دامن ار بیفشاند | بر توان چید از زمین پروین
اهل او با عناد کردنِ طبع | کبک پرور برآورد شاهین
نهی او با ستیزه گردنِ چرخ | روز بد را قفا کند ز جبین

برکشد زور بازوی خنجر — کسوت صوت از نهاد حنین
بمقاصد همیشه پیش رسد — عزمش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد — خرد آنرا جدا نکرد از این
خود چو ممزوج شد چگونه کند — شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او را متین نیارم گفت — حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار حبس این گفتم — ادب آن نیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم — شعر خود را بمدح او تزئین
نکته راندم از زبانت رای — عقل را سخت شد برابر چین
گفت خاطش چه جای این سخن است — وصف آن رای این بود که زبان
آفتابیست کاسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است — سعیش از آفتاب فروردین
ای بجایی که در هزار قرآن — چرخ و طبعش نه پرورد قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند — راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال — درج نطق ترا به درّ ثمین
نحل وهم تو کرده انگبین — نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد — عقل را در مضیقها تلقین
رائض بخت کامران تو کرد — ادهم اشهب جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت — آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر — کدخدایش مغیث باد و معین

عیش من بنده تازه عیشی بود
چو جوانی خوش و چو جان شیرین

گفتم از غایت تنعم هست
دولتم را زمانه زیر نگین

کار برگشت و غم ببکنه گرفت
گوشهٔ مسکن من مسکین

چرخ بر بخت من کشیده کمان
دهر بر عیش من گشاده کمین

رخنه داد نظم حال مرا
در چنان دار و گیر و بیناهین

لکد فتنه که رخنه کند
حصن ملکی چو حصن چرخ حصین

دارم اکنون چنانکه دارم حال
نتوان گفتنت بیاد به بین

چه توان کرد اگر چنان نمانم
نماند همیشه نیز چنین

خالی از جور آسمان بودی
گر نه مهرش بموضع است رزین

آن همی بینم از حوادث سخت
که نه دیده است هیچ حادثه بین

تشنه‌ام همی همین زبار
تا همی دارم از نیاز همین

عرصه تنگست و بند سخت مرا
در همه خانمان نه غث و سمین

نکرمی نیست در همه عالم
کاضطراب مرا دهد تسکین

گوئیا از تو الد احرار
شب سترون شد آسمان عنین

تو کن احسان که دیگران نکنند
سر انگشت حرف را تحسین

خود گرفتم کنند و نیز کنند
پای بر پایهٔ الوف دمائین

بهر انگشت کاید اندر سنگ
ار سبک سنگم از گران کابین

خویشتن پیش ناکسان و کسان
همچو هنگامه گیر در ره نشین

اگر به هوس نتوان بود
همه زین پیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح
آن نخستین شناس باز پسین

تا عروس بهار جلوه کند
زلف شمشاد و عارض نسرین

بادی اندر بهار دولت خوش
تازه چون گل نه چون بنفشه حزین

آب آتش نمای در جاهت
طرب انگیز تر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان
بسی سال بود است آسان آسان

بجانب که کز بی خبرهای غیرت
خبر داشت کسر اتن از دل از جان

زبان بود در کامها بیتو خنجر
نظر بود در دیدها بیتو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ
یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل
بجو نتابه رخسارها چون گلستان

چنان روز برما سیه گشته از غم
که کس مان ندیدی سپید دندان

از آن بیم کز کافریهای گردون
نیاید که کاری رود تا بسامان

دعاگوی جان تو جمع موحد
مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

کدامین سعادت بود بیشتر زین
که باز آمدی چون سعادت در ایوان

مگر طاعتی کرده بوده است خاص
زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این بنده است آلوده گشتست
زمین خراسان بنوعی عصیان

که مسعود حبیب فرقت شد ... این
که مستعد دولتت شد سه ماه آن

ایا چشم در پیش قدر تو ...
دریا ابر در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در مجلست بخت ساقی / تویی آنکه در درگهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در عقل ناقص / بخوان سخای تو برجود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی / دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز دستور کلکت شود مرده زنده / نگرد و رود ذات تو هست انجیان
زهی فکرتت اختران را مدبر / زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر برکشیدت / چو سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تویی اهل اقبال گردون / ز گیتی تو فی اهل تشریف سلطان
مشرف بود حکم گردون ز شیمت / مجرد بود [illegible] سایلان غنیان
از ان دم که چشم پدر دیدگانم / ز چشم خداوند کرده ست پنهان
گمانم ملطف همین بود کاری / مرا پیش خدمت با عزاز و احسان
گمانم ازین بیش شد نشاید / امیدی ازین به وفا کرد نتوان
بگر تا بدانی که تاخیر بنده / درین آمدن بود جز محض نسیان
بتقصیر نسبتم آری ولیکن / چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و ذات محمد / بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتایید هر حکمی از شرع ایزد / بتفسیر هر حرفی از نسخه قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمران

بتیمار یعقوب و دیدار یوسف | بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود و کف راد و دینار بخشش | که بر نامهٔ رزق خلق است عنوان
بجود دل پاک اسرار بیت | که بر دعوی آفتابیست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرد بر رویم اشک قسر ده | اسف کرده بر جانم اندیشه زندان
ولی بر مواعید تأیید ایزد | سپر را چه بیم از وساوس شیطان
تن از ایستادن بیچاره شکسته | دل از باز گشتن ز خدمت پریشان
تو دانی که ما یک نفس بی تو باشیم | ولی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر عهدی بکردم بکلی | که باطل نگردد بتأویل دستان
که گر دست مرگم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکو خواه و بدخواه گفتن | بشعر اندرون باز بردن بدیوان
طریقی قدیم است رسم مؤکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم تو دانی ولیکن | از آن التفات نکردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم | که گوید فلان کس فلان است و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند | من آنجا که گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمال است برتر | الا تا ز گردون فرد است ارکان
ز آثار گردون و تأثیر گردون | مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی | که خوشی و خویش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان

بران عید یادت قضا تهنیت گو
چنین عید بادت قدر تهنیت خوان

افتخار زمان فخر زمین — بوالمفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر — وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای — آفتابیست آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش — خاک بوسند اختران بجبین
آن دبیریست کز قلم بفزود — دفتر تیر چرخ را تزیین
گفته عقلش بکردها احسنت — کرده چرخش بگفتها تحسین
وان جوادیست کز سخاش بشکست — تیر از وی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از خردش — حصنها ساخت روزگار حصین
درحوالید عالم از جودش — مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد — در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد — گشتش از روز نگسلد در چین
هر کجا سایه افگند از حلم — رخت بر دارد از طبیعت کین
وان کجا باره کشید از امن — قفل بیزار کرد از در زفین
سمش از مهر بر خواص شد — نقش با مهر گل نبسته نگین
ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین
ای بیسار تو برده وهم یسار — وی یمین تو خورده دهر یمین
نوک کلک تو راز دار قضا — نور تمکین تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نماز برد — فلک از گردن جهان بهرین
گر ز رای تو قوتی یابد — آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند — خاک بر سر کشد نعلین
آسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد — ساز صورتگران فروردین
ذات تو عین عقل گشت چنان — که خرد شا نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنکه آن — نتواند که گوید اینک این
چه ز کردند حاسدت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین
بجسد کی شود ضعیفت قوی — بورم کی شود نزار سمین
یارب آن نقشبند سحری چیست — که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و تیز ابروی تو — فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست گویان و در سخن شیرین — گنجها دار از علوم دفین
نه شهابست و ثاقب هر ورد — سیرش از چرخ ملک تو یقین
نیست غواص و پیشه هردم — نو کش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین
دست اندیشه کاردوپی مدح — در مدیح تو شعرهای متین
وندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس — که مرا در اغنیمت است چنین
از حسد در دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش کشاد کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف | تا دل از نائبات ماند حزین
وان چنان سیر چون رخ شطرنج | بیشش زد بجنبش فرزین
آخر آن روزگار جافی را | که بجاه تو دارد آن تمکین
خود نه پرسی یکی ز روی عتاب | که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهی | آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است آرام | تا زمان را گذشتن است آئین
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بصدق باد آمین

تا الیت بنده باد و چرخ غلام
ایزدت یار باد و حق معین

کو آصف جم کو بیا و ببین | بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل بید و دام و دد | در بیم ز وحشتهای خود زمین
بادی که کشید بساطی او | بر درگه او مفرشی بزرین
مهری که طیور و وحوش را | در تحت نگینش آورد بر گلین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون مور نهان گشته در زمین
بی‌عهده عهد پیامبری | آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل | اسرار وجودش همه یقین
بی واسطه هدهدش خبر | از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت اگرچه روز | در حال کند از قفا جبین
پای ملخی پیشش نه بقدر | در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سیار او | وز عرش رسولان آفرین
چون صبح مرو شراب صرف | بی درزش انصاف آب طین
در سایهٔ همای چترشش | طی کرده اقالیم ملکِ دین
چون دیو بمزد وری افگند | آن را که خلافش کند یقین
بر چرخ کند پایهٔ چون شهاب | آن را که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک | بحرِ سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم | شمشیرِ علمش به اصفت غرین
هم بر کتفِ دایگان رضیع | هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان | وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش هیبتش نطفهٔ فسیح | چون موم در اجزای انگبین
در دولتِ خصمش نهان زوال | چون یاس در ارقام یاسمین
عزمش بوفاقِ فلک ضمان | رایش بصلاحِ جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود دنی | گر رای ملک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور | حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکند طعنه از فتور | حبلی که چو عهدش بود متین
با کوششِ او شیر آسمان | شیریست فرو در زیر پوستین
با بخششِ او دستِ آفتاب | دستیست مُعطّل در آستین
در ملکِ زمینش بود عار | یاری چو ملک باشی اینچنین
مثل ملک و ملک روزگار | حوتِ فلک و آب بارکین

با شین شهی آمد از عدم — زان تاجور آمد چو حرف شین
شه شور بقر زند تاج بخش — آنجا بقر یدون شه آبتین
مذکور بقر زند تاج دار — اینجا بملک شه طغان تکین
روزی که نبرد می کنند کار — قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گذار نهد شستها — آید وتر چرخ در طنین
چون حمله پذیرد نهند پردلان — آید کره خاک در جبین
ور نعل سمند و سپاه دبور — چون کار در افتد بهان هین
ور خاره فتد عقدها چو عین — ور رشته فتد رخنها چو سین
ور شعر عدو حشرها برد — تا گوهر خنجر کند دفین
ور ابر سنان ژاله ها زند — تا سوده تاج کند عجین
ور بید است بکرات بشمار — ور زمر کمان چرخ تیز هین
با ملک او مرگ همعنان — با رایت او فتح همنشین
چین گره ابروی اجل — ور روی املها فگنده چین
زندان سنان آسمان خم اش — آغوش کمند آشتی گزین
از خرج عرق سرکشان تراک — وز وحل ور هم خستگان ثمین
یک طائفه را نعرهای بلند — یک طائفه را نالهای حزین
در قلب چنان ور طه خشن — در عین چنان فتنه تخمین
از جانب او جز کمان نکرد — در حمله چو بی طاقت آن آهین
در لشکر او جسم اجل نبرد — در خفیه چو بی آن تان آهین

رخش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود — وز کثرت احیا نشد غمین
تا عفو نه خورد ناقص از تمام — تا طعنه آن خسرو تگین
ساعات بقای ملک شهود — ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی بسر بر بسیار — در رزم شهان بین در بین

دوران جهان تابع و مطیع
دارای جهان نام معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تگین — جاودان منصور باد رایت طغرل تگین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تگین
سروران دل بر قرار ملک آگاهی نهند — کار و رشان روزگار از طاعت طغرل تگین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تگین
اختیار تاج و تختش نیست ورنه چیست کم — از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرل تگین
گو فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان — تا به بیند خویشتن در نسبت طغرل تگین
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم شود — صبر کن تا هیچ گردد نوبت طغرل تگین
ملک اگر در نوبت سنجر بآخر بر گشت — شد جهان پاره اگر از نوبت طغرل تگینا
قدرت طغرل تگین هیچ نیست گوئی از قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگینا
چرخ را گفتم دلیری می کنی در کارها — گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تگینا
گه با درگاه تواند تصرف کرد نیز — بی اجازت نامه از حضرت طغرل تگینا
لشکر طغرل تگین برهم زند ای آب خاک — گر نه ساکن دارد وی شان هیبت طغرل تگینا

تنگ میدان باشدی فتح و نکونامی ظفر
گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین

از پی آرامش خلق است و آرام جهان
هر چه هست از آلت و عدت عدهٔ طغرل تکین

ور نه آخر ملک عالم چیست با این طول و عرض
تا بدو مغرور گردد در رعیت طغرل تکین

با خرد گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست
گفت دانی از که پرس از همت طغرل تکین

باز گفتم عادت طغرل تکین در ملک چیست
گفت انصاف است و بخشش عادت طغرل تکین

رحمتی دیدی که جویا می کند باشد مدام
رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تکین

حاجت از طغرل تکین خواه ار نخواهی بهر آنکه
جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرل تکین

نیست کس را در جهان منت جز او گرچه نیست
وز عطا منت نهادن سیرت طغرل تکین

بر جهان هیچ منت ابر است و نور آفتاب
بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین

قربت طغرل تکین با نیکبختی لازم است
نیکبختا انوری از قربت طغرل تکین

چون خداوندی از این خدمت همی حاصل شود
ما و زین پس آستان خدمت طغرل تکین

چون جهان را هست دولت طغرل تکین را در نظام
تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تکین

قدرت طغرل تکین چندانکه دوران سپهر
دائم خواهد روزگار اندر مدت طغرل تکین

ای در شاهی در طغرل تکین
شحنهٔ دین خنجر طغرل تکین

نوبت ملک بزمین اندر است
تا به ابد بر در طغرل تکین

پشت زمین کرد چو روی سپهر
دست گهر گستر طغرل تکین

در شب کین صبحدم فتح را
نور ده مغفر طغرل تکین

روی جهان شسته نگردد ستم
عدل جهان پرور طغرل تکین

غصه بیکاره خورد در روز بزم ‌‌ ‌ ماه نو از ساغر طغرل تگین

چرخ چو سوگند بجردی خورد ‌ ‌ دست نهد بر سر طغرل تگین

فتنه گر اندیشه شود بگذرد ‌ ‌ بر طرف کشور طغرل تگین

نیست یقین را و گمان را وقوف ‌ ‌ بر عدد لشکر طغرل تگین

دور فلک با همه فرماندهی ‌ ‌ کیست یکی چاکر طغرل تگین

مه ز فزونی و کمی کی رهد ‌ ‌ تا نشود افسر طغرل تگین

فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید ‌ ‌ در حشم صفدر طغرل تگین

تا بشرف در بود اختر قوی ‌ ‌ باد قوی اختر طغرل تگین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تگین

نماز شام چو خورشید گنبد گردان ‌ ‌ ز کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان

بفال نیک برون آمدم برای صواب ‌ ‌ بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

بطالعی که بپیوسته است از ابتدای جهان ‌ ‌ به پیش طالع میمونش بر سپهر میان

نگاه‌داری در زیر زین بدولت او ‌ ‌ چو ابر گاه مسیر و چو پیل گاه توان

ز نعلهاش سطح زمین گرفته هلال ‌ ‌ ز گوشهاش روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستی از بار رکاب ‌ ‌ نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان

بکوهسار و بیابان اندر آوردیم ‌ ‌ چهار کار بیابان نورد و کوهان

چو پشته پشته در و دار بار خار و خسک ‌ ‌ چو پاره پاره در دشت تار ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ‌ ‌ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بغار پاس درون مار گرزه از حشرات ‌ ‌ ‌ ‌ به پیش پاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی پرد ز دیاش پرده همای ‌ ‌ ‌ ‌ ز استخوان مسافر خورد خبرهای گران
یکی بروز سپید و شبی سیاه درو ‌ ‌ ‌ ‌ به جز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل در همی گذشت ضمیر ‌ ‌ ‌ ‌ ز باد سر و تنم در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم ‌ ‌ ‌ ‌ که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی ‌ ‌ ‌ ‌ که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
بزرگوار خدائی که طبع دولتش را ‌ ‌ ‌ ‌ همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه ‌ ‌ ‌ ‌ دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم ‌ ‌ ‌ ‌ به خجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد ز باد باد افراه ‌ ‌ ‌ ‌ ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار ‌ ‌ ‌ ‌ هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بنا شناسی حقش هر آنکه خواست ستم کردن ‌ ‌ ‌ ‌ اتابل کرمش را با برد در نیان
خرد قلم بشد از اتابل بشکست ‌ ‌ ‌ ‌ چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را ‌ ‌ ‌ ‌ کزین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل او و آن دشوار ‌ ‌ ‌ ‌ باختیار بود بذل این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیایه بین نعمت ‌ ‌ ‌ ‌ رکاب آن چو گران شد بیایه بین طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر افواه ‌ ‌ ‌ ‌ و یا مدایح تو نقش گشته بر افواه
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر ‌ ‌ ‌ ‌ محامد تو همی در نیاید م بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل / تو آنکسی که نبیند بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر / زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتی است ز قهر تو قهر افریدون / تشبهی است به عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمت تو زرا / کله نهاده ز تشویر همت کیوان
عتاب و خشم تو بر نامه اجل توقیع / نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات / که دست و پای دوتی در نشود بمیان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور / به پیش دیده وهم تو رازها عریان
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت / کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نبی و سر کلک تست قابل وحی / خدا و کف دست تست واهب جان
نوای حادثه را در طبایع جا می بود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه بیند بدهر چون تو جواد / سپهر پیر نیارد بیاد چون تو جوان
امتلا چو قناعت شوند از و نیاز / اگر طفیلی خوان تو شان بر دعوان
ز شوق خدمت خوان تو در ... آتش / هزار بار حمل کرده خویش را بریان
ز آن جهان جلالی که در عرات ملک / سپهر چو از بد و نیک بدان همی فرمان
سپهر گفت نیارد که آن چه است چنین / زمانه زهره ندارد که آن چه است چنان
بر آسمان چو مخالف ندارد طاعت / و گر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر / عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوار احوال خلق یکسان نیست — که بد چو نیک بر آید ز دفتر حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد — بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم عشرس کافریدان بیک زلت — ز روی عفوش طاغی مخوان بیک عصیان
بجد ماضی تا کین ز خصم بستاند — نشسته بر سر پایست بر سر پیمان
چنان بخواب کند باز شان که کس پس ازین — خیال نیزه نبیند بخواب ورز ایشان
نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه — بپالهنگ به بندند گردن همه شان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مکان که باشد نشان آن شیطان
بنفت تیغ ز آبش بر آورند بخار — بنعل اسپ ز خاکش بر آورند دخان
همیشه تا ره زرای کمال نیست کمال — همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر — همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده خامه امر ترا دوام طراز — نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین — نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه بیدار غ خاتمش تقدیر — تاید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بیمهر خازنش در خاک — تخم آفتاب بهیچ زمین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند — قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم بر جهان کشد قهرش — باز ارکون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود — دختر نعش را کند پروین

نهی او چون در اعتراض آید | حدثان را قفا کند ز جبین
بشکند استمداد انفاسش | بهوا از زمین قسط بر شاهین
گر عنان فلک فرو گیرد | بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | ششش از روز یکسله گردد حین
هر کجا پاس او کشد باره | نکشد باز قفلها ز زمین
هر کجا حلم او گذارد پی | پی کند شعلها ز آتش کین
پاس او دست چون دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | سوی ترا امر بر شهور و سنین
ای بیسار تو دهر برده یسار | بر یمین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز | اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا | نور ظن تو رهنمای یقین
طوق ده داغ ترا نماز برند | فلک از گردن جهان بسرین
آسمان را زبان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | ساز صورت گران فروردین
قدرت تو لیسه قدر کست | خود خرد و شان نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن | نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد زانکه | همه خیریت است خر که فرین
لاف نسبت زند هر سو ولیک | شیر باشش نشد چو شیر عرین
بچه کی شود ضعیف قوی | پور رستم کی تراز رسمین

صاحبا بنده را درین یکسال | در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی گرد | چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتی است چنان | نه همانا که حالتیست چنین
گه ز خاک تحیرش بستر | گه ز خشت توقفش بالین
مخلصش کی دهد نتیجه که هست | مخلصش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید | شادی و شادمان حزن و حزین
شاه مات عنا شدم که نکرد | یک پیاده عنایتش فرزین
چانچم کو کشیده دار کمان | چانچم کو گشاده دار کمین
آخر این روزگار جای را | که بجاه تو دارد این تمکین
خود بپرسی یکی نه وی حساب | تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نگوئی هان | دولت تند را نگوئی هین
وقت کو چیست و عرصه تنگ مرا | دل به تیمار چرخ و راه هین
نیست در سکنه زمانه کسی | کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که هر که جز تو بود | ننهد پا از آن سوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام | تا زمان را گذشتن است آئین
یمن و یسری که از یمین آید | دائمت باد بر یسار و یمین
از زمانت بخیر باد و دعا | وز سپهرت بطبع باد امین
ساحت روزگار عالی تو | برتر از پایگاه علیین

روزگار آخرین شب روزت

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلکِ تو دست کار جهان | صاحبِ صدر افتخار جهان
گوهرت روی کائنات فلک | مسندت پشتِ شهریار جهان
فطرتت حافظِ نظام امور | قلمت محور و مدار جهان
مرغ عزم تو گر برید قضا | بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شاملِ تست | حفظِ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو به کار و مراد | تو مرا دست در کنار جهان
خارج خط رایتِ تو نماند | هیچ دیار در دیار جهان
از وقوفت نهان نیارد شد | به نهان و به آشکار جهان
جنبش رایت تو واند داد | یکم از هفت قرار جهان
به محک جلال تو زده اند | حرف پاکم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی | نشدی دامن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست | جمله آن باشد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد | بفریب اهل شکار جهان
گر نظر کردمی به آفاقش | در میان آمدی کنار جهان
گم کند گر خدای چرخ سحاب | تبسم از سخطه کنار جهان
بشمت گر خدا دهد و قسمت | تا روش چیح در شمار جهان
کیست او تا چه مرد مالِ خود | تا قوی خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست | بر تو باد مدار کار جهان

بمراد تو دور دیگر قضا — بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی — گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

وعلیک السلام فخر الدین — افتخار زمان فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن — چهره از ناقد گمان و یقین
ای تلف کرده مشفقان سخنت — درهم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق غرت نیست — سخن از کودن و سخا ز سرین
سخنت رفت یا تو آتش بری — با طفیل خودش بعلیین
باری از گفته تو باید گفت — که ز تزویر نیستش تزئین
ناپذیرفته رتبتش هرگز — تهمت احسان و جلوه تحسین
غور ناکرده اندر و منحول — گنج نادیده اندر و تضمین
شاهبیت لفظ تو همه عذب — وز معانیش چاشنی متین
پیش خلقت که جان بخشد از و — تن جان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن مدح تو — از مکانت نیافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش — تو که باری ای چنان و چنین
شاید ار در مقام [illegible] — شیر را بیت جمله شیر عرین
دوست اذکار [illegible] — اندلیبی [illegible] خوشتر [illegible]
آسمان گر به رنگ [illegible] — تن [illegible] انگشتری [illegible]

ای بنسبت جهان نیان با تو | حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال | کرد باید امنت همیشه یقین
آتش خاطرت نموده قیام | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت | باز رحمت دیگران تحسین
کفو کو تا نیات طبع ترا | دهر انه کافکن فکان کابین
دیده مان کز وجود امثالت | شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق ترنم | خود بران عزم جبر کرد گزین
وین دو بیتک نیارم اندر بیت | با گرانبارئ من مسکین
کاهی بیرد یک مدت من تو | در سخن داده داد غث و ثمین
وای ز شعر من و شعار تو فاش | سهل تا ممتنع چو سحر مبین
تا بدهر تو در زمانه بود | ای زبان تو دور رفته دین
هیچ دُرّ یتیم را هرگز | عجب از گوهر یافت آیین
وی مگر بر کنار بود ترا | آن چه گفتند و هم تو تلقین
از زر وای آستانهٔ قدس | عقل کل نان بهر روح امین
عقل گفتش کلیم با پسر است | روح گفتش مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت | باز داند بهار را از تین
تا ببینی که در نظام امور | دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عنای علو | آسمان را قفا کند ز جبین
در صبی از ضیاء طبع دهد | طبع وی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نباید کون — این نه آنش بچشم خویش نشین
باش تا این بساط فلک — بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد — زین نفس ناطقش را زین
باش تا بر تربیت شناسد — زلف شمشاد و بر رخ نسرین
تا ز تا شیر صد قرآن یابند — در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در شیرین سخن دانش دگر — پایهٔ نازش کمن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد او — عرصهٔ روزگار در تمکین
اوست [illegible] که قدر [illegible] — بود بجنبی هنوز در زر تحسین
گرچه [illegible] — گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی چنین [illegible] — در میان رحم هنوز جنین
تاکه از جهان بود [illegible] — تاکه از کان بود جهان و زمین
جان پاکت که کان [illegible] — در [illegible] اختران مباد حزین

تو در بخت که دوام عمر و کمال
[illegible] افزا [illegible]

ای جوان بخت ای امین دین — صدر دنیا بهین دولت و دین
ای جمال نام نسبت تو — بود نقش نگین دولت و دین
جیست و انی [illegible] — علم آستین دولت و دین
خاتم و خاتم [illegible] — در یسار و یمین دولت و دین
[illegible] — سالها [illegible] دولت و دین

داغ نام نکو سخاوستی
عمرها در سرین دولت و دین

دیده در حزم تو قضا پیدا
همه شک یقین دولت و دین

قلم منصف ترا خواند
چرخ حبل متین دولت و دین

ظفر صائب ترا گوید
آسمان پیشبین دولت و دین

چشم زخم فتر آن کجا بیند
تا تو باشی قرین دولت و دین

راستی به ترا توان گفتن
خواجه راستین دولت و دین

از تو معمور بود چندین گاه
حصنهای حصین دولت و دین

بیتو دیدی که از پی یک سعد
چون قضا شد جبین دولت و دین

تا قیامت چو باز دوخته چشم
مانده شیر عرین دولت و دین

دیر مان ای بگوهر گونه اثر
اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جهانت بجهر دل جویان
آسمان هم زرین هوس جویان

موی گر گشته زهره مطرب
بر جهان و جهانیان مویان

عمر خوش خوی رو ترش کرده
بیتو بر زندگان چو بدخویان

کرد احرام ماتمت بر روی
چرخ رویان و مشتری رویان

من ز حج زیارتت عاجز
وانگه آن کعبه را بجان جویان

روزم از دود آتش تقدیر
تیره چون طرهٔ سیه مویان

خونم از نعمت تو بود نهاد
در کمی روی وار دش رویان

زانکه پیوسته مردم چشم	هست روی از نجم بچون شوبان
انکه مستور عزت کف تست	خطره بر ابر همچو پی شوبان
نور ظلمت نه پویه قدمت	خاک کویت چو ماشقان تو بان
نفس تو تازیان و در منزل	تازه گلهای ازجعی رویان
تو دسکان صدر در نسبت	همه شهریان و هم گویان

عرش رخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال و جاه تو زین	اسم در رسم تو اسم در رسم حسین
دور دوست تو مقصد آمال	دل و طبع تو مجمع البحرین
عصر همت چنان و رسع	که دران عصر گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین	بر طبیعت عطا برابر دین
حال من خادم دعوالت تو	گشت آب حیات ذو القرنین
ای چو الیاس و خضر بر سرکار	عزم ترویج کن مگو کر آئین
انتظارم بده بده به کرم	که همه نقد نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم جنس	تو مگو نیز من نخواهم علین
خود چو معطی تویی و سائل من	پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو عادل تو داد دین	دیر باش ای ناصر جاه امیر المومنین

ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان
ای تو دارای نهان و هم تو دارای زمین

خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم
آفتابت زیر رای و آسمانت زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار
وقت کوشش آسمانی تیغ هندی بر یمین

ای ترا تا صبح و ماهی مهر بیعت بر زبان
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو
آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو

از آسمان که نام و لقب را نزول اوست
فیروزشاه عالم و عادل خطاب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید کیست پرتو رای صواب تو

ایام در مواکب قلب سپاه تست
اسلام در حمایت ایجاب تو

درکشت زار گیتی برگی نگشت سبز
الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود تا شده بر خلق کی گشاد
تا دست تو گشاده است منهم فتح باب تو

در حزم باد رنگی و در عزم باشتاب
عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو

گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت
آری پناه رحمت تست از عذاب تو

گر دوزخ است شعلهٔ نوک سنان تست
ور کوثر است جرعهٔ جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی
در عرصهٔ جهان نه هیچکس جواب تو

بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم
کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه درآید بمعرکه
دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند
قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود آنکه آسمان ممالک همی کند | از دیو فتنه پاک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو | وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تو | تعجیل باد والهِ دست و عنان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو | وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال | یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شود حکم هیچکس | همراه قضا به سستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان | راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش به حقیقت یقین شود | هر کو کند مطالعهٔ لوح و مکان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست | چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت | گاهی فصیح سحر و کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران | رمح سماک از چه ز شرم سنان تو
گر در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح | اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر ذروهٔ وجود رساند خدنگ خویش | شست شهاب گر بکف آید کمان تو
دست اجل عنان املها کند سبک | چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند | رو تا ابد برون نبرد آستان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را | فهرست نامهای هنر شد زبان تو
جاه است جان تست و گیتی با سرها | شهری و روستائی اندر جهان تو

ور وعده های طبیبی جو دستگلفی	نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش عالم تمام شد	شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود دنیا	گر یک نهش طفیل بود میهمان تو
باد اشتها منادی اقبال هر زمان	گوید که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدای و در ملوک	تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان	ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زود آنکه بخت تو بره مرغزار چرخ	بر خوان مه نهاده بره وسکو خوان تو
من بنده رهیت که در پیش خاص و عام	رطب اللسانم از تو و آیین بیان تو
گاهم حدیث مختصر گوهر نثار تست	گاهم ثنا ز خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام	در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم	بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان [illegible] و آفتاب را	یاد آفتاب وار بسر بر آسمان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد	ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جان تو را بقای ملک باد بر فلک	سوگند اختران بتقا و بجان تو
خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان	دائم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب	بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

عمر خجسته و مبارک و میمون چو سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو	آفتاب از تو در خجالت ضو

قدر را ای تو از ورای سپهر ‌ آفتابی و آسمانی تو
دل و دست تو گاه فیض سخا ‌ برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری دادست ‌ استری ماه نعل و گردون دو
خلقت آسیای او دارد ‌ صفت آسیای او بشنو
سنگ ریزین او همیشه روان ‌ گو در او آب و باد هیچ مرو
تا دو او از درون او معکوک ‌ دلو او از برون و آن در کو
آسیایی چنین و باری نه ‌ پس شبانروز و آسیابان غو
انوری اینهمه زنخ چه زنی ‌ چند ازین ترهات بان بشنو
خود بیک ره مگو که بیکارست ‌ آس دندانش ز آس کردن جو
تا بخواجو و صدر دولت و دین ‌ بر باند ز انتظار و رو

او تو اند که گشت همت تو
هیچ بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو ‌ بنده کرده یک جهان از او از انعام تو
سرمه چشم ملک کردی آن از راه تو ‌ حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند گر دور چرخ ‌ گام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر ‌ هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز ‌ تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از دور آب و گل آدم نیامد تا ابد ‌ غایتی اکسیر خواص اندر عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است ‌ تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بربندد کف شب پاسبها / آسمان گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو / آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو

دوم بودت گوهری بر آسمان زان آسمان / آن رسانید و شد از وجه گر در وام تو

آسمان از دام تو هرگز برون نامد از آنکه / دارد استظهار روز و از دور بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در قفای یکدگر بادند روز و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری بادا / کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

ملکت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم / بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو / ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو / اشکال عقل سخره کلک و بیان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس / راه قضا به هیچ امر روان تو

گر بازمانه کلک تو گوید که بزمین / مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو

اسرار عالمش بحقیقت شود یقین / هر گو کند مطالعه لوح گمان تو

مریخ را بخنجر تو سرزنش کند / گردیده سپهر ببیند سنان تو

شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست / این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو

جود تو پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست تو شد است کمر بر میان تو

وندر مراتب هنر ابنای ملک را / آیین و شان گر شده ز آیین شان تو

بر ذرهٔ وجود رساند خدنگ تو تیش
شصتِ شهاب اگر بکشد آرد کمانِ تو

تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد
بیخ بقا برآمده از بوستانِ تو

جانِ تو تا بقای فلک باد و در سرش
دائم قضا بعونِ رضا پاسبانِ تو

افتاده تا که سایه بود ضدِ آفتاب
بر چرخِ پیر سایهٔ بختِ جوانِ تو

ای رایتِ دولتِ تو بر چرخ رسیده
دی چشمِ وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده
بر دامنِ تو دستِ معالی نرسیده

با قدرِ تو اوجِ زحل از پای فتاده
با کلکِ تو تیرِ فلک انگشت گزیده

در نظمِ جهان هر چه صریرِ قلمت گفت
از روی رضا گوشِ قضا جمله شنیده

اعجازِ تو در شرعِ وزارت نه جدلیست
کز خلق بمانند یکی نا گردیده

ای مردمِ آبی شده بی پاسِ تو گم
در دیدهٔ احرارِ جهان مردمِ دیده

ویرانه فروشِ ستم آنرا که برانداخت
انصافِ تو امروز بحالش نخریده

از خنصرِ جیب عقدِ ایادیت گرفته
اطفال دران عهد که ابهام مکیده

آرامِ زمین بر درِ حزمِ تو نشسته
تعجیلِ زمان بر درِ عزمِ تو دویده

تخمِ غرضِ بختِ تو بر خاره برسته
مرغِ املِ خصمِ تو از بیضه پریده

بر خاکِ درت بلک تو گوئی ز ارم
طفلیست در آغوشِ رقیبی غنویده

گردون که بسی چشمهٔ خنجش باره تو آمد
تا ... ز خرمنِ اقبالِ تو چیده

آنجا که گران گشت رکابِ سنطِ تو
از بیم ... عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه — از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
در کام جهان گاب شد از تف سم خشک — خوناب حیات از سر کلک تو چکیده
پشتی شده نیک بد ابنای جهان را — هر پشت که در صدر تو یکروز خمیده
زنبور عسل فضلهٔ لطف تو شمرده — آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده
دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — آهو بره در خواب شبان شیر فریده
شیر فلک آن شیر سلح بره دوران — در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می بینم از این مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوک زمان بر سر بر پای تنیده
بر چرخ جمال ز شهاب قلم تست — بر کید گر افتاده دو صد دیو رمیده
نور آتش و لرزه اش از بیم تو دارد — یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده
جز تو نه مجرب کر و بیه تو انگار — گیرم که جهان پر شود از چنگ [illegible]
تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون کبک خرامیده و چون [illegible] چریده
دیده جز تو جای پدر بد تو بود و ند — مسعود [illegible] آن ملک اشاعت گزیده
امروز اگر نوبت ایشان تو آمد — نشگفت عطائیست [illegible]
تا [illegible] شب و روز جهان نیست که اند — سهم [illegible] نشین [illegible]
خصم تو چو شب با همه جای [illegible] — در جادو شهر چون صبح دوم جامه دریده
رخسار چو آب [illegible] — دل در [illegible] از ناسره چون نار کفیده

هر سا تمش از غصه گل تازه شگفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده نیک و بد جهان را — هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول تا هست — ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه ز زبان بی عتابی سکه — بر چهره زر درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف توقیعت — تا شام ابد ورق قلم گرفته
شام شفق از آفتاب رایت — دکان زر صبحدم گرفته
گر سقف سپهر از خیال هیبت — آرایش باغ ارم گرفته
گر قطره زمین از ثبات زینت — تا پشت سمک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مسیح طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته
در عهد زمان خاک پایت — اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در میان اسیران — آهو بچگان را حلم گرفته
عدل تو با صدای عشقبازه — بس تیهو و شاهین سهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته
از تحت وقت سوال سایل — تا عرش صدای نعم گرفته

بذلت در و دیوارِ آرزو دیرا — در نقش و نگارِ نغم گرفته
از کثرتِ ابتلای دائم — ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جنبشِ سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرضِ سپاهِ تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم جسم گرفته
در موکبِ تو اژدهای رایت — شیرانِ عرین را بدم گرفته
در پیکرِ دیو از شهابِ رمحت — خون صوتِ شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاهِ تو بی فشرده — در سنگ نشانِ قدم گرفته
بدخواه ترا خاکِ مادر آسا — از پشتِ پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصمِ تو کوسِ گردون — خاصیتِ جذرِ اصم گرفته
چشمش که ز ناست بر فته خوابش — از نم صفتِ لاتشم گرفته
ای آمده فتنه را در لیقا — در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیشِ خسروان را — دامن خسکِ مدح و ذم گرفته
در حرمِ آسمان نگردد — هر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریمِ گیتی — از عدلِ تو من حرم گرفته
در سلکِ سماطینِ روز بارت — کیوانِ سرِ صنعتِ خدم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه — لیکن چه به فربه ورم گرفته
در حلقهٔ خنیاگرانِ بزمت — خاتونِ فلک زیر و بم گرفته
عمرِ تو مقاماتِ نوح دیده — جاهِ تو ولایاتِ جسم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر

جشن تو سوادِ عجم گرفته

ای ز یزدان تا بملک سلیمان یافته
هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

وی ز رشک عون ملک سلیمان را خدا
از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته

منبر از یادت جناب خطبه عالی یافته
دولت از نامت دهانِ سکه خندان یافته

هرچه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین
روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته

اختران را شوکتت بر همت طاعت داده
و آسمان را خدمت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم آرایت آسمان خورشید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

[illegible] چوگان ارادت گوی گردون با قضا
بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حل و عقدِ آفرینش را قدر
تا ز عدلِ شلسلت معیار و میزان یافته

ساکنانِ ربع مسکون را بروی عدل تو
فتنه پنجاه ساله تا نان در انبان یافته

در میانِ دولتی با خلق ملکی گشته سخت
هر کمندی کز کفِ عزم تو دوران یافته

بارها احداد فراشابیت شیر چرخ را
در پناهِ شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد دور و فتنه در شطرنج رنج
بدسگالت را حیفی آب دندان یافته

زلفِ وارش سر تن برید جلاد اجل
بر دل هرکو خلاف خال عقد یابی یافته

از مصافت قابل تکبیر حیران مانده با
وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر
مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته

بهر قم قاف از تلیس رحل کز خون خصمت
ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

[illegible] اثر با کز سنانت یاد دارد روز
یک نشان از معجز موسی عمران یافته

[illegible] عصای موسی و روح پدر
هر سنی را در بطن مادر دیده بیجان یافته

سالها بر خوان رزم از میزبانِ تیغ تو
وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک پی نعل سمت خاک رزم
اژدهای بدایت از یاد ظفر جان یافته

آفتاب از سمتِ رزمت چون بمغرب آمده
چهره چون قوس قزح از رشک الوان یافته

وز کشادت روز دیگر چون بجو در پرداخته
دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته

وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
بی مزاجِ انجم استعداد باران یافته

پس بعهد تو از خاک رزمگاهت روزگار
رستنی را صوتِ ترکیب جان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست
گوش هوش از گوهرش سلک مرجان یافته

قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگوئی هرچه ذو القرنین با ملک داشت
هر علامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که هم
از قبول حضرت اقبال احسان یافته

تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان
کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته

بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم
ای بمنجوق حضرت قدر کیوان یافته

هرچه پنهانِ قضا حزم تو پنهان زرشته
هرچه دشوارِ قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه
ای سزای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح
عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش بحر گردون کر و فر
وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معجزه
شاه یوسف صدق یحیی انتباه

عز دین ملک و دولت آنکه داشت
عز و دین ملک و دولت را پناه

ساحت عرشیت خاک حضرتت
کاندرو جز کبریا را نیست راه

روز بارت خاک بوسانش نهند
آفتاب و سایه را در بارگاه

آسمان چشم حوادث بر کند
گر کند در سایهٔ چترت نگاه

برامید آنکه از روی قبول
دفعتهٔ چترت بیابد جرم ماه

پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف
کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر
با ثبات جاه تو کردی پناه

چرخ و ارکان فوق و تحتی هیبتش
این بجودت شد مسلم وان بجاه

عرصه تنگی سپهر تنگ چشم
کی تواند دیدن اندر سال و ماه

بر ثبات دولت آثارت دلیل
بر دوام ملک انصافت گواه

بر در ملکت کرا آید شگفت
گر کمر بندد تشاپور و ماه

صادقان خدمتت فارغ نداند
صبح صادق زان همی خیزد پگاه

تا که دارد آفتاب آسمان
از فلک میدان و از انجم سپاه

آفتاب آسمانت باد تاج
و آسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون فرخ روز و شب
جاودیدان دولت فزا و خصم کاه

ایضاً

از محاق قضا برون شد ماه
وز عرای خطر برون شد شاه

باز فراش عافیت طی کرد
بستر غم فرای و شادی گاه

زینت ملک پادشاه جهان
زین دین خدای عبد الله

باز برداشت دین ملت و ملک
باز بفزود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست / دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه
پیش پابستش قضا کشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
مخبرش از سر اختران منهی / محرمش از راز روزگار آگاه
باز بی حرز دوستیش تیهو / شب پره طوق طاعتش آگاه
آنکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید دام سایه و جاه
وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه همتش چو گنبد چرخ / یکجهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رزمت تو پر ثمر اقوال / وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر / وافتابت نگین خاتم و جاه
زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرمی شد حمایت تو چنانک / باشد از آفتاب سایه پناه
ملک را آفتاب رای تو هست / ابد الدهر بامداد و پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک / ننبشتست عهده وفاه
جز بعین رضا نخواهد کرد / دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامه شرعت / نه سپهر چهار طبع گواه
چشم خصم تو آتش است خشیشر / مهر و کین تو طاعتست و گناه
هدر ماند ز شعله آتش / فتح باب کف تو مهرگیاه

کرده او از دراز دستی جود — از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود — بشکر لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پادشا — وی ز تو زنده رسم باد فراه
بنده از شوق خاک درگه تو — برسر آتش است بیگه و گاه
حاش لله چو در سقط تو — شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد — بتو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقط رتبتت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف گنبد چرخ — نقش بر رنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد — روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشابور و بلخ و مرو و هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل مفضل و کامل کمال دین آگه
شهاب احمد محمد که از سخا مداو — پیاده بود دم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام رونق و ترتیب داد کارها را — که بعنایت او بی نظام بود و تباه
قضا توان قدر قدرت و زمانه ثبات — فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او — حدیث پستی ماهیت پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید — که آسمانش سریست و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماند اندر تخت — ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از دل کنم عدم برآرد راز — بکلک بر بد و نیک فلک به بند دراه

بو حل عقد ترا آسمان پدید چه گفت — زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فحتاب کفش — بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه
بیا موافق حکم ترا زمانه مطیع — دیا متابع امر ترا سفره سیاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک — ترا رفیع تر است آستانهٔ درگاه
زمان نیاید جز در عدم ترا بد گوی — زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم همچو حرام — حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه
توئی که دست حمایت اگر دراز کنی — شود دراز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو — تا ناز شام اجل گشت امداد پگاه
اگر نه راه تو بودی بروی آوردی — سپیده کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از انکه — قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
خدا ... ن توئی اندر از عطای عنایت من — حدیث حظ شعر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بران ... ست این قصیده گو
بخون رزق مرا پیرهن بیالودند — وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیط است خاک را میدا — همیشه تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیطِ این بمرادِ تو باد در بد و نیک — محیطِ آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج ظلمت فتنه بند و قلعه کشاے — لطائفِ سخنت جانفزای جاشدگاه
ترا تربیتِ من زبان چو سوسن تر — مرا بخدمتِ تو پشتِ چون بنفشه دوتاه
بکلکِ مشکلِ گردون کشای و دشمن بند — بعدلِ حرمتِ ایمان فزای کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی و عز
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپردهٔ سفید و سیاه — وی بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ — ورزد آتش بآسمان دوتاه
از افق برکشیده شیرِ علم — درجهان برفتاده شور سیاه
هین که برکرد مرغ و ماهی را — شعب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنانِ شتاب — دیگری را گران رکیب شباه
ای مرصع دوات مصر کلک — وی همایون بساط و میمون گاه
ای بخار بحار کلّه به بند — وی عروس بهار حُلّه بخواه
روز عید است و تهنیت شرط است — عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدّین که نوک خامهٔ اوست — چهره پرداز نصر دین اله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — جز پی رایتش ندارد راه
آنکه در زیر رایتِ عدلش — طاعتِ کهربا ندارد کاه
وانکه درجنب پایهٔ قدرش — خواجهٔ اختران بجوید جاه

ای آفتاب ۱۲

واکر او ... سست گردون جو...
راستی او ... واسطی
آفتاب ... گشاست
هر چه این ... گشاد بند قبا
ای علامت ... اعتبار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ... [illegible]
آفتاب از خواب ... [illegible]
ای خلافت ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

وانکه او یوسف ست گیتی چاه
خواست افتاد با فلک ناگاه
سوی آن آفتاب کرد نگاه
او فرو می کشید فیر کلاه
وی مطیعت بطوع بی اکراه
هر که ... جرم خاک سیاه
... شیر و حیله ... با ...
هم باد آتش هم بیاد افراه
... رپناه
[illegible]
... گواه
... آگاه
[illegible]
[illegible]
... از شرکت شه نگاه
... او بودی از اشباه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک دلیری کنم [illegible] | نکنم لا اله الا الله
تا ز ذکر گناه و طاعت هست | روز و شب افتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای | هر چه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا | گاه تقدیر عبده بعبداه
همت ملک بخش و ملکستان | دولت دستکام و دشمن کاه

یکنفس حاسدان پی نفست
برنیاورده جز که و اسفاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه | ابو العباس نصر ابن نصر دین اله
امیر عادل صدر اجل مهذب دین | که فخر بالش صدرست و عز مسند و گاه
نظام داد همه کارها معظم من | اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه
سپهر نعمت و خورشید روزگار که هست | مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر | نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز فوق قدرش گردون بمانده اندر بخت | ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بباد قهر ببرده ز سنگ خاره سکون | بآب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر | دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ز همت تو سخا مستعار دارد جود | ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان	بماره تا که محیط است سقف این خرگاه
یمی موافق رای تو باد در بد و نیک	دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون کشای دشمن بند
بعدل حسرت ایمان فزای کفر و نگاه

خاص سلطان علاء دین آنکه	میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای	آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش	خاک روبنده اختران بجباه
وانکه با عشرتش آسمان عاجز	وانکه بارایش آفتاب سیاه
همتش رشته را گشاده کمر	حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول	پاس او پاسبان دین آله
قدرش از قدر آسمان برتر	علمش از راز اختران آگاه
بازبی پاس دولتش تیهو	شیر مطلق عطا عقش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت	عکس مهتاب و شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد	حکم او بر قضا به بندد راه
صحن درگاه دولتش را هست	گنبد چرخ کمترین خرگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک	وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست	در ازل هیچ بامداد پگاه
سمر رسم تست بر اقوال	شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع	شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چتر دولتش آموخت
عکس مهتاب و شکل خرمن ماه

زین سپس در حمایت عدلت
طاعت که باند از درگاه

دست اقبال آسمان بکشد
برتر از درگه تو کهف و پناه

چرخ تا در پناه دولت تست
عالمی را شده ست پشت پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک
نتوان شد بسر بسجده دوتاه

هست بر سقف پایهٔ ملکت
نه سپهر و چهار طشت گواه

خشم و خصم تو آتش است حریر
مهر و کین تو طاعت است و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند
دست تقدیر اجل شود کوتاه

بدماند ز شعلهٔ آتش
فتح باب کف تو مهر گیاه

در هنر خود چنین بود که توئی
بشری لا اله الا الله

وی بتو زنده سنت پاداش
وی بتو تازه رسم باد افراه

بنده از شوق خاک درگه تو
بر سر آتش است بیگه و گاه

بپذیرش که بنده تو شود
او و پیوستگان او همجاه

پیش تخت تو بود چو سرو سپا
تا کنند چون بنفشه پشت دوتاه

گیرد از دیگری کناره چو چرخ
[illegible]

تا کند اختلاف گردش چرخ
نقش بیرنگ روزگار تباه

وز نفسهای وحشت تضمین
[illegible]

تابعت باد یار و شادی توشه
حاسدت با حقیقت ناله و آه

چشم بعیش و رضای تکیه
دیده هر روزگار در تو نگاه

هر که چون سیف نبوت خواهان | روزگارش مباد نیکوخواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

خنده بخت مساعد که سوی حضرت شاه | هر دمی کرد در هم ز ادبیس از چندگاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی | سخن رفتن تا رفتن من درافواه
اندر آمد ز در حجره من صبحدمی | روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و دو ز تاریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چهره ماه تو دیدم قضی الامر کنم | چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت و جراتی افزود | بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و پیرایه تمام | [illegible]
او برون برد بدر حضرت آورد ستور | حمله بست و مرا کرد چو شاهی بیگاه
گفت ساکن شو و هشدار و تعجیل براند | آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقا پدر رحمه بود قدسی | [illegible]
نیستی داشتم از وی که ندارد دو شل | [illegible]
همچنان حامل را هم بسلامت بسپرد | نه دران طبع ملامت نه دران [illegible]
تا جهی که مرا داد همی مشتی گفتش | تا بجایی که همید ادخر [illegible]
اندران عهد که تعلیم همید او آنجا | چند کرت بزبان راند که [illegible]
خوف چون مگر اندر سخنم پیدا شد | که [illegible]
نرخ کم کرد و مرا گفت که این چیز | تو [illegible] آگاه

بانت آن همه را آن نیست که چون صد بار … عبهره چین بنشست بدین جوی فداه

گفتم آری چو چنین است کنون باکی نیست … که ز ما منع نیاید ز شما استکراه

چون بجیحون برسیدیم ز مرّبح عرش برت … گفت لا حول و لا قوة الا بالله

باز از آن ساده دیبای چکیمان آورد … چکنم تا نکنی مصلحت خویش تباه

رفت و بربست از ری و بجیحون و ببست … و ندر آن جست بیکدم بگذشت او نشناه

باز باز آمد و گفتا که بدیدی سلطنت … ور نشین خیز دگر وقت گذشتن بگاه

کشتی آورد و نشستیم در او هر دو بهم … چون دو یار او همه یار ده و من یار خواه

او چو شیری بکی گوشهٔ کشتی بنشست … من هم زاندر زن و بیرزن همچون روباه

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت … جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصه دیدم چون جان و جوانی بخوشی … شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاه

گفتم ای بخت بهشت است سواد تربه … گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه

باش تا شهر ببینی و در و بار ملک … باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه

ما در این بودیم و گردی ز در شهر بخاست … گفتم این کیست مرا گفت جنیبت کش شاه

آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان … آفریننده ز هر حادثه پادشاه پناه

آمد القصه و آورد جنیبت پیشم … دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه

اسبکی بد سیه زیر مغرق زینی … راست چون تیره شبی بسته بر آن یکشبه ماه

بوسه دادم سمش و زانو و رکابش بسر … گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه

بسعادت بسر آخور خود باز خرام … که ترا پایه بلند است و مرا ره کوتاه

این همی گفتم و او دست همی کوفت که نه … ترک فرمان تو همه روی گناهست و گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم
گفت ها را به در شاه فراموش مکن
گفتم آخر نه هما تا که من آنکس باشم
کردمش خوشدل و پس پا درآوردم ورا
سجده درگه اعلای خداوند جهان
شاه حیدر دل و هاشم صفت احمد نام
آنکه با خنجر او هست قضا کارافزا
در شدم جان ز طرب رقص کنان زی پی
چون ازو حاجب بارم بستد مسکین گفت
حاجبش گفت معاذ الله ازو باز مگرد
زین قدم من چو ردی گشتم و گشتم چو ردیف
هر دو بار البسه باینده بود که حشم
چون ز ابراهیم ببست ملک ...
بکلیمی تو برین طرز گیری کم بیت
بیتکی چند بخوان لایق این حال ببرد
همچنان کردم و این شعر ادا کردم در
پای با بست نیس بست مناجاتش

بخت انجا بمن و پایه من گردنگاه
که چو ماهست کنون گرد رکابت پنجاه
که بپا داشتن چنین سعی کنم باد افزار
تا بپا ایستد که از سدره فرو بست بجاه
که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
که ز گرد رهش سر برهست ز خورشید کلاه
وانکه در حضرت اقدس ... تقدیر نگارد آنگاه
گفتی اندر سر من هوش تو آمیز در راه
آه کامد بسرم انچه گمان کردم آه
... این رشته ... چنین پاره و تا
حالها خیز بگردد ... نگاه بگاه
تا نشد ... صلاه
[illegible]
... شعر ... بگاه
همه ایام ملک تنگ داری نگاه
جان از آن رحمت فی الفور ... بجاه
تا بهستی تو بر هر چه وجودست گواه

بخت بیدار ملک ما ملکا قایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد که اندر زمان دولت شاه ۔ بکام باز رسیدی بصدر و مسند و گاه

چه داند آنکه نداند که اندرین مدت ۔ چه نالهای حزین بود و حالهای تباه

ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران درد ۔ ز غیبت تو رهی بود و صد هزاران آه

در انتظار تو چشم عوام گشته سفید ۔ وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه

چو صد هزار خلائق ز بهر آمدنت ۔ همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه

ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ ۔ سخن همین بود و که [illegible]

ترا نه همچو توئی را بدست او افگند ۔ [illegible] زمانه دون لا اله الا الله

ز بهر آنکه ز تقدیر آنچه باشد ۔ [illegible]

بزرگوارا یارب خدای داد [illegible] ۔ [illegible]

چو کارهای تو [illegible] ۔ ز [illegible]

بکام [illegible] ۔ [illegible]

[illegible] ۔ [illegible]

[illegible] ۔ [illegible]

[illegible] ۔ [illegible]

[illegible] ۔ [illegible]

چو خدمت تو که مقصود [illegible] ۔ [illegible]

[illegible] ۔ زان [illegible]

توئی که [illegible] ۔ [illegible]

[illegible] ۔ [illegible]

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر — و یا نهاده فلک پیش نعمت تو کلاه
کجا که نه سمر رسم تست در اقوال — کجا که نه شکر شکر تست در افواه
هو القوی است حلم تو کوه بردارد — چنانچه قوت سجاده برندارد کاه
نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول — نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله
ز شبه و مثل بعیدی از آن نیارد دید — بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا بخدمت گردن — بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک — اگر نخواهد یکبار رسم سایه ز چاه
حکایتی است ز قدر تو این گنبد چرخ — تشبهی است بجود تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جود تو بغایتی برسید — که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طائی سخن رود شنود — که نان چند بدادی بر سر بنگه و گاه
توئی که جان ببخشی از همت — زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده او — ز بندگانت نویسند عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت تو — حدیث حمله شیر است و حیله روباه
ایا نهاده بعزم درست طالع سعد — بسوی قبه اسلام روی حضرت شاه
ز عزم بلخ تو شد عیش ما بصحبت تلخ — زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه
نعوذ بالله از آن دم که این گمان آن نیست — که خواجه زود بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ در اچیف هر دو در دلها — گمان بلخ کرا بود و عزم لشکرگاه
مرا مقام نشستن از برای خدمت تست — برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو کم مقصود هم او حاصل است — خدایگان ست نشابور و بلخ و مرو و هراة

همیشه تا که نباشد عبیر اسپ چو رخ | چنان که نبود فرزین پیاده چو شاه
به پیل حادثه شهمات باد عمر عدوت | ببازی فلکی از عزای و باد افراه
فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان و بطوع | چو سایه برده زمین بوس اختران بجباه

مباد خود نبود تا بشامگاه آید
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه | سرود و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب | در جام ماه گون چون آفتاب خواه
وز حد آنکه قطرهٔ آبست و برگ گل | تا گرد رز نگه نشاسته گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده است جام | آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون تیغ | فارغ ز گرد نان گوزنان کباب خواه
روز مصاف خصم ز جنبش خطا شکر | وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود | گردون لطیفه گویدش از بخت خواب خواه
هر پایه که خصم ترا بر شد از سپهر | گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان | از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
آندم که رجم دیو کنی بر بسیط خاک | از ترکش گهر کش خود یک شهاب خواه
وقتی که عالم حرم کنی بر بسیط خاک | از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
بر نشست عافیت چو بجنبد گند سپهر | از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
انجا که تاب حمله ندارد زمین رزم | از رخش و رمح خویش تو آن جوی تاب خواه
تنها که انتقام تو خود خواهد آسمان | روزی شکار کن و روزی شراب خواه

آباد دار نیمهٔ خود از جهان بداد / طوفان باد نیمهٔ خود گو خراب خواه

ای در شام دشمن را در کمین چاشت / آن به که تیغ تیز بنهد طشت و آب خواه

ور شان در او آیت حق بود میبد است / از باب بست زندگی نام باب خواه

ایام اگر بکرد خطایی دران مبین / خوش باش انتقام ز راه صواب خواه

چون خاک بی درنگ شو و هیچ بی شتاب / از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین مختل بود عدل تو / آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

گاهی که از جهان ببرد کبر با عجب / در عهد عدل زانست ز عالمت جواب خواه

بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه / شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک همه گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / به خسروان چه قوی در زمانه نابوده

جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین / پس از تکبر دامن بدنیا لوده

ز شیر شیرهٔ سلجوقیان بیک جولان / شکاری که بصد ساله کرده بربوده

هزار بار ز بهر طلایهٔ حشمت / بسیط خاک جهان بادوار پیموده

چو دید رستی مسئول بخشیده / چو دیده حاجت بی ملال بخشوده

ز حفظ عدل تو مهتاب در روا ایت تو / طراز توزی و تار قصب نفرسوده

ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم / سیاهت از گل مهر آفتاب اندوده

دو گشته خانهٔ خورشید کی بروز مصاف / چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده

هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بگوش / که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی حسان لشکر او
زهی سپهر رونق نجم تو پشت نموده

ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی
دران دیار شبی تا بروز نغنوده

اثر نزدود خلافت بروز نی نرسید
که تیغ عکس تو آتش نزد دران دوده

ز خصم تو نزدود خون چو کشته گشت کزان
ز رنگ چگونه رود و زدود دیده پالوده

ازان زمان که ظفر پرچم شاه زده است
ز زنگ جور کدام آیینه است نزدوده

قضاست امر تو گویی که از نشر الطاف او
نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده

ز سعی غنچه پیکار تست گلبن فتح
شکفته دائم افتاده توده بر توده

شمائل تو بعینه نتائج خرد است
که هیچگاه نقش [illegible]

وتست نصرت دین خدای نصرت تو
دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده

تو میروی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بگوهر تا بآدم پادشاه
در پناه اعتقادت ملک شاه

ستر میمونت حریم ایزدیست
کاندرو جز کبریا را نیست راه

از سیاست آسمان شد تتق
گرچه در اندیشه سازی بارگاه

ناوک عصمت بدوزد چشم زخم
گر کند در سایه چترت نگاه

پیش عهدت پادشاهان جهان شد
آفتابی سایه را از شبها همراه

بر امید آنکه از روی قبول
رفعت چتر تو یابد جبهه ماه

پوشد اندر عرصه‌گاه خسوف
کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر
با ثبات دولتت کردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب | آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر مملکت کی شناسد چرخ دون | شکر شکرت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند گنج غار | قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بمردم ار بگذرد | در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت صدق از تو دارد در بسی | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو | راند بر تقدیم آدم آب جاه
خاک ترکستان ز بهر خدمتت | با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینه دست بر بخیت | من چه گویم گو نشد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا | اینت دریا دست و کان دل پادشاه
ای ز عدل شرع رویت تا ابد | گهربار اروی زر و از بیم کاه
عدل تو نقش ستم چون تا برد | گر جهان برخواست رسم داد خواه
تا که وار خسرو سیارگان | در اقالیم فلک انجم سپاه
در سیاست ور سر بیند | از شرف سیاره باد کلاه
تا گه گردونست اندر پایمال | ابلق آیا هست اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزد است | بر سر این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای همای همت سر بر سپهر افراخته | کس چو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته

دور بینی چون کرکس و خصم افکنی همچون عقاب ‖ باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته

طوطیان نغز کلام و بلبلان زیر نوا ‖ خیر با و مهلت نا داده و بنواخته

بخت بیدار تو خروسان سحرگه خیز را ‖ از بکه چیزی که هست از چشم صبح انداخته

تا ببلع هدهد و طاوس در کین عدوت ‖ تیرها را از ید دست و تیغها را آخته

قهر شاهین تو تا مت انگیز دل در بر بش ‖ چون دراعهای شتر مرغ از نهیب انگیخته

نیک بالی آن ... همی کاندر پیش نشست ‖ از تجلها کرده است حقیقی فاخته

... بر قفا خون روانتر دو چشم ‖ تا خلق آورده دلها را ز غم پرداخته

... از کبک ... پست ... ‖ مانده اندر ششدر حبس قفس یا باخته

هر یکی چه تا تک ... ‖ سوی آب و دانه بینی و انگه اندر تاخته

چون حواصل ... سپیدی نداند از علت ‖ وین علامت وجه گنجشکی تند از روخته

کرمت گر پاره ارزن فرستمش گر شهر
چون دو زاغ اندر این شهر ادای کشور ساخته

ای همایی مکرمت از عدل تو پر یافته ‖ وی همای سلطنت از فر تو پر یافته

وی جهانداریت گردون تن پر شر ... ‖ وز ملک شاهیت عالم رونق از سر تافته

ای شفیع روز محشر طالبان آخرت ‖ در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته

از هوا و اعجاز تو اسباب در ساخته ‖ در غرض اقبال تو آثار جو هر یافته

روزهای خطه اسلام در ایام تو ‖ چون بهار عدل تو هم زینت هم فر یافته

شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو ‖ از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته

مدت هم نام تو از سعی کلک و تیغ تو ‖ در ثبات عمر تو روز محشر یافته

ه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد / از ورای نه سپهر برتر یافته
بان آفرینش در شب احداث دهر / از فروغ صبح تابنده تو رهبر یافته
ه ضربت طعن در میدان زبان رمح تو / راه خلق از نیش الله اکبر یافته
مان برزین در خطهٔ اندیشه دار / مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
یده بر خاک جناب تو بروز بار تو / جلوه‌گاه از چهرهٔ فغفور و قیصر یافته
پرانبای هنر از بهر حاجت سال و ما / چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته
ز برای چشمهٔ حیوان مدحت جان و عقل / وهم را در صحبت خضر و سکندر یافته
بس از جود تو سلطان رعیت دوخته / بحر از دست تو درویش تو انگر یافته
ظران علوی و سفلی ز بذل جود تو / بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته
اوباغ کائنات از خلق تو مشکین شود / خلعت تو در ازل خلق پیمبر یافته
ماهی در بزم گیتی باشد از جنس نبات / در دماغش از دل و جان جام و عنبر یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد / خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان را عدل تو آراسته / باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت / روزها رخسار فتح آراسته
شست تو ننشانده از باران تیر / هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروان نقش نگین خسروی / نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دست زان شدند / گر زپی خواهنده دادی خواسته
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب / بادشاه دولت ناکاسته

در بلاد ملک تو با تتاک پر
راستی ناید ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته — حدیثت ز چین تا بیغما گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوسه — سنانِ ترا بخت ره را گرفته
بنام هنر نام فرخنده برده — بیادت خرد جام صهبا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت — دل و همتت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبانِ مدحت سرایت — همه عرصه عالم آوا گرفته
بیک حمله در خدمتِ شاه عالم — همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعزم و باقبال سلطان عالم — برفق و هنر ملک دارا گرفته
زمان و زمین با نشاطِ کمالت — چو خورشید بالا و پهنا گرفته
که از خون گهی سنگ یاقوت رنگت — که از تیغ خون رنگ مینا گرفته
تو آنی سرافراز که همت افسر — ز اقصای چین تا به بطحا گرفته
من از مدح خوانی شب و روز همت — در انواع تیمار تنها گرفته
ز امیر شه عالم و اهل عالم — دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب محنت من ز اندازه فکرت — درازی شبهای یلدا گرفته
ز صنعت چرخ توسن ستمگر — سرِ سطوت دهر رعنا گرفته
ز دم گشته چرخ اخضر ستمگر — کهن دامن حلقه سودا گرفته
من از وحشت هر کسی سوی حضرت — چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو عکس هدایت — همه ز مهر نور تجلی گرفته

ز برهان حبیب تو و معجزاتش — سواد زمین کف بیضا گرفته

من اندر شکایات امروز و امسی — در عشوهٔ شب ز فردا گرفته

سپهر هست از خون امواج دشمن — ز شنگرف و سیماب سیما گرفته

در خدمتت اختیاری نمانده — در حضرتت جمع غوغا گرفته

بمن تا نگه هست از حسن یوسف — جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا
که هست از تو دین قدر والا گرفته

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری — بعونت کرده مدتها جهانداران جهانداری

مخیر دولت و دنیا و اندر دیدهٔ دولت — ز رای تست بینائی ز بخت تست بیداری

جهان مهر و کینت چه ساز محنت و نعمت — سپهر خشم و عفوت نقش بند عسر و دشواری

بآسانی فگندی سایهٔ حشمت بلی آری — که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری

بزرگیهات را روزی تصور کرده عقل کل — نهایت را در و سرگشته از چه پرگاری

وگر به گوهری سایه افتد ز باس تو — نه بیند تا قیامت هیچ مستی روی هشیاری

دگر داند که تشریف قبول حضرتت یابد — ستاند سایه از بس رفتن خصم تو بیداری

تو آن صدری که عالم را کمال آید چو وجود تو — نگر تا خویشتن را کمتر از عالم به پنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم — کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری

ز لطف آن کرده با جان تمنا کم که در شبها — کند با تشنهای تشنه با راهنهای آزاری

به تشریف زیادت رتبتی دادی مرا اکنون — جو اقبال تو در عالم نمیگنجد ز جباری

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد — ولیکن چون کنم لنگی همی پویم برهواری

مرا لطف تو داعی بود اگر نه کس عطا ورزد
که رخصت کبریا هرگز بچونان کار بسپاری

نه دولت را به تهنیت من مثل ثانی چو می آرم
نه دل مصطفی نزدیک تو او ثوب انصاری

همی مسکین کجا دیدان عدو باد او نصیحت
که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری

عداوت واری اندر جمله او نان بسندید
یکی رادی دگر چه راستی دیگر کم آزاری

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی
الا تا باد را از عنصرش آید سبکباری

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد
که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

روانی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی
که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری

مخالف مضطرب از نکبتی نه از خطرناکی
موافق سرخ رو از نعمتی نه از نگونساری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون سپهرت بر جهان از بد فطرت برتری

مسند تست آنکه زد عالی نسب کبریا
پایهٔ تست آنکه زد ثابت قدم شد جعفری

سایه و خورشید نتوانند پیمودن تمام
گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر و مسندی که را
گرد واتت زر شود خورشید پیش مشتری

تو وزان مجمع بدین منصب رسیدستی که او
ماه با یکی برون شد زرش با خنیاگری

باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود
کار دوانی کی رسد هرگز بگیرد لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوهٔ اعیان
آخر از نقش الهی تا بنقش آزری

آصف ار آن ملک را آنچنان زیبا
هم چو کرسی سلیمان مدق انگشتری

آن شنیدستی که روزی کالکت رعد عتاب
آنکه از تمکین او تا یه ز افسر افسری

گفت نیلوفر چو کالک از آب سر برکشید
گیست او تا پیش کلکت در سرش افتد سری

آفتاب از بیم او گین جرم را نسبت بود — همچو کلک مزور شد بر گنبد نیلوفری
گر نفاذ دیو بندت پاس آهن بشکند — درع داود می کند در دستها زین بس که
ای بجای در خداوندی کز آن سو جای نیست — میتوانی چون همی از آفرینش بگذری
بر بساط بارگاهت جای هیچ است آفتاب — چرخ گفتش خویشتن را چند بر جا بری
باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو — عرش داری زیر پا نا هان تغافلت
در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود — [illegible] قافیه [illegible]
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان — گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب — هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری
گر خلافی رفت پا اندر ره هر روز در گذار — شعر از عصیان [illegible]
در رزوه [illegible] ترتیب [illegible] — تا از [illegible]
عقل فتوی [illegible] — ورنه حسان [illegible]
راستی بر طوطیان خطهٔ اسلام را — با وجودت خامشی [illegible]
نیست مطلوبش [illegible] — بی اتفاق خود [illegible]
اندرین صحبت خرد [illegible] — جای می بین [illegible]
عقل گفتا ای انوری دانی چه [illegible] — شاعری [illegible]
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست — تا طریق [illegible]
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر — هیچ گلی گفته شد دیگر چه [illegible]
سایهٔ او بس ترا در هر که اندر صحن او — نور بخشش اختران [illegible]
چاکر او باش آیا گر مسلم کرد وت — بس خداوندی که بر اقران [illegible]

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری
بسته باد ابر چهار ارکان به مسمار دوام — دور عبرت زانکه عالم را نوی کهن دیگری
پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست — سایه یزدان حزبی حفظ یزدان بر سری

از جهان برخوردار مشکر که در خور تو نیست
نیست او در خورد تو لیکن تو او را درخوری

حبذا بزمی که هردم دگرگون زیوری — آسمان بر عالمی شد و زمین کشوری
کشوری و عالمی را بهم زمین هم آسمان — از چنین بزمی تواند داد هم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقفش او در وق نه بیند با فره — باز بین صحن او قیمت نیاید عنبری
در خیال نقش بت بان او والا شوند — گرز دو در هر گریبان سر برآرد آزری
جنت ست آن عرصه کز بی عدد باقی جنتی — کوثر ست آن باده کز مستی فزاید کوثری
ساغرش پر باده رنگین چنان آید بچشم — کز میان آب روشن بر فروزد ساغری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گر ندیدستی بخواه از ساقیا تش ساغری
هست مصر جامع هستی ازان خاک قبت بنیا — روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری
آسمان دیگر است از روی رتبت گوئیا — و اندرو هر ساکنی قائم مقام اختری
آفتاب و ماه را پیرو ز شاه صاحب اثر — شهسلیمان عنصری دستور آصف گوهری
در زمان می خضرتی کز سعی بنای سپهر — خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری
تا چه عالی خضرتی کین آفتاب خسروی — هر زمان از سده تو قصر سازد خاوری
آفتابی گر بخواهد بر کشاید نور او — جاودان از نیمه روز اندر شی گیتی دری

نز کواکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر ‌ ‌ ‌ هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمر گشته وی باریک مین ‌ ‌ ‌ پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر او ای خطه آن خسرو ‌ ‌ ‌ معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی عقرب ز بهر منع در حادثات ‌ ‌ ‌ پرورش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب ‌ ‌ ‌ بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی به دیوان در چو شاگردان تو ‌ ‌ ‌ می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتری

ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد ‌ ‌ ‌ شاخ هستی را خداوندا از تو کامل بر تری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون بیا ‌ ‌ ‌ ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر ببیند دهر خدمت صاحبی ‌ ‌ ‌ چون سر خنجر نگردید هر علامت قیصری
جام خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید ‌ ‌ ‌ بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان ‌ ‌ ‌ تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب ‌ ‌ ‌ آسمان انگشت تهمت تا ابد بر منکری

در نشاند تابی در چار سوی آسمان ‌ ‌ ‌ زهره هرگز در نیاید نیز خر با خاوری
ابر نبارید روزی پیش دستت بحر خیز ‌ ‌ ‌ برق نخندید دمی گفت این عاقل مهتری
ابر اگر از فتح باب دست آبستن شود ‌ ‌ ‌ قطره باران کند از هر خشیشی عرعری

معن و حاتم گر ببینند دل و دست ترا ‌ ‌ ‌ هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
در جهان کو دوران که عمری گوشه بیش ملک ‌ ‌ ‌ ز ایمنی زادن ستردن شد چو گردون مادری

بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا ‌ ‌ ‌ پهلوی در ایمنی هرگز نسودی بستری
دختران روزگارند این حوادث وین بتر ‌ ‌ ‌ کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا کز خروشم گرد هیبت سایه را | تا سواد خویش را یابد نیابد رهبری
از پس گرد سپه برق سنان آبدار | همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
آسمان ابریق شریان را گشاید تا شره | تا بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار | هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری
چون بجنبانی عنان بر صرصر که پیکرت | باد شبخون بادبان بر خیزد از هر پیکری
لشکری را هر دم دوزخ کنی در ساعتی | ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی ببلعد هم درکشد | وانگهی فربه نگردد دانیت معجز لاغری
عقل با رمح تو فتوی میدهد کاکنون | شاید از ثعبان شود معجز به پیغمبری
خنجرت سایهٔ پیغمبر است از خاصیت | زان سپر را یا چو مه از هم بدرد منظری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است | بر ضمیر بعین خنجرت کی چه معجزی
بر زبان خنجرت روزی به طنازی گفت | کآسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری
گفت نصرت نه مرا بازوی شه شمشیر و رد | خنجر هر ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را مدتست این هفت ماه | گر بیستی گشتمی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست رای | فی المثل بر تخته بردی کشان تا معبری
هستمی اکنون که سر آستانت سود | چون دگر ابنای جنس خویش اکنون هر دری
لیکن از بس قصدهای ناقص عنایت روزگار | مانده ام در قعر دریای عنان چون لنگری
روزگار این جنس با من بس کی دارد قصه ها | آنچنان جستی نا مهربانی کافری
هم تو انستی گرم شاکر ترک زین داشتی | تا نبودی چون منش باری شکایت گستری
تا صبا از توجهات را هر بهاری عنبرین | در کنار دایهٔ گردون بند چون لبری

بیدرخنیت باد ملک اندر کنار خسروی / تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون بیدکار سرگردان و در این همت / استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را انجم تو بادی آفتاب
در سعودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از سر / کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی / وین باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون / رای آن در حل و عقد از قدح هر قادح بری
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی / دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکمت این کرده در تحجیر بیعت گوهری / همت آن کرده بر چرخ برین برزگی اختری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر / هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن او دهرش نیما / هر که شد در خدمت این داد بخشش داوری
طاعت این واجبست از بهر امن عاقبت / خدمت آن لازمست از بهر جاه و سروری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل / وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه برآتش را موافق گیتی پیمان شکن / وانکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفری
در سخا از دست او چه دست بحر و چه کان / در هنر از رای او تو عیبت علم حیدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر / چون بدست طبع و قدر و رای او در چاکری
خوردنی او اگر محسوس بودی در جهان / زادی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
حاکی الفاظ عذابش دست عقل و فضول / راوی احکام حزمش دست چرخ چنبری
دفتر و کلک بدیع گردون گردان کلک اوست / کلک زیبستی که هم کلکی کند هم دفتری

سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر صمیم / چون زبان نطق بگشاید بالفاظ درے
دار اوست اول و در قبل گو ئی آخر اوست / گر تفکرت بر سر کو ئی کمالش بگذری
ذره از حکم او گر در گل آدم بدے / در میان خلق تا موجود بودی داورے
بخشش همت و طبع لطیف افگنده / شاعران عصر را در شاهراه ساحری
سایلانش در زمان جود او از اعتماد / گنجها دارند ادهم بر زر جعفرے
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل / وی ز لطف مستفاد آثار مهر مشتری
دست آنها کی رسد آنجا که پای قدرتست / پای مهر از دست شان برون کن از فرمانبرے
تو بهیچ بیشان کم ایشان هیچ و جهانی اندر و بس / باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگرے
چون تو ئی از دور آدم باز یک تن هیچ جا / هم تو ئی بان تا نپنداری تو خود را سرے
در جهان آثار مرد مرد از گیتی و بس / شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری
دست از این مشت محال اندیش خام ابلهان / تا بزیر منت این جمع همیت درے
شعر من بگذار و یک بیت ثنائی کار بند / کان سخن را چون سخندانی تو باشد مشتری
همچنین با خویشتن داری همی ای مرد دار / طبع را کو زهر خند و حرص را کو خون گرے
چند روز آرام کن با دوستان شهر خویش / تا هم ایشان راز تو سیم تو از ایشان برے
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی / روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار / شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ رز خنسری / تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چو باد و آتش و چون آب و / در بقای عیسوی در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و وقار و طبع درے

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی — همت بمغز هشیاری همت بید بیضائی
چه گوئی در وجود آن که نیست کس شایستگی او را — که تو با آبروی خویش خاک پای او سائی
کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیر — جهان کامل آمد خود باستقلال پیمائی
زمان در امتثال امر و نهی او چنان است — که تمکین نیست در تعجیل او کنج شکیبائی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز — که صد منزل هزیمت کرد از نسوی توانائی
در آمد شد بخستین دامن همت فرو رفته — غبار هستی پذیرفتن گردون مینائی
چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش — که گردون نیست بیرون از نهم گردون خضرائی
نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد — وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوائی
بحسن یوسف اقبالش بمصر چرخ چارم در — دل خورشید با یک خانمان ورزد زلیخائی
بجذب همت آرد در زمان را باز گرداند — کند امروز بر عکس توالی باز فردائی
گر از حزمش قضا سدی کشیدی بر جهان — نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسائی
وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افکندی — زمان را دست بود بر زمین دریا برجائی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد — که از روی تقرب گر بخاکش رخ بسائی
بخاک پای او یعنی ردای گردن گردون — که از تنگ تصرف گردون آسائی
هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو — اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد — که گردون خندق را تازه کرد ایام برنائی
بدست آرد ضمیر او فرنیش نسخه روشن — اگر یک لحظه در خلوت سرا فکرش [illegible]
نه از موجبیت قادر را شابا زوری [illegible] — ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریائی

زبس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا / شده است اندر عرق لجهٔ او باده روائی
چه میندیشی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن / اگر طبعش بیاموزد جهان را نظم آرائی
اگر نه فضلهٔ طبعش زبان را چاشنی دادی / صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ زیبائی
چو نیسان گر کناری خاک پر گوهر کند شاید / چو سوسن محض از لولوی چون گل تاج عنائی
ز لفظش در غوی خجلت روان صاحب صافی / ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی
قضا با دست او گوید بهر ساعت نمی گفتی / که در بخشش نه دینی مطلبی و ارم نه دنیائی
ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن / چو کان درویش شد از تو چرا بر وی نبخشائی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم / بدین دعوی که بر خیزد بدین معنی چه فرمائی
خرد زان خیره شد الحق پس آنگه گفت با همبر / بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
عجب تر آنکه میدانی و میدانی که میدانم / بسم هر لحظه میگوئی نشان باد پیمائی
گرم با در بمیداری نمایم چونکه بنمایم / عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
الا تا گاه در گاهش بود کاهی و افزایش / ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمائی
ازان کاهش نصیب دشمنان جاهت کاهش بادا / وزان افزایش او را با قیامت زینت افزائی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومیدی
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نائی

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی / وی مفخر همه قبیله و آبی
ای یافته هر چه جسته در گیتی / جز مثل که این یکی نمی یابی
اجرام گرفته پای قدرت / پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده / با آتش فتنه سالها آبی

چو چرخ ز کبر اختیار تست — خورشید همی کند سطرلابی
کرده صفت اختران گردون را — درگاه تو اند سال محرابی
دار العزب مست کفت و کرد تو — ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم شکیبی — چون باد بوقت عفو شتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست — مصدری شده نامزد و نوابی
زاسیب تو از افلاک فرو زیرد — انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوت چون روان گرد — تعلیم تو آن ستد رسن تابی
از بیم مخالفت سحابا بد — نشنید سخنی بسیم اعرابی
زود اکه بدو شان فرود آوست — این گردش زود گرد و دولابی
ای چشم نیاز ها ز جود تو — چون بخت مخالفت بجوشش خوابی
تاریخ تفاخرست تشریفت — هم اسلافی مرا هم اعقابی
گفتم که لشکر آن پدید آیم — رخ گرد جلالت تو عنابی
گفتا زگران رکابی خسم — زود اکه عنان بعجز برتابی
فتح البابی بکردم آخر هم — با آنکه تو از ورای آن بابی
تا هست ز شصت دور دوران — ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو دو دور چرخ بادا — طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانه نار رشک بد خواهت — ور غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقات ساخته گردون
اسباب نه صنعتی و اسبابی

ای بجودِ تو در سرافرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بحلّ و عقد مبرو — بچنین روزگار رعنا زی
بحر سوزی چو در سخط رانی — کان فشانی چو با کرم سازی
بمباهات آسمان بصدا — کرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه دریا ازی
آسمانت شکارگاهِ مراد — اختران بازهای پروازی
فتح را سپید مهرهٔ رزم — بوده در موکب تو دمسازی
روزها جا که هر کیان کردند — زیر رانِ مبارزان تازی
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — هر دو نازان ز روی ممتازی
زلف پرچم نگار و انداز چشم — شکل چرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت و صورت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوسِ تو طبل حیدر رازی
از گشادِ تو در هوای نبرد — کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را بطنازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد — گردران کرد قهر تو تازی
تو که از رعد کوس و برق سنان — در دلِ دیو راز بگدازی
در جنان موقفی ز حرص سخا — خصم را در سوال بنوازی
وز تو گر جان رفته خواهد باز — بسر نیزه در رهی اندازی
ملکِ دین با ظفر همی گفته — فتنه را در سکوت خمّازی

کاین چنین خصم در کمین تو باز | فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد | گر تو روزی بمن بپردازی
فلک آواز داد و گفت ملک | چه خبر و کیست اینچه حجتازی
آنکه در زیر رایتش عمریست | تو بهمت همی سرافرازی
آنکه بر طرف رستهٔ عدلش | شیرگیران ستد خرازی
وانکه در مصر جامع ملکش | قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک | آن ظفر پیشهٔ خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست | فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح بینی که باز بانهٔ او | چون سمندر همیکند بازی
آنکه چون آتش سنانش را | باد حمله دهد سرافرازی
ای زبان قوی تو تیغ نفس | کبک را داده در هنربازی
ای ز خرج کفت مجاهز کان | کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو به نگرد | این ز صرافی آن ز بزازی

بلغ ملک ترا مباد خزان
تا در و چون بهار بگزازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی | با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا بر عدد افزونی | هم نام ترا از عدم آگاهی
واثق شده بر فتح نخستینت | گیتی که تو پیروزتر این شاهی
با بی تو اگر اندیشه کند در کان | رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون ز پی کسب شرف کرد | در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم چه نسبت | شیر فلک افتاده بره ماهی
عدل تو جهان را بسکون امر | ز نهیب تو فلک را رسم ماهی
در دور تو دست فلک جائر | چون سایهٔ حشمت بکوتاهی
در خرم ره راست روی نهی | در حمله چپ و راست دو روباهی
تا در نشود دگره درین معنی | در هر چه گیتی خالی از اکراهی
تا خارج حقیقت نبود شخصی | دارنده بدخواه و نکوخواهی
افواه چه راست از شکر شکرت | از شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز حشمت ورق امکان | یارب چه منزه که ز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده | گردون شب و شب ز بیگاهی
من بنده که در یک نفسم داده | صد مرتبه هم ماهی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم | از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم گمان بردی | آن مخطی کوته نظر شاهی
بر عبره جیحون ته آموزش | چون بط بطبیعت شدمی داهی
آری ز قدر شده ته بیقدری | یوسف ز میان دگران چاهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس | بنگر بشته اندر شکم ماهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد | کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزاید و ستم کاهی

ای نافلهٔ چرخ بنام تو مباهی	نام تو همین صنعت سپید و سیاهی
ای چهرهٔ ملک از قلم کاه ربایت	لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک	گردون بودش عرصهٔ سیاره و ساهی
مسعود دو در دادن اقطاع سعادت	چون طالع مسعود تو ئی آمر و ناهی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید	دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
در نام چنینی بمثل در قلم آرے	ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که ز مادر	با خود خروس آید و با جوشن ماهی
رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد	با صبح قدر خواسته از روی نگاهی
جاه تو که در دائرهٔ کون نگنجد	ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت	کلک تو مصیب آمده و مخطی شاهی
آن کاه ربا نیست که خاصیت خندیش	بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
قدر تو باندازهٔ بینائی من نیست	خود دیدن اشیا که تو هست کماهی
یک عزم تو از عمدهٔ تائید برون نیست	تائید کند آنچه کند فضل الهی
این دانم اگر صورت جسمیش دهندی	گردونش قبائی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت	یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
هر یک تمنا که روان شد ز در آز	ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی
من بنده درین خدمت میمون که نعوتش	خضرای من اسب کند مهر و گیاهی
دارم همه انواع بزرگی د فراغت	خود [illegible] هم این شعر بدین شکر گواهی
آن تهنیت زالعام که در حق منت	در ساعت [illegible] چه مالی و جاهی

با کارِ من آن کرد قبولِ تو کزین پیش — با چشمِ پدر پیرہنِ یوسفِ چاہے
در تربیتِ مادح و در مالشِ دشمن — گوئی اثرِ طاعت و یاداشِ گناہے
تا کارِ جہان جملہ چنان نیست کہ خواہند — کارت بجہان در ہمہ آن باد کہ خواہے
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت — کز سعد بیفزائی و وز نحس بکاہے

در خدمتِ تو تیر ز نوّاب ملازم
در مجلسِ تو زہرہ ز اسباب ملاہے

ای بر سرِ کتاب ترا منصب شاہی — منشیِ فلک دادہ بر این قول گواہی
جاہِ تو و اقطارِ فلک یوسف و زندان — ذاتِ تو و تجویفِ فلک یونس و ماہی
تا خوردہ میسّرِ قلمت دہنِ توقف — نادیدہ نظامِ سخطت تنگ تباہی
نفسِ تو نہ نفسیست در انرتبہ کو ہست — بل نسخہ ماہیتِ اشیاست کماہی
زلفِ خطِ مشکینِ تو یک حلقہ ندارد — بی رائحہ خاصئہ ز اسرار آلہی
با جنبہ نوکِ قلمت گاہ روایت — پذرفت ہیولای سخن صورت کاہی
چون رایتِ سلطانِ ضمیرِ تو بجنبد — تقدیر رود بر اثرش ہمچو سپاہی
معلوم شد از عارضۂ تو کہ کسی نیست — بر چرخ سراسیمہ مگر مخطے و سناہی
خوش باش کہ سیارہ بر احرار نہد بند — یاد آر ز سیارہ و از یوسفِ چاہی
گفتی کہ مرا پرس کہ در جنس تکبّر — گم کردہ سر رشتۂ صحبت ز تناہی
بودند بر من ہمہ اصحاب مناسب — ور جنس شما تا کہ ز اسباب ملاہی
اِلّا تو و دانی کہ زمانیت نبودی — از پرسشِ من دست نہ مالی نہ جاہے
باشد کہ بجان خدمتِ میمونِ تو خواہم — ور لطفِ تو دانم کہ مرا نیز تو خواہی

لیکن نفی وجود و عدم من چه گشاید
گر باشم و گر نه بفزایی و نه کاهی

ای رای تو اندوز که از غیرت او صبح
هر روز ز تو جامه بدرد نه بگاهی

من چون سیم اندر شب حرمان تو آخر
تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی

تا از ستم انصاف پناهست چنان باد
حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بجلال تو همی بد که تا حشر
کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

آخر ای قوم ز بهر من از بهر خدای
دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید
بر خداوند من آن صورت تأیید خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکست
مجد دین ای سبب ابر ملکان بار خدای

منبع طالب بن نعمه که بی نعمت او
آسمان تنگ زمین مفلس و خورشید گدای

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست
عالم نامیه بی فتنه فلک حادثه زای

آنکه پیش گره ابروی پاسش بمثل
نام کی از جبهه نداند که بود کاه ربای

بیست سیح بگوینده که الیت قدر ترا
آسمان پایه شتر زمین دستگرای

مانده از سیلی جاهت چرخ اندر پای
گشته از طنطنه بیت دل خاک امرداد

خشکسال کرم از ابر کفت یافته نم
وای اگر ابر کفت نامیه گشاده قبای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت
پنجه قهر تو دارد کل خورشید اندای

آنکه کز ابر کفش آب خورد کشت امید
دانه بر خاک نهش شکفد فر همای

چیست کلک تو یکی کاتب اسرار نگار
کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیه روز بستی تقدیر
از کجا زینت [illegible] ملک آرای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه دم
اعتقادی که فلان بخداوندی نیست
مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز
خدمت حضرت تو یکدو سه بارش دریافت
بعد از ان کمترک آمد نه ز تقصیر از انک
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
طمع انگشته بود خون بجگر و لب بگشای
بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش
لیکن آنجا که ملایک ز روای ندرت
چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بازمانه نکشد بار خدای که سپهر
زاغ داری بسرین بر نتوانی شد خر
خویشتن داری تو غایت بخویشتنی
سیم گر مایه نداری بر نج باد مسیح
خیز و نزدیک خداوند شو این شعر ببر
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
دل چو نار از عطش چهره چو آبی ز غبار
گر ز حاجت دهد از خاص تو میوه مگوی

آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای
دیده باشی همه حال در آئینه رای
هیچ در بانش ندانند هر هیچ سرای
اندران موسم غم پرور شادی فرسای
تا نیاید که کسی گویدش اینجا کم آی
یاد حرصش نکند همچو خسان ناپروای
نفس را گفته بود جان مکن و برخ منهای
این بود لیکه دلا راز حوادث بگشای
همه در آرزوی عشق کلاه بند و قبای
شاعر و راوی خنیاگر و فضل و گدای
بانگ طفل نه جای بهین راز مخای
هست از پای رکاب پدرش گشته دوتای
پست داری بدهان بر نتوانی زد نای
خویشتن را چو تو دانی که نه پیس مستای
تان کیاهه نداری بالکذاب میسای
عاقلان حاصل اندیشه نباشد برای
کو خداوند مرا برگ و نوای فرمای
بر نگردد از لب بحر این نشان آن گدای
ورز تو زیج ز تو زیج تو یاده مدرآی

چون بشعر موی بر و راه سخن برگیری | بنشین فارغ و دوم در کشش و رحمت بفزای
چشمهٔ داری در طبع و روح خوش میکرد | گل معنی می چینی و شعر سخن می پیرای
گشت بیفایده کم زن که بیاد می دعا | یاک بیفایده کم زن که زبانی خود
شعر اگر گوئی بس با رعایت ممدوح | دامن این سخن پاک بهر کس آلای
تا که آفاق جهان گذران بنماید | آفتاب فلک دائره دوران
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد | که گزندت برساند فلک خیره گرای
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب | تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا بیاشود شب و روز جهان از حرکت | روز و شب در طرب و کام و هوا

فلک از مجلس انس تو بپرداز بهای هو
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

دیگک الصیور منصوریه باغی که سنجری | ای بهشتی که ز دنیات فرستاده خدای
بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان | عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای
نیلگون برکه عنبر گل دلبند عرب | آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر سنگ شده دریا وار | شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
شده نقاش قضا در شجرت متواری | گشته فراش صبا در چمنت نابرجای
برده رضوان بهشت از پی پیوندگری | ز تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی صبالت خندان | دل بلبل شده از بیم فراقت
شکر آب شمرهای ترا رقص هوا | سایهٔ برگ درختان ترا فرسای
دست فرسود خزان ناشده طوطی کردار | نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایهٔ قصر رفیع تو نپیموده تمام / بر و بام شب و روز انجم گیتی پیمای

گفت با حجّهٔ زوّار حدیث در تو / مرحبا بر مگذر خواجه فرود آی و درآی

هین که آمد بدرت موکب میمون نیسیر / هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلب غنچهٔ گل دست نهادیش هوس / بسر زلف صبا گرد در کاشش بزدای

همچو غنچه پر از چهره قماریست بسوز / تا دل لاله پر از عنبر سارا است بسای

آصف ملک سلیمان نه دهم خیمه بزد / هین چه بد چو گلشن برهٔ و به بند قبای

تا چو گل در افتد جام مستی زگفت / همچو قی باش کمر بسته و چون شعر بپای

قمری ار راه پی بلبل خوش نغمه نشست / تا نیاسید و لبسان نه سمه بر لبط و نای

ارغنوان پیش چکاوک نه اگر بلبل / تا حضر فاخته را گو که تشیدی بسرای

مجلس خواجه و بنیاست توقف بپسند و / خیز تقصیر مکن عذر چه پیش میای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بد وجود / فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

خواجهٔ کل جهان آنکه خدایش کرده است / جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آنکه در خاصیت الطافش اگر خوض کند / سخن کاه نگوید ابداً کاه ربای

آنکه در ناصیهٔ روز ببیند تقدیر / از کجا راست برای ممالک آرای

ای زمان بعید دِ مدت دور تو قصیر / وی جهان بعید دِ عدت دست تو گرای

جرم بخششی بجد چون کرمت عذر پذیر / فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور / آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود / دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای

وربرآرد بمثل مار بافسون ز زمین / اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را بنود از حرکت آسایش — در جهان ساکن از اندوه جهان آسا باش
مجلس لهو تو از مشعلهٔ پر هو یا هوی — خانهٔ خصم تو پر دود ز یا یا باشد

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هر چه مراد تو بود فرمایی

ای بدرگاه تو بر قصد رسالت صاحب — ره نشین همه کوی کرمت حاتم طی
چه عجب چون تو کنی یاد پیمبر چه اسپ — باز اگر او کند این لطف چه عجب
صاحب صدر جهانی که جهان زنده به تست — عقل داند که جهان زنده بود تا الب
ملک آرای تو منسوخ جهان میدارد — که بتدبیر برد دولت برد خرابی از حی
صبح آرای تو گر پرده کتان بدرد — نیک بس چهرهٔ خورشید نه بیند بجوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال — قصر میمون ترا ناقص از آن گردونی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر — سوی ایوان تو آورده علیین لی
واسمان در طلب واسطه عقد نجوم — روی زر را تو آورده که وی شاید وی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل — قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی
جاه تست آن نه جهان پیش جهانی که در او — وهم را پر ببرد جرات و فکرت رالی
اندران معرکه گر حملهٔ شبگیر قضا — عالم عافیت از دست حوادث شده طی
چرخ می گفت که بر کیست تلافی وجود — همت دست ببر بر زد و گفتا که علی
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان — آسمان گفت که خود را چکنی رسوا هی
التفات تو عنان جست از آن گرد که تو — دراز ای نظرش نسیهٔ نقدش لاشی
مخالف پدرت سر چو نیارد فرود — بو زارت که کند رای ترا قانع کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد
عقل صرفی که نظیرت ندهد مطلب کی

بر حواشی کمالات تو آید پیدا
گرچه در اصل کشیدند طراز بیدی

بر بکر خواه تو مشکل نشود وحی از خواب
بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی

قطره در چشم حسود تو نشگفت از نیشتر
زانکه غم در نفسش تعبیه دارد همی

دشمنت گر یک پیاله است که بر خود بنهال
نفس خوش و تنها این نه بدیان ان از قی

تا زبان زخم بود چون سخنش آید جو
تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی بالی
تا جهان کرم تو بند چو سی

در بیان اینکه اقبال او در دولت [illegible]
دارد و بی پایان عید بر دست [illegible]

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری
گوش تا آب سلیمان پیمبر ببری

زانکه در نوبت ملک تو که باقی بادا
هست امروز جهان نوبت عدل عمری

تو بی آن سایهٔ یزدان که شب چتر تو را
انکه در سایهٔ او روز ستم شد سپری

نامهٔ فتح تو سیاره آفاق سپهر
که بشارت گر فتح تو نشاید بشری

خسروا قاعدهٔ ملک چنان بنشستی
ملکا بادهٔ عدل چنان می سپری

که چنین سدهٔ ناموس فخر و [illegible]
که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری

تو که صد سد سکندر بگیری از گردن [illegible]
خویشتن را سر دار صد چو سکندر شمری

ای که دارای خفر رای ترا [illegible] قدر
چه عجب تا بدرا اسرار قضا و قدری

ای اجل ترا [illegible] شود حالت [illegible]
که بهر جهت سوی آباد و خرابش نگری

تو سلیمانی و این ملک تو میراث حقیقت
همه از ناشر برون و همه از دانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه پاکی لطافت ‌‌ ‌ چه شود گز سر و پای لطفی در گذری

ور ز دایاس همه طائفه مستکفتند
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

ای ملک ترا عرصه عالم سپر گوی ‌ ‌ ور ملک تو تا ملک سلیمان سر کوی

بی کوکب جاه تو فلک بیهده تازی ‌ ‌ با حجت عدل تو سخن بیهده گویی

تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را ‌ ‌ از سایه خورشید نه رنگی نه بویی

صدری جوانی تو که در جال حوادث ‌ ‌ از حال بحال شده در خوی بجویی

جز رحمت انصاف تو هم خانه نباشد ‌ ‌ هر صادر و وارد که در آید بکویی

جز در جهت پاره عدل تو نگفتند ‌ ‌ هر کس که اشارت کند امروز بسوی

خاقانت نخواهم که سزاوار خطابست ‌ ‌ خضرست که هیچ زبانی نگلویی

جستند زکان تو برآمد گهر ملک ‌ ‌ آری نرسد ملک بهر بیهده جویی

بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند ‌ ‌ لیکن شکست آنکه چنارست و کدویی

در نسبت فرمان تو هستند عناصر ‌ ‌ چون چار عیال آمده در طاعت شوی

بی رای تو خورشید نیابد نسم از خور ‌ ‌ گوینده در این کوکبه دارد گنه پوی

با دست تو گر ابر ببارد زکم او کیر ‌ ‌ جایی که تو باشی که کند یاد چو او بی

گفتم که جهان جمله چو کوهست شکوهت ‌ ‌ گفتند حدیثی ست محال از همه رویی

الملنة لله که سپهیست بش امروز ‌ ‌ اندر خم چوگان مراد تو چو گویی

نصرت طلب چشم شمشیر تو باشد ‌ ‌ زان کرده ز خون حالی هر معرکه جویی

سقای سرای امل خصم ترا دید ‌ ‌ فریاد برآورد که سنگی و سبویی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم	آن رنگ نیابد به از آن هیچ ز کوئی
حال بد بدخواه تو مانند پیاز است	بوئی نبرد در مزه تو نیش به توئی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی	تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملک تو دوران زبانها همه زین پی
کای ملک ترا عرصه عالم سر کوئی

اختیار سکندر ثانی	زبده خاندان عثمانی
مجد دین خواجه جهان که نشد	اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت چنان گشاده که هست	جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو	ملکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی	وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش	بر جهان رحمتیست یزدانی
تو بهاری نظام عالم را	دست او ابرهای نیسانی
کشت راز بقای دشمن را	قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد	چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل حق	سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید	فتنه در عهده جهانبانی
نکند آسمان بدشواری	آنکه عزمش کند بآسانی
تا بهای نفاذ حکمش را	حکم تقدیر کرده عنوانی
آفتش محبسیست حادثه خوار	خاصه در کارهای دیوانی

ور چنان کف عجب مدار که چوب / از عصائی رسد به ثعبانی
بشکند مست طالعِ قهرش / جعبهٔ عمر از دروی پشیمانی
بدسگالش ز حرصِ مرگ بمرد / چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد / ار چه از غایتِ گران جانی
ای جهان از عمارتِ تو چنانکه / جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان / پاسِ تو حامی مسلمانی
بارگاهِ تو کرده فردوسی / پرده دارِ تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی / روز بگذشته باز گردانی
تو دران پایه که گر بمثل / کار بر وفق کبریا رانی
تا بجی را بجای هر کوکب / بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی بگوشهٔ مسند / مسندِ ملک را بجنبانی
محسنی لاجرم ز قربت شاه / دائم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکانِ ملک یافته‌اند / هر تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گوئی چیست / آصفی و کسوتِ سلیمانی
ای چهل سال یکزمان کرده / مصطفی معجز تو حسانی
وانکه من بنده خواستم که کنم / اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست در هر یک / نکته شاعرانه پنهانی
از تو زیادِ شاه و از تشریف / عقد در هم کشیده پیشانی
گفت تشریفِ پادشه اگر / تو بوصفش رسی و بتوانی

هان و هان تا ترا اعادی ورا / از سر ابلهی و نادانی
در نگفتند حدیثِ مستضعف و زند / کان ادب نیست تا همیدانی
این همیگوی کای تُرحسنِ ثبات / خادمم در منقبت حیرانی
وی ز لطفِ خداگانِ خدای / همچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار / ارزد این جان که بر تو افشانی
بنده ام جان نثاری در دست / همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید / جان فشانی بود ثناخوانی
تا که در من مزید دور بود / روی ترا اهل بار ارزانی
دورِ عمر تو باد چندان باد / کز اجل دادِ بخت لبتانی

[illegible]

بلکه از بی‌نهایتی چو ابد / که نجنبد درو دو چند اسانی

دلم ای دوست تو دار و تو دانی / جان ببر نیز اگر توانی
بدلی صحبت تو نیست گران / چه حدیث است بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گوی جان / آن بده تا مگر این بستانی
گویم این نیست بدین و شوانی / گویی آن نیست بدین آسانی
نگرم بوسه و هی جان منی / که گرم جان ببری هم جانی
گاه هم از عشوه خری میخوانی / گاه هم از طره گرسه میرانی
گرچه در پای تو تنگم چه شود / گر سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بلا من / ای بهر نیکوئی ارزانی

تا چو از حد ببری فاحش کم   قصه در دز بیدر مانی
تا ترا از سر من باز کند   مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی   وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی   وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد   فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او هر انسی   بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری   موجهای سخطش طوفانی
صفوت مجلس او فردوسی   سیرت حاجب او رضوانی
نیست اگر منع بود دربانش   کز پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی   وی اثرهای تو نوشروانی
تو بی آنکس که اگر قصد کنی   باد را از حرکت بنشانی
تو بی آنکس که اگر منع کنی   خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا کوس خوری   نه ز اشکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد   پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر عقل   آنی از هر چه تو آن گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند   کوه بر خاک نهد پیشانی
در شکار از پی سائل تازی   در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت   بجز آبی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز ابر   نامیه و معدنی و حیوانی

ای انوری

معنی از کلکِ تو دارد نه زعقل　　　قوّتِ ناطقهٔ انسانے
انتقامت نه و پادرش چرا　　　همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزردهٔ یک کمر دهی　　　که نه آلودهٔ یک احسانے
بیشی از دورِ تمکین و جلال　　　گرچه در دائرهٔ دورانے
برتر از نه فلکے در رفعت　　　گرچه در حد چهار ارکانے
دامنِ امن تو دارد پنهان　　　صد هزاران صفتِ شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا　　　صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست　　　بارهٔ محکم جسمانے
عرض پاکِ تو جهانِ ثالث　　　عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی　　　روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو　　　مانده محروم ز بیِ سامانے
بر و اسپے نفاذ امرت　　　کان زرفته است ز بیفرانی
حکما بوده که مانع بودند　　　بیشتر طالعی ویزدانی
گر بدین عذر ندارے معذور　　　دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد　　　روز روشن چو شبِ ظلمانی
همه عمر از اثرِ دورِ فلک　　　باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بیکران از مدد نفسانے

جشن عید اندرین همایون جاے　　　که جهان نیست در جهان خدا

فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوندِ این همایون جای
مجد دین بو الحسن که چاکر کیند — چرخ خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمیگوید — سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با قدرِ او نمیفگند — سایه بر کارِ خویش فرّ همای
قدرِ او را سپهر پای سپهر — حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سرِ فلک در پیش — پیشِ حلمش دلِ زمین در وای
کرمش جرم بخش و عذر پذیر — قلمش فتنه بند و قلعه کشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمینِ سیاست کینش — پشهٔ انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش — وقتِ این لاف نیست هرزه ملای
موج با بحر گفته پیش دلش — روزِ این عرض نیست شو از جای
تو یمین و خامه ایست غیب نگار — کلکِ او ناطقیست وحی سرای
ای براطرافِ دهر فرمان ده — دی برابنای عصر بار خدای
روزِ عزمِ تو آسمان قدرت — گلِ قهرِ تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته — هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیالِ جود تواند — وای اگر جود تو نبودی وای
با بس تو آتشی ست حادثه سوز — عدلِ تو صیقلیست فتنه زدای
خصمت ار خر که در سر او نیست — اسپی را درین سپنج سرای
تیز تعجیلِ روز و شب نجود — گر بگوئی زمانه را که بپای

وی بر جهت شود بفردا باز | گر اشارت کنی که باز پس آی

عقبت نیست زانکه همت سیم | از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت بیامدی در خواب | کس ندیدست در جهان همتای

ای سمیم دولت جبال شکوه | وی صریر درت دخیل ستای

نعمت آلوده پیش نیست جهان | دامن همتت بدو بالای

آنکه یابوده بر سر کو نیست | امتحانش کن فرو بالای

دست فرسود جود تو شده گیر | تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثنا گستر | وی هنرهای تو جهان آرای

گر سود تست بیست ما حجتن | اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون | چه زیان از حسود کار افزای

آب جاه تو رشته است از سر | خصم را گو که باد پیمای

گرچه در عشر تند شت لئیم | ورچه دل را اطلس چند گدای

چه ... که بود در آنکه ... | همدرین آستانه باز نشین جای

بلبلان نیز در سماع و سرود | هدهدان نیز در کلاه و قبای

پدران را ندیده زند آخر | این گدا زادگان یاوه درای

در پی کار و ان جاه شما | در غم نان و جامه ناپروای

این یکی کرده نظیر و فسر | وان دگر کرده رسیل بانگ درای

حیله اکنون که دختها شان | آسمان شد سیاه و مه شد آی

بشب و روز شان سیاه گریست | زمین نکو ترد و پوستین پیرای

کان یکی شیر زهره لیست خیره شکر
وان دگر گرزه ایست تیره گری

زین سپس بر سپهر گردنکش
بعد ازین با زمانه پهلوسای

تا ز گردش فلک نیاساید
در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بها یا هوی
گریه دشمنت بهایا های

طبل بدخواه تو بریز گلیم
وز ملامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هر چه رایت بود همیفرمای

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشرب ...
شغل خاک ساکن اندر سکنه من هر دری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
گاه شادی بادبان وقت انده لنگری

گر بجنبدم وان بهر عمری لیست گویدم ...
ور بگریم کان ببهر دور لیست گوید خون گری

بر سر من مغفری کردی کله دان بر ...
گنبد زر و طیلسانم نیز دور معجری

روزگارا گر ز عنقا می بیاموزی ثبات
چون عنقا تا چند سالی ماده و سالی نری

بهتری از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان آن پار کین کردن امید گوهری

از ستمهای فلک چند انکه خواهی رنج
واقعم زیرا که با من هم بدین گنبددری

گوییا تا آسمان را رسم دوران آمده است
داده اندی فتنه را قطعی بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا
یکدم از حضرت نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال
بخت شوریده خنجری کرد دست رش خنجر

خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر بلخ
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را هچو اسلمان گر بگفت / حاش لله بالله ار گوید چه بود خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ کردی گر شیر / تکیه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / گر رواهم در خدمتش حسانی و هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او / در درون رخصان کند باد صبا از بیبری
آنکه تا بنیای ما در نزاد اگر حاضر شود / در جبین عالم آرایش ببیند مشتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان تا و انگشت گند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و عرب از شرفش / آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک طبعش آن دو سحر انگیز حلق / صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب آتش را اگر در مجلسش حاضر شود / از میان هر دو بیرون بشکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که ثبت در دو افتخار / مطلقاً هرچه آن آن حمیدست از صفتها بشمری
در زبان او هنر ننگفت اگر قیمت گر / گوهرست آری هنر او بادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / آنکه شرع و نور او در سایه او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز فرش / عرش تن بیند منبرش کو تا غش کردی منبری
حکم دین مشرعینه از فتوای این فرصت / دیده بر تن چون کلک او زاعتری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را / آن لجبی تو امان یا ذو الفقار حیدری
ز احتساب تقوی او دوان که هنگام گشت / آفتاب اندر سحاب مه شد از بیم داوری
از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان / کیست آنکو نیست فال مشتری از مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

تو به گردندی اگر دریافتندی حضرتش — هم مه از عمانی و هم زهره از خنیاگری
من نمیدانم که این جنس سخن با نام کیست — نی بجز تو هیچ انجم گفتنش نه ساحری
ذوالفقار نطق تاج الدین شرف است آنکه راست — آن یکی همچو امان با ذوالفقار حیدری
مجد دین بوطالب آن عالم که گم شد در رهش — عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری
ساقیان لهو او چون شراب اندر دهند — هوش گوید گوش را این ساغری کن ساغری
باز دی بهمان ز تقدیر نظام الدین قویست — آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شود — از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بشمری
تا مدی وراق اطباق فلک گر بستام — گر ضمیر او بنکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند کاوست — علم و تقوی لانهایت بر تواضع بر سری
ور ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشه من کی رسد آنجا که رخش او کشند — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سگان اگر از قدرشان عقبی کشند — فارغ آید چرخ اعظم را از بی زیوری
هیچ گویم بلکه را هیهات یا رب زینهار — خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری
با قدر با من توان بستن بمبارز تهنا — جنس این مه سیر دریا مثل آن مدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن — افترا کردن بود در گیر واز دیو و پری
ای بر چشم خلعت از آغاز دوران آمده — طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
باز وان آخر کلام من نه منحول حسود — فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری
عیش من زان افترا تلخی گرفت و نیز نیز — چون لب و دندان چون جان شیرین شکوری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست — بر نخیزد جان آنی کافتد در محافل ابتری

چون مرا در باد صنع خرنامه کبر در سر گاه | گاو او در خرمن من باشد از گون خری

آن نگویم که دهلی زبان ناورده ام | آن بجا کان نزد من یابی بود از کافری

گر بجا مر بگذرانید شم از در عمر خویش | یا نه ام چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری

جا و دولت بیزارم از ذاتی که بیزاری او | هست در بازار جاهان صراف جان بزرابری

آنکه تأثیر صبا صنع او در آمده است | گلستان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار عجب | دام بدبختی نهاده و دانه نیک اختری

آنکه مار از دها و دندان عقرب نیش را | شحنگی داده است بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایه شب خاک را از زمین بداد | روز بر گوش شفق نهاده زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد | در خم ابروی گردون دیدها عبهری

بزم صنعش جام چون نیلوفر چو گردون عود ساخت | آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری

آنکه از در کارگاه کن فکان ابداع او | بی اساس مایه از ماهیای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ارزق پوش را | خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری

آنکه عون عشق بر تن ماهی بر فرق خروس | پیرهن را جوشنی داده و کله را مغفری

آنکه گر آلامی او در گنج بودی در عدد | نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری

آنکه بر لوح تربها خط اول نام اوست | این همیگوید الا آن ایزد و آن منکری

آنکه از تلکش غیر اشمی دیده باشی بشینه | گر ردی بر بام این سقفی مربن بنا دری

آنکه قهرش داده انجم را شیاطین افگنی | و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب ترک توت | کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبور از کمال صنعتش | نوش را با نیش داده از ره صحبت صابری

آنکه از تجویف بانی ساقی احسان او　　جام که جوزی نهد بر دست کار عسکری
آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل　　گفت می را گوشمالش ده به دست مسکری
آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش　　وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
آنکه آدم را عصا آدم ز پا افکنده بود　　گر نه بیند احتسابش کردی او را یاوری
آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر　　در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری
آنکه چون خلوتسرای خلقتش خالی کنند　　شعله رجا فی کند آنجا نه اخگر اخگری
آنکه وشت جادوی را در تماشاگه کنند　　یک شبان از ملک او لی تهمت مستکبری
آنکه میل مادری بر چهره [illegible] کشید　　حفظ او لی آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مصر [illegible]　　مهر گردش از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از [illegible]　　از چه یک آیینه بر سقف چرخ چنبری
آنکه بر دعویش [illegible]　　در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه [illegible]　　از نخستین آستان حضرتش در بگذری
آنکه هم در عقل مشروع است [illegible]　　جز به آتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم　　کافری باشد که چون من کس از آن طی بری
خود بیا تا گر نشنیدم راست گویم این سخن　　تا ورق چون راست بینان زین گزینیا [illegible]
چون مرا در بلخ هم از استماع اهل بلخ　　ورق مصری چادری گرد ست در دو جستری
بر سر ملک چنان فارغ نباشد کس چو من　　چند ملکی که باشد افسرش بی افسری
دمی ز خاک خاوران چون ذره مجهول او　　گشته امروز از دو چون آفتاب خاوری
با چنانها انچنینها زاید از خاطر مرا　　ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش / کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگونه هجو گویم خطه را کز درش / گر درآید دیو بنهد از برون مستکبری

تا تو فرصت جوی گردی از کمین گاه حسد / غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند با آنکه نیکو افگند / اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضری

وانگهی شهری که امانهٔ دوران زد و من دانی که چیست / جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / بسکه بر کار ری کنداد چو تو کردی منظری

این قیاس من چنان من حیث نرا ز بهر تجسس / نکته گیر و این و آن بر بوفراس بحتری

از عقابیت پوستینش گر بگوئی نه بود / گرچه در دریا تواند کرد بطکا رزیا

چند بیجی کز قبولم تازه شاخ میدهد / هر کجی پنداری این مسکین که بیجی میبری

روی کاریا جمع بستان رخنه هرگز کی فتد / خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش / تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

وی کسی در نقص من گفت او عیب شهرهاست / بلخ گفت اینهم کمال دست چیند از منکری

او عیب از جهان باشد چو از رتبت مرا / آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاکپای اهل بلخم گر مقام شهرشان / هست بر اقران خویشم همسری هم سروری

چند تاریخ این انشا کی فرمانده به بلخ / رایت طغرل تکین بوده است و رای ناصری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری / تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست / حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی / تا قلم باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / زان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد / در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار زندگیست / نان ز کناسی خوری بهتر بود از شاعری

آن شنیدستی که نصفی کس بباید پیشه ور / تا تو نادانسته بی آگهی نانی خوری

ور ازای آن اگر از تو نباشد یاریی / آن نه نان خوردن بود وانچه باشد دیگری

تو چرا از کیستی تا جمعیت کار تو / راست میدارند از نعلین تا انگشتری

چون خدایی بر کسی حق حقیقت آنگه است / هم بنا صناعیش گاه هم بجا کون خری

از چه واجب شد بگو آخر بر این آزادمرد / اینکه میخواهی ازو وانگه بدین مستکبری

او ترا گر گفت این تکلیف کمارا جمع کن / تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع از تو تاوان مخواه / هم تو ظالم باش تا هم زانکه بغر دشنه خری

عقل را در هرچه باشد پیشوای خود بساز / زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری

خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهره چیست / این سیاستها که موزونیست پیغمبری

من نیم در حکم خویش از کافرهای سپهر / ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قائلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری

تا بعینهای بگرش بنگری زیرا که نیست / حیض را در معدهٔ فطرت گریز از دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین عار است بس / موجب توبه است جایی آنکه دیوان گستری

اینکه پرسید هر زبان آن کون خر این شاعری / کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

رابعی بو فراس آمد بکار شاعران / وان نه از چینین سخن یا از کمال شاعری

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت
پس مرا گر گویدت من دیگرم تو دیگری

آدم با این سخن کز دست بنهادم نخست
تا نگه پیدا در عیارم کرد چندین داوری

ای بجای در سخن ای که بی نظمت واسطه است
هر کجا شد منتظم عقدی نه چه از ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری

گنج آنسه گنج قارون را اگر برگی شدی
از یکی منحول چندان کم بها را مشتری

مهتران مشهور شعر ندارند کی گشتی چنین
منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری

گور میس مرد منصور آنکه در هفتاد سال
شعر نشنیده گفت اینک دلیل شاعری

تو پنداری که لعبت بخل بود او امدان
در کسی چون ظن بری گر چیزی گرد باشد بری

زانکه اسباب مرا شاعری بسیار بود
کا خفای چار پوشش یا غنای حل دری

مرد را حکمت همی باید که وامنگیر دش
تا شفای بو علی بیند نه راز محتری

عاقلان را منی شعر از اهل حکمت گفته‌اند
تا گهر با بیند مینا کی خرد از جوهری

یا رب از حکمت چه رنج دارد او کو جاهلان
گر نبودی سعی شعر اندر جهان الم بر سری

انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش
کز خطر در نگذاری تا زین خطا در نگذری

گر چه سوسن صد زبانست آن چه خاموشی گزید
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حسن ملک از دو اکنون در نظم
خوش نیاید نفس را گو زهر خنده خوشگری

گفتی بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست
گو مباشت پیرهن و دامن نگه دار از تری

یافت احوال جهان رونق جاویدانی
چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی

در زمانی دو سپهدار که از گردش ثانی
برج روز در آمد شب ظلمانی

باز در معرکه چون صبح سنان شان بدمد — دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشور ده دو اقلیم ستان — نه بیک ملک بعد ملک جهان ارزانی
عضد الدوله دین اینه افریدونی — ناصر ملت و ملک اینه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی — قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی
قدر شان گوئی خاصیت لاحول گرفت — عدل — چون قضا تمشیتش گرد بگیتی مانی
زانکه در سایهٔ شان می نتواند که زند — او — هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی
پاس شان جمله زمین است وقار ون چار — فتنه جور و ستم تا بابد ارزانی
گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند — چند جا دید بیره و طمع از ویرانی
گر جهان را گره ابروی کین بنمایند — ذر — بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند — چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند — هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشته بخشودن ایشان سبب آسایش — گشت — گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که هر دو گه او — مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو جحیم است که در حضرهٔ او — احموا خوانان شمشیر کند برّانی
تا چه ابر است کمان شان که چو باران ریزد — مرحبا خواسته از خون عدو طوفانی
هر کجا ژاله زند ابر کمان شان بینی — آسمان بر سر خورشید کشد بارانی
تیغ شان گر بصفات چو خلیل است نسبت — دام دود را چکند در دعا مهمانی
شکل توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد — گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی
دست شان گر ید بیضای کلیم است نسبت — چون کند بر عدو همچو عصا ثعبانی

ملک شان را مثل از جعفر طغرل کم است
زان امیری برسیدند بدین سلطانی

ملک یزدان بغلط کی دهد آخر سر بست
اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی

هرچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن
انوری را دیده رد تو که هم نتوانی

لیک با اینهمه ای دور بر مدح سخن
روح حیفا نده از سخن روحانی

گرچه در انشا نظمی که در ایشان گوئی
راه بر قافیه کم میکنی از حیرانی

گوید

مصطفی اسیر تی دهر و بدان آورد ست
که در یمن تا که همه عمر کنی حسانی

تا که بر چار سوی عالم کو نشست وفا
روی نجم اهل تعلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد
ملک را عدل و به مدحت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمانرانی

دو عید ست ما را از روی دو معنی
بهم از روی دین هم از روی دنیی

بصد عید و دخولی فلک یاد مارا
خداوند ما را ز ایزد تعالی

همایون یکی عید تشریف سلطان
مبارک دگر عید قربان و اضحی

امیر اجل فخر الدین بو المفاخر
امیری بصورت امینی بمعنی

ایا دست تو وارث دست حاتم
و یا کلک تو نایب دست موسی

بپیش کف راد و فقر و فاقه
چو پیش زمرد بود چشم افعی

تا بد بدان آفتاب جواد دشت
که در سایه عدل او یافت ماوی

کنند چرخ بر احترام تو مفتخر
و هر دهر بر احتشام تو فتوی

ز امن تو بر پای فتنه است بندی — ز عدل تو بر دست ظلم است تاوی
بتائید دولت ز بینه ست گوئی — فرود آمد از آسمان باز عیسی
شود بر خط جاه تو عمر ضامن — کشد بر خط رزق جود تو اجری
دهد حرمت از رد عا امن و سلوت — دهد حرمت از زبلا من و سلوی
صریر قلمهاے تو نفخ صور است — که آید ازو لازم احیای موتی
بلب هست خاموش در عقل گویان — بتی هست لاغر درو ملک فربی
شد کشت قدر ترا ماه خرمن — بود آب تیغ ترا ماه مجری
ز آب حسامت بسردی بهندد — مزاج عدو چون بگرمی ردنی
بسردی و تلخی چه کشتی ست الحق — عجب نیست این خاصیت ز آب کینے
دل حاسد از زیاد عکس سنانت — چنانست چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکم نیست قاطع — چه از ردی فرمان چه از رد فتوی
چو تو حکم گردی قضا هم بیارد — که گوید چنین مصلحت هست یا نے
به تشریف و انعام اگر بر نشسته است — چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
چو من بنده در وصف انعام شکرت — کنم نثری آغاز یا شعر انے
رسد در ثنای تو نثرم به نثره — کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر — ز نعت رفیعت ز مدح تو فخرے
به تشریف آن جز تو کس نیست درخور — با نعام این جز تو کس نیست اولی
چو انشا کنم مدحتی گوئی احسنت — چو پیدا کنم حاجتی گوئی آری
در آریت مدتم دو صد گونه احسان — در احسنت مضمر دو صد گونه آری

الا تا که دوران چرخ مدور	کند بر جهان سعد چون نحس اعلی
همه بخشش از فلک باد چندان	که باشد ز دوران چرخ تمنا

بقدرت مباهات اجرام گردون
بقصرت تولای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی	کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
آفرینش خاتمی و را و در انگشت قضا	گر جهان دانند و گر نه نقش این خاتم توئی
ماتم سحر اگر قتل ملک شه تازه کرد	ای ملک شاه معظم سور آن ماتم توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست	شاه توران گر توئی دارای ایران هم توئی
هر که دارد از تو دارد اسم در رسم خسروی	شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم توئی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند	گر نگین انگشتری کاکنون نیابی جم توئی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک	شاه یوسف رخ و موسی دست عیسی دم توئی
جمله بی شرکت توئی و حسن بی منت تئی	خسروا در یک قبا صد رستم و حاتم توئی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش	زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی

فائض است از رایت روز برچمت صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر پرچم توئی

ای کرده ز تیغت فلک تحاشی	فتحت ز خشم نصرت از حواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم	بر جمله آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان	یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو بینی که جرم کیوان	بجرم فلک را و ثاق باشی

پیشانی شیر فلک را خراشد	رو پایه درت با آسمان خراشی
از سایهٔ رایتت زمانه پوشی	وز دامن همت ستاره پاشی
گر هست همه مدح تو بودی	قادر که شدی بر سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد که تو نباشی

مرحبا مرحبا درآی درآی	آز خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست	وی محیط فلک سپرده بپای
نه باز خدمت تو آلت جاه	نه باز مکنت تو همت جای
از سنیت ستاره بی آرام	وز رکابت زمانه ناپروای
ای برافلاک دست برده بقدر	وی ز خورشید گوی برده برای
سبز گوی بوده که همی	بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک با تو پست ازره گیر	وی جهان با تو خورد رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام	بکرم درهها دمن بفزای
منزل از خود نزل نیست	چه شود ساعتی بفضل بپای
تو همای بفال در فگند	بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد	اختر من تو بی کمر بکشای
کردی آراسته سرای مرا	همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم	چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد	تا بود اختران فلک پیمای

باد عمر تو با زمانه قرین
باد قدر تو با فلک همتاے

زہے بگرفته از مه تا بماہے
سپاه دولت فیروزشاہے

جهانداری که خورشید است وساة
یکے شاهنشہے دیگر ا کے

خداوندے که بهادند گردون
خداوندیش را تا مرغ و ماہے

همش بر آسمان دست اوامر
همش بر اختران تحکم زاہے

جهان بر هیچکس تا مرحبش اوست
نزاد و منت مالے و جاہے

اگر فیروز در پاشش گریزد
که آمرا دست گیتی را و تاہے

بگلے رنگ رویش فارغ آید
چو رنگ رودی یاقوت از تباہے

وگر خورشید راے او بخواهد
فروشوید زروی شب سیاہے

زرویش چاه یوسف بے اثر بود
وگرنه یوسفے کردی نه چاہے

ورآبادی عالم مے توانے
که از مستی خرابے را بکاہے

زهے باقی بعونت عهد عالم
جهان گر عدل باشد پادشاہے

نپیش آید تفاوت را توقف
نه دریا بر دو واحت را تباہے

جهان همت نست آنکه طوبے
کند در روضهاے او گیاہے

یکے عالم توقی آن کت ببینم
ببیند کل عالم را گناہے

دران موقف که ازبیجاده گون تیغ
شود رخساره ارواح کاہے

سنان خندان بود ارواح گریان
خرد محظے شود ادراک ساہے

بهم آوازے تکبیر کرده
صدای گنبد گردون مباہے

امل چون صبح شمشیرت برآید — برزد جامه چون صبح ازنگاهی
کند اعدای ملک از ننگ عصیان — بدل گویا کجا باشد بی گناهی
تن تیغ ترا از تن قبا ئی — سر تیغ ترا از سر کلاهی
حبابی یک بدیگر می پناهند — تو از یزدان بنیروان می پناهی
الانا بلبل از یک گونه دستان — دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان و بزمت باد بلبل — درو نوعی زاسباب ملاهی

قضا را حجت آن باده که گویی
جهان را شیوه آن باده که خواهی

انوری ای سخن تو بسی ارزانی — گرچه نسب بخزند اهل سخن ارزانی
در سر فکرت و فطنت ز کرامت عقلی — در تن دانش و دانش بلطافت جانی
حجت حق و در و س ز تو شد باطل — اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی
بگرانمایگی وجود روائی و خرد — در روان و خرد از هیچ نبود نا آنی
گفته اند ز شرف و قدر فزون از ملکی — باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردت سلطان سخن — آه گدیه چرا زوال چرا میخوانی
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چند بری — چون چنین در طلب جامه چند نانی
زاب حکمت چو همی با ملکان بنشینی — آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی جوی — تا دست در همه احوال بود روحانی
وزپس آنکه هزاران گرت داد وزیر — قرص آن پیر [illegible] شده ترکستانی
از پس آنکه بیک مهر و دولت ملکی — داشت در بلخ ملکشاه ترا ارزانی

وزیر پس آنکه ز انعام جلال الوزرا — بتو هر سال رسد پیرهنی و پانصد کانی
ای برادر بی معروف چرا میگویی — ور ثنایی که فرستادهٔ از نادانی
طاق بوطالب نعمه است که در انگیختش — وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی
چه بجلی که بچندین زر و چندین نعمت — طاقی و پیرهنی کرد همی نقرانی
پانزده سال فزون باشد تا گشته شده است — بو الحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنهٔ او گرچه بحالت هنوز — پس مخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا — شاید از مدحی ابراهم و دگر نستانی
گدیه و کفر در اشعار شعار است ترا — کفر در مدحی و در گدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرایی تو چنین — که قضا و قدر احکام خدا میدانی
مغز عقل و حکم و محض معانی ما غنم — گر ز دیوان خود این یک دو ورق برخوانی
نعمت آن راست زیادت که همه شکر بود — تو نه از در نعمت که همه کفرانی
صفت کفر بشعر از تو در افزود چنانکه — بت بت از خاطرت و خطبه از خاقانی
بر تو ارچند در انواع سخن تاوانیست — اندرین شعر شکایت ز در تاوانی

گر بفرمان سخن گفتم و ناز ار ترسی
زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپای
خویش ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مقناطیس — کاهن از طبع برو گیرد جای
دشمنانش همه انگشت گران — دوستانش همه انگشت گزای

نتوانشد ز رفعت بپیموده آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه این مرحبا خواجه درا خواجه درای
مجد دین بوالحسن عمرانی کز احانش سرشته است خدای
آسمانی ز بتدبیر بقدر آفتابی ز تحویل برای
کان چو قدرت بجود روز افزون دین چو رایت بجود نور افزای
ای لقاء دیر سخا را قلمت گشته ز انگشت کرم چهره‌گشای
دست تو گلبن باغ باغ کرم است بلبل باغ بر دوحه سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال دائم از شوق بود ناپروای
کار از تو بی بزرگی و شرف کار فرمای فلک را فرمای

طبل مه خواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای رفته بفرخی و فیروزی باز آمده در زبان بهروزی
بر لاله ریح و سبزه غنچه در باغ مصاف کرده نوروزی
تو ناصر دینی و از این سی یزدان همه نصرت کند روزی
صد شه به پیاده برانداز د آنرا که تو بازی درآموزی
بی نه باختیار من بنده تا خرمن فتنه ها بسوزی
در حمله در غزه دو دو زنده صف میدری و جگر همی دوزی
پروانه شمع تلف باشد چون مشعله شان برافروزی
فرزین شنید بطرح رخ را آنجا که بلعب است کین توزی

ای روز مخالفت شب گشته
مے خور بمراد دل شبانروزی

هرانکه که چون من نیابم بخوانے — چنین باشد آئین که آیم برانے
بخوانی مرا چون بخوانے کسے را — که مدح تو خواند چو اورا بخوانے
گر آیم بر خویش من چون کرانے — کرا هم بر خویش چون من نشانے
مریحے مرا زیبد از بهر آن را — که آداب آن نیک دانم که دانے
اگر نامه باید نوشتن نویسم — بکلک و بیان و بهٔ خسروانے
وگر شعر خواهے که گوئی بگویم — هم از گفته خواهم از باستانے
وگر نرد و شطرنج خواهے بیازم — حریفانه بجز حلال از روانے

وگر هزل خواهی مسکروح باشد
نباشد زمین بر تو هم گرانے

زهی ز روی بزرگی خلاصهٔ دنیا — علو قدر تو بر بان آسمان دعوی
باهتمام تو دایم عمارت عالم — ز التفات تو خارج عداوت دے
توئی که معنے کلک تو در شریعت ملک — با مرد نهی امور جهان دهد فتوے
توئی که منشی رای تو بوسیلت دے — ز گرم و سرد منان قضا کند انهے
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونے — بصد هزار زبان هم زمانه گفت آرے
چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید — شناسد آنکه تامل کند درین معنے

کدام گوهر ز کان غریق برکه بود
گهر محمد مسعود ز کان معنی بیکے

بعون عنایت صانع بیچون و بفضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



دیوان انوری



از فکر تحمہ خیال الفروز فکر آسمان گذر حکیمی فاضل عالی کامل شہنشاہ اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بہ تحسین انطباع مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریادرس ما را — چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را

ز عشقت گر چه با دردیم و در هجرانت اندر غم — ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را

کم از یک دم زدن ما را اگر در دیده خواب آید — غم عشقت بجنباند بگردش اندر جرس ما را

لبت چون چشمهٔ نوشست و ما اندر هوس مانده — که در وصل لبت دیگر نباشد دسترس ما را

به آب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

ای غارت عشق تو جهانها — بر باد غم تو خانمانها

شد در سر کار تو شکسته — سرها همه در سر زبانها

در پیش [illegible] — از حسرت [illegible] گشته جانها

در کوی [illegible] — همچون گل [illegible] آسمانها

[illegible] — [illegible]

در روی بتان روی خویش بینند
زینجاست تفاوت تماشا

گویم که ز عشوه‌های عشقت
هستم ز غمت بر زبانها

گویی که ترا از آن زبان باد
الحق هستی تو خود از آنها

تا کی گویی چو انوری مرغ
دیگر مپر و ز آشیانها

دانند همه کس که این چه طعنه است
وز داشت تا درین دو آنها

از دور بدیدم آن پری را
وان رشک بتان آذری را

بر گوشهٔ عارضش چو گلنار
درهم زده زلف عنبری را

لعلش به ستیزه در نموده
صد معجزهٔ پیمبری را

چشمش به کرشمه در نبشته
صد قصهٔ تازه کافری را

تیر مژه در کمان ابرو
بر کرده عتاب داوری را

بر دامن وصل او ببسته
بدبختی و نیک اختری را

در معرض زلف عرض داده
صد قافله ماه و مشتری را

ترسان ترسان بلطف گفتم
آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرا [illegible]
گفتا بخدا که انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت خبرم را
وی کرده چو کفر زلفت زیر و زبرم را

از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه
در زیر پای محنت عشق تو گم گشت سرم را

گر بیتو خواب و خور و بنا شد مرا روا است
[illegible]

عمریست با تو بسته بند قبا چنانکه — جانیست بی تو خسته قهر قدر مرا
عمری کمان صبر بزه کرده داشتم — وآخر به تیر غمزه فکندی بسر مرا
یاری نیم بیک خبری یا بهی ز تو — چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

[illegible]

در خون نشو که باز بیاید بدست آن
بار دگر زمانه بخون جگر مرا

ره باز
ره گر جوی از

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما — دردا که نیست خبر روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم — ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی — فریاد و نالهای دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند — با ما بیادگار از آن روزگار ما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار — تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن عیب کز غم آر عیش ما تو بوده — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری تو بود
دست قضا نبست در اختیار ما

جرمی نکرده‌ام بجز این کز جان وفادارم ترا — در قصه آنکه از غم کی هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوی بگو — جانا چه خواهد شد فزون آخر نه آزارم ترا
تیغ از جگر شویم همی آب از مژه جویم همی — در حال خود گویم همی یاد تو بود کارم ترا
آب رخان من مبر دل رفت جان من مبر — بیمارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا
هان ای صنم خواری مکن با ما و آزاری مکن — آیا بیا یاری مکن تا درد سر دارم ترا

جانا ز لطف ایزدی گر بر دل جانم زدی

هرگز نگفتی انوری روزی فادارم ترا

ای خجل کرده بتان چین را
بازار شکسته حور عین را

بشکسته به یاد ماه گردون
بر جاسته فتنهٔ زمین را

مگذار مرا به ناز اگرچند
خوب آید ناز نازنین را

منمای همه جفا که از مهر
چیزی بگذار روز کین را

دلداران بیش ازین ندارند
باور و قرین چو من قرین را

هم یاد کنند گه گه آخر
خدمتگاران اولین را

ای گم شده مه ز عکس رویت
در کوی تو لعبتان چین را

این از تو مرا بهیچ نشنود
من روز همی شمردم این را

سیری نکند مرا ز جورت
چونانکه ز جود مجد دین را
ن حد

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا

سود کی دارد بطراری نمودن آه زی
چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا

ساقی عشقم چو در جام امید وصال
می گران دست آرد آن سبکباری مرا

زان بجز کر عشق چشم مست جانان او
می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا

رازم اندر کار او بست هر اهر ساختی
کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

ایوه گفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی
بر دو پا دولت نیکی و یه هواری را

گر باز دگر باره ببینم گر او را
دارم ز سر شادی بر فرق سر او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید — تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را

سوگند خورم من بجد او سر او را — کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را

هرچند رساند بلا ها بسر من — یارب مرسان هیچ بلائی بسر او را

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه — [illegible] چشم [illegible] ز خون جگر او را

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب — ورشب طلیعها زده بر روی آفتاب

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد — بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب

دارم ز آب و آتش و یاقوت و جزع تو — در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب

وز تاب و بند زلف دلاویز جان گسل — جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب

از دست عشق جامه صبرم کند قبا — گر آب چشم خانه زارم کند خراب

چون چشمت از جفا مژه بر هم کشیده تیز — چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب

هم با خیال تو گله کردمی ز تو — ور چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری — ترسم که [illegible] دهر ندهد دوست این جواب

خط ها بنام ایزد آن روی کیست [illegible] — آن سحر چشم و آن سر زلفین خال آن [illegible]

در حسن وصف آن لب [illegible] — برجیس حسن آن رخ خورشید برج کوکب

و ایست چین ز نقش عقل [illegible] — زیبست چشم شوخ سحر اندر دو مرکب

گر مشک میفشاند بر مه [illegible] — گر ماه [illegible] دو در و ز لعل [illegible]

مسرور وصل او را لب هست عادت عجم	بیمار هجر او را این مرگ صورت تب
نقش نگاشت خطش از مشک سوده برگل	دامی فگند زلفش بر روز روشن از شب
در پیش نور رویش گردون ببست حسرت	بر لبست روی خود را بشکست نیش عقرب
بر دارد او بجز ابر زلف و رخش بیکره	ترکیب کفر و ایمان آئین کیش و مذهب

در من بزید وصلش جانی چو می نیرزد
ای انوری چه لافی چندین بقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفرش ایمان است	در همه خلق او مسلمان است
روی ایمان ندیده بخدا	گر بایمان خویشتن ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر	که در و دین و کفر یکسانست
خویش را بر طریق افشاند	که طریقت طریق افشانست
وسوسه از دین تو و صلاح بدار	کان درین راه کافری آنست
راه تسلیم رو که عاجز حکم	وام مرغان وحید را مانست
ملک تسلیم چون مسلم شد	بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست	گر همه بوذر است و سلمانست
ساقیا در دو آن می که ازو	آفت عقل و راحت جانست
خاک رنگ روی معشوقت	راه دی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زار است	زبده و از رنگ او نگارستانست
از لطافت هوای رنگین است	وز صفت آفتاب تابانست

ور قدح هجو عقل و جان و تن   آشکار است اگرچه پنهانست
توبهٔ خویش را ز من بشکن   آن نه توبه است راه بهتانست
یکزمانم ز خویشتن برهان   کز وجود خرد و پشیمانست
چند گوئی که می نخواهم خورد   که ز دشمن دلم هراسانست

می خور و مست خسپ و ایمن باش
مجلس خواجگان سلطانست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است   رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده   دل و جان میزدان خوشتر است
من بگرانی شدم از دست هجر   پای ملامت بمیان خوشتر است
دل بیدی تن زده تا به شود   خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد   سود نه مایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه دستم نداد   نماند   دوغل نه و خنج روان خوشتر است
از پی دل جان تو اندر خستیم   بر اثر تیر کمان خوشتر است

اینهمه هست و تو نه انوری
وین زهمه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو بنالم آشکار است   ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو کی گل توان چید   که آنجا گفتگوی از بهر خار است
دل اندر پای تو کشتم بدانکه   لوثی   که عمدت هجو عشقم پایدار است
ز ظلم [illegible]   مرا با این فضولی خود چه کار است

چو گویم بوسه‌ای گویی که فردا — کرا فردای گیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی — سخن خود پیشتر زین روزگار است
ببندم دست میگیری ولیکن — که میگوید که پایت استوار است

ترا با انوری زین گونه دستان
نه یکبار و دو بار و چار بار است

کار دل آزار دو دست بجانست — تا چه شود عاقبت که کار روانست
گرد ز جان و جهان هول ز جورم — با همه بیداد او جان جور جهانست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند — ور غم او عشوه سود و عمر زیانست
بو العجبی می‌کند که راز نگه دار — روی بپوشان ترا چه روی راز نهانست
عشق چو رنگی دهد سپهر کسی را — روی شود متن کند که رسم فلانست
خصم همی گویدم که عاشق زاری — خیره چه لعب البجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری دروغ چگویی
راز دلت در سخن چو روز عیانست

عشق تو پیرامن تو در دو لیست — مشکل عشق تو مشکل مشکلی است
بی تو در هر خانه دستی بر سریست — ور تو در هر گوشه پای در گلی است
بر در بتخانهٔ حسنت کنون — دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت به دل کی رسد — تا ترا شکرانه بر هر دل غمیست
حاصلم در عشق تو بی‌حاصلیست — هیچ ما را نیست زیبا حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهست — رخت امیدم دگر منزلیست

کشتی اندر خشک میران انوری
زانکه آن دریای غم ساحلیست

در همه عالم وفاداری کجاست
غم بحزو اراست غمخواری کجاست

در دو دل چند انکه گنجد در ضمیر
حاصلت از عشق دلداری کجاست

گر بگیتی نیست دلدارے مرا
ممکن است از بخت دلداری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
گر نمیروید گلے خاری کجاست

غم عشق تو غمهائے بجا نست
مرا خاک درت آب حیات است

نمیخواهیم نجات از بند عشقت
چه بند است انکه خوشتر از نجات است

همیگویند راه عشق مسپر
من و سودای عشق این ترهات است

زلعب دو رخت بر نطع چو بے
مرا اندر چهار خانه شاه مات است

دل و دین میبری و عهد و قولت
چو حال آن که کار دنیا بے ثبات است

عتابت بر سرم بحیرم با من
هم از جور قدیم و حادثات است

چنان پرشد دل از هجران که گوئی
شب هجران تو روز وفات است

بجان و دل زدیوان جمالت
امیر عشق را بر من برات است

براتی گر شود رائج چه باشد
ز خط مجد دین شمس اللغات است

مکن اے دل که عشق کار تو نیست
یار خود را بیر که یار تو نیست

مروے از عشق دور غم دگرے
گرچه این هم باختیار تو نیست

ویدرا از تو فاش کرد از آن که — دیده در عشق راز دار تو نیست

نو بهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه چو نو بهار تو نیست

دل دران یار دلاویز آنگیخت — فتنه اینست که آن یار انگیخت
دل و دین وی و عهد و قوت — رخت بسر بیکی پای گریخت
دل من بار رخی یا به صبر — همه آفاق بغربال تو بیخت
در نیابد بآن سلسله موی — کار جانم بیکی موی آویخت
دل من برد برفتم از هوش — چشم از اشک بسی چشم آویخت

یار گلرخ چو مرا بار نداد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل بیتو بصد هزار زاریست — جان در کف صد هزار خواریست
در عشق تو زاشک دیده دل را — الحق زهزار گونه زاریست
در راه تو خاک تر نه جا کم — خوار — ای بخت بدانچه خاکساریست
کردیم بکام دشمن و دوست — دانم که نه این ز دوستداریست

هجران سیه گر از تو ام گشت
آن نیز هم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاهست — بنام ایزد نه رویست آنکه ماهست
تو ای کز زلف تو در عالم حسن — ترا هم شب بود هم چاشتگاهست
بیا خرمن که آتش در زدی باش — هنوزت آب شوخی زیر کاهست

زعشقت روز عمرم در شب افتاد	وزین غم بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری زیاده باشد	که گویم بوسه گوید بگاهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب	سیاه گین خشمت در سیاهست
به تیر غمزه آخر انوری را	بکشتند و بر این شه را گواهست

لبت گوید که تدبیر دیت کن
اسیر زلف میر کو بیگناهست

یار ما را هیچ بر نگرفت	وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده کرد و هنوز	پرده از روی کار بر نگرفت
ور نیامد ز راه سینه بدل	تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد	تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را بجز حساب شمرد
خدمت ما بجز هدر نگرفت

حسن را از چه وجه آزار است	که همه سال با جفا یار است
خود وفا را وجود نیست هنوز	آنکه در عالم است گفتار است
چه وفا اینکه تا شنیدستیم	که از حسن را چه آزار است
از برون جهان وفا مطلب	که شرش در جهان پدیدار است
تا مصاف وفا شکسته شده است	علم عافیت نگون سار است
عشق را عافیت بکار شده است	لاجرم کار عاشقان زار است
دست در کار عافیت نشود	هر کجا عشق بر سر کار است

عشق در خواب عاشقان خون — دایه بی شیر طفل بیمار است
آرزو در هجر تو آن گرد — سودا گرد دخت بیمار است
ای که امروز در سر گنجی — پای فردات بر دم بار است

الوری از سر جهان برخیز
که معشوقه وفادار است

و این

معشوقه به رنگ روزگار است — با گردش روزگار یار است
رنگش چو روزگار آن چیز — نوعی ز هوای روزگار است
بس بوالعجب بیانه چو نیست — بس کینه کش و ستیزه کار است
این مختصری ست یا بزرگی — گر مختصر و بزرگوار است
بوی ز هر نگر بجا سنی — آری همه حسن با خمار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست — وان نیز که هست جفت خار است
ای دل منه از میان ز دون پای — هر چند که یار بر کنار است
امید مبر گر آنچه مردم — نومید تر ست امیدوار است
هر چند شمار کار رفته دا — کاریست که این قدر شمار است

نتوان دانست هر شب از عمر
آبستن صد هزار کار است

عمر

بی مهر جهان تو دلی نیست — بی مهره ای تو بیگلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی — در عالم آب و گل گلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را — چه عمر گذشته حاصلی نیست

در دایرهٔ جهان مجدت … چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در نه کره رصدگه ره تو … جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر محیط تو نایاب
کی سود کند چو ساحلی نیست

روی برگشتنم از روی تو نیست … که جهانم بیکی سوی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی … که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که از ظلمت … بر سرم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان [illegible] … داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست

هست با آنچه آزارم تو
زانکه بی تعبیهٔ ابروی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است … عقل را با تو قدم لنگ آمده است
تا من [illegible] … آسمان [illegible] تنگ آمده است
هرچه دانی ز جفا با من بکن … آن ز تو [illegible] آمده است
بی‌کسی آمد استغنای تو … [illegible] سنگ آمده است

انوری با غم [illegible]
گاه و بیگاه [illegible] لنگ آمده است

مرا دانی که بی تو حال چون است … بهر مژگان هزاران قطره خون است
تنم در بند هجر تو اسیر است … دلم در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جانم بسی کم نیست … چه جای کم که هر ساعت فزون است

بو جی خون همی بارم من از دل	که در عشق توام غم رهنمون است
اگر بخشود خواهی هرگز ای جان برین دل جای بخشایش کنون است	
تا دل مسکین من در کار تست	آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا	کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم دگر جان بایدت	هم غذای لعل شکربار تست
شایدم گر جان و دل از دست رفت اینم یعنی که در زنهار تست	
ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست	مشک چون زلف دلارای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا	که چو من بندهٔ مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا	گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فردا که مرا	دل این وعدهٔ فردای تو نیست
سینه نشناسم بجان که دران سینه تمنای تو نیست	
عشق تو قضای آسمان است	وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست	دوران ز تو بلای ناگهانست
وستم ز سر همی لب شادی	تا پای غم تو در میانست
این قاعده گر چنین بماند	بنیاد خرابی جهانست
ورزاو بهای چین زلفت	صد خوردهٔ عشق در میانست

با حسن تو در نوالهٔ چرخ / رخساره ماه استخوان است
وز عارض تو چنین مروّج / در عشق تو عمر بس گران است
با آنکه نشان نمیتوان داد / کز وصل تو در جهان نشان است
دل در غم انتظار خون شد / بیچاره هنوز بدگمان است
گفتم که بجنبه پیش وعده است / جان میدهم از سخن دران است
دل گفت که برد در تبه نیست / هرچه آن ببرد و بدست جان است
با تو ز سپیدکاری تو / اکنون زر روی آنچنان است
کاکائی سر سبز صبر زر مشرع / چون سیم سیاه ناروانست
از درد بیادت انوری نیست / غم خور که همیشه ناتوان است

بیاید همی طلب کنی سود
انگاه زیان دگر زیانست

امید وصل تو کار دراز است / امید آنکه نشینی با فراز است
بغارت برد عزت یکبار دل / لبت را گو که آخر ترکتاز است
تو گوئی در چنین سینه زمانه / سپاعید و عودی کز تو باز است
حدیث عافیت یکبارگی کن / چنان پوشیده شد گوئی که راز است

نیاز انوری بس عرضه کردی
که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

ای مرا در عشق سودای خوش است / دوزخ اندر عاشقی جای خوش است
در بیابان ره روان عشق را / زآب چشم خویش دریای خوش است

غمگساران هر زمان در کنج عشق
یاد نام دوست صحرائی خوش است

با خیال روی معشوق ای عجب
جام زهرآلود حلوای خوش است

عمرها در رنج چون امروز بودی
بر امید بود فردائی خوش است

رخت مه بر رخ و فرزین نهاده است
لبت بیجاده را صد حجه داده است

چو رویت کی بود آن مه هرگز
مه او از مرکب خوبی پیاده است

کجا دیده است بیچاره چنین حال
که فرزین هند لعلت را پیاده است

زمادر تو بزادی کس ترا گفت
که یک مادر مه خورشید زاده است

ازین سنگین دلی با نوری بس
که بیتو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غم تو یار است
عشق تو ز عالم اختیار است

با عشق غمی نمی گسارم
عشق تو غم است غمگسار است

جان جگرم بسوخت هجران
خود عادت دل ز در شمار است

در هجر زور و بیقرارم
کان درد هنوز بیقرار است

جان سوختن و جگر غلیدن
هجران ترا کمینه کار است

ای راحت جان من فرح ده
زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت
ورنه در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان
جان تیرک را بکف از بیم هجر
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق
تا پدید آید شراب عشق تو
یار و معشوقش در جهان یکتا عشق

هیچکس را کس باین خواری نداشت
طاقت چندین جگر خواری نداشت
گفت دارم صبر بیداری نداشت
هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
کاندرو در هجر صبر یاری نداشت

در چشم من فزون شد مهر آنکه
توتیای صبر بیداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است
دل برد و جهان گر نهان
کارم چو نگار بست با او
کارم چو نگار بسته با او
تا پیرهن جهان [illegible]

ز عقل بدر د جان فگار است
فریاد که خصم آشکار است
زان ریخت من ز خون نگار است
زان ریخت من ز خون نگار است
[illegible] نگار است

ز [illegible]
زیرا که جهان [illegible] است

ای دیده دریغ خاک درت
گوش راه من است بر همه تن
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم
مایه کیمیاست خاک درت

[illegible]
از چه آن حدیث چون شکرت
از برای نثار خاک درت
که در آید بچشم سیم و زرت

دل بی رحم تو رحیم شود

اگر زحال دلم شود خبرت

عشق بی تو گلبن خار آمده است	هر گلی را صد خریدار آمده است
عالمی را از جفای عشق تو	پای و پیشانی بدیوار آمده است
حسن را تا کرده بازار تیز	فتنه از خانه ببازار آمده است
تا بکاری دیگری تازگی	تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

جانان دلم از خال سیاه تو بجانیست	کامروز برآنم که دل نقطه خالیست
در آرزوی خواب شب از بهر خیالت	حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
بی روز رخ خوب تو دائم خبرت نیست	کاندر غم هجران تو روزیم بسالیست
هردم بغم تازه دلم خوی فرا کرد	تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
دامن ز غم من چه جمالست بکمالست	یارب چه حکم کند این نقص جمالیست
انگشت کر آنرا چو کف پای تو زریست	وانگشت که او را کف از زلف تو تا لیست

دشنام دهی هر نفس انوری از تست
من بنده آن محرقه هر چند محالیست

مهرت بدل و بجان دریغ است	عشق تو باین و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت	کین ملک بدین جهان دریغ است
کس را الم وفا مصنه ماسی	کان طوق بهر میان دریغ است
با کس نه بگوی نام تو چیست	کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئے زمین چه داند | کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بانصاف
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسید است | فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گلهٔ تو کرد گرچه | از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق بر گذشته است | وین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو از امید سودے | صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

وله

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست | دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن | در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا | دل ز مادر مهربان تر دایه ایست
بنده گشت از مهر تو دل دیده را | گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پئے هر آفتابے سایه ایست

خود از کجات پرسم چون نیست روزگارت | ما را دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت و از سعادت تو | بیچاره سوگوارم چون نیست تا بدارت
جانان بگوی ما را کاخر بچه جنایت | بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با ما تو در نگیرد مائیم و نیم جانی | با هجر دل گدازت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی ذاتم همی نتابی
تو در کناری از ما در میان کارت

گر بخت دست گیرد در عمر پای دارد
یکبار دیگر ایجان گیریم در کنارت

باز کی گیرم اندر آغوشت
تا کی آرم بدست چون دوشت

هرگز آیا بخواب خواهم دید
یکشب دیگر اندر آغوشت

تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف
حلقهٔ گوشهٔ بناگوشت

گشت یکبارگی دل جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست
هر زمان پای بند جانا نیست

در کنارم بجائے و مسا زها
تا سحر گر ز دیده طوفا نیست

یکدم از دور و عشق نا ... ید
داوم انصاف بخت کس جا نیست

گفتم او را که صبر کن که بصبر
هر غمی را که هست پایا نیست

در کجا در حوز و مراغم عشق
در همه خانه ام یکی جا نیست

اینهمه هست کاشکی باری
کار او را سرے و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار دیگر است
هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است

باید اندر وصف کس آن زلف خال بهر
در خیال هر یکی آنرا خیال دیگر است

هر چه دل با خویشتن صورت کند از وصف او
عقل در اندیشه گوید بر مثال دیگر است

هر کسی زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است
وان گمانها نیز از هر یک محال دیگر است

هر چه اندر عین کمالست از نگوئی گویا | گر ز درای آن کمال او با کمال دیگر است

من بحال دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحال دیگر است

باز ماندم در غمش تیمار او تدبیر چیست | باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و غم ریخت اندر عشق تو | دیده آن شوخ خونخوارم بگو تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید | آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بیاد عشق او بر داده ام | باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید | از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست

شیوهٔ عهدش دگر با انوری بجز زبانه
خویشتن بفروخت با زار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه برگذشت | با من این جور تو از حد برگذشت
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت | آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچکس از عاشقان | آنچه دوش از عشق بر جا گر گذشت
گریهٔ من سوز در عالم فگند | نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من | حال من چون دید از من برگذشت
دیده ام دریای او گوهر فشاند | گرچه از روی رحم از من گذشت

نامه خفت بشهری در رسید
لشکر عشقت بسر سود گذشت

از تو بریدن چنار روی نیست | زانکه چو روییت بجان رو گفت

تا نوز کوی تو بردن رفته | کوی تو گوئی که همان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو موی مرا | فارغم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نگویم از انکه | ماه چو آن عارض و نیکوی نیست
زلف ترا مشک نخوانم از انکه | مشک بدان رنگ بدان بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نه | چون رخ تو لاله خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی اوست | کیست که چوگان ترا گوی نیست
[illegible] هرگز [illegible] نشد زبانش | هرکه دراو دلبر بدخوی نیست

او [illegible] از خوی [illegible]
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که هیچ حال چونست | بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند [illegible] اسیر است | دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست | چه جای کم که هر ساعت فزونست
بو چه خون همی بارم من از دل | که در عشق توام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد | ماه را انجا تباه درگیرد
چون غمش اندر آید از در دل | صبر بیچاره را ز ره گیرد
شاید ار جانم و دلم غم اوست | کین سپاه گیرد آن بسر گیرد

گوی از نیکوی برخ چو مهر
در خم آسمان نمی‌گنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نے گنجد

هرچه از وفا بجای من آن بت جفا کند
آنرا وفا شمارم اگرچه جفا کند

با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست
یارب چه کارها کند او گر وفا کند

آزادگان روی زمینش چو شوند
گر راه سرکشی و تکبر رها کند

از گوهر دل ربا کنش [illegible]
آنرا که دست عشق وی از دون جدا کند

از بسکه کبریای جمالست بر سرش
بر عاشقان چرا تکبر ریا کند

گر وقت گردش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا اگر نیکوان یاری نباشد
مرا نزد تو مقداری نباشد

ترا اگر کار من اندر نگیرد
ز بخت من عجب کاری نباشد

گلی نشگفت باری این زمانم
اگر در زیر این خاری نباشد

هر آنکه اندر گناهی جز دلی نیست
ترا بر دل از آن باری نباشد

بیاری که جانرا زخ آنست
دلی را در زباری نباشد

دل این دار بردار انوری را
که بهتر ز وفاداری نباشد

اگر از چیز او رخنه بیت نبود
چنین دانم که هم عاری نباشد

گر آنکس هر اندر بر تو گو را
چو مجد الدین خریداری نباشد

هر که دل بر جفا و دلداری نهد
وانکش از محنت گلی خواهد شکفت
تحفه سازد گهِ دل آن طریق
نیک میگوید خدایش یار باد
یار پا اندر میان خواهد نهاد
هیچ گفت از جانب تو راست شد

سنگ بر دل بهتر بسیاری نهد
روزگارش اینچنین خاری نهد
آرد و در دست خونخواری نهد
بوکه روزی دست بر یاری نهد
تا بوصلت روز بازاری نهد
اینت سودا هوس آری نهد

یار پا اندر میان نهد ولیک
انوری سر در میان باری نهد

آن را که غمت ز در درآید
دریای تو هر که گشته گردد
بی راحت دو عالم
کس نیست که بر بساط عشقت
مائیم و سری و اندکی زر
پس ما همه دل بگفت از جان
گر در همه عمر گویمت وصل
زان ناز تو چو نیاید م کار

مقصود دو عالمش برآید
از گل زمانه بر سر آید
ور چشم بی مختصر آید
از صحبت فغان بر آید
تا وصل تراچه در سر آید
هر چه آید بر سر در آید
هجرانت ز بام و در درآید
گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

وصلت بآب دیده میسر نمی‌شود
دستم بحیلهای دگر در نمی‌شود

هرچند کرد یاد سر خویش آدمم ... هیچم حدیث وصل تو در سر نمی شود
وان بیشتر ز دیدن تو بود هجران ... یکذره آرزوی تو کمتر نمی شود
با آنکه کس بشادی من نیست و غمت ... زین یک مطاعم انیسه رخور نمی شود
گویم که کار از غم عشقت بجان رسید ... گوئی مرا حدیث تو باور نمی شود
گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود ... کارم ز بی زریست که چون زر نمیشود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین ... رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود
در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری ... یک شاعر و دو چشمه تو نگر نمی شود

چندانکه آرزو بانت برآید بگیر زر
در خاوران نیم که میسر نمی شود

ندیدم جهان را نوائی ندارد ... جهان در جهان با وفائی ندارد
ازین ماه در پیش بر خیمه ست گر ... که در اندرون بوریائی ندارد
بیمری ازین خلوتی دست نه چار ... که بیرون ازین خیمه جائی ندارد
میان تو اگر مانی راست بازو ... مباش کزان با دغائی ندارد
بجز شوق خوان گرفتن کسی را ... که تا دوست با کس وفائی ندارد
میان نشستی در انگشت پائی ... که تا دوست با کس وفائی ندارد

بجز انوری دست زین بحر کوته
که جز حب شیرین با سی ندارد

گر وفا با جمال یار کند ... خلعت در گوشش ورز تا کند
ماه دست از جمال بفشانند ... گر دراین پایی استوار کند

تا زبهای سکندر جهان آمیز بود — در جهان ملکی هزار کند
با چنان اعتماد بر خوبی — ننگ دارد تا زپس چه کار کند
چشمش از بیشه‌ها جهان را اند — زلفش از کارها شکار کند
این دعا خوش در آستین بند و — دین سزا نیک در کنار کند
دل دو نیم سپهر دو سود کند — گر برابر این هر دو اختصار کند

دو آن
کنم

بار کش انوری که یار گر او ست
زین بتر صد هزار بار کند

انو اگر

دوستی یک دو طبع‌ها هی باید — ورگرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم ب در دهر — تا به‌مرے از ان یکی زاید
هیچکس نیست زود در فلک — کو نه زود بهتر ک همیباید
دست گرد جهان برآوردم — پای اهلی بدست می باید
با یکی گرد فنا گشتے عمرے — عاقبت جز جفات نه نماید

انوری روزگار قحط وفاست
زین خسان جز جفاست نک شاید

از تازگی که رنگ رخ یار مینماید — گل با لطافت او چون خار مینماید
وآنجا که سایهٔ سر زلفش رخش بپوشد — روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
در باغ روزگار ز دیدار نرگس او — با شاخ نرگس او بجُمل دار مینماید
داعی عشق او چو بازار دین برآید — سجادها بصورت زنار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان — گفت این تو تونگر که خریدار مینماید

گفتم که بجان بر اندرز گفتا گر چنین است
زآنم از زین متاع بجز درد ارنماید
زر هر چه که هرگز ز گیتی بکاری آید
در کار او فرو شد هم کار مینماید

زیبا که مانده اندر آن کار زر درآید
چون کار انوری زغمش زار بنماید

عشق تو بهر که عافیت بسر آرد
هر دو جهانش بزیر پای درآرد
عقل که در کوی روزگار برآید
بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است
زلف تو هر ساعتش برقص درآرد
با تو دم از لاف صبر بر نتوان زد
زانکه بیک روزه غم ز شکر برآرد
بوی تو یادآور دو شبی بطوافی
جملهٔ عشاق را ز خاک برآرد
گفتم یارب چه عشقبازی من تو
گر ز وصال توام گهی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده برافتاد
گفت که آری چنین بود که گذارد

چو کارم ز یاری همی برنیاید
چه نوری بکارم همی درنیاید
چه باشد که من بر غم او سرآیم
که بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن همین غم نه آخر که با این
همی هیچ شادی مرا بر نیاید
مرا گرچه در دل بیاید غم تو
ز صد شادی دیگران در نیاید
چه پیدا شود حال دل باز گویم
کس از من نیاید که تا در نیاید
چو ایم فرستد کزین می چه خوبی
اگر باورم آید و گر نیاید
ترا غم خویشتن کار باشد
که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر نباشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان همی بر نیاید

آنچه برهمن همی زعم آن با مسلمان میرود — والله ار با کافر اندر کافرستان میرود
آنچنان بیغمی که ره بجان آورد و رفت — وین سخن در بار بیغمی نه در جان میرود
دل بطراف عشق و اوهام مرتسم باز روان — گفت نقدی ده که این با چاک گریبان میرود
در تماشاگاه نقش انجم بی ترتیب حسن — باد فرمان روائی هم بفرمان میرود
شید دیده است آنچه در کشمیر نعمت از او — کار این زاده که اکنون در خراسان میرود
هر زبان گوید چه فارغ میرود آخر زمین — دم نمی آرم زدن از بس فراوان میرود
آب لطف از جانب ما میرود با انوری — بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان میرود

خسرو آفاق ذوالقرنین ثانی سنجر آنکه
قیصرش در تحت فرمان همچو خاقان میرود

جانان دلم از غمت بجان آمد — جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی آمد — آن نیز ز دولت گران آمد
آری همه دولت گران آمد — چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کار ما نمی رود — چونانکه بجز استم چنان آمد
در حجره دل خیال جانم نیست — چون عشق تو در میان جان آمد
جان بود و دل بدرد می گوید — وصل تو مرا هست در توان آمد
از دست زمانه داستان گشتم — چون پای دلم در آسمان آمد
گفتم که تو از زمانه پای — چه دو مهره ... استخوان آمد

یکباره سپر انوری فکن	..	با او همه وقت پر توان آمد
بی عشق تو ام بسر نخواهد شد		با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من	بجای نسخه	وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم	بجز	خوی نشود دگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو		دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی		کاخر دل او دیگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان مسکین		درد دو رهی مگر نخواهد شد
جز وصل ترا نمی شود درسر		دین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه گویم		خون شد دل و بی جگر نخواهد شد

سیر نسخه خاک نسخه	تا گیر ز بر انوری آخر در حال لگدکوب سپر نخواهد شد

زلفت چو بر لبت در آمد		بس کس که زخانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد		هم دولت بی غمی سر آمد
دل کم نشود در آنچنان زلف		کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه بیش در شد		کم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت	گر نسخه	در کار جهان سیه بر آمد
کز کبر درست نتفا تش		پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو		آوخ که غمم تو بهتر آمد
در کوب ترکتاز عمرت		شکست و دل و در آمد

به رنگ رخ تو چون برد حسن
هر خطه که خسرو دارا دو داشت

ماه آمد ... آمد
در حسن همه مزوّر آمد

حسن تو چو شعر انوری شیر
گویی بمزاج دیگر آمد

زعهد تو بوی وفا می نیاید
جهانی ست عشقت که جز تخم فتنه
مگر بر کجا آه آسیب جور هم
بنام ایزد از دوستان زمانه
ازین پس وفا رسم هرگز نیاید گو
خوشم این که گویی برو گر پس تو

ز خوی تو جز از جفای نیاید
در آن آب و خاکی هوا می نیاید
تو یی با منم تا کجای نیاید
یکی با یکی آشنای نیاید
چو در نوبت عشق نالی نیاید
کسی می نیاید چرا می نیاید

بغم تو کس بست و هرگز نبینی
که پی در پیم در قفای نیاید

ندارم که یکساعت مرا بطلبم بگذارد
نصیحت گو مرا گوید که بر گن ز عشق تو
دلم چون آبله دارد دگر عشق فدا کف
مرا گوید نیازارم اگر جان تو رنجی مباش

ستر

غمی گر زدی دلم بیند فتح غمم نه پندارد
نمیداند که عشق از رگی هر جان من دارد
مگر از جان بسر آمد دلم کش پا پی میدارد
بگوی جان بدان ارزد که ... [illegible]

نتابم روی هرگز اگرچه ورنجم رویش
مرا جز غم کهن بلای نور دی آرد

...ن روزگار گو که مرا یار ربود
ازین غم
من بیکس را ز غم وا دهر کشا ربود

روزم بآخر آمد و روزی نداد بر — روزبروز زاد — زانگونه روزگار که آن روزگار بود

امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — پدرود کی کردن تنم امیدوار بود

دایم شمار وصل همی برگرفت دل — این هجر بیشمار کجا در شمار بود

با روی چون نگار نگارم هزار ره — کار هزار خرمی و خوشی با نگار بود

اکنون هر آن شبی که با و بامداد روز شد

گویم که یارب این چه نشاط و چه کار بود

پدرود دلم دوش که چون ماه برآمد — شب — تا خوانده چو ماهم ز در حجره درآمد

زیروزبر از غایت مستی چو فروگشت — مجلس همه از ولوله زیروزبر آمد

نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت — با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد

وان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ — صد شاخ نشاطم چو در آمد بسر آمد

از خجلت رویش بنشان تیره شد — هر ماه که چهره وش از افق باختر آمد

بودیم همه در شب با قامت موزون — وان قامت موزون ز قیامت بتر آمد

تا بیهده سامان ز خرابی نزمانه — فریاد همی کرد شب تا ز آن بسر آمد

شب روز شد و بعد نسیم سحری دوش

چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن جدایی هجران بگذرد — این — راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد

خوش نشین و نیک و بد مکن از بهر آنکه — زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد

روزگار همی گذر امروز هر نوعی که هست — کار کی چو هرچه آسان گرد آسان بگذرد

گریه مهجورم تا اندر درد و حسرات گر دهم — روزنم — زود آخر یاد ما با یاد جانان بگذرد

گرچه تیمارست این دم چنان غافل مباش | کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
ماه‌رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش | پیمان | بس مکن زیرکه با هم این و هم آن بگذرد

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تا زه ربع بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو قد سرو خم دارد | چون قد تو باغ سرو کم دارد
وانگه چون قلم تبارکم تو یالت | زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود بستن | با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بود یقین همیدانم | کین شادی با هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل بر کاری | کار آن دارد که یکدرم دارد
در سر زنش همه جهان خواهی | این نیز بدولت تو هم دارد

در تو بکفش همین که گویندش
معشوق ظریف محتشم دارد +

ای دلبر عیار تو یار توان بود | تنهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد | با یاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری | از دست فلک با دل پرخار توان بود
و آرزو مشکو با دام تو صد سال | بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس | بی نرگس پرخواب تو بیمار توان بود

آنجا که مراد تو بر آن کرد اشارت
با خنجر تو در کشتن خود یار توان بود

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در نگاه عهد وفا میرود دلم — بیهوده است جور و جفا چند زین کند
دل پو چنین بچار رنجور و او طرفه اینکه — روز و شبم هنوز غم پوستین کند
تو چیت که دامن از تو و غمزه دو ... — تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان تا بزمین منت است اگر — با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر بجز تشا مسم و دین جز آنکه — باری گمان خلق بیک ره یقین کند
برهیچ نوشت نام وفا که نوری جز — نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

ز درد و هجران تو غم بجا هم دل برساند — ز درد فراق تو خم ز خویشتن برباند
چو بر نشید غم غم مرا کی بخت است — اگر زمانه بجز آه که با تو ام بنشاند
زمن مپرس که بی من زمانه چون گذراند — از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی که از ره چه غم رسید و ره وقت — ز حسد آنچه رسید هنوز تا چه رساند
ولی ببر که یک لحظه باز می نظر شد — غمی مراد که یک ذره باز می نتساند
مرا چو عشق بهمست تو باز داد وفا کن — جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند
ببرد حلقه زلفت و غم نهان ز دو چشم — چنانکه بانگ برآمد که این که کرد و که داند
بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری دگر نه — سخن این خوانم دو دانم که ما بجز که ماند

عشقم این با جان بجز آه برد — برد و نامم نشان بجز آه برد
ور نیست یاگر آه در نگاه صبر — دل زد و ستم عنان بجز آه برد
عیب چو فرق فتنه تو شد و ... — عافیت از جهان بجز آه برد

نرگس چشم و سرو قامت تو
زینت بوستان بخواهد برد

با همه دل گفته رام که مرا
غم عشق تو جان بخواهد برد

چکنم کو بسر گراو بسر و
روزگار از میان بخواهد برد

من خود اندر زمانه می بینم
که زمان تا زمان بخواهد برد

در بهار زمانه برگی نیست
که باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تر وا نیست
لذت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند
بهار و باغ در ماتم نشستند

صبا را پای در زلف تو بشکست
چو چین زلف تو برهم شکستند

که خواهد رفت ازین آسیب سته
چو نوک خار و گل برگ بستند

کرا در باغ رخسارت بود راه
ازان دلها که در زلف تو خستند

که در هر گلستانش گاه و بیگاه
ز غمزت یکبان ترکان بجستند

چو در پیش لبت از بیم خست
همه خوانندگان لبها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

عشق ترا خسرو نبایدش شمرد
عشق بزرگان نبود کار خرد

خاک تو هر سر نتواند کشید
خار تو هر پای نیارد شمرد

جز بغنیمت نشمارم غمت
وز تو توان غم بغنیمت شمرد

چون ز پئ تست چه شادی چه غم
چون ز مئ تست چه صافی چه درد

بار از آن پای شوم پایمال / باری از آن دست تو هم دستبرد
با تو کله بنهم و سر بر سرے / گرچه نباید کلهم از دو مرد
چیست نشان سزاوار عشق / گیر که خوبے و نه رنگے بگرد

حسن تو همچون حسن انوری
رونق بازار جهانے ببرد

ز هجران تو جانم مے بر آید / بکن رحمی بکن کاخر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گوئی / که میکن حیله تا شب خود چه زاید
سیه روزی من چون آفتاب است / بروز آخر چراغے مے نماید
بیک بر فاب هجرت غم چنان شد / که از خونم فقعها مے کشاید
گرفتم وز غمت عمری برآیم / چه حاصل چون نماند می نیاید
درین شبها دلم با عشق میگفت / که از وصلش چه گوئی هیچ آید

هنوز این بر زبانم ناگذشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود / دل زمانه و دیگر جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو / قضای جز ز همه کس نهان تواند بود
اگر ز جان منت هیچگونه نیست خبر / که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
چرا اگر همه غمنامهٔ منت شنوے / بلطعنه گوئی تو کان فلان تواند بود
جفا مکن چکنی بس که در ممالک حسن / برات عهد و وفا نا روان تواند بود
درین هوا آوازه گرد وفا بگسته / بهم ز صدای خمم آسمان تواند بود

اگر ز عهد وفا ممکن است بیچ نشان
درین جهان چو بیابی وران تواند بود

مرا گر چون تو دلداری نباشد / هزاران درد دل باری نباشد
مرا گر بی تو در بستان این راه / گلی بی زحمت خاری نباشد
چو با یاران کردن ولیکن / بهر جو سنگ خرواری نباشد
اگر چه پیش یاران گوید از شرم / گرده خوشخوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که اندر تو بیابد / ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست در تیره آن کس / کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچکاری پاسخ من / ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار باری می ندهد / بخت کارم قراری می ندهد
خواب بختم دراز شد نگرش / چرخ جز کو کناری می ندهد
روزگارم ز باغ بوک و مگر / گل نگویم که خاری می ندهد
تنگ غمها کم از زمانه زانکه / جز غمم یادگاری می ندهد
بخت یاری من دهد لی لی / این بهانه است یاری می ندهد
این همه هست خود ولیکن آنکه / با غمم غمگساری می ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم / اشک بی انتظاری می ندهد
انوری دل ز روزگار ببر / که دمی روزگاری می ندهد

دل راه صلاح بر نمی گیرد　　گردم همه حیله در نمی گیرد

معشوقه دگر گرفت و دیگر شد　　دل هرچه کنم دگر نمی گیرد

الحق نه دروغ راست باید گفت　　معذور بود اگر نمی گیرد

من تحفهٔ عاشقی ز سر گیرم　　هرچند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
ما را بدو جبه بر نمی گیرد

هرچه مرا دوری تو بردی رساند　　تا خوش و خوش دل بدی خوش بستاند

هست بر دیت بیازم از همه ردی　　گرچه همه محنتی بروی رساند

در غم تو سر همی ز پای ندانم　　گر تو ندانی همی خدای تو داند

ز غم کسی را بجان نه در چه نشستی　　کآتش دل را بآب دیده نشاید

هجر تو بر من جهان همی بفروشد　　گو بکن آخر جهان چنین بنماند

دامن من گر بدست عشق نگار است　　نگار　　وصل چه دامن ز کار بفشاند

رو که چنین خواهمت که تن بدهی وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند

عشق هر محنتی بروی آرد　　لکن ای دل گرت غمخوارد

ور چه رویت همیشه و غم هجر　　روی ورکش که روی آن دارد

دامن عافیت ز دست مده　　تا بدست بلات نسپارد

گویی اندر پناه وصل شوم　　تو شوی گر فراق بگذارد

وصل هم تا زمودهٔ که بلطف　　خون بریزد که موی ما ر آرد

مردی‌بنی که روز وصل چو شمع — در تو بسوخت و اشک می بارد
گیر کامروز وصل واقعه کرد — هم چو داغ فراق باز آرد

بر گرفتم شمار عشق آن به
که ترا از شمار نشمارد

دل در هوست ز جان برآمد — جان در غمت از جهان برآمد
گو جان و جهان مباش از یک — مقصود تو از میان برآمد
سودیست تمام اگر دمی را — یک عمر ز تو رایگان برآمد
هم خانهٔ هر کسی شد غم تو — زود آنکه ز خان و مان برآمد
وانکس که فرو شود بگوید — دیر آنکه ازو نشان برآمد
گوئی که اگرچه هست کامم — تا کام ولی فلان برآمد
لیکن ز زبان این و آنست — هر طعنه که از زبان برآمد
دل طعنهٔ تو بدرید بخرید — تا دیدهٔ این و آن برآمد
نشنیده ستی چنان تو آن مرد — ای جان جهان که جان برآمد

ارزان مفروش انوری را
کز باز خوی گران برآمد

جانان دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد — اندام سیم رنگت خرد ار بازار ارزد
هر چند دلربائی زلفت بجان خریدم — کاو از مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان گویت لا نفی زنیم گه گه — آن دل کجاست مارا کاندوه دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده — کشتت تهیت خرم کاریگو تر ارزد

گویی که ملک سنجر از قاف تا بقافست
یک بوسه از لبانت صد ملک سنجر ارزد

چون نیستی آنچنانکه می باید — تن در دادم چنانکه می باید
گفتی ازین بتر کنم خواهی — الحق که نه هیچ در نمی باید
با این همه غم که ز تو می بینم — گر خواب و گرنه بینمت شاید
با فتنهٔ روزگار توحید است — هر فتنه که روزگار بزاید
گفتم که دلم به بوسه خرسند است — گفتی بدهم وگرچه می باید
زین طرفه ترت حکایتی دارم — دل بین که همی چه باد پیماید
بوسی ندهد و هرزه بان گوید — باشد که کناری اندر افزاید

دستی بزنید که انوری ای دل
از دست تو پشت دست میخاید

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد — مرا بی کار بگذارد پی کار دگر گیرد
دل خود را دهم پندی اگرچه پند نپذیرد — که بگذار هوای او هوای دگر گیرد
از او دوری نیارم جست ترسم آنکه ناگاهی — خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکربار نفروشد بجان بوسی — رضای دل بجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را اگر دم باد آید
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

سخت خوشی چشم بدت دور باد — سال و مه و روز و شبت باد
بنده زلفین تو شد غالیه — خاک کف پای تو کافور باد

خادم و زر تو ز فغان بنمود
عاشق محنت زده چون نیست شاد

جا کرد در بان ورت خورشید
حاسد نحس شده مهجور باد

وصل تو باد و اهمه نزدیک ما
هجر تو جاوید ز ما دور باد

در وعده وصلت انتظار ارزد
هم طبع زمانه که شگفت است

یک خم هوای تو خمار ارزد
کس را ز تو هیچ کار که خار ارزد

بر یاد تو و او روزگارم دل
منصوبه که یاد دغا ی تو

وان چیست تراکه روزگار ارزد
حقا که اگر ششش چهار ارزد

گویی بهزار جان بوسی
و آنجا که کنار را فزاییم

زیرا که یکی بصد هزار ارزد
صد ملک زمانه آن کنار ارزد

بر گیر و شمار حسن خویش آخر

تا بوس و کنار تو شمار ارزد

گویی که بصد هزار انوری ارزم
آری بشبه در شاهوار ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود
ای در رکاب نعت تو صد جان پیاده

خورشید در جنیبت روی تو میرود
دل در رکاب زلف بکوی تو میرود

هر روز هست بر سر کوی اجل دوید
هر دم هزار خرمن جان پیش میرود

در جیب آنکه بر سر کوی تو میرود
بادی که در حمایت موی تو میرود

جان خواهیم بوسه و با زیستی ز تو دل
در خاک می بچیم چو بر تر باد را

چون وعده ات همین همه سوی تو میرود
با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

رنگی نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم ز جنبش زگوی تو میبرد

جان وصال تو تقاضا میکند | گر جانش هیچ سودا میکند
بالله ار در کافری باشد مرا | همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت | هیچ تاوان نیست زیبا میکند
زلف را گویا که پشت مکن | کانچه نتوان کرد تنها میکند
چند گوئی راز پیدا می کنی | راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم | آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گویدت | کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه میدانی ولیکن نرگسم را
گوئی ای مردان بیدا میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد | چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
از وصال تو بما می نرسد ما و خیال | آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسیداست بلا له ز رخت جز حسرت | حسرت آنست که بر بوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد | آری از خاک درت اینقدرم باد رسد

از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه
سیری دیده با مروز چه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد | نه چو رویش رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت | عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بزر مایلی و نیست عجب
میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست
عشق بی سیم درد سر باشد
دائم از نیستی بعشق تو ام
هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا
همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی
صدره از کافری بتر باشد

جان نقش رخ تو بر نگین دارد
دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشق تست
صدگونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم
کاکنون پی جان و قصد دین دارد
وافگند کمان غمزه در بازو
تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی و دم درکش
انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بکاری زده
محرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه بینی می
جز عشق رخت که بر زمین دارد

در خشک ترا انوری بعد حیلت
در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید
آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها
نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آمد مرا
عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم
تا بچه من ز غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بطنز — کار فلان نزد و با فغان رسید

رقعه در دم ز تو بیچاره وار — نیم شبان دوش بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت
سوز فلان در تن بیمان رسید

دلم را اندوه جهان سے ندارد — چنان کاید جهانے می گذارد

حدیث عشق باز اندر فگند است — دگر بارش همان محکم بجا رد

چگویم تا کرا کارے بر سازد — چه سازم تا کرا رنگے بر بیارد

چه خواهد کرد چندین غم ندانم — که جائی بیک غم دیگر ندارد

بزاری گفتمش در صبر زن دست — اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار — مسلمان مردم این دل تمارد

بنام ایزد دلم در شغب عشق
با چنین شغلها سے گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند — رخ پیاده حسن فرزین میکند

در رکابش ماه خواهد رفت اگر — اسپ حسن انیست اگر زین میکند

بر کمالش خط نقصان میکند — هر کش اندر حسن تحسین میکند

با رخ و دندانش روز و شب ملک — پوستین ماه و پردین می کند

بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون لالگی وین میکند

با چنین تمکین نباشد کار خود — گر فلک را هیچ تمکین میکند

هرچه دستش در تواند شد زجور — با من مهجور مسکین می کند

عیش تلخ من کند معلوم خلق — گرچه بازیبهای شیرین میکند

باکه خواهد کرد از گیتی وفا
گر جفا با انوری این میکند

دل ز عشقت رخ بخون تر میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوه اش — میخورد چون نوش باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد — آن هم از پیشم فراتر میکند
عقل را چشم خوشش در رزد عشق — میدهد پندش ضمن نشنید میکند
رزندارم لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت رو زر گفتمش جان گفت که — الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به — لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوس انوری
گرچه با خاکش برابر میکند

در هوای تو ملک پر بفگند — اینچنین کت حسن پرور میزند
من کیم کز کش عشق تو بر سر زنم — بر سر از عشق تو خنجر میزنند
عشق را در سر مکن جور و جفا — عشق با ما خود برابر میزنند
تو نگشته فارغ از زر گوشه — دین و دنیا گو حلقه بر در میزنند

عاجزی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری بر میزنند

بغمی در کفم یاری نیاید — چو آید جز جگر خواری نیاید

بنام ایزد ز بتان زمانه — زگل قسم بجز خواری نیاید
کنون نقشم کسے می باز مالد — که آواز و دمشش جاری نیاید
بجانی بوسهٔ زو خواستم گفت — بهر جان بوسه یاری نیاید
مرا در مذهب عشقش اگر داشت — زده سجاده زناری نیاید
برو چون کیسه دوزم که هرگز — مرا در کیسه دیناری نیاید
بصرف جان چو دریا زاشکش — بصد دینار دیداری نیاید
مرا گوید نباید هیچت از من — چه گویم گویمش آری نیاید

مبند ای انوری در کار او دل
ترا زو رونق کارے نیاید

صبر با عشق بس نمی آید — یار فریاد رس نمی آید
دل بکاری که پیش می نرود — یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد — نفسے هم نفس نمی آید
بیغمی خوش ولایتیست ولیک — زیر فرمان کس نمی آید
دادر بکاروان خورسندیست — زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری که خشکریش — بی خروش مگس نمی آید

گوئی از جانت می برآید یا سے
چه حدیث است بس نمی آید

ردی تو آرام دلها می برد — زلف تو زنهار جانها می برد
تا برآمد فتنهٔ زلفت درخت — عافیت را کس بکس می خشم

منهی عشقت بدست رنگ و بوی — راز دلها را بدریا میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق — گر تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ — پای کس جز بر سر خود نه سپرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت — لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد — تا سر زلف تو سر در ناورد
گویمت وصل مرا گوئی که صبر — تا دلم آنرا طلب بیقی بنگرد
جمله از اندیشه سازی کار وصل — تا ببینیشی جهانی بگذرد
وعده را بر دو رمزن چندین بعذر — زندگانی را اگر چون میبرد

گوئی از من بگذران آنوری
چون کنم ے نگذرد دمی نگذرد

عالمی در ره تو حیرانند — پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو بیرونند — چون بکار رسند در مانند
جان و دل گرچه عزتی دارند — بر در تو غلام تو ر باشند
دوستان را اگرچه در دست — مرهم درد خود ترا دانند

در چه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یار مے گیرد — نه یاد گرے قرار میگیرد
از شک تو آن شرنگ میبارم — کانگشت از و نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم ترا است — آنرا که غمگسار میگیرد

طبعی نه که کارساز دل باشد / با غم بیگانه کار می گیرد
هر غم که از میان جان خیزد / پنداری از دکان رسی گیرد

آری غم عشق اگر هیچ گوشه
دلرا باختیار می گیرد

دردم فزود و دست بدرمان نمیرسد / صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
در ظلمت بیا ز بهجد سکندری / خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمی رسد
برخوان از آن که طعمه ز جانست ساختن / آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجهٔ خرد از بهر جان نهاد / مهمان عقل بر سر این خوان نمی رسد
گفتا بمنزلان که مراد از فرست / گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود / گردش هنوز سرمهٔ سلطان نمیرسد

طوفان رسید ورحمت نوری هنوز
قسمت سرای نوح بطوفان نمیرسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد / درآ درآ که ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر که چه رو خوانم ز داغ هجران پیش / مکن مکن که غمت سود دل زیان آمد
چه میکنی همه مشغولی و چه می طلبی / چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن پیمانه این آتشم بدل که ز تو / بسا بسا که برین خسته دل زیان آمد
چنان که بودگان رهی بعهد همی / بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کردی از من تو خود ندانستی / که دل ز عشق تو یکباره در میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوی

که تا حدیث سنت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند	در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عیش	راستی باید ز گل خاری نماند
گلی با دل گفت اندر باغ عشق	گرچه بر شاخ وفاداری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن	دل بیاد سرو گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ	چرخ را گویی جز این کاری نماند
گفتمی آخر این همه بیگانه اند	این ندانم آشنا یاری نماند
عشق گفتم که صبر هم اندکی است	گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن می‌ساز از آنک
در دیار یار دیاری نماند

روی خوبت خدای میداند	که اگر در جهان کسی ماند
ماه را بر بساط خوبی تو	عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد	حسنت از آستین بیفشاند
در جهان بر نیاید آب از آب	عشقت از آب بر جهان راند
گفتمت در جهان بیوسه بتانی	گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه ندهی	این حدیث بر آن نمی ماند
چون مزاج دلم همی دانی	که ندارد شکیب و نتواند
با خیالت بگو نخواهم او	تا بگوش دلم فسون خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

الحق نا یافته سے ماند

رنگ عاشق چو زعفران باشد — هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود — رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را ز ره چو رسید — کمترین پایه مرد جان باشد
عشق چون در حدیث و عده شود — عدت جان صحان و نان باشد

یعلم الله که گرد موکب عشق
گر بجا نیست رایگان باشد

یا وصل ترا غناتے باید — یا هجر ترا ثناتے باید
صد سوره ز هجر سے فرو خوانم — در شان وصال آیتے باید
دل عمر بعشق صید شد [illegible] — آخر ز تو در جهانے باید
بوسے [illegible] دارم — گوئی سبب ولاتے باید
الحق [illegible] سخت — در هر کارے کفایتے باید
آخر ز تو در جهان پس از عمرے — جز جور و جفا حکایتے باید
وانگه ز منت چو عیب [illegible] — جز مهر و وفا شکایتے باید

در خون منے چرا نشینی تو
این دلشده را حمایتے باید

یار و دل در میان نمی آرد — در دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند — تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچه در کار است — خویشتن را بدان نمی آرد

کی بپیمان من در آرد سر
روز عمرم گذشت و عدهٔ وصل
عمر سرمایه است نامعلوم

چونکه سرور جهان نمی آرد
شب هجرش گران نمی آرد
تاب چندین زمان نمی آرد

بسر او که عشق او بسرم
یک بلا را بگان نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک
دست عشقت هر کرا دامن گرفت
از تو پیر گر غمم آمد رسول
آنکه میگوید که از زلفت پتنگ
مشکباری سر بشوخت میرسد

عشق تو بر عقل خنجر میکشد
هر کرا دست نعمت بر میکشد
دامن از هر دو جهان بر میکشد
جان بصد سودا بپیشت میکشد
تا دو شب یار و ز عنبر میکشد
زلف تو با اینهمه سر میکشد

انوری بر سایهٔ تو کی رسد
تا قبولت پایهٔ بر تر کشد

یار در خوبی قیامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام
از کمان ابروان کرد آنچه کرد
فتنه بر فتنه است از او جهان
بیشک از حسنش ندارد آگهی

حسن بر خوبان غرامت میکند
دعوی او تمامت میکند
وای از این کز تیر قامت میکند
غارت صبر و سلامت میکند
هر که در عشقم ملامت میکند

در نکوئی سرو چو شعر انوری

هستی باید قیامت نیک

درد سر دل بسر نمی آید	یا بی از رنگ عشق بر نمی آید
آن روح عزم بر خنه بیرون شد	وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی	این رفت و زان خبر نمی آید
دل خانه فرو گرفت با من دیگر نرود	دلبر ز حق میر نمی آید
ز هر چه کنند حیل نمی گردد	وز هر چه کنند بتر نمی آید
هر تنگ ز تار شد که در دستان	رنگش دو چون یکدگر نمی آید
پرکنده شدم ز آشیان تو	یک مرغ وفا بپر نمی آید

بر مهر نویس انوری کارت
چون کار بجهد بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد	جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من از زخم غم عشقت	کاریست که جز هجر تو بازار ندارد
وارد سر خون ریختنم هجر تو وانگه	این هست غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو	از گلشن ایام شکل گل جز خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار نداری	جانا تو نگوییش که انکار ندارد

چون می نه نیوشد سخن انوری
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در دور تو کم کسی امان یابد	در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود نیز نشان نمی توان دادن	زانکس که ز تو بجز نشان یابد

وصل تو اگر بجان بیابد دل — انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنکس — گویا که ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی — از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بر آفتاب اختر — منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری چو بیند — از راز دلت همی نهان یابد
روی که دل تیا روش بیند — دیده که بود که روی آن یابد
نشگفت که در زمین بجوی تو — ماهی تو و مه بر آسمان یابد

نبیند قمرت قرین تو کی یابد کس
یا چون تو یکی بصد قران یابد

که در عشق تو پا و رنگی ندارد — که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان من باید نهادن — درین راه وفا این دل ندارد
چو دل در کار زلفت پریشان گشت — که هجرت کار مشکل ندارد
ببین سرمایهٔ صبر در روزگار است — ولم این هر چه جز حاصل ندارد

اگر پایان بجوید تو باشد
که دریای غمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوش کسی جان ببرد — دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو چه حلقه و چین جای نشست — که همی جان و تن و دین و دل از زنان ببرد
خود دل از زلف تو شوار تو آن وانگه — که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو آسان رها نی بجو — هیچ دل را که همی محنت بپایان ببرد

عشق زلف تو چو سلطان چو ظلم شد گفتم / کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد

ببرد از خدمت سلطان و ازان میترسم
که کنون خویش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تا روز یار در بر بود / غم هجران چو حلقه بر در بود
دو بر همچو سیم ساده او / کارم از وصل چون زر زر بود
دست من بود و گردنش همه شب / دی همه روز اگرچه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم / شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم / یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود / من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با چرخ کی سری آرد / سر ببیند ما نمی دارد
اینچنین سخت شرط و دوستی باشد / که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا چه بستاند / پس بدست فراق بسپارد
تا ز بسیار سستی لیکن که / راستی خواهی آن ندارد

جان همی خواهد و کرا بکند
که بجای نمی زمن بیازارد

باز دستم بزیر سنگ آورد / باز پائی دلم بچنگ آورد
لنگ ... ازی اینش / چشم از لب که عذر لنگ آورد

پای در صلح تا نهاده هنوز
تا زانوی سر گرفت و جنگ آورد

چون نگاه از تا زبا دجه
پاک زد و جامه بار رنگ آورد

خواب خرگوش داده پنداریم
عاقبت عادت پلنگ آورد

خوی تنگش بروزگار آخر
بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شود
با او چه گر و شاید با او که گفت یارد

جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد

جان را چه قیمت آید گر در غمش بسوزد
دل را محل را چه باشد گر در دو دارد

گیتی سبب نماند گر چهره باز گیرد
زنده کند ببیند گر غمزه برگمارد

آوازه جمالش در عالمی نوازد
لیکن بروصالش کس را نمی گذارد

طاقتم در فراق تو برسید
صبر یکبارگی ز من برمید

تا گرفتار عشق شد جانم
بر دلم باد خرمی نوزید

هیچ بر بوی نامه عمرم
همه گونی نشان هجر کشید

عقل کوشید با محبت چند
عاقبت هم طریق عجز گزید

زعمرم بی تو در دل فتنه آید
گر این عمرم نباشد بی تو شاید

دلم را درد تو می باید و بس
عجب گر دل بی راحت نیاید

مرا این عسم که هرگز کم مبادا
بدست هجر خویشم یار دادی

بحمد الله که هر دم مے فزاید
که تا هر دم مرا رنجے نماید

اگر لافے زدم کان توام من
بدین جرمم چه مالش واجب آید

طاقت عشق تو زین بیشم نماند
راست میخواهی بخواهم بیش و کم
شد توانگر جانم از تیمار و درد
تا گرفتم آشنائی با غمت
چون کنم تدبیر کارت چون کنم

پیش ازین بے تو سر خویشم نماند
برگ گفتار کم و بیشم نماند
وان دل بے صبر درویشم نماند
در جهان هیچ آشنا خویشم نماند
چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کے ازین کافر بحیله
کاعتقاد مذهب و خویشم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد
دلم با عشق دستانی کم گرد
قبای عشق مجنون می بریدند
مرا افتاد با بالاے او کار

دلم را نیز بازارے بیفتاد
لبے پوشید و یکباری بیفتاد
دلم را زان کلهداری بیفتاد
نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ماه رویم از من ترش و در حجاب دارد
همدست کامرانی دل از عنان گسسته

نه دیده خواب یابد نه دل شکیب دارد
هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

پندار دورو گشتم گوئی که در دو عالم — هرجا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بشیوه‌ای که
بس عشوه‌های شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا برآورد — مه از تشویر او دیبا برآورد
چو دل دادم بر او جان خجلت انگیز — چو گفتم بوسه صفرا برآورد
ز لب آبی و شوخی در زمانه — هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را — هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی — فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل — لبش از مشک طغرا برآورد

همی سازد انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو برهم نمی‌زند — دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی‌زند
تو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز — چون دست زخم یافت یکی کم نمی‌زند
گر بطعنه طال بقای زدی مرا — و اکنون چو راه دل بزد آن هم نمی‌زند
می دست دل کنون در شادی نمی‌زند عشق — آلا بدست او دریک خم نمی‌زند
یارب چه فتنه باب بلائیست او که زد — یک ابرو دیده نیست که او خم نمی‌زند
چشمش ندیم زاد بغارت نمی‌کند — زلفش کدام قاعده برهم نمی‌زند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زد نوبتی که خسرو عالم نمی‌زند

مرا تا کی فلک رنجور دارد ... ز دردی دلبرم مهجور دارد
یکی باده که با معشوق خوردیم ... همه عمرم بدان مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست ... که پیوسته مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشاده است
مگر بر خون من منشور دارد

دور رخ تو دلا مهان نماند ... واندوه تو جاودان نماند
از عشق تو چنین شکسته گو ... کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشنید ... وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل ... یک دلشده در جهان نماند
از عشق تو دل نماند و بیم است ... کز بی رحمیت جان نماند
از کار جهان گران کن ای دل ... کان کار درین میان نماند

آن کار بسم که تو بمانی
بلکه همه سود زیان نماند

عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد ... هر دو جهان زیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار تباه ... زیر کوی تو عمر با بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است ... زلف تو هر ساعتش برقص در آرد
بوی تو با دارو برش بطوافی ... جملهٔ عشاق را ز حال بر آرد
گفتم یارب چه عیشها که کنم من ... گر ز وصال تو آدمی خبر آرد

هجر تو از این حدیث خنده بر افتاد

گفت کز آرسیغن بود اگر آرد

تو بت حسن ترا لطف تو گر رنج کند / حسن تو خاک ملعت بر سر هر گنج کند

شبها ... ترا بر که هر شبی برو تمنا ز / چار تکبیر دگر روز بر این پنج کند

نرگس مست تو هشیار ترین مرغی را / سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل هر سخت بست را چو شکر گفت نیست / آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ وا ی ببنا دم نه رخت آنکس را / اگر هر یک شب هر مه رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر هم و ثنا نم ببرد
بی غم و رنج مدد مم اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد / کافرهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان مجانی داشتم / عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزهات از رنج و از بارم بکند / عشوه هات از خان و از مانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برو / کین زمان و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من بداشت / باز با تو آمد مستانم ببرد

انوری چند اشتیاقهای عشق
کان فلان بگذشت و بیمانم ببرد

هر چه با من کنی روا باشد / برگ آزار تو کرا باشد

چه تو در عیش و خرمی باشی / گر مرا غم رسد روا باشد

چند گویی که از بلا بگریز / در ره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت / چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو من کنم
گر جهان سر بسر بلا باشد

یار گر در وفا نمی گردد
حاجتی زو روا نمی گردد
با گذرش همی گردیم
گرچه او گرد ما نمیگردد
یکزمان صحبت جدائی یار
از بر من جدا نمیگردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر
بر سرم آسیا نمیگردد

مبتلا ام بعشق وکست گراد
بغمش مبتلائی گردد

حسن تو گر همرین قرار بماند
قاعده عشق استوار بماند
از رخ تو گر بدین جمال بمانی
بس عمل تو که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را عجب
چشم دوران ز روی چون نگار بماند
بی تو مرا در کنارم از نمانی
خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نمانده است
با غم تو در دلم قرار بماند

هر که را با تو کار در گیرد
بهره از زندگانی در گیرد
بسخن لب ز هم چه بگشائی
همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازی
دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویست بس نادر
که همه صید شیر نر گیرد

ای ماند من از جمال تو فرد — هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا صد هزار اشک — جانیست مرا دیک جهان درد
گردون کبود پوش گردست — در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم — هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش است آری — اندی که نیم ز دور تو فرد

با محنت چون توئی توان ساخت
زهر غم چون توئی توان خورد

ردیف الراء

دلا در عاشقی جانی زیان گیر — وگر نه جای بازی نیست جانگیر
جهان عاشقی پایی ندارد — اگر جانت همی باید جهانگیر
مرا گوئی چنین هم نیست آخر — چنان کت دل همیخواهد جهانگیر
من اینک از میان کارم بدل — سر و کارم همی بینی کران گیر
ور آن میزنی کز غم شوی خون — برو هم عافیت را آستان گیر

بوی وصل هم رنگش نه بینی
بجو هیت جان هجران بر میانگیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار — کجائی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شده است — تو باری موافق مشو زینهار
چگویم مرا از غم تو خوش است — که بر غم ندارم ز تو نگار
خطائی که کردم همین بر مگیر — جفائی که گفتم ز من درگذار

جواب سلام سی پانزده
سلام علیکم ای عنا پیشه یار

هیچ دانی که صحبت ما دارد یار — باز — سر نپیوند چو من یار فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی زو خبری میدهدی — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نبینی که مرا عشوه دهی خند اخند — سالها زار بگریاند و بگزارد یار
یار را چون کند خود چو کند چون بشتاب — خون بریزد همه روی نیازارد یار

انوری جان و جهان گیرم انکار ولی
پیش ازان کت ببین و زکم انکار دیار

ساقیا باده صبوح بیار — داد خواهم هر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده گو — آفت توبه نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان برخاست — می همراه کشتی نوح بیار
زانچه معنی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل و روح بیار

وعلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای غم تو هر زمان جانی دگر — هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای تو [illegible] نفرة تو روح را — هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست با اثبات یزدان تو عقل — از تو هستی هیچ برهانی دگر
گر به عینه روی خوبت [illegible] — بیگمان گوید که یزدانی دگر
ای فرو برده وصلت از [illegible] — سرو [illegible] دگر

ای برآورده ز عشقت دو جهان	هر کسی سر ز گریبانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا	بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت ترک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

ردیف الزاء

تخته عشق بر نوشتیم باز	بنویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم	روزکی چند با سبق ز نیاز
با سر حالت گذشته شویم	گرچه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم	باز کن خاک عشوه از سر آز
قصه کوتاه کن که کوته کرد	روز امید انتظار دراز

چون که روز و شب زمانه همی
ورق عمر ما کنند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز	ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر پاشیدی همی دی	بخنده می فشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد	برون آید بدست دیگر امروز
دو یاقوت تو گر دیده است جا نبر	ندیا قوت بشد عاجز چو در امروز
تویی سلطان خوبان گر به حسن	ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داود بیت حالست
بکام بنده بنگر یکدم امروز

جمالت عشق می‌افزاید امروز / رخش غارت کنان می‌آید امروز

مه و خورشید در خوبی و گشتی / غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد ای جان / که راز هم با همه بگشاید امروز

بیا جان منتظر بر لب رسید / اگر تا عشقت چه می‌فرماید امروز

بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانی کت چنان میباید امروز

ردیف سین

چاره کار تو اندر غم کس / تا مه وصل تو نخواند کس

نقش هجران تو که مالد باز / تو توانی اگر تواند کس

در رکابت فلک فرو ماند / هم عنانت چگونه راند کس

غنچه چون وصلی نه بستانی / از تو انصاف چون ستاند کس

از تو هر جسم تیر بر وی رسید / خود بر وی تو این رساند کس

همبرین دل اگر بجو لبی ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بعزیستان چندین نه بماند کس / بازآی که در غربت قدر تو نداند کس

صد نامه فرستادم یک نامه ز تو ماند / گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس

در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد / در پیش سواران خر هرگز نه راند کس

هرگونه ز می وصلت یکجام بیاشامد
تا زنده بود از درد هشیار نخواند کس

ردیف الشین

بجان آمد مرا کار دل از خویش
غمی گشتم بکار مشکل خویش

دران دریا شدم غرقه که آنجا
بجز نه بینم ساحل خویش

براه وصل می پویم ولیکن
همه در ره بجز بینم منزل خویش

مباد ایچ آسایش دلم را
اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز
منم آنکس بعینه قاتل خویش

باز دوش آن صنم عشوه فروش
شهری از ولوله آورد بجوش

صبحدم بود که مست بوثاق
چون پری از دوش نه بهش نه بهوش

دست برکرده بشوخی از جیب
چادر افکنده ز شنگی بر دوش

لاله از تابش می پروین تاش
زهره از باد سحر غلغل پوش

دامن از خواب کشان و نرگس
دام دلها زده از هر زنگوش

پیشکارش قدحی باده بدست
او یکی چنگ خوش اندر آغوش

راه وی کرده بعید ابروه
تا بود پرده در و پرده نیوش

طلع الصبح علی اسعد فال
آن کس آشفته کش آفت کوش

بهمه تا و عمل آورده چنانکه
میر عالم لشنیده است بگوش

قول ازین دست و جانان مطرب
وای اگر شهر بر آشفتی دوش

ای لبا شربت خون کز غم او
دوش گشتست برآوازش نوش

روستائی بچه شهر بسوخت
کس درین فتنه نبا شد خاموش

دوش در ره نگارم آمد پیش تو
آن بخوبی زمانه گردون بشیش

گشته از روی و زلف خونخوارش
خاک گل بوی و بار مشک بریش

چون مرا دید ساعتی از دور
آن بت نیک خواه نیک اندیش

با اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

گر او در شهر برگویم غم دل
که آمد در دو عالم محرم دل

ولی دارم همیشه همدم غم
غمی دارم همیشه همدم دل

دل عالم خریدارم یقین دان
از ان کافتاده ام در عالم دل

ولی و صد هزاران آه خونین
ز صد بگذشت الحق ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیرے
بخرداران فرو ریزم غم دل

ردیف المیم

ای بروی خوب تو سبب زندگانیم
یک روز وصل تو طرب جاودانیم

بے یاد روی خوب تو از یک نفس زیم
جز یاد وصال تو بخود کامرانیم

بے یاد روی خوب تو از یک نفس زیم
محسوب آن نفس از زندگانیم

دردی نهانیست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت درد نهانیم

یارم چون در خور و همت میکنم
یا تو سر فدای تیغ تهمت می کنم

نیستم با تو صد گنج زر — گر کشم بار خصومت می‌کشم
من بهای آن قرش میکنم لیکن کرامت — وه که یک چیز ایکه قسمت می‌کنم
در دو چشم آن دو تیر افتاد اندر کنار — یک زمان لیکن که چشمت می‌کنم
... خشم — گرچه دانستم که زحمت می‌کنم

چشم کردم سرخ و گلنار و کنار
بوسه را زین خدمت ... می‌کنم

بیا ای راحت جان تا که جان را بر تو افشانم — زمانی با تو بنشینم ز دل این چو غم بنشانم
ترا حال دل آن مصلحت که هم این به همچنان — بگویم شمه‌ای با تو ترا معلوم گردانم
چو نزدیک آن دیار آن چه آنچه آئی یکزمان با من — اگر آری روا باشد حریف ... چه درمانم
مرا گوئی چه داری تو که هستی من کسی آنرا — چه دارم هرچه دارم من نثار آن ترا دانم

یکی دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکی وادی غم دانم که آنرا دل همی خوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته‌ام — بیرنگ او ببین که چه شیوه‌ان گرفته‌ام
دریای من غذای دل تنگ من شده است — دریا کشتی را بیوزن گرفته‌ام
آهن و لاله ز فراق تو بشکند — گر راست هست صبر در آهن گرفته‌ام
یکروز دامن تو بگیرم که چند شب — در تو به اشک خویش به دامن گرفته‌ام
تا خود مرا به مهر تو بوده است دوستی — زان هیچ خویشتن را دشمن گرفته‌ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته‌ام

دل رفت و دین بتر بود لبر نمیرسم
کان میسکنم و لیک بگو هر نمیرسم

درویش حال گرد غم عشق او مرا
زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم

باغ وصال را همه حالها دریست
گره شدم ز هجر بران در نمیرسم

دارد وصال یار یکی پایه بلند
آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم

هجران یار رهست مرا گر وصال نیست
بادی لبانفتیم چو دیگر نمیرسم

یعلم الله که دوستدار توام
عاشق زار و بیقرار توام

بهوای جان و دیده روشن
چون سر زلف تا بدار توام

از سر من خمار آمده است
تا که بی چشم پر خمار توام

ارغوانی چو زعفرانی شد
تا که بی روی چون نگار توام

روزگار مرا غنیمت دان
زانکه در رهگذار توام

هر شبی در کنار غم جستم
تا جدا از بر و کنار توام

تاب درد و غم ندارم من
آخرا یا هر دمی یار توام

شفقت از میان جان دارم
جان ز مهر تو در میان دارم

تا مرا بر سر جان داری
بسرت گر جهان جهان دارم

گوئی از دست هجر جان نبری
غافلم گر نه این گمان دارم

بر سرم هر چه عشق بنوشته است
یک بیک بر سر زبان دارم

از اثرهای طالع شفقت
چون قضا پای آسمان دارم

تیز

پیش ازین بار غم منه بر من — من بیچاره باز جان دارم
جانم اندر بهار وصل بخسپ — گرچه بر هجر دل زیان دارم
گویی از جان کسی حدیث کند — چکنم در جهان من آن دارم

گویی از جان انوری پیداست
بی تکلف چه‌ها نهان دارم

تو آن کز من جز تو یاری نخواهم — تویی یار چندانکه یار تو مانم
مرا جای صبر است و دانم که دانی — ترا جای شکر است و دانی که دانم
بدانم که خونم بخواهی بریزی — برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گویی از من بجز غم نبینی — همین است گر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گر نه ورنه — بهر سان که باشد ز غم درنمانم
میان تو و من هم اندر هم آیم — که در جستجوی تو در جاکنانم

عجب نیست بر انوری بر گرانی
مرا بین که او هست در دو بر گرانم

نفیسست

ره فرا کار خود نمیدانم — غم من نیست من بغم زانم
عاشقم بر تو و همیدانی — فارغی از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نشکیبی — نکنم جز جفا که نتوانم

میکنی

کافری میکنم و زین سخنی — نکنی آخر که من مسلمانم
گفتیم تا بجز سه فرمانست — گفتمت تا بجان فرمانم
گرچه بر خواستی تو از سر این — من همه عمر بر سر آنم

که بجان بر گشتم ز تو دیدن	چون ز جان خوشترین پدیدانم
مهر مهر تو بر نگین دل است	تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم	دل را ز پیش عهد و وفای که میکشم
این نعرهای گرم برای که میزنم	وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست نه دشمن جفا کشد	چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جفائی گرانکرد	آخر نگوید هم که هوای که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی	باری بیا ببین که بلای که میکشم

شعریست انوری همه شب ورد این غزل
کار جهان نگر که جفای که میکشم

بیا تا ببینی که من در چه کارم	[illegible]
بجانی که بیتو مرا نیست بر آید	[illegible]
ولی دارم آنجا نه پای توانا	نه دارم آنجا نه دستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری	گرفتار اینست من در چه کارم
منم گاه و بیگاه در دو غم و رنج	غمی هست تا غم نه کی بر آرم

غمست یاد هم گفته گر عشق جونی
[illegible] دیگر ندارم

[illegible]	خود را او ترا هم بدیدم

از زلف تو تا فنا کشیدیم — وز لعل تو شربها کشیدیم
بی آنکه فراق همنفس بود — با تو نفسی نیارمیدیم
بر دست تو توبه ها شکستیم — بر یاد تو جامها دریدیم
تا از تو بطبع دل بریدیم — بزودیم — راز تو بگوش جان شنیدیم

با ما بزبان رسم دعاوت
رزقی که فروختی خریدیم

هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم — ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم — زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نمیگیرد چه سود دمی دارم
گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد — جان تو اگر جز جان وجه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نپرسیم
وز بوالعجبی گوئی کین غصه نیکی دارم

بیا که با سر زلفت تو کارها دارم — زعشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو — ز دیده با قدمت رانثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف مشکبویت — شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق — هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر — بوسه با لب لعلت شمارها دارم
ز جور بخت من و روزگار محنت تو — ذخیره های بسی روزگارها دارم
مرا ز یا صبر آن میبین که در رخ و چشم — ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

خلاست اینکه همیگویم این طبع نکنم
قرارهای مرا با تو رنگ و روی نیست
که دست تبر و طمع چند بار ها دارم
که در زمانه اینها قرار ها دارم

ز کار خویش تعجب همی کنم یارب
چه نارروان فروبسته کار ها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست
فگندم دختر و جستم ز طامات
عتاب دوستان یکسر گرفتم
ز دل فرمان عشقی در گرفتم
چو دانستم ره دیگر گرفتم
خراباتی شدم و فتنه گرفتم
کتاب عاشقی در بر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آزر گرفتم

هان نپنداری که دستان میکنم
کار هم از هجران بجان آورده ام
دوستی گوئی نه از دل میکنی
نفی تهمت را اگر دشوار عشق
بی لب و دندان شیرین بس تر
بر من از خورشید هم پیدا تر است
دامن از من در مکش تا هر دست
زر ندارم لیک از گیاهی طبع
اینکه از هجر تو افغان میکنم
جان خوش است این تا خوشی زان میکنم
راست میگوئی که از جان میکنم
پیش هر کس درد دل آسان میکنم
تو بصبر از من چو دو دندان میکنم
کان بگل خورشید پنهان میکنم
کوتهی تو در گریبان میکنم
هر زبانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون انوری

جلوهٔ اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار می بینم　　از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک از آنکه وی بوده است　　امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید　　کاکنون همه زخم خار می بینم
در پیش دمی که بیغمی باشد　　بنگر که چه انتظار می بینم
در مهر دل دوستی بیامیزد　　صد دشمن آشکار می بینم
آری می بینم که کس نمی بیند　　آری نه باختیار می بینم
از دست زمانه در جهان جفا　　گر یک کس استوار می بینم
گردون نه ختار با یکی دارد　　نام همه در شمار می بینم

با هر بیا ز انوری نگاری
کین کار ز پایدار می بینم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام　　باده در جام جان بریز ای غلام
با حریف خویش در ساقی بسیر　　در شراب لعل آویز ای غلام
چند پرهیزی زمی پرهیز چند　　از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش ازین بدخوئی و تندی مکن　　ساعتی با ما بیاویز ای غلام

در پناه باده شو ای انوری
وز بدام بگریز ای غلام

درد او دریغا که دل از دست بداده ام　　وندر غم اندیشه و تیمار فتاده ام
یعنی که مرا از بزرگان جهان بود　　خوش خوش همه بر باد غم عشق بداده ام

با وصل تو تا نبوده هنوزم سر و کاری — سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق زر اندود تو بستم — تا در غم تو خون دل دیده گشادم
مپسند که در خاک رود درد فراقت — از دست غم عشق تو بر باد بدادم

با آنکه نباشی نفسی جز بجفا قسم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم — از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم — تا اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بجفا و ندهی با نیز فرود آرد — در بندگی روی تو چون باد بدادیم
چون فتنه دیدار تو گشتیم بناکام — در بندگی روی تو اقرار ندادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی با جل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم — وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما — تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز هم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوئیا — گر خشک چشمهاست بگلبرگ تر رقم
با سلسلاست از شبه بر گرد آفتاب — یا پیچهای شب زده بر روی صبحدم
ای در حوالت رخ و زلف تو روز و شب — وی در حمایت لب و چشم تو زهر و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابرو تو گوژ — وی بخت من ز بین تو چون چشم تو دژم

جانم ز چرخ لعل تو چون درو زحطات — طبعم ز زردی بسته دم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی رستنم — کاندم که از تو دور ترم با تو ام بهم
ای درد دلم خیال تو شکی به از یقین — وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تکبر و بنشین چو الوری
در عشق چون میان تو بشکست کم بکم

وله

کس نداند کز غمت چون سوختم — خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم که از ساعت تو — جان بدان یک دیدنت بفروختم
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن — وز بلا گفتی کنون بر دوختم

هر چه دانش بود گم کردم همه
در فراقت زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم بی وفاست دلدارم
همه با من جفا کنند ولیک — بجفا هیچ ازو نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم
اینقدر التماس خود چه بود — سالها شد که تا در آن کارم

باورم میکنی به نعمت شاه
کین قدر نیز هست بمن یارم

برآنم کز تو هرگز بر نگردم — بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران گوتر — گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
گزین غم تا زیم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سواس تو در دل سودائی — بجان تو که بازاری ندارم
ز کردار تو چون بازارم ای دوست آرامم — که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غم غمخواری هست — غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بد بختم که خود خاری ندارم

غم لی بوسه چگونه برم — که همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم

مگر این بود بخششم ز فلک
که ز دست تو جان خود نبرم

زیر بار غمت گرفتارم — کاندرو دم زدن نمی آرم
غم و عیشم برنج می گذرد — من ازین عیش عمر بیزارم
در تمنای یکدمی بی غمم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشم گریبانم — دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نیابد بر راه — من بیهوده تمنای وصال تو کنم
نگه از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد — سا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی از تو کلاهی بنهم — مردم چشم و سرم پیش زوال تو کنم
در بچشم تو در آید سخنم تا بنزیم — ور غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه — که همی وصف کمال تو جمال تو کنم
التجز

چشم تو سحر حلال است و حرامست مرا
شاعری هرچه بر سحر حلال تو کنم

ترا من دوست میدارم ندانم چیست درمانم — نه روی هجر می‌بینم نه راه وصل میدانم
نمیری هرگز ای ظالم ندانی چاره کارم — نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم را بردی و آنگاه بیدل صبر فرمائی — مکن تکلیف نا واجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هجو دلبستانم
که چو وصل نخواهد دل بامی هم تو دو جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم — بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر بجودی جان که دیدی هجر او — از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی باید نغم آخر مرا — وز غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نرسد آن نگار — از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صفر دز من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم | افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که نزد بر آن چه کارم | چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق زرد رویی | دور از رخت ای صنم بردیم
ای یوسف عصر خویش بشنو | بیت الاحزان شد است کویم
اندر ره حرص باد همراه | چون بسیم امید چند جویم
من تشنه بران لبم و گرچه | (چنید) بر چهره همیرود دو جویم

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر به سنگ آیدیم

جز مهر و پیوند آن نگار ندارم | گرچه از وجز و دل فگار ندارم
هم نفسم یاد اوست گرچه از من | جز نفسی سرد یادگار ندارم
شادمانم که در فراق جمالش | جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر | سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسر کردن نیست
هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزمم که دیگر ره بتخانه کمر بندم | دل اندر وصل و هجران بتی بیدادگر بندم
برندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم | ره میخانه برگیرم در طامات بربندم
چو عریانانم از دعوی قبای بقا دوزم | چو مفلس گردم از هستی کمرهای ز ربندم
گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد | بزنارش که در ساعت چو او زنار بربندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار او

همین بندم دل آخر دهد بکار دگر بندم

هرچند ز خوی تو جفا دارم — هم اندر تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم — گر دل ز تو همچنان هوا دارم
از غم چو جهان بسر که میدانی — گر دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من — چون با غم تو دل آشنا دارم
گوئی که نگوی راز خود با خصم — حاشا الله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

برابر

یارم توئی بعالم یاری دگر ندارم — تا در تنم بود جان مهر تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم — زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم
دارم غم تو وایم با جان و دل برآید — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو — گوئی که عشوه بایت یکیک ز بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کاندر زمانه کس را زو دوستر ندارم

دل را لعنت ستانی می‌بینم — کارت همه کبر و ناز می‌بینم
زان جا که دمی بوصل بود کی — اکنون ز بر آن طراز می‌بینم
صدگونه زبان همی پدید آید — سرمایهٔ دل چو ناز می‌بینم
زیرا که فلک همیکند ناز عشق — او را بجز هم نیاز می‌بینم
هین چند که زلف کردهٔ تو — پیوسته غمت دراز می‌بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
در هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بجا کپای و بجان و سرت بجایی
کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم

دردا که در فراق تو ده در غم وصالت
از من اثر بماند و ز وصلت اثر ندارم

ای جان و دل برده در پرده خوش نشسته
هان تا زری و راز نهان پرده بر ندارم

اشک چو سیم دارم رخی چو زر از این غم
کاندر خور جمالت رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تازه خون جگر دیده بر ندارم

نو بنو هر روز باری می کشم
بار بنو چون زیاری میکشم

تا شگفته زو مرا هرگز گلی
هر زمانی رنج خاری میکشم

کربلایش میکشم هیچم مکن
کین بلا آخر بکاری میکشم

فخر وقت خویشتن دانم همی
اینک از ضمانش عاری میکشم

زحمت سرما و سردی ماه دی
بر امید نو بهاری میکشم

بار او نتوان کشید از هجر و جل
پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گویی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری میکشم

دل بداد یم و جان نمیخواهیم
خلوتی جز نهان نمیخواهیم

مستی جان و دل خصومت ماست
زحمت هر دو آن نمیخواهیم

خدمت تو مرا ز جان بیش است
شاید ار زانکه جان نمیخواهیم

با تو بودن وجود جان نخوشست
لقمه با استخوان نمیخواهیم

من و معشوقه و برین مفزای
زحمت دیگران نمی خواهیم

دل باز بعاشقی در افگندم — در داد بباد عهد سوگندم
پیوست بعشق تا دگر باره — ببرید ز خاص و عام پیوند
برکند بدست عشق از بیخم — تا بیخ صلاح و توبه برکندم
پندم بهدر همی شود ور من — کی سود کند نصیحت و سوگندم
چون بستهٔ بند عاشقی باشم — این بار زنیک نیک دربندم
از مرهم وصل فارغم زیرا — کز یار بدرد هجر خورسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذرد اندرون کے چندم

آخر در زهد و توبه در بستم — واز بند قبول این و آن رستم
بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم — وز بادهٔ ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل — در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت حسن هیچ کرد آن بت — زنار چهارگانه بربستم
از رخصت عشق رخته‌ها جستم — وز عادت مادر و پدر رستم
چون پای بلا بجور بگشادم — بی باده مباد یک نفس دستم
در بتکده گاه مومن گبرم — در مصطبه گاه غافل مستم

وشتم ز زبان خصم کوته شد
امروز چنان که گویدم هستم

از غصّه‌ات ای شیرین چون پیره [illegible] بر سینه زنم ... [illegible] دیگر میزنم
تو شاد و خرامانی و من تا روز بر رخسار خود ... هر شب [illegible] بنام تو زنم
تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زلف [illegible] ... [illegible] چون حلقه بر در میزنم

دل [illegible] دامن [illegible] پای بند [illegible] او
هر شب دو دست [illegible] تا روز بر سر میزنم

چگونی با تو [illegible] که از [illegible] ... غمی با تو [illegible] گویم که با تو بر آسایم
ندارم جان لیکن چو تو با من [illegible] ... من بیچاره [illegible] که از جای بر آیم
مرا گویی که [illegible] آخر چه میجویی چه میپایم ... [illegible] از تو [illegible]
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو [illegible] ... ندارم دست [illegible] معنی [illegible]
بجان گر بوسه خواهم [illegible] چون دل [illegible] ... [illegible] ولیکن پای [illegible]
اگر دستی [illegible] ... [illegible] آفاق [illegible]

فراقت [illegible]
اگر [illegible]

بی تو جانا [illegible] ... [illegible] میکنم
[illegible] چرا ... [illegible] میکنم
تو و من [illegible] جان از زندگی ... [illegible] میکنم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر ... [illegible] میکنم
از غم شادی تو [illegible] ... [illegible] میکنم

در [illegible]

برسر ره دیده پاسے بکنم

اگر نقش رخت بر جان ندارم — ز زلفت کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد درمان مبادم — اگر صد درد بے درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن — ز بے صبری یکے پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور دارے — ولے میباید و من آن ندارم
مرا گوئی ز هیچ غم چه دارے — چه دارم جز غم هجران ندارم

اگر از تو بوسه خواهم بجائے
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

زیر بار غمے گرفتارم — کار زر و دهم زدن نیارم
عمر عیشم برنج مے گذرد — من ازین عمر و عیش بیزارم
در تمنائے یکدمے بنیم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم — دامنت چون ز دست بگذارم

حاصلے در غمت ز هجران خویش
دامنی پر ز دیده خون دارم

هر لحظه که زعشق یارے بینم — از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک چنانکه بوده است — امروز یکے هزار مے بینم
تا شاخ زمانه گے گلے زاد — تا کنون همه زخم خار می بینم
در هیچ دلے که بیغمی باشد — منگر که چه انتظار مے بینم
در هر دل دوستی صفا میرود — صد دشمن آشکار مے بینم

آن می بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم

با دست زمانه در میان حق — گر پای کسی استوار می بینم

گردون ز شمار باز وا ماند — تا هم همه در شمار می بینم

بر زد همه ساله انوری کاری

کین کار نه پایدار می بینم

جانان ز غم عشق تو امروز چنانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم

بر چهره عیان گشت نهان ضمیرم — وز دیده نهان گشت بیکبار نشانم

زین پیش نهان ز غم عشقم که ندیدی — دانی که اگر بی تو بمانم نه بمانم

از دست غم الفت اگر ام دست نگیری — دردا که فراق تو ز بر دوست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا عرض تو تو

از گفتن من چیست همی پیچیدانم

در دست غم یار دل آرام بماندم — هشیار ترین مردم و در دام بماندم

بردم ز پس عشق ز خوبان جهان من — از دست دل سرانجام بماندم

یک گام بکام دل خود گام ننهادم — سرگشته همه عمر در آن گام بماندم

آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم

بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست قضا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث

افسوس که من در گو ایام بماندم

ترا من دوست میدارم ندانم چیست درمانم — نه در دی هجر می بینم نه راه وصل میدانم

نبری هرگز از جانم نسازی چاره کارم — نه بگذاری که با هرکس بگویم راز پنهانم

دلم بردی وانگاهی پی دل جستن نیائی — لکن بخیلیت نا واجب نبی دل غمخوارم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هیچ دل بستان
که بی‌وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم ور تو گر خوارم — بلکنم و دوست همی دارم

بر دلم گر غمت جهان بفروخت — با چنین صد غمت خریدارم

سایه بر کار من نمی‌فگنی — اینچنین نور کی دهد کارم

هیچ گل ناشگفت از وصلت — هجر تا کی نشد بجان خارم

گو غمت جان من بیازاری — ور تو جانم بری نیازارم

خویشتن را بدان میار چو من — خویشتن را بدان نمی‌آرم

گوئی از جز خدای دارم و تو — انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که اینچه و تا لست
رو که شیرین همی کنی کارم

ای آرزوی ور آرزوی آنم — گز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم

دانی چگونه باشم در محنتی چنینم — زان پس که دیده باشی در دوستی چنانم

هم گه به آب دیده خورسند کردمی دل — کارم چنان شد اکنون کان هم نمی‌توانم

من اینه ندانم و انم که می بر آید — جانم ور آرزویت ای آرزوی جانم

با دل بهره گفتم کاخر مرا نگوئی — کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام یابم

ور نه چنانکه باشد زین در بدر نمانم

کارم بجان رسید و بجانان نمی‌رسم — دردم ورا گذشت و بدرمان نمی‌رسم

ایمان و کفر نیست مرا در غم کسی — ور کار راه کفر و بایمان نمی‌رسم

راهیست بیکرانه غم عشق او مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمی‌رسم

یاریست بس عزیز بیاران نمی‌رسم — صیدیست بس شگرف بدندان نمی‌رسم

گویند با ز حرمت با کم همی رسی — حرمت بهانه ایست بحرمان نمی‌رسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمی‌رسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم — توبه کنم باز بسامان شوم

باز بیک وسوسه در راه عشق — بار دگر با سر دیوان شوم

بس که ز عشق تو اگر من منم — گبر شوم باز مسلمان شوم

بوالعجبی جان من از سر جنب — کانچه کنی من بسر آن شوم

دوست توئی کاج بدانستمی — گر تو به پیش که بافغان شوم

من تو نگشتم که بسر خورده — که بفغان گاه بسامان شوم

ازین و فزان بکشم چه بر تو
بو که ترا بر سر و فزان شوم

سر آن دارم کامروز بیار شوم — بر آن دلبر دردی کش عیار شوم

بخرابات دمی و مصطبه ایمان آرم — رز مناجات شب و صومعه بیزار شوم

چونکه شایسته سجاده و تسبیح منم — باشد ای دوست که شایسته زنار شوم

کار مے دارد و معشوق و خرابات و قمار — کی بود کی دگر بار در آن کار شوم

خورد بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار — بر می پی از توبه بزنهار شوم

تو اگر معتکف صومعه می باشی باش — من همی معتکف خانه خمار شوم

رو تو و اقامت موذن که مرا زین هستی
تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

پای بر جای نیست هر نفسم — چکنم او دستگیر و بسم

در پی گرد کاروان غمش — از سلیمان نامه جرسم

بر سر کوی او شبی گذرم — که حمایت کند سگ عسسم

محرم رشته لبش نشدم — تا نگفتم طفیلی مگسم

گفتمش دل ز وصال مطلب — راستی من نه اندرین هوسم

گفت با دل بگو که حالی نیست — ما حضر جز بهجر و دسترسم

دل مرا گفت هم به از هیچ — رایگان هجر یافتم به بسم

گویم از آنکه زیست می گویم
پای بر جای نیست هر نفسم

ای دوست ترا ز جان بسیار بجانم — مگذر ز وفا و از مگذار بر نشانم

جان بود و [illegible] با دل [illegible] — جان [illegible] تو افشانم

من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی — با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم

با دل شده عاجز چندین چکنی جور آری — ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست عهدت بشکستم با انهمه عزم [illegible]

تا جان بود از تن روی از تو انگرم

روی نزارد که روی از تو بتابم | زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد | روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم گرد | عشق تو سر رشتهٔ خطا و صوابم
نه ز تو نتوان برید تا نکنیم | نه بتو نتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخفتم | لمؤلفه | شاید کاید خیال وصل بخوابم

عربده بر مست هیچ خورده مگیرید
با من از ینها مکن که مست و خرابم

برآنم کز تو هرگز بر نگردم | بگردد بر سر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در ره عمر | جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران کو | کز آن هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

بدو چشم تو که تا زنده ام | تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه من است | که من از مهر رخت زنده ام
همه خویش نیازی جانان | که من از عشق تو تا زنده ام

چه زنم خنده که در عشق تو
زد و صد گریه بود خنده ام

مست از درم درآمد دوش آن تمام | در برگرفته چنگ و بکف برنهاده جام

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است | در جام او ز عکس رخ او شراب جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد | آن ماه سرو قامت و آن سرکش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من | مخمور تا بصبح سپید از نماز شام
در گوشه که کس نه بد آگه ز حال ما | زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف
او بود انوری و می لعل و السلام

ردیف النون

عاشقی چیست مبتلا بودن | با غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن | هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون بنسبت پای | از همه بند ها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر | چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود | پیش او ذره در هوا بودن
همه محنتش رضا دادن | از همه راحتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی | همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای بنده روی تو خداوندان | وی دانه دام تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را | آراسته ز رسته دلبندان
در هر مژه صد جادوی داری | گریان ز بر انتظار دل خندان

چندین چو کنی بوعده و ربندم
ایام وفا نمیکند چندان

گوئی شتاب تا که آید وقت
گر خواهم ورنه ازین وندان

از خوی بدت شکایتی کردم
کین نیست نشان نیک چندان

هجرت بجواب این پدید آمد
گفت اینت غم انوری سرندان

روی خوب خویش را پنهان مکن
دل مبر بستت قصد جان مکن

حجرهٔ بیداد آباد ان مخواه
خانهٔ صبر مرا ویران مکن

هر زمان گوئی بریزم خون تو
زین هم مخواهی بگوی و آن مکن

سر بگردان از من و جان مرا
در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنابت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

ز من حجرهٔ خویش پنهان مکن
جهان بر دل ما چو زندان مکن

سلامی که گفتی تا کنون
اگر بیش نیست کم زان مکن

اگر در دل تو مسلمانی نیست
پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیرم زجا کرده
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ حسنت طناب خویش محکم
خروش عمر بر آمد ز آسمان و زمین

جهانیان همه واله شدند و شگفت شدند
یکی که گوی و جان بگو که دل و دین

شگفت ماندم در بارگاه دولت تو
از آنکه دیدم ازین دیده حقیقت بین

روان حجرهٔ دل ساخت سمت مهر تو جست   براق وحدت جان کرد عقل بهر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو که عجیبست   کرا ز چه حیله شوم زان دو لعل شکرچین
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان   چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا   بجادوان حزین و بماکنان حزین

یکی بحیله همیگفت موسی آمد هان
یکی بمژده همیگفت عیسی آمد هین

ای بت یغما دلم یغما مکن   شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار   راز پنهان مرا پیدا مکن
ملک زیبائی مسلم شد ترا   شکر آن را با زنا زیبا مکن
در سر کبر و جفا هر ساعتی   با چو من سودائی صفرا مکن

بد بهم ار امروز جان خواهی ز من
چون بانجام منی فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن   قصد آزار من مسکین مکن
پایم از غم در رکاب آورده ام   پیش از این اسب جفا را زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا   هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گوئی بار دیگر گفتمش   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی   نقد کردم گیریان و هین مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش   جان شیرین تا ز با شیرین مکن
عشق را گوئی فلان را خون بریز   عشق را خون یکتن ملقین مکن

عید چو نیز ترا قربان بی است
انوری را از میان تعیین مکن

هم مصلحت نبینی روی بنمودن   تا آئینهٔ دل بازنگار غم زدودن
زآنجا که رهی کار است خیره شیئی آسی انرا   بار دهی تو چه رو نیست جز بندگی نمودن
در حسبت این نگهبر و آن راستی چو خو دهند   آخر دولت نگهبر زین بنشستن نشدن
در دولت تو بارها آخر شبی به پایه   دولت کرفت نمودن گفت شخو شنودن
احسنت و الله الحق داری جهان زیبا   گردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتم که خون چو منو بر من مباح باشد
فرمان تراست آخر خوان برین فزودن

بمهر آخرم روزی وفا کن   بجوی زان لبم حاجت روا کن
وفا کن با من آری تا توانی   نه همچون روزگار آخر جفا کن
بر نجم از تو رنجم را شفا باش   چو دردم از تو دردم را دوا کن

چو دردِ عشق تو سخت اوفتاد کارم
تو نیز این راه بیرحمی رها کن

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من   گر هجر او شده است پشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان   وامروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار   بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هرگز نه جز شمار گرفتم ز روز وصل   هرگز نبود فرقت او در شمار من
لو آنکه که کرد شکایت ز روزگار   تا بنگرد ز روز من روزگار من

برخون دل کنار همی خوانم این غزل
بربوده [illegible] دل زنگار از کنار من

آشنا ای دلبر ما در جهان تنها — زده دل سنگین بر سینه غازیان [illegible]
شرط و پیمان کرده در دوستی — دوستی کن شرط و پیمان مزن
هجر وصلت درد و درمان نیست — درد مکن وصل به هجران مزن
دیده ها بخت مرا گریان مکن — گر دل وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در برم خنجر مکش — زلف را گو در برم چوگان مزن
جان و دل چون با مرا بان تو — گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

ز من برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من — شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی به هجرم مبتلا کردی — وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خرد و هوش من گردون شد — امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشهر اندر سمر کردی
شدی یار دگر کردی دریغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پای زین گل بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظام — وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه در دم غم دلم صورت کنند — کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همیدانم که تا جان در تن است — بر دل این غم سر نخواهد آمدن

چون بحسن از ماه بیش آمد بجور ز آسمان کمترین نخواهد آمدن

گویمش حال من از عشقت ببین گرز منت باور نخواهد آمدن

گویدم جانان کم انکار انوری

بجز بی طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو تا به خوبی رخ زیبای تو

یاد زلفت برد آب روی فقر صبر آتش غم کشت خاک پای تو

صد هزاران دل بیغما برده شهر پر شور است از غمای تو

هرچه خواهی از ستمگاری بکن می نگردد چرخ جز برای تو

گر بجدمت کم رسد معذور دار

گر ز غم تو نیستم پروای تو

جرم رهی و دشت ردی تو آفت سودای دلش موی تو

دل نفس عشق تو تنها زند در همه دلها هوس روی تو

ناوک غمزه مزن آن دوان کاو کشته هر غمزه خوی تو

هست بی یوسف یعقوب بنگ پیرهنی کو است در کوی تو

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن انکار سگ کوی تو

ایمن بر عارض تو این خط سیاه تو گوئی که بر وم آمد از زنگ سیاه تو

بر غبغب چون سیمت از خط سیه گوئی مشک است طرازنده بر طره ماه تو

تا ابر ترا دیدم و گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو
هست آب چشم من همه چون بجوی تو

ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی
افتاده ور دو پای تو از آرزوی تو

هر شب خیال روی تو آید به پیش من
تا روز من کند بیابی چو موی تو

هر چند نامه سوی د نزدیک من فرست
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بوی تو جان میدهم چو باد
گر بوی تو بمن برد هر خاک کوی تو

هر کس چنانک سنگ من ... تو
دور هم از دو تو دور از روی تو

... لب و چشمت ... چون دل
هر دو در طاق خم ابروی تو

من ... کی رسم چون باد را
آب رو بیتابی کند در کوی تو

... تو ای بوی خوش
گر مرا ننگ است در پهلوی تو

... خواستی
گرچه ... آدمی ... تو

... دل
... تو

ماهی از خوی خلف گفتم ...
پوست سوی اوست مغز از سوی تو

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو
راحت فزای هر کس محنت ... کو

تا پیش همی نیارم رفتن به پیش هر کس
گه گه بناز گویم سرو روان من کو

در بوستان شادی هر کس بچیدن گل
آن گل که شکفته زو بوستان ...

جانان من سفر کرد با او برفت جانم | باز آمدن ز ایشان پیداست آن من کو
هر چند در کمینه تا مے ہمی نیسد زم | در نامه بزرگان و داستان من کو

ہر کس بجا نمانے دارند مہربانے
من مہربان ندارم نا مہربان من کو

ردیف الہا

ای برده دل من و جفا کرده | با فرقت خویشم آشنا کرده
آخر بجفا مرا بیاز روے | در دل دوستے وفا کرده
روی از تو بتا چگونه گردانم | پشت از غم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار بد گوے | من بر تو هزار شب دعا کرده
ای بیخ فراق روی خوب تو | جان و دل من ز من جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رہا کرده

ای ایزد از الطاف محبت بیافریده | وانمود کنار رحمت لطفت بچیده وریده
لعلت بخنده تو پرکرد میان شکسته | جز عنت بغمزه پرده و دنهانیا دریده
برگلبن املگان چویک شاخ ناشگفته | در بیشه ازل چو تو یک مرغ ناپریده
مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت | حوران خلد را ابروش نیش کشیده
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده | جاوه ... جمال تو بر نه فلک چمیده
ای از خیال روی تو امروز خیال سحر | ما و ... آمده صبح دگر رسیده
نور آرزدی سایه اقدس تو هر سحر | فریاد و حای کوی تو بر آسمان رسیده

ما را برایگان بجز از یاد داغ برنه
ای درد و داغ تو ما را بجان خریده

بر مه از عنبر عذار آورده
بر پر تیر از مشک بار آورده

بر حریر از قیر نقش آورده
بر گل از سنبل نگار آورده

هر چه خوبان را بکار آید ز حسن
در خط مشکین بکار آورده

پیش رخ مینای گلابی ... تن
روح را پیرامن زنبور زار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ ما را در شمار آورده

دامن اندر پای صبر آورده
پس بخنده آستین تر کرده

هر زمان گوئی چه خوردم زان تو
پیش رندان چه بجز که خونم خورده

یک سر رشته مکن از آهنگ جور
گر نه با ایام در یک پرده

خون همی ریزی و فارغ میروی
باز می خندی بگو آورده

یاری از خون منت گر چاره نیست
هم تو کش چون هم تو هم پرورده

انوری خو کرده را تربیت
زهر خند و خون گری خو کرده

سهل میگیرم چو با ما کرده
گرچه میگیرم که عمدا کرده

من خود از سودای تو سرگشته‌ام
هر زمان با من چه صفرا کرده

کشتی صبرم شکسته از غمت
چشمم از خونابه دریا کرده

جان نخواهم برد امروز از تو من
وصل را چون وعده فردا کرده

تا زدیگر میکنی هرساعتی — شاد باش احسنت زیبا کرده
روی خوبت را بپی چنین رسوست — این دلیریها از انجا کرده

انوری چون در سر کار تو شد
بر همه خلقش چه رسوا کرده

تا کدستم زیر سنگ آورده — راستی روز مرا شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد — وای آن مسکین که با او خورده
دل همی دزدی و دنگی شیوه — با زکها خشکو برون آورده
با چنین دست اندرین بازی مکن — سالها این نوع را می برده

انوری هم درکش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خو کرده

هرگز از دل مهر تو ناگشته — بود لم رنج ازان گذشته
سپر افگنده آسمان تا تو — رایت جور بر فراشته
کی حوز و در بز تو که تو هرگز — تخم پیوند کس نکاشته

همره جسته زمن دانگ
در میان رهم گذاشته

ای رخت رشک آفتاب شده — آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو — رخت اندیش تو نقاب شده
نرود هیچ زیر غمزه تو — عالمی سر بسر خراب شده
گر چه هست الی پر تو مرد — جگری از رخت کباب شده

هست بر آتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم براه جفا ریش کرده — جور از همه جهان بتو بمن بیش کرده
دل ریش شد هنوز جفا میکنی برو — ای پر نمک دلم چه بر ریش کرده
بر عاشقان جفا کنی امید دور نیست — لیکن نه جمله بر دل ما بیش کرده

گفتی از فراق چه رنجت همی رسد
آری قیاس از دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده — نی ز من بوده نه غم من خورده
هست بنزدیک خلق جرم من تو پدید — من رخ تو دیده ام تو دل من دیده
ای ز من دلشده بی گنهی سرمتاب — با خبری بازده گر ز من آزرده
دل ببری وانگهی باز کشی تیغ زمن — من نه دین برده گر تو دین برده

چون بتو دارم امید دگر دان ز من
زانکه مرا پیش ازین چون نه چنین کرده

ردیف الیاء

تازه اندازه بیرون میکنی — وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هرچه ما از سرکشی کم میکنیم — ور گله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نه بس در میغ هجر — نیز با این جور گردون میکنی
چون بیک نوع از جفاتن در دهیم — تازه صد نوع دگرگون میکنی
نیست دستی کاندرین بازی تراست — نیک غارا زپای بیرون میکنی

هر زبان گوئی که من بنده آن قدم — این سخن باری بگو چون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
گر تو این آید که اکنون میکنی

گر مرا روزگار یار رستی — آنکه با یار چون نکو رستی
برگشتی چو روزگار از من — گر نه بر روزگار یار رستی
برگنا رهم زیاره اگر نه مرا — هم مقصود روزگار رستی
نیست در بوستان وصل گلی — این چه راز است کان خیار رستی
هجر با هجر می شمار همی — با تنگ دست با رستمارستی
پیش ازین روی انتظار همی — که نیکی روی انتظار رستی
روزگار است مایه همه کار — ای دریغا که روزگار رستی
بار کش انوری حدیث مکن — که اگر بر درخت بار رستی

در همه نامهات نامستی
در همه کارهات کارستی

تا مرا وصل اندر زبانی افگنی — تا دلم را در گمانی افگنی
راست چون جان در میان جان و دلم — خویشتن را بر کرانی افگنی
در میان آن که دستاری گلتی — هر زمانی در جهانی افگنی
چشمت اندر تیر باران افگند — زلف چون در حلق جانی افگنی
چون قرین شادیی خواهم شدن — بر سپهر عشم قرانی افگنی
گر کنم در عمر دندانی سپید — در نوالم استخوانی افگنی

بادشاهی درنگوئی چت زبان
طالع داری که خورشیدی شود
هیچ پرا گوئی که کار انوری

گر نظر برپایه بانی افگنی
سایه گر بر آسمانی افگنی
بو که بانام ونشانی افگنی

باسرو کار چنینش درخواست
اینکه در پای چنانی افگنی

خدمرحبا وابلا آخر تو خود کجائی
با خود نمی شود بت در خود دگر نه آخر
بخرد و راست خواهی گرچه خوشت نیاید
گفتم غمت بکشتم گفتا که زهره دارد
الحق جواب شافی اینک چنینت خواهم
گوئی سپید میارم که بد بتر کنم من
... برگ این ندارم هین خیره چه باشی

احوال ما بپرسی نزدیک ما نیائی
سلطنت اینکه گه گه روئی بما نمائی
بد خوی خوردی بیگانه آشنائی
عمر اینقدر ندارد کاخر آن ما ئی
داری بیک حدیثم اندوست عمر بهائی
من زین سخن بتنگم تو باکه در کجائی
نه دوست آن ندارد کان ... چه بائی

... را تو همی نیاسد که ...
تو کار خویش میکن ایمان و شنائی

یاد میدار اینچه بنموده
حال من دیده در کشاکش هجر
تا نه شتابد بود ما دست ... بس
وعدها میدهی بدان و بر ...
بوسه خواستم نه بخشیده

در دو قلاب خلاف آن بوده
وصل را هیچ روی ننموده
... نخفتی ... بیفتاده
پس پشیمان شده ...
نا لها کردم و نه بخشیده

راستی باید از لبت خجلم — کز پی خرجیاش فرسودی

خدمت من برو رسان و بگو — چونکه از درد سر برافزودی

انوری این چه شیوهٔ نو نیست — که بدو گوی نطق بربودی

دامن از چرخ برکشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

ما را تو بهر صفت که داری — دل کم نکند ز دوستداری

هر دم تو بوفا یکی هزارم — گرچه بجفا یکی هزاری

هیچت غم هیچکس ندارد — فرخ تو که هیچ غم نداری

عمر از تو زیان و عشوه سود است — معشوقهٔ تو بزرگواری

گویم که ز دوری تو هستم — دور از تو بعمر هرزه کاری

گویی که مرا چه کار با زاران — احسنت زهی سبکساری

در پای غم تو خود گذشتم — هم سرکشی و به بنده خواری

چون سر داری مگر که هرگز — دستی بسرم فرو نیاری

خود از تو بدری انوری چشم
لیکن قصه بگوش درگذاری

چون خوی بدی مگر خبر داری — کامروز ز طرز ره دگر داری

پیداست که در دلت چه خشم — چیزی ز جهان بیشتر داری

روزی که بدست تا ز بر خیزی — دانم ز شبی ز من خبر داری

در پردهٔ دل چو هم تو فی حجره — از ناز نظر چه پرده برداری

گویی که از این پس وفادارم / گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای حبس کز قصه کوته کن / امشب سرما و درد و سر داری
ای آیهٔ حسن جمله در شانت / زین سورهٔ عشوه صد زبر داری
دشنام دهی که انوری یا رب / چون طبع لطیف و شعر تر داری

چون نقش نه اولین دوا عشق
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دوست داری مرا اگر نه آری / منم همچنان بر سر و مسند آری
بهر دست تو آبرو دون می‌یابی / ز تو دستبرده ز من برده باری
چه دارم ز عشق تو عمر گذشته / نیاری مدین خلعت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گویی / هم از مادر عشق زاده‌ست خواری
من از کار تو دست باری نشستم / زهی پایداری زهی دستکاری
تو داری سر آنکه در عشق خویشم / ز پا اندر آری زهی دستیاری
در آنجا نهادم که عهدی نکردی / بنای وفا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در بسازم
که الحق چنان خوب خوبی نداری

الحق نه دروغ محتشم یاری / تا ذات بگشتم که جای آن داری
ناز چو توی توان کشید ایمان / باز اینهمه جای کبر و عیاری
با روی تو در تفکرم کایزد / از رحمت آفرید پنداری
در عشق تو گردان گردون را / گردون منم همه تو جباری

گر سر بفلک برم روا باشد | چون سر بکوی من کسی فرود آری
چون عاشق زار تو شدم باری | از من بستان بجیره بیزاری
خورشید مرا چه گردم ای دلبر | عنمای ترا بجان خریداری
[illegible] | [illegible]

گر بر گردم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خواری

گرفته سر ... یان زنهار | سر ... چه بار ... ندار ...
[illegible] | [illegible]
من از وصلت قطع تا کی ... | چو تو نام هیچ بر می گیری
شمار وصل تو کی بر توان داشت | تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که به زین باش ... | مرا گویی تو باری ورچه کاری
تو وا روی دل که خواهد داد | تو بی یارا که خواهم جست یاری
دل ... تو کی گذارد | که ... نگوش اندر گذاری

ترا چه در میان غم انوری را
تو بنشین از این غم در کناری

گر ترا طبع داوری بودی | در تو وصف پیمبری بودی
آلت دلبری جمالت هست | طبع در بار دوسری بودی
گفتن اندر همه مسلمانی | چون تو بی‌هست کافری بودی
مشتری گر ... مسیحی ... | بدل و جانت مشتری بودی

با همه زهره گر او نیست ترا
دیده بودی قلندری بودی

[illegible]
ای بخت نامساعد یارتو خود چه چیزی
جانی خراب کردم ور از تو [illegible] دیت
گفتی ز رفتن آمد آنگه بری بر دیت

بس [illegible]
دی یار ناموافق آخر تو با که سازی
روزم سیاه کردی [illegible] ندانی
با بسته تیره روز [illegible] کنیک جای

عمری بیاد دادم اندر پی وصالت
[illegible] احوال این بیا لے

ای دل تو [illegible]
از دست تو [illegible]
چند از تو مرا انکو هش آخر
آرزم تو بیشتر برگرفتی
خود را و مرا بغم فگندی

[illegible]
آخر این [illegible]
کم [illegible] برنهادی
خونابه چشم من کشادی
تا دیده هنوز هیچ شادی

عمخوار شده است از تو جانم
اندخوردن غصه تو شاد باد

گر [illegible]
[illegible]
من ز سودای تو بر سر میزنم
ای [illegible] ابطرار می زمن

آتش اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] وقت میزنی
من ندانستم که این فن میزنی

آستین تنگ کرده بر گشتم
تیر مژگان را نگو آهسته تر

طبل خود در زیر دامن میزنی
کوس اندر روی دشمن میزنی

بوسهٔ من بر کف پایت دهم
مدتی آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکسته
عهد تو امانت نگارا
کس سیرت و خوی تو ندارد
از شاخ وفا گلم نداد می
از هجر تو در جهانم امروز
با اینهمه میل من سوی تو

آن عهد که با رهی ببسته
هر چند که عهد من شکسته
من دانم و دل جفا نکهته
وز خار جفا دلم بخسته
تا یافته از وصل مستی
چون رفتن آب سوی بستی

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

ای دل افروز دلارام آمدی
بسکه بودم در پی صید چو تو
کار آن عشرت ز تو اندر یافت

خوش بنام ایزد بهنگام آمدی
آخرم امروز در دام آمدی
زانکه تو چست و بنام آمدی

خادم خوانندم که توبه نشکنم
چون تو با من بازی بدنام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری
چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم

کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
بسته بدوستی دل بنموده دوستداری

گفتم که دلستانم ناگاه دل بپیچم / منبع دلستانی با ذره دل سپاری
کی باشد این تحمل دوری بداو دل / کی باشد از لبانش یکباره سازداری
گو هر که چه نالی یاری چو من نداری / یاربست آنکه ذره هرگز چو سناری
دشمن همی ز دشمن گیرد و زد او باید / من زده هی نیا بهم بوسه بصبو داری

جز صبر و بردباری روی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

گرفتم غم من غمسم نداری / غمناک استم و دردی هم نداری
به بند عشق پا هم بسته میداری / کزین سراچه یاری کم نداری
مدتی است که دشمن را بگوید / دلم در دوست خرم نداری
مرا گوئی چه دین دوستی ترا هست / چرا پامی دلت محکم نداری
پردکان درستگاری چو عالم / نظیری در همه عالم نداری
جواب راست چون دانی که تلخ است / لب شیرین چرا ز هم نداری
دلم در دور رفتست آخر مرا نیز / درین یک ماجرا محرم نداری

بدیده گرچه درد الوری را
توئی مرهم توئی مرهم نداری

دوستا گر دوستی گر دشمنی / جان شیرین و جهان روشنی
پرنیارم سر گرم و سرزنش / ساعتی صد بار در پای افگنی
در سر کار تو کردم دین و دل / اندر جانست و آتش میزنی
تا همیدانی که در کار تو ام / زخم را پیوسته در خون میزنی

چند گوئی خوشت اندر گردنم — اینچنین سر و رنگش گردنی

پابستهٔ ... چه باید کار و بار — ... معاونت من ... نشکنی

خوی تو با ... من ...

مردمے ... گذر این تو ...

... روی تو آیت نکوئے — حسن تو زوال خوبروئے

... عالم کمن را — هر دم تو فتنه جوئے

... لبت ... — چونانکه دلت به تنگ خوئے

... دل ... رنگین ... — یارب تو ... همچو ...

... بار ... — ... تو ... هر ... روئے

... گوئے عمت ... — ... تو کجا و ... کوئے

... آخر — ... آرزو آن سخن که گوئی

... آخر ...

... عشق تو ... جوال ...

... دلبر ... زیبائے — ... هیچ ... بخشائی

... از دیده ... — خوبم از دیده چند بالائے

... — ... هفت چرخ یکتائے

...

... دگر ...

... — قصد ... تن ...

یار وفادار سری کو در تو شد / هر زمان تازه جفائی میکنی
گر شود واقف کسی از جور تو / زانکه هر دم تکیه بر جائی میکنی
تو که شرمی کنی ما را طلب / آن همه از ره آشنائی میکنی
مست هم چین و چین زیر گلیم / با مرادان الطاف تا کی میکنی

کی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزائی میکنی

روی چون ماه آسمان در کشید / قد چو ... به بوستان دارد
دل تو داری غلط همی شنید / هم ... مهر ... زبان دارد
در میان دل دو خواهی بود / خویش را ... بر کران دارد
راز من در غمت چو پیدا شد / روی تا کی زمین نهان دارد
گر جهانی دید نا چه عجب / جانی و ما دست بیان دارد
از غمت روی بر زمین دارد / کز جفا سر بر آسمان دارد

چون گرانی از و نخواهی برد
دل چه بر الوری گردانی

یا بر آن رخ نظری بایستی / یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او / چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او / از دل او خبری بایستی
مرغ تخم وفا کاشته شد / آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب هجر مرا / سالها شد سحری بایستی

یارب این نالهٔ بیهده چند — آخر آن را اثری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس از این — بر از این باد سری بایستی
هر چه بگذاشتم آخر بدهش — انوری را گذری بایستی

در حسن قرار تو بهار آئی — در جور نظیر روزگار آئی
چون شاخ زمانه که بر ساعت — از رنگ دگر به بار آئی
هر وعده که بود در میان آمد — تا مدت آنکه در کنار آئی
در کار تو می فرو شود روزم — آخر تو چه روز زینهار آئی
گوئی بسرم که از تو برگردم — تا بر سر ناله های زار آئی
سوگند مخور که من ترا دانم — لیکن که بقول استوار آئی
گر عشق ز انوری در آموزی — جفا که بکفر یار بار آئی

ای دوست بکام دشمنم کردی — دل بردی و زان پس جگر خوردی
چون دست ز عشق سر برآوردم — از دست شدی و سر برآوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی — آیا چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار برگردد — تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نه کنم چنین معاذ الله — دیدی که بعاقبت چنان کردی
در خورد تو نیست انوری لیکن — آری [illegible] تو در خوردی

برده رویم ز چرخ دندان جائی — تیره رایم ز عمر محنت زائی
بامیدی که سرخ دارم روئی — بنویدی که تازه دارم رائی
باکه گویم که حق من نشناس — باکه گویم که بنده من یکتائی
از قیاسی که تکیه گاه منست — باز جستم زمانه را سر و پائی

رو نشستم شد که در بساط زمین
نیک عهدی کجا فرید ادائی

اینهمه چابکی و زیبائی — اینچنین از کجا همی آئی
چون مه چارده به نیکوئی — چون بت آرزوی زیبائی
من نخواهم ترا معاذ الله — مه نهانست تا به پیدائی

کی توان کردنت به مانند
که تو خورشید عالم آرائی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی — دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
مانده ام در زد عشقت ای جهان آن جهان — چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر — جان بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری در دلت — مر مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گردانیده
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان روی پنهان می کنی — تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت راز من تا زمن — خنده در دیده پنهان میکنی

خون دلهای عزیزان ریختن
گرچه دشوار است آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم پیش کش
آنچه تو از کرده‌ستان میکنی

آنچه ممکن گردد از جور و جفا
بر دل مسکین من آن میکنی

با من اندر گرفته کارے
کان بعمرے کند ستمگارے
هرچه خواهی همیکنی با من
روی نیکو چنین کند آرے
بعد از نیم بکش روا باشد
هیچ ممکن شود که آن بارے
روزگارم گهے شگفت از تو
گر بعمری سند چنین غارے
گویمت بوسهٔ مرا گوئے
گفته اند این حدیث غارے
لیکن از عشوه با هیت مرہم
بنود یا وگار حرز وارے
بوسه در کار تو کنم چه شود
گر برآری بجنده کارے
چون بجانم سیاه خواهی کرد
سر و دندان سپید کرد بارے
راستی زشت میکنی با من
روی همیکنی ...رے
جان بدادم وصل تو دادم
گفتم این را بود خریدارے

گفت اگر رایگان وصلت وی
بخرند به تیز بازارے

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی
دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
سر چو هم زپاے بازی تو دست بر دگر
بازم بدست بازی خود دست بنهادی
بر کار من زنی بجفا پاے هرزمانے
کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی

شاد آنزمان نشوی که مراد غمی نبینی　　غم طبع شد مرا چو غم خورد غم تو شادی
گوئی ازین پسست همه رنج یار باشم　　نه رنجهات میرسد احسنت یار بادی
از طالع نه کس جو وفانیست پس که ماند　　از مادر زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت بجانک بردم بردم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

بنا هم ازین بچشم من نهانی　　که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگرچون دیده در دل بودیم وی　　بیا کامروز چون جان جهانی
بیکدل وصلت ارزانم براند　　چه میگویم بصد جان رایگانی
تو گر با من نه پیوسته ام من　　عجب هم برکران هم بر میانی
خیالت انچه گرد دگرد آخر　　تو نیز ار بایه خواهی تو آنی
ترا بر من بدل باشد که یارم　　مرا بر تو بدل خود که جانی

من از ردی تو برگشتن ندانم
تو برگردی از من آن تو دانی

ای بهر دست آمده پیش تو و برفتی　　آتش زدی اندر من چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدل تو و رسیدی　　چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زانکار که در باغ وصال تو دل من　　از داغ فراق تو بر آسوده برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستم　　تا کرده مراد وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
افسوس مرادم نشد و زود برفتی

دلم بردی نگارا در رمیدی
جزاک الله خیرا رنج دیدی

بجان جانا کرت گر قصد کردی
بحمد الله مراد آن تهمت رسیدی

خطا گفتم من از عشقت بحکمت
معاذ الله که از من آن شنیدی

بیا بر پیش از این وانم نخواهمت
که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با این جمله عیبم در خریدی

سر آن داری که امروز مرا شاد کنی
دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی

خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب
زان لب لعل شکربار چو آباد کنی

خاک پای تو مرا از آتش سودای مرا
بر زنی آب و همه اندوه بر باد کنی

شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت
چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا
وعده داد دهی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی

خرمن اندوه کی ماندی بجای
گر ز سوی وصل تو باد آمدی

کارکی بر دست بردی چابکی
بخت با ما خفت استاد آمدی

نام بیداد از جهان برخاستی
گر ز زلفت گه گه داد آمدی

در جهان وصل تو ام همکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای کار غم تو غمگساری
اندوه غم تو شادخواری

از کبر نگاه دار رو یت — در چشمهٔ خون بچشم خوارے
از تابش آن دو تاب زلفت — شب روشن گشت و روز تارے
فقر غم تو زباغ دلها — برکنده نهال کامگارے
ای شربت بوسهٔ تو ساقے — وی ضربت غمزهٔ تو کارے
گویی بی من دل تو چون است — خونست بصد هزار خوارے
روزی که غم توام نمائی — آن را بغنیمتی شمارے
با یاران آن کنند ا جفت — چشم بد دور دنیک یارے
امروز تراست جور با من — هرگونه همیکنی سوارے

ترسم فردا شود مظالم ⁂
تا ب نقه الملوک بارے

دلم بردی و برگشتی زهے دلدار بیمینے — چه بود آخر ترا مقصود زین آزار بیمینے
نگارا زین جفا کردن بر آگاه من بیازارم — روادارے که خواندت جهانے یار بیمینے
دگر جای دگر تیزاست روزی چند بار از تو — مشو غره نگارینا بدان بازار بیمینے

همیگفتی که در غم مر ترا هرگز نه بگذارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار بیمینے

مراد و قم خوشست امروز حالے — قدح یا پر کنید و حجره خالے
که و انزنا چه خواهد بود فردا — بزن رو دی بیاور باده حالے
زهی و سوز ترا از روز هجران — مے خوشتر ز شیبائی وصالے
ز طلع خود نخواهد گشت گردون — اگر زو شکر گوئی یا بنالے

قدح بدست من آتا بنوشم
بیاد مجد دین زین المعانی

ای غایت عیش این جهانی   ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی   ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما   دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم   رنجی برگیر اگر توانی
گردیم بر رشته قناعت   زین بیش همی مکن گرانی

گر دست رسی بود و بوسی
کاری بود این هزار کاری

ای خوب ترا ز خوبی خرم ترا ز نکوئی   بد خو چرا شدستی آخر مرا بگوئی
ور نیکوئی تمامی در بد خوئی بغایت   یا رب چه چشم زخمست خوبیت را نکوئی
در دوستی بنائی گر دشمنی فزائی   بیگانه آشنائی بد خوئی خوبروئی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من   هر ساعتی بجورم دست جفا چه شوئی

جرمم همی دگوئی دارم هزار دیگر
ای زر و سیم در دست تا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم نیاسائیم همی   تا که هستیم باده پیمائیم همی
مینشینیم تدبیر گوناگون دلی   بسته تقدیر تنگنائیم همی
چند باشیم در وفای دلبران   چون دمی زیشان بناسائیم همی
جان و دل را در هوای مهوشان   جز غم و تیمار نفزائیم همی

میروم هر جای و میجویم سراد
عاقبت نومید باز آیم سپی

ندارم جز غم تو غمگساری
مرا از تو غمسم تو یادگار است
بران تا روزگارم ای خوش از تو

نه جز تیمار تو تیمار دارے
ازین بهتر چه باشد یادگارے
بران امید بودم روزگارے

همه امید وصل وصل تو بستم
بسر شد عمر و هم نکشاد کارے

نگفتی کزین پس کنم سازگارے
بهانه چه جویی گرانه چه گیرے
همه عذر لنگ است کز تو شنیدم
باضافت بشنو چنین است امید
غم دل چگویم تو زین کار دورے

بنام ایزد الحق نکو قول دارے
بیا در میان نه بحث هر چه دارے
سر ما نداری بهانه چه آرے
که دل میربائی و غم میسپارے
بهر زه چگویم در خواست کارے

بهانه بکی جز رو سر و در دارم
کنم با تو در باقی آن دوستدارے

یکدم برآمات دلم گر نم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم
این کیست بمیراد که تو بس چه دل تست

یکذره مرا حرمت دو آذرم ندارے
تو شرم ندارے که ز من شرم ندارے
و آزار چو تن خو بش چرا نرم ندارے

در دوغر منذی دو رستی که بهانا
یکسو ره بر آید که توان بر مرم نداری

گر من از عشق جز تو هیچ یاری داری
هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری

ورنه کردی خوار و بیمارم تو از زخم خلق
ور غم و تیمار تو تیمارداری داری

هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم
گرنه هر دم همچو او تیمار خاری داری

نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار
گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری داری

تا دمن هر شبی کم باشدی از آسمان
ور غمت گر هجر کواکب غمگساری داری

چون بگیرد قرار کار من با وصل دست
کاشکی چون عاشقان باری قراری داری

روز هم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقب از نور رویت یادگاری داری

قرطه بگشادی زمانی بنشین پیش بگوی
روی بنمای که امروز چنین دارد روی

ور عذر گرد موی به بند و بگشای
که پذیرای گره شد تنم از موی چو موی

ای شده پای دلم آبله در جستن تو
چون به دست آمد دل به در خسته مجوی

سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من
باز باید زدن آخر همین سنگ سبوی

انوری پای بکش از ره عشق تو نشست
گر تو از دوست بشوی چکنم دست بشوی

آگه نه ز حالم ای جان و ز ندگانی
ور دا که در فراقت می بگذرد جوانی

عمری همی گذارم روزی همی شمارم
روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی

هرگز ز من ندیدی یکروز بیوفائی
هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانی

در کار من نظر کن بر حال من ببخشای
تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانی

این نازنا موافق رنجیست بی نهایت

وین بخت نامساعد کاریست آسمانی

چه نازاست آنکه اندر سر گرفتی / بیک ماه دل از ما برگرفتی
ز چه بیرون نیاری در گرفتم / برون تر انداز تا زی برگرفتی
ترا گفتم که با من آشتی کن / رها کرده رهی دیگر گرفتی
دریغ آن دوستی با من یکبا / شدی در جنگ خشم از سر گرفتی
نهادی بر شکر با سوره سم / پس آنگه لعل در شکر گرفتی

مرا در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیگری در بر گرفتی

جانا اگر بجانت یابم گران نباشی / جانم مباد اگر معزیزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری / کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم / جانم بخجز که تو هم بر زبان نباشی
چون من شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم / از کار های خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده مرا بیکسو / واجب چنانکه چنین بر کران نباشی

دستان تو بگرد جهان داستان نباشد
با دوستان [illegible] حسن تو همداستان نباشی

بیدلم ای یار همچنان که تو دیدی / دیده گهربار همچنان که تو دیدی
در کمند عشق تو جان ممتحن من / مست گرفتار همچنان که تو دیدی
[illegible] / چهره [illegible] نزار همچنان که تو دیدی
[illegible] / ناله [illegible] همچنان که تو دیدی

پرسی و گوئی چگونه تو چه گویم
بیدل و بی یار بیجان که تو دیدی

گر جان و دل بدست غم تو نداده ام
پای نشاط بر سر کیوان نهاده ام

گر بسیم زلف پرچشم تو هستی مرا
من کارهای بسته خود بر گشاده ام

در بر سرم نوشته نبودی قضای تو
شهری پر از زبان تو چون فتاده ام

اکنون چرا و فتاده دلم در بلای تو
ای کاج ساعتی بجمال تو شاده ام

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی
هرگز نبودمی وز مادر نزادمی

جانا بکمال صورتی آئی
در حسن و جمال آیتی آئی

وصف رخ تو چگونه گویم
میدان که رخ قیامتی آئی

با وصف تو ملک جم نخواهم
زیرا که تو بهر ز تلکی آئی

اضافت اگر دهیم جانا
آراسته خوب صورتی آئی

گفتی که تو رام الوری باش
لیکن چه کنم که ساعتی آئی

ای دل تو مرا بباد دادی
از بس که نمودی اوستادی

از دست تو در بلا فتادم
آخر نه کجا بمن فتادی

از دست تو در بلا برگشته
تو تنا به چشم من گشادی

خود در اد مرا بغم نگشته
نادیده هنوز هیچ شادی

نخواهد است از تو هادم
از خوردن غم تو شادبادی

بسم الله تعالی شانه

رباعیات

شاها بخدائی که ترا برگزیده است — گر ملک چو تو خدایگانی دیده است
خود جز تو که دیده است که صد بار جهان — روزان بگرفت و شاهان بخشیده است

وله

شاها چو تو مادر زمان زاید نی — بخشنده چو تو هیچ شاه و بخشاید نی
تا حشر چو تیغ آبدارت پس از این — یک مالک شاهان ملک بخشاید نی

وله

ای آنکه کفت ضامن ارزاق آمد — وانی که درت قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان توئی اگرچه مقصود — اول حسن مصطفی و اسحاق آمد

وله

پائی که زنند عالمی بر وی بوست — تا بود بجز زمین همه دل خوشت
ای تاج سر زمانه آخر که از این — کی دست خوش زمانه بایست نوشت

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم گل — باد از تو هر مراد و معنی حاصل
چون آب بگو خواه ترا حکم روان — چون لالهٔ افروخته آموخته دل

وله

ای روزی خصم پیش حرص و خشمت — جز وقت قیامت آورد بر پشت
اندیشه مدار از پی چون شاها — کانا مشته شد جهان ز کر خشمت

وله

آخر غم عمر از دل ما دور شود — دین با تمم بجو دستان شهره شود

وله

لشکر کشی گردون چو درآید بکمال — فرمان تو در گیتی به فشا پور شود

وله

خورشید زرای مشتری داد و نور — وز دولت بحر نیست گیتی پر نور
وز رایت دین رایت تو منصور — [illegible] خلیفه سلطان [illegible]

سای تو بیسیح رای خود مستند شد   تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو از پای فلک بنشیند   تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

وله

ای امر تو ملک را عنان بگرفته   فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی بیمین سپاه تازنده تو   پیروز شده ملک جهان بگرفته

وله

ای لشکر تو ردی زمین بگرفته   نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی به بهانه شکارے بیمن   از روم کمین کرده و چین بگرفته
ای قهر تو گفته که اجل میسزاید   و امروز بقا بعدل سے افزاید
آن قهر جهانگیر عیان میبایست   وان عدل جهاندار چنین میباید
ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک   یک شقه ز نوبت جاه تو فلک
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک   یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک
شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم   آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل   وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

وله

در موج خطر مرغے همچو کلیم   وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بگردی بد و نیم   معصومان را ز آتش آب چه بیم
ای زیر همای همت چرخ مدام   کبک از نظرت گرفته باباز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام   سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام
عمرے باید کز و بشک آید نوح   راحی بکف آید و فتحل گرد و روح
شام همه شبیات به صبح آبستن   صبح همه روزهات هنا من فتوح
ای سایه آنکه ملک را دست قدیم   تا چند از این فلک چو کوزی دیم

یکروزه کن این کار که سهلست و سلیم
ملک است بازیچه که الملک عقیم
اندیشه انتقام چون خرم کریم
قهر همه دشمنان بیک خرم کنیم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
گردون چو شمع اسپ چو خوارزم کنیم

وله

هرگونه بحرمت تو خرسند شود
آفاق بر و حبس فرمت پابند شود
و انرا که بندگی نپذیرد یکروز
شب را همه حال خداوند شود
ای ماه رکاب خسرو گردون حشر
و ای ملک ستان سکندر گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون تیغ تو نیست
بر گردون بند بخش پیرایه وحش
در چشمه تیغ بیگفت آب مباد
ور بر لعلت تو از بی کتفی تاب مباد
بی نام مبارک تو بر دست ملوک
در آب فسرده آتش تاب مباد

وله

هم ابر بدست در فشانت ماند
هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بگوش قهرمانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند
ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
افتاده مها پیش عزم تو زر دست
زیبنده ترا ز مجلس دست تو بهار
بر گردن عید هیچ پیرایه نیست
با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد
با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
خورشید از و بموی آویخته باد
چون مهر علم ز دو حجاب ماند
چون چار ره شد ماه بجا ماست ماند
تقدیر بعزم تیزگام است ماند
روزی بعطا دادن دامت ماند
ای شاه ز قدر تیر که در بازوی نشست
تیر تو بهانه کف قضا بازجست
دیده که نشاید این چنین جا بگذشت
پیکان ز دم بر سر سوفار درست

تا رای تو از قدح ز شمشیر آمد   گرد سپهت زیر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تو می‌گفت   تا باز که از ملک بقا سیر آمد

وله

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند   تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید   تا پیش و خلیفه جولان نکند

وله

ای گوهر تو اصل طفیل آدم   وی ذات تو معنی عبارات نظم
تا حکم تو گفت نکرد [illegible] دو خلق   ور [illegible] آدمی بنیا ور [illegible]

وله

استاد سجده است بهر خاک درت   خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد بهره جهان ز بندگی تو [illegible]   چندانکه به بندگی [illegible]

وله

گردون چو نشست و خاست [illegible]   با خلق جهان نشیند چو انگشتین
چون ننشینی با دستا بر خنجر د   چون ننشینی گرد ستم [illegible]

وله

من بنده که کمتر سگ کویت باشم   [illegible] باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه [illegible]   واجب باشد که پیش رویت باشم

وله

ای عشق بجز غم رفیق دگر آر   وی اصل غرض تو کی سری [illegible]
ای هجر تو گفته بر برزم خورشت   وقت آمد خون ریز غم صبر آر

وله

ای صبر ز دست دل معشوق [illegible]   این بار برآمن نخواهم ز دوست
کام من ز ابر آتش عشق نشاند   و خود سر لعنت پاره سایان نشست

وله

با دل گفتم که عشق چون [illegible]   در دوام من خیر جنگ محکم کن دو
دل گفت مرا [illegible]   عشقه صبور اگر بمن خواهی بود

وله

گفتم که گمی چند بر [illegible]   تا [illegible] شود کمبر ز مهر [illegible]

خود هست کرشمه هر زبان شیرش
اکنون من و زاری و شیفتان زرش

وله

زبان بین که دل و دیده بهم در ستیزند
با عشق یکی شوند و آنهم ستیزند
صبری بتوانی غم کاهم بجوری
ای صبر نگوئی که ترا تا چه رسند

وله

ای دل تو ز ابتدا دل از جان برگیر
وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
پای مزن این حلقه در راه بدرگیر
وین پا بنراج آن صد دیگر گیر
با آنکه غم عشق تو از من جان برد
و آن را بهزار درد بیدرمان برد
تا دست رسی بود مرا با این درد
انگشت بهیچ شادی نتوان برد
شبها ز غمت ستم کشیدم باید بود
وز دوری تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر تا غم بی کور کشیم
با سینه خوشی خوشم باید بود

وله

دل باز چه در دام غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت
پیراهن دل من اندر و ندان
وز دست غمان تو یکبار گریخت
ای دل بجز آن گفت بدست نگرفت
جز غمزه آن نرگس مست نگرفت
می لافت زدی که صبر کم گیرد
از پای درآمدی و دستت نگرفت
گفتم که بپایان رسد این درد و دعا
دستی نزنم بشادمانی دل ما
دل گفت کدام صبر را و چه کام
وز نه سخنت شادکامی از کجا
با نیست چو نوبهار از رنگ خزان
عشقی که بعمرها توان گفت از آن
یاران همه انگشت زبان کرد وز آن
من در غم او بمانده انگشت بزبان
ای با تو بیان شرم هیچ خواست
گر من اثری بمانده مرده نیست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
آن دل شده زنده است که نیست

دوشینه اگرچه جانم اندر رنج است | چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب | زارم زد با درد و همچو امیدم خواست

وله

ای دل چو بمیده سپهرت کردن | نتوان بجز از روش و زور رزق درون
زین چه بود جز که کف خون خوردن | دیگر چه کنم ولا چه دانم کردن

وله

گو آنکه زغم دست نجایی زدمی | یا در طلب وصل تو دادی زدمی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند | آن دولت شد که دست و پایی زدمی

وله

چون آتش سودای تو جز دود نداشت | مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم | چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله

روزیکه کنم هجر ترا بر دل خوش | گویم چه کنم تن زنم اندر آتش
چون است که در دامن دل آرم پا | عشق تو گریبان دلم گیرد کش

هر روز اگر تازه غمی باید هست | از بس بنوی کانچه نمیباید هست
در عشق تو کار آنچه میباید هست | در دور فلک تو شمعی باید هست

گفتم که شمارست بگیرم گر آیی | گفتا که رقیم بهین هم بنمایی
تو زنده بجان دگران میباشی | از گریه خویشتن فقع بگشایی

... ز وصال تو ... دارد | ... ز فراق تو ... دارد
... واشت ... | ... حیله ... دارد
در دست غم تو ... | ... در دست ... این بار
... طرف ... تو ... جان ... | ... تو ... بست ...
... اگر ... | ... وفا ... گرد ...

وی آن همه گفتها یقین گشت نبود
خوار و خجلم خوار خجل باید بود
دور از دست غم اسیرے از دست
تا دست امید ها شکستیم ز دوست
دشمن مرهای شب چرا برخیزد
چون دیده فرو ریخت بر رخ حنائی
ای جان تو چه میکنی چرا می پائی
صد پرده شبے فلک ز من وا دارد
از دست غم روز به شب بگریزد
هر تیره شبے که ره به روزی نبرد
با اینهمه ماتم فراقش دارم
این عمر که سرمایه ملکت نخورد
وز عین چنین زندگی پیش از مرگ
دل در غم آن زلف چو پا کرد شکست
منم مبدل غم بهر حال که هست
هنوز تو خرمن شکیبائی من
وامن بحدیث درو من باز زمن
چشم زغمت مهر حقیقی مے سفت
سر تو که علم زجان بجید اشت نگاه

ود

وامروز ندارد و هم پیشانی تو سود
آسیمه سر و پای بگل باید بود
چونانکه منم اسیر دل باید بود
زیر لگد فراق پستیم ز دوست
چون ما بچنین دره شکستیم ز دوست
وز دل اثرے نماند جز سودائی
نیکو سرو کاریست تو دور پائی
تا روز چو شب تیره به بیرون آورد
آنکس که چو روز من شبے بگذارد
گردون بحساب عمر من بر شمرد
گر چه بهزار گونه محنت گذرد
چون بی خبران ز صبر نمیباید مرد
روزی به هزار مرگ میباید مرد
جان گفت که جان ز دل ازین غمکده رست
سکین چو بدرد رسید پا پیش نشکست
تا مے نهم از غم تو خرمن خرمن
من دانم و من با تنگ دامن دامن
بر چهره هزاران گل زارم بشگفت
آنکم نه زبان جان با خلق بگفت

وله

گفتی چه شود کار فراقت یک سو   چون اشک چو شمع گرم باتم بستو
آن روز ز رویا اشکت چو کجا   وان گرم سرهیای چو اشکت پیچو
جانا که غم تو از عطای آرزو   وصلت بکشیدن بلای آرزو
در تهمت عشق گر بریزدم خون   هم تهمت نوجوان بهای آرزو
با خاک برابرم ز بی ننگی خویش   از دل مجنیل اندر وام و تنگی خویش
یارب شده وهم ز بی شرمی یا   تا با زهم ز ننگ بی ننگی خویش

وله

روز یکه جدا از شب تیره برم   میگویم شکر و باز پیرم نگرم
نگر ز غم تو در چه خون جگرم   تا روز گذشته غنیمت شمرم
گردون به وصال موافق آن جو   کان فعیبه هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر تو تو آن بود   کار وز وصال هم شب هجران بود
در کفر گریزم از تو ایمان گردی   باور و با زمم از تو درمان گردی
چون از سر این حدیث بخواست دلم   دل برکنم از تو بیش جان گردی
آن شد که نزدیک من از خوشاب   دشنام ترا طال بقا باد جواب
جانا پس از این نیز بیی تو بجواب   بر آتش من چون سخن سرد تو آب
آتش به سفال بر نهادی تو نخست   پس خاکم را ابر بردن گردی چست
با اینهمه باد تو بگو در سر تست   از آب سبو نیامدم با تو درست
بر آتش هجر غمی از بنشینم   با خاک در تو هم دل نگر بنشینم
از باد همه نسیم زلفت یابم   در آب همه خیال رویت بینم
سر چرخ رسید از تو دم سرد دلم   بر تو امن غمم نشانده گرد دلم

خون دلم از دیده بپالود و عجب
جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر
در کار تو کارام از بجان باید
از بهر هلال عید آینه ناگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
در سایهٔ آن مشوش که تراست
می بر دل رسیده فارغ میباش
زلف تو برشته‌ها برآورد کشان
زان پیش که دستارنگه توان داشت
زلف تو بنفشه بار بیرون آرد
هر راه گلش در در و زده زیر کلاه
زلف تو از آن زم که دلم بر بود است
ما نکه حکایت از لبت بشنود است
زلف تو که رفتنه کنون می آید
وای از شب زلف تو که تا ترس است
یک شب مه گردون رخت می نگرید
یکقطره از آن سرخ زنخ نباتت چکید
چون چنگ بغیر اگرم بنوازی
آزاد که چو زیر کرد گویا غم تو

دور از تو دل دو چار غم از تو ز درد و غم
غمخوار تو ام حسرم مرا خوار مگیر
تو پای یکی به منه کار مگیر
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
خورشید برآمده است یا صبح بیاه
ای بس دل من کشته غم کش که تراست
دور از ما بس انکه دلخوش که تراست
هر جان دلی که بود در شهر نشان
روزی دوست در زیر کلاهش نشان
این کار که دانم بکجا انجامد
تا شهر ازین فتنه قراری یابد
از زیر کلاه روی نکس ننمود است
کز جملهٔ عاشقان حشمت بود است
از غارت جان دمی نمی آساید
بس روز قیامت که جهان در آید
و اشک ز دیده خون دل میبارد
این حال سیه از آن گشت پدید
هم در ساعت پردهٔ ورا بارد
چون زیر گسسته ام بدان انداز که

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد
برجنگ تو گوئی که زبیداد آمد
گفتم زفراق یاسمن میگرید
دی طوف چمن کرده سه جای خورده
دی طوف چمن کرده سه جای خورده
او چون گل و سرو او عاشق وار
آب رخ یار من نداری ای گل
جامه چه دری رنگ چه داری ای گل
آن ماه که نو سر سبز دیاره او
چون گیرد عکس از لب میخاره او
بیهم دل خویش کز دهانت اندیشم
یا دم ناید زمهر جان و سر تو
منزل دور است و روز بیگاه ای دل
نتاب منقطع فرا دانشمند
جانا دلم از شراب غم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارد
عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
چون میوهشی که نوش باوت گوئی
ای سنبر تو قاعده دولت گل

زنعلین تو چون دست شمشاد آمد
گر دست تو هم چو من بفریاد آمد
دین ابر که زار در چمن میگرید
آهنگ حزین پرده خسر کرده
آهنگ حزین پرده خر کرده
گل جامه دریده سر و حال آورده
چون یا جعل فرو نیاری ای گل
سر پای خود بحقه نداری ای گل
خورشید مے نشاط نظاره او
سر برزند از مشرق رخساره او
یا هم تن خویش کز میانت اندیشم
الا که زخاک آستانت اندیشم
ره رو مکش انتظار همراه ای دل
این راه دراز و روز کوتاه ای دل
چشمم زسرشک صبحدم خشک مکن
زنهار بمند زین ستم خشک مکن
کان باد و بس که از کفت بحر دشد
خورشید بماه و دو مشتری منع فشد
خصمت که زعقست مست گشته شد

بیقدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
در مستی اگر زند و تو خواهم شاید
بیدار زنا وران چو تو کم زاید
آن نور که ملک یافت از رای تو فر
آن سایه که زیبایه زلفت بوشید
رای تو که آفتاب بفصلت شد سبز
تا کرده برید تمام رای تو گذر
بوطالب نعمه آنچنانی همه مرد
هر طالب نعمت که بدر بی آورد
محنت زده که کلبه داشت بدشت
گفتمش که کنج یافتی گفت نه
دل در هوس شراب گلرنگ خوش است
روزی کسی فراخ نیکو نبود
دوش از سر رو نیستی در مستی
گفت اینچه علی رتبه تا هست کم مز
در عرصه ملکی که کمین پذیر بود
خورشید فراغتم فرو می میرد
ای دل چو غم نوشت بر چرخ بزن
با عشوه گوی کانه می خیز و بکن

چون آب فرو نشان للدکوچی بل
تنی دیده بند داری چو دل بکشاید
بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید
از هیچ فلک بدست خوان آورد
خورشید پیشه خوان آورد
گر یاد کنند شب است از نیلوفر
آب بجا چیست را فراز دو سر
هرگز غم اینجهان خور نخوار نخورد
از نام پدر دامن حرصش پاک کرد
در نعمت و ناز و بدمش بگذشت
بوطالب نعمه دی برین دشت گذشت
با ابر بطا و نا باده وقت خنک خوش است
روزی فراخم از دل تنگ خوش است
گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
بوطالب نعمه بر زبان میرستی
تا چند که هرگز چو تی تنگ نبود
بوطالب نعمه گو که وستم گیرد
چون کار زندگان مشو میر دین
با زین و زن عاقلان صبر تمکین

ای دل چو بنی هند سپهر گردن
توان بجزدش شکوه از بخت آوردن
هر من چه بود جز که بکف خون خوردن
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

دی میشدم از شکوفه شاخی در دست
گفتم بشکوفه وعده بودن هست
برگشته بطعنه گفت ای عشق پرست
نشنیده سخنے که هرچه بشکفت ببست

گفتند که گل چمن بکیان راست
برجست و گلبن اندر باغ آراست
گل گفت که با تو چه بود رنگم راست
دانی که گلاب جامه را راه آراست

زلف تو که در فتنه کنون می آید
از غارت جان و دل نمی آساید
دی از شب زلف تو اگر کار نیست
پس روز قیامت که بما باز آید

دل در غم زلف چه ساکن نشست
جان گفت که دل رفت بدین غمکده وحشت
منعم بر دل روم بهر جان که هست
مسکن چو طلب سیه پایش بشکست

ایجهان لائق هر شاه جهانی باید
زینجمله جهان جمله نشانے باید
زین طایفه امن و آدمی ممکن نیست
ایما همه گر کند نشانے باید

آن روز که بنده خاک خدمت بوسید
بر خدمت او هیچ سعادت نگزید
امروز چو رنگ و رونق خویش ندید
ابرام بجانه برود و امید برید

ایام گهر وصل تو نارم سفتن کو
راه تو امیدوار نارم رفتن
می روشن و حجره خالی و موسم گل
ای گلبن نو شگفته نارم گفتن

ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر
وی چون تو جوان نبود در عالم پیر
دانی همه علمها مگر عیب خدای
داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

چون سایه دویدن از پیش و درچه
در صحبت او بساز بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد
ای دل بگذار عمر چون بخندان
تو طاق نه‌ای با تو همان خواهد کرد
آخر شب دوش بسوی شمع چو گل
تو فارغ و من وعدهٔ تا روز سفید
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین
ای دل طمع از آن همه سرگردانی
ایکار نه بر امید خود میکردم
سحری که ز دست او دل از شادی رست
وصل تو چو دل بدست بودی چون
ای گنده دهن چو شیر چون گرگ برد
چون بود بسخره و چو گفتار زبان
زان روز که نامهای عشق تو بخواند
وان صبر که خاوست جدا از سوی
دل را که بجز تو آسان نه هم
صد جان بدهم و آرزوی دل خویش
در منزل دل غمی همی آید و بس
با صبح جمال فتنه رای تو دمید

گو سایه برین کار بخواهد افکند
دائم منشین ز روزگار گذران
ایام که گرد میکند با دگران
بگذشت و گذاشت ز غم و خوار و خجل
هر چند تو بشکسته و برخاسته دل
سوگند هلاک جان من خورده آخر
هیچت و هم از زمین برآورد آخر
نومیدی و درد بود و بی درمانی
باری که تو از میان کار روانی
بر دامن دل که گرد بنشست و
دردا که از دو درد و ملی باز برست
چون خرخس که ره دو خوک کژ
در کدیه دوان و در بدر چون سگ
دل دست ز جان شسته و دامن بفشا
آن خیر بقای عمر تو باد و بماند
چیزی که گران نخریدم از زان هم
وانگه که تراخواست بصد جان هم
ور سکته جان غم تو میماند و بس
گوی که ز شب غم تو میماند و بس

وله

لف تو مصاف عنبر تر شکند　　　لعل تو بهای شکر تر شکند

ل گیست که با رخ تو در باغ آید　　　زانگه که ز روز خویشتن بر شکند

ای شاه گر بیوا نے کسے　　　ازین بس که از تیغ زانی کسے

ین اگر در آمد چو گرگ　　　زآنها اگر تو شبانی کسے

وله

و عهد کسے چنین نگهدارد　　　کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد

یا ناز و فا روی نگردان که هنوز　　　خاک تو درنشان ز رویم دارد

یان ورد تو یادگار دارم بیتو　　　وانده در تو نشان ز رویم دارد

با اینهمه من ز جان بجان آمده ام　　　تا در تن من چه کار دارد بیتو

دن دیده فرو ریخت بیخ بیش آئے　　　و ز دل اثرے نماند جز سوداے

ی جان تو نیکنی چه ابرنائی　　　نیکو سرو کار نیست تو درمے پائی

وله

بان با غم عشق تو دلم ساز گرفت　　　چشم طلب خون دل آغاز گرفت

و دست بخون ریختنم ز بخت برار　　　هجران تو این سهم بجان باز گرفت

ی گشته ضمیر چون بهشت از یادت　　　انگیخته دولت جهان دلشادت

ی روز جهان مبارک از طلعت تو　　　نوروز تو ماه مبارک بادت

از غم غور از دلم دور شو و کو　　　وین ماتم هجر دوستان سور شود

لشکر کشش گردون چو در آید بجبل　　　فرمان ده گیتی به نشاپور شود

خورشید ز رای مقتضی دارد نور　　　در دولت سنجر است گیتی معمور

در ناصر دین را است چو دین شد منصور　　　احسنت زهی خلیفه باد مستور

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی　　　در دیده بجای اشک بیرون نشوی

چون نیست امید آنکه برگردد کار
ای دل ز فلک چرا نجوئی آزرم
دل بر تو ز ناامیدگی گردد نرم
چون معجز خطر زبیق نه هیچ کلیم
از بهر ناه گه کردسے مردنیم
عاقل سوی این چنین جهان ونگرد
گو هرچه دهد و انچه خواهد بسپرد
ای چرخ جز آیت بلا خوانی نے
چیزی ندهی که باز نستانی نے
چون هر که ز تخم ایزدش نامد باد
از مرگ بیک طا بجز رخاک افتاد
دی در چمن آزمان که طوفان و
گل گفت که سهل بود گفتم که برد
بازار قبول گل چو شد خوش خوش نیز
گل گفت که ای قدر من خیره مریز
گفتم چو یار بیقرار است
با دل
دل گفت مزن نفس که تدبیر آنست
بازیچهٔ دور آسمان ام گشتم
از هرچه همی کنم پشیمان گشتم

وله

ای دل پس کار خویشتن چون نشود
همبادم سرد و ساز با گریهٔ گرم
آنرا که هزار دیده باشد بی شرم
وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
معصومان را ز آتش قلب چه بیم
خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
حاشا چون آنکه فی کند لب نخورد
بر کس ستمی ز عافیت وانی نے
ای گور کبود جز این دانی نے
در مرتبه آفتاب را یار نداد
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد
با گل گفتم گران شد آبی خودی
چه جامه دریدی و چه رنگ آوری
گفتم که باغ در شوای و لبریز
با دست گلاب گر گرفتم و گریز
این صبر و هوس بخفتن بی پایان است
هم گفتن این هوس که توان دانست
سرگشتهٔ گردش جهانم چکنم
آیا چکنم تاکه ندانم چکنم

وله

چون حرب کنی هیچ محابا نکنی | چون عفو کنی هیچ مدارا نکنی
تو سایهٔ یزدانی نیکو نبود | گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

وله

سلطان که جهان جواو از وجیش نیافت | آن کیست که رو فراغت خویش نیافت
در دولت او عامل احوال نگار | صد باره جهان بگشت و در دیش نیافت

وله

از مشعلهٔ لاله جهان نور گرفت | وز چهرهٔ گل روی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکش پوشید | بستان صفت مجلس دستور گرفت

وله

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال | در گوش تو خوشتری سحر نقطه سال
رای تو چو آفتاب از اول روز | عمرت بادا چو سالها بعد زوال

وله

فرمان تو بر جهان قضا گذراشت | کلک تو گره گشای خبد قدراشت
هر نامه که در زدی انوری بنوشت | توقیع بر او ابوالمعالی عمراست

وله

بی رای تو صبح ملک بیگه خیزاست | با عزم تو آب تیغ فتح آمیزاست
چون خواجهٔ تو انگشت کسی را که بجم | جمشید نشان کیقباد انگیزاست

وله

عدل تو زمانه را نگهدار بس است | پابند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو تدبیر دوراست | تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

وله

رایت که جهان به پیش پایت نازد | از مسند آستان تو کی بازد
تو پای بخاک بر نبی صدر زمین | تا چرخ از و مسند ملکی سازد

وله

صورت گر عظمت نگار و چه تو لی | دوران ملکی برون نیارد چو تو نی
هر چند همه جهان تو داری براد | ای صدر جهان جهان ندارد چو تو نی

وله

تو طالب نعمای همه دولت و دین | در خود نگر و جهان بیکبار ببین

ای همت وجود آفتاب و سحاب — در رفعت و حلم آسمانی و زمین

وله

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد — بنشین غم نا آمده را نتوان خورد

فردا که ندانم که چه خواهد بود — امروز چه دانم که چه باید کرد

وله

باد سحری گذر بکویت دارد — زان بوی بنفشه زار مویت دارد

در پیرهنی غنچه نگنجد گل — از شادی آنکه رنگ رویت دارد

وله

روی تو که شمع لاله زو در گیرد — گل پرده ز روی تو چون برگیرد

برخیز بعزم گلستان سوزه بگداز — تا جاودان ناز نجهد و سر گیرد

وله

ای دیده و دل آیت بلا می خوانند — هشدار که عشق خوبت بسی گردانند

ای یار کنی موافقت خواهی کرد — من هزار هم تو دانی و دل داند

وله

از بسکه دل و دیده برفت بسیر — با عاشقی یکی شوند و آنم سبزند

چون آمیم محسم کار هم نخوری — ای صبر مگوئی که ترا با چه خورند

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید — از غارت جان دمی نمی آساید

وی زلف تو کارگر که ایست ما — بس دزد قیامت که جهان را زاید

وله

ای دل بنشین که از غمش خون خوردی — چندین مخروش باش تا چون کردی

آری شب عشق دیر باز است و سیاه — لیکن تو شنیده ای که زد و آوردی

وله

وی کز تو غزو دین عدل و عمر — وز جور ستی که زین عدل و عمر

امروز بصد زبان جهان میگوید — ای عدل و عمر بپایه بین عدل عمر

آدم به بشر که هم عنان را ندستی — بر بام غبار موکب افتادستی

آدم هر چند بست زان محترم هستی — زانست که تو برادرم خواندستی

آن من بودم بدست هجران هوست / دریا هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست / گویا ان غم دل پای تو لوبان سرست

وله

مخمورم و دلم کم غم افزون شده بود / واز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من خون شده بود / با مخمورم قدح پر از خون شده بود

وله

نگاهی که ز روی مست پیش بر گذری / وز گورستان و دل من در نگری
نیکو بود که از سر بی خبری / بر روی بتان چشم ز شاهان ببری

وله

آن کو که غم دوست بجای زده / یا در طلب وصل تو رای زده
بر حیله گردی دست رسم تیز نماند / آن دولت شد که دست دیار زده

وله

گفتم که بجانه یک نفس خواب کشم / یا پیش وزیر باده تا ب کشم
کی دانستم ز غره و نازم هر سه / تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

وله

گر من ز تمک هیچ شکایت گفتمی / وان چون بکنم جمله حکایت گفتمی
عیب انیت که دست من بدر رسید / ورنه هم شرا و کفایت گفتمی

وله

از مشرق دست گوهر آن نظام / ده ماه تمام را طلوعت مدام
انگه بنگر که آن خداوند کرام / بفگند مه نوی ز هر ماه تمام

وله

دل گرچه محنت ز جان نهان میدارد / اشکم همه خورده در میان میدارد
جان هیوکنون فراق تن میطلبد / دل هتو مرا ماتم جان میدارد

وله

برشد ز شراب عشق جانا جامم / چون زلف تو هم زده گشته نامم
در عشق تو بس نه بس مراد و کامم / کز جمله بندگان هوس شد تامم

وله

داری ز جهان زیادت از حصه خویش / در باقی کن شکایت و قصه خویش

تا کی ز بلیه شکم در بدر با گردی — بنشین و بجز طعام زن غصه خویش

وله

زانشب که نشستیم بهم با طربی — گردیم فراق را بحیلت ادبی

بس روز که خاستیم شبگاه من از — در آرزوی چنان نشستی و شبی

وله

هر شب غمت من بوقت باد سحری — دل باز فرستدم بصاحب خبری

دل با همه بیرحمی و بیداد گری — آید بر من نشسته دراز گری

وله

یکباره مرا بازیت از پای فشاند — بر هر یک موی لب بر نموزی براند

چون سیم و زرهم را آتش کند رخت — و ز سیم و زری که بود بر خاک نشاند

وله

سلطان جهان بیاراست رفت — سروی ز چمن چمن به پیراست رفت

چون کج روی بدید از دور فلک — کج را یکی ان بداد و ره راست رفت

وله

مسعود سعادت جهان بر رفت — قهرت مسعود آسمان بود برفت

گو خواه جهان بمان و گو خواه جهان — چون آنچه خلاصه جهان بود برفت

وله

آمیختم از مهر تو صد رنگ و حیل — هرست اجل قوی تر آمد بجدل

گر جان مرا قبول کردی به بدل — پیش از اجلش کشیده پیش اجل

وله

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست — تا کی گویم کسی بجای تو که نیست

گفتی که مرا جان و جهان خرمن نیست — ای جان جهان بخاک پای تو که نیست

وله

راز تو همی ز خصم پنهان دارم — ور نه غم و محنت فراوان دارم

گویی که ز دل نداریم دوست همه — آری ز دل ار نداریم از جان دارم

وله

ر بهر طرفی اگر چه یاری دگر است — و ز هر گوشه چو تو نگاری دگر است

در هر نفسی تو ام خماری دگر است — معشوق تویی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتارترم — غمهای ترا بجان خریدارترم
بسیار بچشم بانکو روی ترے — هر چند که پیش همت زارترم

وله
یکدو قدح شراب صافی خوردیم — با همنفسی سه روزی خوردیم
امروز پشیمان شد که با کام دو دوست — در گردن هجر بیخبر آوردیم

وله
ای ساخته گشت از تو کار دگران — من با غم تو تو در کنار دگران
من گرد کنار ریزه خون دیده — از هجر تو و تو در کنار دگران

وله
زلف تو از آن دم که دلم ربوده است — از زیر کله روی بکس ننمود است
تا ما که حکایت از لبت بشنوده است — گر جمله را شتابان چشمت بود است

وله
سلطان غمت بنده نوازی نکند — تا خواجه هجر ترکتازی نکند
از دولت وصل تو نشانی باید — تا شحنه غم دست درازی نکند

وله
آن دل که تو دیده نگار است هنوز — وز عشق تو با ناله زار است هنوز
وان آتش دل بر سر کار است هنوز — وان آب دو دیده برقرار است هنوز

وله
ای دل باری بسر سری کز وفت — با نیک بهر باش لشکر شکست
سودای لب کسی چنین نتوان پخت — با نرگستی آن بخویشتن است

وله
می نوشم ولیک با زمستی نکنم — الا بقدح درازدستی نکنم
دانی که غرض زمی پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله
چشم ز غمت بهر تفی که بشست — بر چهره هزار گل ز دردم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله
دل سیر نگشت ز نسیمه دگرے — چشم اب نگریست جز بر من نگر

دین طرفه که دوست زبانت دارم | با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

وله

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو | در چشم تو خوار تر از خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم | زان هم که باد بگذرد بر سر تو

جانا به حق شکسته و عزم درست | عمریست که دل در طلب صحبت تست
و امروز چو نومید شد از وصل تو جست | در صبر زد آن دست که امید بشست

وله

آخر دل من بوصل فیروز نشد | شایستهٔ صحبت دل افروز نشد
دردا که بعشق روز عمرم بگذشت | شب گشت شب امید و روز نشد

وله

عشقی که همه عمر بسا غذا نیست | دردیکه ز من جان بستاند اینست
کاریکه کشش چاره نداند اینست | وان شب که برو زهم نرساند اینست

وله

کس نیست غم اندوخته تر زینکه منم | با درد تو آمیخته تر زینکه منم
گفتی که بعشق در نه پخته تر هنوز | خامی چه کنی سوخته تر زینکه منم

وله

فیروزشاهی برده سپهر از تو هراس | هر ساعت و بس کرده زمین بوس ساس
زیرا که بری بخنجر چون الماس | از هفت فلک پیک زمان جا بر و طاس

وله

هم توسن چرخ زیر زین را شاید | هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این شاید | فیروزشه اطفال نگین را شاید

وله

کسری که کمال عدل او کرده نگاه | حاتم که ز کان بجود بگشاد گره
رستم که گریزد خود بگردد از راه | فیروز شد از هر سه و زین هر سه

وله

آنرا که به بندگی پذیرد چه شود | شب را همه حال خداوند شود
هرگونه بخدمت تو خرسند شود | آفاق بر و حبس زمین بند شود

شد عمر زمانه را جوادی نرسید
وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
وقتی که بدامن قناعت بزدیم
دردا که بدامن مرادی نرسید

وله

این فتنهٔ روزگار شب پوش مست
دلها بدلالان را غاشیه بردوش منه
زلفی هزار جان اندر خطر است
از چشم بدان مپرس و برگوش منه

وله

هرچه از تو رسید ای دوست مکن
دین تیره کشی گرچه ترا خوست مکن
گفتی ببرم جان تو چون با کم نیست
جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

وله

خورشید بروشنی رایت ماند
گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند
فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

وله

دستم که ز گوهر قناعت پیوست
بربود و نبود آز را بدی دست
با دست طمع اگر شبی عیدی بست
روز دگرش عبیر ریزت بشکست

وله

وی در و پیشه براز با هم نفسی
میگفت کریم در جهان نماند کسی
از گوش اخیج ها لیقی بود بخواند
تو طالب نعمه را لقا باد لیی

وله

تو طالب نعمه طالب نعمت نیست
زان در کرمش تکلف و همت نیست
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست
ای بس دل سرگشتهٔ غمگین که نیست

وله

مائیم ازین گنبد دیرینه اساس
چون بندهٔ رخنهٔ چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته دو چشم بسته چون گاو خراس

وله

بس دور که چرخ و اختران بگذارند
نامرده کسی چو بوالحسن بار آرند
کو تیر رهایی و کو حاتم طی
تا حاتم مردی و مردمی وا رند

وله

تا حادثه قصد مال عمران کرد است
کس نیست که از حدیث احسان برگشت

احسان ز کس بو الحسن بود مگره — گو هیچ کسان ز برے پنهان گرد است
شها ز خزانۂ تو ریحان و سمین — دارہ جهان دخزها در یا شین
وله
گور رگہ هم این بر سر گنجست و هم اینه — گو سر که هم آن در تیغ است و همین
وله
گر عقل عزیز را بفرمان شوے — تا ریخته آیم از پے نان شوے
زین قصه و بر باز چون البقره — هم باد بکرس آل عمران شوے
وله
مسعود قزل هست نه وهشیارے — یکدم چه بود که سطر بے بگذارے
زر بستانی که زارگے برادرے — ما را گل و با قلے وزیواج آرے
وله
رائی تو که صبح روز ملک انگیزد — در حادثه چو رنگ قتر آمیزد
تعجیل حقیقت از فلک بگریزد — آرام طبیعت از زمان نه خیزد
وله
رفتم چو شنود ش از زین جاے مقام — هر چند نه نزدیک تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام — رفتن نه با ختیار و بودن نه بکام
وله
یک در فلک از امید من نگشاید — یک کار من از زمانه بر ناید
جان مے کاهد غم تو مے افزاید — در محنت من دگر چه مے در باید
وله
باے که مرا ز دو تو بد راه نمائے — دستے که بدان خواستمت من ز جدے
آن پاے مرا چنین بفگند از دست — وان دست مرا چنین در آورد ز پاے
وله
گر در طلب صحبتم اے شمع طرہ از — دوش آبله کرد پایت اندر راہ دراز
امشب بر من بیا تا بانگ نماز — چون آبله بر دست نهم پاش نیاز
وله
آن چهره که هر که وصف آن نشنیده است — بر چهره آفتاب و مه خندیده است
ماه نو عید دیده ام دوش بدو — بر ماه تمام کس مه نو دیده است

سی سال درخت بخت تو بار آورد
زان روی برد دیم اینقدر کار آورد
چون روی چهل بود باباب جهان
گفتیم چو نعیم نیست اسباب جهان
هیچ نجیز تو جوید هست سے
زانست که میکند عید اضحے
گر هست دل من جهان ...
ور بخت نگویم قدیم اندر ...
حدت ورق زمانه از ... شبست
ای بر تو قبای جاه شاهی بایست
ای شاه بخت کفش گردان ...
همیت ز کل حبه طلب ورنه از و
با دل گفتیم کر کرها سے پوسے
دل گفت ز خواب در بیدار شدے
تشریف هوائے تو بهر جان نرسد
ور مان طلبان زور و تو محرومند
قومے که درین سفر مراهم اهند
تا میکوشیم و آسمان میگوید
ای دل نشین بعافیت گواهے

وله
چرخ این ستمے بر دی بسیار آورد
تا دشمن از دوست بدیدار آورد
وله
یکبار فرو ... ستم از تا ... جهان
خاکش ... بهر گوید ... این خود آسیا جهان
وله
تا هیچ لباغ تو جو ... ما ... سے
از سیر تو آن ... ل این نور ...
وله
المیم بذخیره گنج گوهر سندے
چو ... گفت من جهان دیگر ...
وله
عدل ... سلسله ام کرد درست
... تا هیچ کر تو ... دولت
وله
آنکس که ازین خزانت از مال تهی است
... واند و گفتش کرک ... ابنا ... چیست
وله
نشین ... آن ... روشے
خرمیست ور و ... و اکنون ...
وله
ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
کان ور دل طالبان دو ران نرسد
وله
از تعبیه نهاده کم آگاهند
نقش آن آید که نقشبند آن خواهند
وله
... ... مرا در کار سے

از تلخی عیش اگر ترا سیرے نیست
هرگو بمواظبت بجز اند چیزے
آخر پس از ان بچیزی نرسد
گر شعر درمراد من بکشا دے

آخر بچه کار خدمتم صدر جهان
هرگز دلم از وفای تو فرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
بر آتش هجر عمرے از بنشینم

از باد همه نسیم زلفت بویم
شادم بتو که فلک حزینم نکند
اکنون یاری دست دامن تست
از چرخ که گامے به مرادم ننهاد

فیروز شه طغان تکین دادم داد
ای دل ز هر اروید خون میزند
خوش خوش هر جا که شب بینگی کارت
ای شاه زمین و زمان بتو مباح

آسایش جهان ز نسبت جهان بتو ماند
ای دل چه کنی بعشوه خود را خرسند
بالغ شده بپیرز با طفل بچه ند

من پیر شدم ز جهان شیرین تا رے
با او همه حال بجز اند چیزے
چیزی بنود هر که نداند چیزے

وله

با کار کسے بشر بوزے داد گر
از ملک و خیال یک صد آخر شادی

وله

یک دم ز غم تو بے دم سرد مباد
پس یک نفس اندر د تو بیدو مباد
هر جاک در تو هم مدل نگر بنشیم
در آب همه خیال رویت بینم

وله

چندان ز کمال تو یقینم نکند
گر چرخ شرر در آستینم نکند
در بخت که بندی ترا امیدم بکشاد
فیروز شه طغان تکین یارب شاد

وله

عشقے که ترا سلسله جنباند
قتین که بروز محنت بنشاند

وله

مقصود جهان تو ئی جهان بتو سباد
تا حشر شود مر قران بتو صد بار
پایئے تو فر و حکمت و این پایه بلند
چون طفل ترا انگشت فریدن تا بپسند

تا خرمن ازو نگیت پیمانه است — نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
خوش باش که یک نیم مرا در خانه است — در سنبله سپهر اگر یک دانه است

وله

ای عشق بجز غم ز فیض دگر آر — ای وصل تو بی اگر ز نانیش بر آر
ای هجر شکفته بر بزم خوشت شو — گر وقت آمد بریز و بر من بسپار

وله

گل رونق و عمر سپید هر مایه خویش — زنهار ز تشنگی بران سایه خویش
از عود چو به بید پس ازان مایه خویش — در پای تو ریزد همه سرمایه خویش
عمری ز رو خشک من چو آن بود گذشت — وان مایه گر دیران سود گذشت
افسوس که روز پیمبر دیر رسید — پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

وله

تسلیم چو از حادثه فیروز شود — هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال که تو با هجر سالها گردد اندر — روز نیست شب آید و شب روز شود

وله

دوش از ره و غارت بزمین پیوستی — فریاد و دعایت بزمین کی بستی
در گرد عتاب بر دامن او نشستی — از زلزله سقف آسمان بشکستی
گر دوست مرا بکام دشمن دارد — با خسته دل و سوخته دارد
گو دار که زین جفا فراوان بشکست — آن نیست غم که بر دل او دارد
چشم و دل من که هر چه گویم هستند — در حصه من بشورت بشکستند
اول باهم بزور عشم بشکستند — و آخر دستم ز پیغمبر بربستند

وله

ای گل گهر ژاله چو در گوش کنی — وز سایه بر برگ تر نوش کنی
آن کت ز چمن با بر من گرد اینجا است — امسال چه خوشتن فراموش کنی
خاک قدم تو تاج خورشید از زر — یک روز تا همت بعمر جاوید از زر

شکر ایزد که از تو نومید شدم
وین نومیدی هزار امید ارزد

روی تو به دلبری جهان میگیرد
زلف تو ز ره گری از آن میگیرد
جز غمزه نظر زبان دل مے بندد
لعلت به شکر طوطی جان میگیرد

آن کو ز من سوخته خرمن نگرد
رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد
آزار که بعشق رنجی هست کجاست
تا آنچه شود بخت دو دشمن نگرد

بفروختمت بزرگان تا بخرم
از زان بفروختم گران تا نخرم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر
تا بو که دشمنان ترا بازخرم

وله

من غره بگفتار محال تو شدم
زان روی سزای گوشمال تو شدم
دین طرفه که آزموده صد بار ترا
هم باز بعشوه در جوال تو شدم

از خاک درت ساختم و مفرش خویش
برخیز و باده داده عیش خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش
هان تا بزنم آب نواز آتش خویش

بیداد فلک پردهٔ رازم بدرید
تیمار جهان امیدم اندر جا ببرید
ای دل بیا دین کناره گیر و برو
کین کار مرا کناره زینت بدرید

ای چرخ نفور از جفای تو نفیر
وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر
وی عمر گذران از توام نیست گریز
وی دست اجل ز دست غم دستم گیر

وله

وصل تو که از سنگ برون مے آید
در کوی خیال چون مے آید
با هجر همیگویم ازین رنگ رنجی
من میدانم که بودی خون می آید

ای چون دل شب چراغ راحت و تاب
از روی عقیده ز هم برافکند نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب
ای بس که بجست و نیابیش بخواب

وله

دست به سخا چون ید بیضا بنمود   از جود تو در جهان جهانی بغنود
رجیا گرے دستر سم بسنر نماند   آن دولت شد که پای دست فرمود

وله

این طائفه کز مروت آئین نکنند   زاسیان نه بس آنکه بخل را زین نکنند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی   امروز همے به سحر و تحسین نکنند

وله

با یاد تو لبے ریخته عشقت آبم   نشگفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون تو نئی چرا بر تابم   تا نه زغمت کدام شادی یابم
با اینکه همه کار جهان آورده تو   آنکه غنبین که نزد خویشت خواند تو
با آنکه همه ملوک نامم دا شند   تا مردم اگر یکے نشانم راند

وله

زلف تو دلم بر دوده جان خطرم   گیرم که ز بیم پیے به زلف بزرم
باری دهے از زیر کله بیرون کن   چند انکه ز دود درد دل خود نگرم

وله

ای نسبت تو هم به نبی هم بوصے   عمرا عوے باد ت دعز آزلے
باقی بوجود تو پس از پانصد سال   هم گوهر مصطفی و هم نام سطے
بو طالب فخر اسے سپهرت طالب   ر تابش آفتاب رایت غالب
جزویست که کل خوشی زبا پد رایت   بو طالب نغمه از علی بو طالب

وله

ای ماه ز سوداے تو در آتش تیز   چون سوخته تو گشتم آبم بمریز
چون چرخ ستیزه روی با من ستیز   من در تو گریختم تو از من مگریز

وله

زین جورا اگر گذر توان کرد بکن   در حال من از نظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمے آسیبی   کیمیا ر دگر اگر توان کرد بکن

وله

یکچند نهان از دل بجا صل خویش   با جبر نباه کرد از مشکل خویش

گام دلم آن بود که سرگشته شوم گردان گردان شدم بکام دل خویش
چون چنگ خودم بعمری ازنوازی هم در ساعت چون برده خوار ساز
آنرا که چو زیر کرده با غم تو چون زیر گسسته است دل از آزار

ولہ

ای شاه ز قدرتی که در بازوی تست تیر تو بناوک قضا ماند چست
ور نه کرنشانه زین چابک دست پیکان تو دیم بر سر سوفار نخست

ولہ

آن صبر که کام منت اندر غم تو موی ز زود به عهد تا بحکم تو
وین وصل که قبله اوست در عالم عشق از گمشدگان کیست که در عالم
در دام غم تو بسته نیست چو من وز جور تو دل شکسته نیست چو من
در جا سفتگان عشق چون باد پسند در عهد وفا نشسته نیست چو من
بحق که مرا نه بجز آن ماه آمد گوئی که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب هان ای اجل شده گاه آمد
گلها چو بباغ جلوه ساز کنند در غنچه تخت هفت بر باز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند از شرم رخت ریختن آغاز کنند
با روی تو از عافیت افسانه بماند چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست خورشید ز سایه تو در خاک بماند

ولہ

نه صبر بگوشه فشاند مارا نه عقل بکام دل رساند مارا
بختی نه کز و نصیب جز غم یابم دوری نه کز در جهان دو افزایم
چون باز به پیش خود براند مارا کو مرگ کز این بار رهاند مارا
شادی اگر از جهان برون است از آنکه هر چند پیش تو پیش بس کم یابم

آنرا که خرد مصلحت آموز شود — کس در غم عید و بند نوروز شود
عیدی به شمرد که به نوروز شود — هر شب که بعافیت به روز شود

یارا بجهان چشم چو گل نگشاید — هر یک دو سه روز رنگ و بوی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند — از بار یکان یکان فرو افتادند

وله

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت — عیدی که فرو دم از جهان [illegible] رفت
پیش از بر لنگ آخر خویش لب شتاب — این سبزه رعایت رها کن [illegible] رفت

وله

عمری جگرم چو ورد به مرخوی چرخ — یک روز نرفته زاده دلجوی چرخ
آورد بدست خود مرهم داد — با زهره گرفته مرا گوی چرخ

وله

منصوبه هرگز [illegible] آید بضمیر — کاری به درست مرکب نکو [illegible]
وین هو کب غنچه کو بباد است [illegible] — کو هست چنان دکو بیا راست بگیر

وله

دل در غم تو مثال جانان نبرد — سر دنا بر دو نفرد فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم — این درد دراز راه پایان نبرد

وله

با بخل بود بیاهیت پیر ذرت — گر قوت حکایتی کند خرسندت
و نیک ز بلای بخلی تو ده سالت — تا نشود بیه می خورد فرزندت

وله

هر مرحله کو رحمت برداشته ام — از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل نیارم هرگز — گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

وله

ای شعبه آنکه سخنی نو بینیدت — شهری وکلی هر دو زمی بوبیدت
نوبت چو بمار سعید توسن نیشتی — ای آن دو از آن به ترک مگوییدت

وله

با من به سخن در آمد امروز نگار — آن لاغری که و ارش از بی [illegible]

گفتا که چو خوبست طمع باری خواه
دل هرچه زمن دید پسندید از تو
گفتی که نبیند دل من از غم هجر
ای دل طمع از وصال جانان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تن تو
با یار مرا روز فرستم نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نرم درنگرفت
هستم ز تو دل شکسته ای عهدشکن
گیرم که بجوید دست من دامن تو
با آنکه غم از دلم بدر می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسی تاختیم
آخر چه صبحی که با تست مرا
با اینهمه غم باکه کشادیم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
آن بت که بدست غم گرفتارم ازو
بیدار شهر است از من و زارم بود
ای بت ز تو چون روی بگردانیدم
بر دیده روی پرده دردی بنشین

چندانکه شویم ای مسلمانان گاه
وز هر دو جهان بریده نبرید از تو
دیدی که بجا نجست همان دید از تو
سررشتهٔ آرزو و بدندان بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل
زاری و فغان و لابه ام درنگرفت
تدبیر و درم کنم که دم درنگرفت
وز دوستی تو با جهانی دشمن
گردن چه توان دست غم و دامن
از تلخی صبر دل ز تو بی می نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل و جان غمت برانداختیم
بشناس و همان گیر که تنها خفتیم
زین غصه همی با که برآییم آخر
شبها همه عمر چون گذاریم آخر
وز دست تهی و رگذرد کارم ازو
دل نه ز هزار درد و دل دارم ازو
در عشق ز هیچ روی باده دارم
من پرده ز روی راز دل بردارم

وله

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آواز تو نیست بهر کس رساند — لیکن برساد از تو نوبت به کسی
تا دست طمع بشستم از عالم خاک — از گردش زمانه و اندیشه وار [illegible]

وله

امید بقا یکی شد و بیم هلاک — چون سیر دمم از جهان [illegible]
تا روز رخ تو دیدم ای روی چو ماه — از روز و شب جهان [illegible] دمم آگاه

وله

بنمود چو چشم بر فرو بست آن راه — شبها ز فراق تو مرا روز سیاه
دلبر ز وفای صبر یکسر بگذشت — تا کار دلم ز دست ولیر بگذشت

وله

چون دیر کرد قدم بر آتش دارم — بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت
چشمم همه از جهان فراز است اکنون — ما را بجمال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون — این دیده بدید از تو باز است اکنون
آیا که مرا تو دست گیری یا نه — فریاد رسی بدین اسیری یا نه

وله

گفتی که ترا به بندگی بپذیرم — خدمت کردم اگر پذیری یا نه
گو بنده در روز خدمت را بگذاشت — نه نقش عبادت [illegible] برنگاشت

وله

تقصیر از آن کرد چو چشمی که از آن — بیماری چون تو [illegible] مرا داشت
دل شادی روز وصلت ای شمع طراز — با صد شب هجر بس که گفت است از
تا خود ببینم از این زمانه شبهای فراق — با روز وصال کو غمی گویم باز
چون دست غم تو دامن من گیرد — کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی — گر روی زمین جمله دشمن گیرد
دادم با میدو کاری بر باد — تا بوده در روزگار خود روز شاد

زان می ترسم که عمر با تمم نبود — چندانکه ز روزگار بایستم داد نکو
گر دل من یار گیر دی نیکستی — با دامن کار گیر دی نیکستی
چون عمر همیشه بر قرار همه کار — گر عمر قرار گیر دی نیکستی نکو

وله

ای نحس چو مریخ و زحل بگیه و گاه — چون زهره عو دمشتری عز و بجاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه — تما زچو آفتاب و بنام چو ماه

وله

گر یکشنبه وصل هم آواز آرد — یکسان فراقش فلک آغاز آرد
صد روز از نیکه میگذارم نه هم — گر دور فلک ازان مشبی باز آرد
زان روی که روز وصل آن تن خوشناب — در خواب شبی برآ تشنم یزد آب
با دل همه روز هم این سوال است و جواب — کایا شب آن روز نه بینم در خواب
ای دل ز سر بهار رها و پرواز مکن — فرجام نگر حدیث آغاز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن — خود را و مرا و سر این راز مکن
بس راه که پای همتم پیماید — تا مشکل یک روز فلک بگشاید
پس روز سیه که از غلط پیش آید — تا از شب تنگ صبح تعین زاید

وله

در کوی غمت هزار منزل دارم — وز دست بپای صبر در گل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم — دل نیست پدید و صد غم دل دارم
چون سنگ قناعت از عیاری داری — از نیک و بد جهان کناری داری
دریا همه کس بهر خلافی کرود — در کار شود و راز کاری داری
زان شب که بروز برده ام با تو براز — روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد — تا با تو چنین شبی بروز آرم باز

ای از تو بریدن شده تکبر ز سرم — وز کوی تو برید خرد در گذرم
دست طلب تو باز در کوفت درم — تا بود مهر و کار بیاد دگرم
دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش — تا روز می طرب همی کردم نوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش — تا کی شب دیگرم بیاید شب دوش

وله

هر روز بموی آن بت سلسله موی — جای دگری بدوستی در تگ و پوی
ماهی تو ماه را چنین باشد خوی — هر روز بمنزل دگر دارد روی
ای هجر مکن بهانه نیست ترا — دی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بعد ترا روز ارسی — کشتی و جز این کفایتی نیست ترا
جامی بجهان ز جور افلاک برفت — بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر زبان را چو تریاک برفت — او رفت سعادت بر و پاک برفت

وله

میسوزد تو خرمن شکیبای من — تا میشوم از غم تو خرمن خرمن
وامن بحدیث دور و من یار زن — من وانم و اشک لعل و دامن دامن

وله

ماییم و صراحی شراب روشن — مرغی ورود آن چند و همان و تن
وز میوه و ریحان قدری سیب و سمن — رخیز و بیا چنانکه روی نز تو من
روزیکه تجلیست در تیره برم — سیکی بهم شکر بار نیزی بگرم
بنگر ز غم تو در چه خوان جگرم — تا روز گذشته را غنیمت شمرم
روزیکه کنم هجر ترا بر دل خوش — گریم چکنم تن ز غم و در آتش
چون راست که در باب کنم دامن صبر — عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

وله

صحرا زده چشم سحاب پیراهن گل — ابر آمده پرکرده ز زر دامن گل

با اینهمه جان نه اندر تن گل — گر تو بچمن ورائی ای خسته من گل

وله

چون پای همی بحقه رو بر جایم — در پای بپای آمدی میآیم

دستم شکند فلک من این را شایم — آری چو گریز نیست باید نایم

وله

از غم صدف دو دیده پر در دارم — وز جامه پوستین بکار زر دارم

دردا که همی دامنم از زر دست — وز دست شکسته آستین تر دارم

از حادثه که هرچه گویم این ست — هر چند شکست پا چو بینم اینست

گفتند شکسته دست او درد است — آزرده ام این شکسته لیکن اینست

زود آی بتا که حجره آراسته ام — مفزای سخن که از غمت کاسته ام

زآنرو دو زد بجا دوش ترا خواسته ام — وامروز نه مهر نشست برخواسته ام

موسی که بجاه که شست باری گذرد — بیتو شب من چو زندان درازی گذرد

وانشب که مرا با تو بیازی گذرد — گوئی که همه بر اسپ تازی گذرد

ای نا متحرک چه دانی که توئی — وی خواجه برایگان گرانی که توئی

ای قاعده محیط جهانی که توئی — وی آب دریغ قلتبانی که توئی

وله

با دل گفتم که اینهمه قلاشی — آخر تو بگو چه میکنی چون باشی

دل دیده پر آب کرد گفتا که مپرس — وز خدمت جنگ دختری خاشی

ای دل بخریدی دم آن شمع طراز — وی دیده ز غم نگریه کردی آغاز

ای عشق کمال ناشده زان ماند — وی محنت ناگذشته آوردی باز

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت — وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت

گیرم ز جفاش بار نتوانی برد — یاروز وفاش بار نتوانی داشت

کارتم از دست و دلم رفت ز دست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان دل ز جهان بریدی رخت اندر بست
سازم همه این بود که در کار شکست

خوی تو ز دوستی چو دامن نفشاند
بنشست که تا بر در ز هجرم بنشاند
گوئی که چنین اگر بماند چه کنے
دل ماتم جان برداشت دیگر چه بماند

دل بر سر عهد استوار خویش است
جان در غم تو بسر کار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود سیاه
الا غم تو که بر قرار خویش است

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسے کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

گر شرح دهیم که حالت چونست
یا از تو مرا چه درد روز افزونست
پیداست ز زور خندهٔ من که مرا
با این لب خندان چو نی در جگر خونست

ولہ

از آرزوی خیال تو وز دور از
در سینه غم بادل پر درد نیاز
وز بیخوابی همه شب این شمع طراز
میگویم کے بود که روز آید باز

پای تو اگر بود قلم محکم نیست
وز دست تو یکدم مرا فرغم نیست
با اینهمه از غمت گریزم هم نیست
دل بیغم دار اگر دولت بیغم نیست

دل در خور صحبت دل افروز نشد
زاد بر من مستمند دلسوز نشد
زانشب که برفت و گفت جوشن باست
هرگز شب هجران مرا روز نشد

ولہ

ای کرده وداع بر جناغ سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او میشد و جان نعره همیزد زبرم
کاهسته تو ناز کن که من بر اثرم
با آنکه عشق تو از من جان برد
وان جان بهزار درد بی درمان

تا دسترسی بود مراد رغم تو
درکوی تو هیچ کار من ناشده راست
آتر مدلیت گذر کند چون بردم
اگر دون بوصال باموافق زان بود
امروز چنین ز شکر او نتوان بود
دی با دمی و عیش و خوش روی نگار
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است
همواره چو بخت خود جوانی بادت
ای مایهٔ زندگانی از نعمت تو
بیننده که چشم عاقبت بین دارد
تا جان دارم بکف بباد خواهم داشت
تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار فسرده وار گل کاشته اند
تا زنده بجان دگران میباشی
گفتم که نثار کان کنم گر آئی
وزین تعجیل دوان سوی زوال
وقتی ماند ور و ولی میلامیل
شخصی دارم زنده بجان دگران
جان بر لب و دل بر از او نگران

وله

انگشت بهیچ شادی نتوان برد
ایام ز برخاستن من برخاست
کان دلشده که رفت چون رفت کجاست
کین تعبیهٔ هجر و ران پنهان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود
وامروز غم جدائی و رنج خمار
جان بر سر امروز نهم دی باز آر
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای شربت آب زندگانی یادت
می خوردن و مست خفتن آئین دارد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند
از کیسهٔ خویش چون فقع بگشائی
گفتار خوشم که این همه بنمائی
دانی که مرا جهان چه آید بخیال
طشتی آید ز خون ابد مالامال
عمری بهزار درد و محنت گذران
دور از لب و دندان شما هجران

اگر در خدمتت تقصیر کردم | مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هر دم | ز مخدومان گرانی دور دارد

وله

من و نگار من امروز هر دو رگ زده ایم | من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدائی کسی و بفرستی | ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

وله

گفتی اجل شهاب مؤید که آن فلان | رفت و بگفت رفتم این ناصواب رفت
از باده نعیم تو چون شد بجا نه مست | رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت
گفته بودی که گاه و چوب و هیمه | چون نداری ازان شدم در دواب
بر ستوران و غنمات مدام | کاه کهتاب با وجود گشتکاب

وله

سرخس از جور بی آبی و کلبی | ورنیا ردسی دارد در خرابی
ز بی آبی خلاصش دادی امسال | خداوند خلاصش ده ز آبی
تو وزیری و منت مدحت گو مر | دست من بی عطا ردو اینی
تو وزارت بمن سپار و مرا | مدحتی گوسی تا عطا بینی

وله

آن چیست کزان طبق همی تابد | چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا | دستش بمثال پای مرغابی
مدح گفتم ناسزائی را | ز و نیامد پدید هیچ فتوح
تیر و ریش ابن حسین ما وح | لقب او وقات ابن حسین ممدوح
خواجه و در تعلل شده چنان معروف | که بباغ اندرونی دو در اچه
هر دو با یکدگر همی گفتند | این بر بخل ابن حسین را چه
وی مرا حاجت امیر به خشم | گشت رو گشت امیر نه هر زر

گفتم ار زر مرا نخواهند داد
خداوندا همیدانی که چیزی نیست در دست
ولیکن گر کسی پرسد به وادست روا دار

بردم بکدوی تر رو حاجت بر
گفتا بکدوی خشک من کار نیست
ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در جل و عقد
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری

این دعای بدرم با دوست ببر
کرم چیزی نداد منی بدین تقصیر عذر
که گویم عشوه اول روز آخر روز دستور
انگشت سنا دیبش من او بر سر

وله

اندر باغم کدوی تر هست ببر
جز وکش را اطلاعی نیست نزا مرا زاد
بیدق چندانکه چون فرزین شود ننهاد

پسر حره دی بمن گفت
چه شود گر معالجت کنیم
نزار و مجلس ببیتو نوری
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
کهتر و مهتر و وضیع و شریف
دوستان گر دوستان ترسند
یکی و نیم وی از بیست نیمه
چو زین بگذشتم اکنون با دو مطرب
یارب آن روز به بطش بگسل
تا نگر بی سماع آن غزه زن
دختران و پسران فانک
تا بخواهد همه باشند بجیبه

وله

آنچنان احمقی که همی ارم
گفتم ای زن برو بطیار رم
اگر چه نیست مجلس در خور تو
تو آئی نزد ما با ما بر تو
همه سرگشته اند و رنجور ند
اندرین روزگار رعنه ورند
دگر ممکن بود فرهنگی چند
گناه از بنده عفو از خداوند
تا بپیچش روزگار شود
باده چندان بکار شود
آرد از فضل [illegible] تا شهر برون
تا با دم بمسرت مشغول

زین دور برادر دون پرور ملک — خون شد دلم دنیا فتم عوز ملک
در جمله گریزیست از جور فلک — تا رخت برون زدی تو از دور فلک

وله

چون صبح در آمد بجهان افروزی — معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
میگفت دگر نیست بمن بین غم روزی — صبحا ز شفق چون شفقت تا موزی
ای دل بر در بر در جانان میباش — ساعت ساعت منتظر جان میباش
این تن تو بیا فریدیم بهجران میباش — جان میکن و خون میخور و خندان میباش
زان پس که وصال رخ در پرده کشید — وانده فراق پرده من بدرید
گفتم که مگر تو اغیش دید بجواب — خود خواب همی بجز اب نتوانم دید

وله

جان یک نفس از درد تو می ناساید — ور دل نفسی بی تو بهم نیاید
یکبار دگر وصل تو در می باید — وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

وله

دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست — چه نتو تو بعبادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو عبادت خواهم — تا ایزد بدعا رنج همی باید خواست

وله

هست فرمانت بر زمانه روان — وامیش همچنین روانه باد
ملک و اقبال و دولت شرفت — این جهانی و آنجهانی باد

وله

خواهی که ببینی دو جهان از تو باشد — زان هر دو یکی کار کن از هر یکی بر
یا فائده ده انچه بدانی دگری را — یا فائده گیر انچه بدانی ز دگر کس

وله

خرد میدان گیتی سپید است شو — آسمان دیر تر میان دو بست
گفت هم عشوه ... وست بپرد — دو سه دندان آسمان بشکست

وله

چون ترا روزگار داد بیاد — تو چرا داد خویش نستانی

تا توانے بگرد شادے گرد — کاید بگاہ آنکہ نتوانے

وله

گفت صاحب غرض کہ ہر گفتند — در سرای فلان فلان و فلانت
گفت ازاین حدیث راست بود — ہر معاشے بنز و این درہم آنت

وله

من بدین عضو خویش درمانم — می ندانم کہ چیست درمانم
سیر بوسہ دہد ستانگم نوشہ — گرسنہ بشکند ز خندانم

وله

جان را دلم گفت لطفے کن آخر — دلت سیر ماند ز چندین سفیہے
جان گفت از من لطافت نیاید — سد ید فقیہے سدید فقیہے

وله

عنصری گر ز شعر صلہ میافت — عذر اینجا ہمی جنس بہتریست
نیست اندر زمانہ محمودے — ورنہ ہر گوشہ و عنصریست

وله

چو قاضی حسن در امور قضا — نیاید اچہ از دختر را ضیہ
فیا لیتہ کان فی عزلہ — ویا لیتہا کانت القاضیہ

وله

آرزو دہ رفت ما نا تاج الزمان زما — زیراکہ وقت رفتن رفتم نگفت نیز
اسراف از وطمع نتوان داشت شرط نیست — لفظ درست مرد حکیم است و در عزیز

وله

موی رو یاہ خواستم در شعر — تا زمستان بخود فتد از کنم
مرے دادہ لشکرہ باز رے — سیم چند انکہ موے باز کنم

وله

چون خواجہ کعبہ است و نان و بیت الحرام — نیک بنگر تا بکعبہ جز برنج تن رسے
بر نوشتہ بر کران نان او خطے سیاہ — لم تکونوا بالغیہ الا بشق الانفسے

وله

خواہی کہ ببین کار جہان کار تو باشد — زین ہر دو یکے کار کن از ہر چہ کنی تو
یا فائدہ دہ انچہ بدانے دگرے را — یا فائدہ گیر انچہ ندانے ز دگر کس

امید و بیم دکند مرورا مسخر خلق — بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست از و — هزار ناکس بیشیم گرش بکس دارم

وله

بخدائی که از صنائع او — رونق هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

بازبون نگاه چون برود ست — ای بحری دراد مردی طاق
هان دهان تا زکس طلب نکنی — هیچ تریاق به زطار طلاق

وله

بخدائی که زنده باقی است — که من امروز طالب مرگم
بادرم وار این حدیث از آنکه — صعب رنجور و نیک بی برگم

وله

بزرگا گر خطائی کرده آمد — بگیر از من اگر بلا شد بزرگان
خطائی بزرگان باشد بهر حال — که تا پیدا شود عضو بزرگان

وله

تا نشست خواجه در گلشن بود — شاید ار ایمن نباشد از اجل
کز نسیم گل بمیرد در زمان — چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

وله

نرسد گرد سرفرازیم — خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من بزاری دست — تا دگر دامنی بدست آرم

وله

بخدائی که در سمو چو او است — جز بمهرش همی شود منظوم
که بماندم چو قالب بی روح — باز دیدار تو شدم محروم

وله

چاکر در دی عجز سوالی همی کند — از زر دو مهتری سخنم را جواب ده
مهمان نصیب با دو ز ارهم زمکرمت — یا چون خودی بمای مرا یا شراب ده

وله

بجز تو در دو گیتی کس ندیده است — کرم با این کریمی تا با دم

زمین تاب عتاب تو ندارد ‌ چه جای این حدیث است آسمان هم

وله

خداوندا همی خواهم که از دل ‌ ترا تا عمر باشد می ستانم
ولیکن این دم از جور زمانه ‌ بجز این دل اندوهگانم

وله

بخدائی که بی قیاس مقیم ‌ زدل و دیده آتشم باشد
مرگ هرچند خوش نباشد لیک ‌ بی رخ دوستان خوشم باشد
بخدائی که هرچه کرده اوست ‌ رنج رنجور شادی میبرد
که مرا در جهان همه جائی است ‌ دل زحرمان خدمت رنجور

وله

بخدائی که کرد گردون را ‌ کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم زکار و داری عشق ‌ هیچ سودی مگر تباهی خویش

وله

بخدائی که در ولایت غیب ‌ عالم السر والخفا نست
کز غمت شهر غم باسب فراق ‌ آنچنان رند که بیم شهانست
بخدائی که ذات بیچونش ‌ از همه عیبها بریست بری
که مرا باز ماندن از خدمت ‌ در همه کشتها خریست خری

وله

هر بلائی که ز آسمان آید ‌ گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید ‌ خانهٔ انوری کجا باشد

وله

گر گذاری که بند مشکلوارت ‌ جاکر تو برق بگشاید
آنچنان کاید که بر گردون ‌ زهره را آب در دهان آید

وله

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل ‌ هم حاصل میکند ربیعا خره
از پی نانی همی گوید ز خشم ‌ ربنا انزل علینا مائده

وله

بزرگوارا با آنکه معترفیم ز سخن
هنوز با همه اعوان من چو درنگری
چنانکه باز ندانم ردیف باز روی
سخن چنانکه چنان به بود ز من نگری

وله

آن بوزک ملک یافت از رای تو فرد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد
از هیچ فلک بدست نتوان آورد
خورشید بنور پنبه نتواند کرد

وله

با چرخ همیشه همعنان راندی
آدم پدر منست و زو محرم نیست
بر ماه غبار مرکب افشاندی
زانست که تو برادرم خواندی

وله

باغیاثی بنفشهٔ نو دید
این چه حالست گر زنا تمرا
گفت ای گوژپشت و جامه کبود
پیر ناگشته بر شکستی زود

وله

چو گویند بوسه چند امیدی
مترس از کسی و بگو مرد وار
دولت زین قبل گرچه عیسی بود
پیر مردی بود و گر زنی کم بود

وله

چند پرسی ز نام و ننگ کسان
خواهرم پارساست گویی و زن
نام نیکوی خواهر و زن پرس
ای زن خواهرت غر از من پرس

وله

اوحد الدین انوری ای من مرید طبع تو
هم به بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش
وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

وله

امید و بیم کند مرد را مسخر خلق
مرا چو در دل از این هر دو هیچ نیست اثر
بدین دو خویشتن از خلق باز بس دارم
هزار ناکس پیشم گرش بکس دارم

وله

دستار خواجه بود زرد و گز کم بر دستا
لیکن عجب ز خواجه نه آیدم همی
ور و می نهند ده کدوی تر نیست عجب
کو بر کدوی خشک شد بیست گز قصب

چند مهتاب بر تو پیماید
آن دریغ آن بر چو سیم سپید
گوئی که میفگن و بدبر یا مستنو
گرنه ز بدت صلاح قواده بس
هیچ دو عجوزه ار بر اند اختند
اسعد بیدار در دریغ رسید
گمان مبر که زبے عیبی عماد است آن
مبیح گفت بجا کرده من کسم ہماد
دشمن و دوست نیست طبع مرا
سر دشمن بدان شده پرورد
بنده گر در هنر عطارد هست
هر زمان از کدام زهره دل
سرفراز ابو تیت جود و کرم
با کف و کیسه پر از زر و سیم
گر اندک صلتے بجنبد امیر است
عطاے او بود چون غنیمت کردن
کسترد مهتر و وضیع و شریف
دوستان گر بدوستان نرسند

این دان در بهاے روی چو ماه
که فروشے بے لب سیم سیاه
تا من چو خزان بے جسم آخر
تا من بتو این سخن ز نظم شعرے بر
اصل لشید فرع چه تن میسزند
مجلس غزال چه فن میسزند
که هجو او نکنم یا ز عجز کم سخنے
براے آنکه بجا را بد و بجا نکنے
تا انکه آن هر دو را یکے شمرد
گو هنے خیره طبع دوست ورد
اے براسش قوی تر از ناهید
بار خواهد بمجلس خورشید
دولت خویش در شمارنده
بچنین مرد انتظار رده
از دبستان کز دبیار باشد
که اندر غم خود یکتا ربا شد
همه سر گشته اند و رنجور اند
اند بدین روزگار معذورند

من با لباس طبع تا بزیم — گوهر مدحت تو خواهم سفت

تو عطا گر دهی و گر ندهی — بالله از چیزهات خواهم گفت

وله

ای بزرگی که رای روشن تو — همه کار صواب فرماید

هر سوالی که در زمانه کنند — بدوت آن را جواب فرماید

کهتران را چو مهتران بکرم — یک صراحی شراب فرماید

آن چه نیست کزان طبق همی تابد — چون عاج بزیر شعر عنابی

ساقش بمثل چو ساعد جوزا — دستش بمثل چو پای مرغابی

وله

فلک میخواست تا کار دو عالم — بیکبار ادبی سلطان کند راست

چو او اندیشهٔ برخاستن کرد — قضا تو نشین خواجه برخاست

وله

درجهان با مردمان خواهی که چون باشی نشست — آنقدر عمری که باید مردم آزاد مرد

کاسه‌ها در عهد او پر کنند آن آب گرم — فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

وله

اعتقاد درست دار چنانکه — اعتقادت بدان نباشد سست

بنده را بیشک از عذاب خدای — رهاند جز اعتقاد درست

وله

بنده را فی الزمان اسحاق چندین گر چه زاد — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده‌اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این سرا — خود که آورده است او کی باری بمن ناورده اند

وله

شها چون پیل و فرزین رخ برستم — نه چون اسپست کارم رخ برستی

رهی آمد چو رخ پیش پیاده — چو فرزین کج برو اکنون برستی

تو در قوادگی ای شرخ کافر — توانی گر کنی تصنیف تدریس

اگر چه او آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان تلبیس نو

متفرقات انوری
ردیف الالف

دیدهٔ جان بو علی سینا / بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او / یافت از مشرق و لو سینا
جان موسی صفات ور دو / به تجلی و شخص او سینا

در تنگ جاه جهل چون مانی
مسکن روح قدس مسکینا

انوری چون خدای راه نمود / مصطفی را منور بو سینا
بر قدرش بدولت فرقان / پای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فگند / چون تجلی بسینه سینا
مسکن روح قدس شد دل او / نی دل تنگ بو علی سینا
سخن از شرع و دین احمد گو / بی دلا ابلها و بی دینا

چشم در شرع مصطفی بگشای
گرنه تو به عقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی / فلک را نیست چون قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم / بشرم از دست و طبعت ابر و دریا
کلاه همت بنهاده کیوان / کمر در خدمتت بربسته جوزا
برد دست حوادث چرخ مغفر / بر رای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاه روزی / درت همواره ماواجای والا

ثریّا با علوّ همت تو — همیشه چون ثری پیش ثریّا
بفضل این قطعه را برخوان که گردد — نهان بنده را رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرت خویش — حریفان همچو بخت جمله برنا
مزیّن کرده مجلس ماه نگاری — بنام ایزد زهی شیرین دلربا
نشسته ز اقتضای طالع سعد — بخلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز و آخر — ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد و شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل شیرین — دل من خوش بود امروز فردا
چو چشمش نیسم مستیم و مرا نیست — علاج درد او بینی که صهبا
چه صفراهاست کامروز از نکردست — درین یکساعت از سودای حمرا

بانعام تو میباید که یابد
نظام در درون تو مجلس ما

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند — بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفته فلک همت این را — همواره دعا کرده ملک دولت آنرا
آن مزرعهٔ تخم سخا کرده زمین را — وان وقف آیات بقا کرده زمان را
آن کرده جهان در کرم هر دو که هرگز — در حضرت ایشان مدد نه یقین را نه گمان را
بوطالب نعمه چو شهادت زکی از جود — یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست حوادث در آن بیرون زد دست
در بست جهان باز بامساک میان را

آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت
از لجه کف ابر چو دریای روان را

تا بر دهن خشک دهان تازه بگشاد
وز بیخ بزد شعله تا رحد [illegible] ان را

ور نان که بتن باز رسانید ز ابر قوم
یکتم عدم رفته ده صد قافله جان را

القصه از ان طائفه کز دی [illegible]
آسان گذرانید جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان
از [illegible] که نماند دگران را

بخت است جوان اهل چو از [illegible] حقیقت
یارب تو نگهدار مراین بخت جوان را

ای شبان همه آنکه تو لی سایه او
نیک [illegible] نیک شبان همه را

گرگ [illegible] همه [illegible] همگو [illegible]
[illegible] شد ازین تیره شب این همه را

[illegible] درین خدعه [illegible] آنکه [illegible]
کس توان کیش خدا ساختن و همه را

همه با داغ خدا [illegible] چو [illegible]
نیک [illegible] تا [illegible] همه را

آفتاب [illegible] حمید الدین
دور [illegible] تو [illegible]

[illegible] گفتم [illegible]
[illegible]

[illegible] یاد [illegible]
[illegible] تا [illegible]

ای فلک پیش طالع نیکت
کرده [illegible] بهر دا

فتح باب گفت [illegible]
قلب وی ماه [illegible]

مستعد قبول نطق کند — فیض عقل آن طبیعت بد را
تو بیان تو قرآن دگر بشنی — پس بیرون بر ز هیچو من صد را
نکم از فکرتی بود نازار — رای عالی و جهان بجز درا

ور دو پای من آن محل دارد
که تو در دو سر سکه و هیچ خود را

ای صدر ناجی بولایت فرستی تو ود — معزول کن شها یک منحوس زر دوزد را
زرهای بیشمار بافسوس سپرد — آخر شما را دگر از بهر ... درا

تا دیگران دلیر نگردند هیچ ...
فرمان من ببرد بکشت آن ... را

مگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن جنبانی — ... ... سکینه را
سنائی گرچه از دو چه مناجات او همی گوید — بشری ورد حرص آنکه تا بدید بینا
کی یارب مر سنائی را سنائی بخش در حکمت — چنان کردی ... بیدار ...
ولیکن از طریق آرزو بخشش خرد داند — که با بخت ... نیابد دیده بینا
ببر جان بپرتن در مشیت ده که دید افتد — ز یا هیچ تمار ... ... بینا

باستعداد باید هر که از ما خیر کی یابد
نه اندر بدو فطرت بیش ازین کال الف طینا

گر اعقل باشد ز مروت و عظمت — چرا از بد دستی کند هیچ زن را
خیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان بر زنان کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — کجا در گذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

اگرچه در دور تو امسال ز بیداد کان تنگ است — مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب
ور دران دوران که انصاف تو روی اندر کشید — فتنها شد و زیجون مقصد با شد منشعب
سایه عقل تو بر حد هر انقلابی کان و خطا — کان نه اول حادثه است از روی و زر منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد گوز پشت — عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

ایضاً

کان و دریای شد در عهد دل تو اضطراب
زانکه کان پیوسته محبوس است و دریا مضطرب

درین دو روز توقف که بود خود بود — درین مقام فسوس و درین سفر فریب
چرا تبین کنم از کس از آن کرد تجسس — ز حلق سر نکشم باشد ز خلق نهیب
مرا خدای تعالی آسیای غدار — که عقل و حس آن ندارد از درد نصیب
چه سیر بر همه چیزی بقدر حاجت من — چنانکه نیک خبر سیب ماه رنگ شیب
زبهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف — زبهر کسب کمال آنچه بایدم ترکیب
هزار سال اگر عمر من بود بمثل — مرا نیاید از آسمان تقیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود
بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

روزیکه بود اجیره ور ویش گرسنه — وز قصه زنبور بد و دختی جیب
واکنون همه شب منتظرم تا بعز و زیر — شمعی که بر خانه چراغی بد از غیب

آن روز فلک را چو دران شکر نگفتم
امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

ایا دقیق نظر معتبری که گاه سخا
توانی ار بچکانی همی ز آتش آب

به پیش دست سخای تو از خجالت و شرم
بجای قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب

ستیزه کش بزاده ور نشسته مخموریم
بیاورد بادهٔ دوشینه هر سه مست و خراب

بدردهٔ فلک ماه برکشیده سر دو
ز چهرهٔ طرب و ماه برگرفته نقاب

امید ما پس از این بجود تست که نیست
ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب رباب

مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر
تو نیکنی تفضل مدد ما بشراب

میر حیدر تویی که خیر و جود
از کف تو چو از شراب طرب

دو دست انوری کند کشاید
چه بیاد دست زد و شد از لب

شد شبا روز شد که از منی
یا ندانست روز از شب

حلبی چند بوده اند حریف
الفیه شاشبیت ار و نسب

همه از آرزوی لطف مدام
کف نکبت میزبان که من ز عجب

من و یار و دوستی دگر با من
مانده زان لطف خواجگان عجب

لطف باشد اگر کند به دوست
مددی خانه مست بیار نصیب

ردیف التا

دوش خوابی دیده ام که نیک دیدی گشتیا
خواب بل حالتی کان از کرامات است

خویشتن را دیدمی به تیغ کوهی گو گویا
سنگ او لعل و نباتش عود و خاک عنبر است

ناگهان چشم سوی گردون فتاده دیدمی
منبر کوهی که زرکش زرد که همراست

صورت روحانی از بالای منبر مینمود — گفتی او آفتابست و سپهرش منبرست
با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف — هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست (شخص)
در درون زانو آمدم پیرش و بر هم دستها — راستی را بنده هم آن تصور در سرست
چون برآمد یک زمان آهسته آمد در سخن — بر جهان گفتی که از لطفش نثار شکرست
بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران — شکر کن کاندر همه کار خدایت یاورست (توحید)
بار دیگر گفت کای صاحبقران خوش زی که ملک — زانکه ملکت همچو شخص خلق را جان در خورست
بازبانی گرد کای صاحبقران راضی مباش — گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندرست
گر سکندر زنده گردد از تو اصلح هر زمان — با تو این گوید که جاهت اسکندر چاکرست
حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد — خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگرست
لشکرت را آیهٔ نصر من الله رایت است — رایتت را از ملوک و از ملایک لشکرست
بیخ جور از باغ تو چون بیخ مرجان بی بن است — شاخ دین عدل تو چون شاخ آهوی برست
هیبت تو هفت کشور زان سوی عالم گرفت — تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشورست
هر که اندر نعمتت کفران کند خونش بریز — زانکه فتوی داده ام گو نیز در من کافرست
بر سر شمشیر تو جز حق نمی‌راند قضا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست
دینم از عرفات بدعت سر ز رایت بر کشید — خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفرست
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی — این سخن نزدیک آن کو عقل دارد باورست
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت — کین گدا این پادشاه عادل دین پرورست
زیور این خطبه هر باری که ای صاحبقران — بر که می بندد که او شایسته این زیورست
گفت سلطان دین سنجر که از روی حساب — عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجرست

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان ایمنی — بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است
تا هوا سبز جهان را سبزه رنگین است اصل — پرد جای — زانکه علوی پروران جای عقل یاور است

یاوت انور خسروی بر تش جیت فرمان
تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست — خورشید فر دولت بر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند — در سایهٔ که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ معین بارگیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بمنت نهد قدم — گردی که مایهٔ عدوش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه وی است لاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روز خوش چنین که هست همیشه پگاه او — یاد — کین همی نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او
کین عافیت ز نصرت تشریف گاه اوست

از خواص سخا و مجد و کرم — که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است
آنکه تا بنده میخرد جود و ... ش — در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکه با اصطناع الطافش / آینے را ببینه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش / کان و دریا ازو بفریاد است
معجزے بین که غور آشکالش / ذہبائے تو ہم افتادہ است
گوئیا لا اله الا الله گو / از خواص پیمبرے زاد است
آفرین روزہا بگر کرمش / حاجتم را زبان ہمیداد است
گزاری خبر ہمید انے / گر ز بخت چہ کار بکشاد است
غایت مہر خواجہ بروادن / مہر زرا نیچ تو بنہاد است
طلبم چون بکرد آن تعجیل / که ورا اخلاق آدمی زاد است
رغبت ہمتش کہ رغبت او / از وزرائے خراب آباد است
خواجہ را کہ خازنش کان است / معطیٔ کافتاب از وزرا است
کیست آنکس عطاء و فلکے / کہ بہ وجان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنے / کہ مرا از آنچہ گفت ام شاد است
پاپوسان ز بخت و طالع من / تبقاضائے آن عمر شاد است

آفرین باد بر چنین معطے
کافرینش بشر و داد باد است

قطبہ کاندرو بروز و بہ شب / جاے آرام و خورد و خواب منست
حالیہ وارم اندرو کہ در ان / چرخ در رشک عین آفتاب منست
آن سپہرم درو کہ گوے سپہر / ذرہ نور آفتاب منست
آن حبابم درو کہ بحر محیط / دال لمعہ سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود | همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برو | گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ حبر من که باد اپر | پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش | زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ازرق | ریز هزار اطلس انتخاب منست
کنده پیرجان جنب نکند | هیمه را که در حجاب منست
زین قدم راه رجعتم بربست | آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از تماشی است خطا | چکنم این خطا صواب منست
خدمت بادشه کرباسی باد | نه بیاز روی خاک و آب منست
گرچه پیغام رنج پرور اد | همه تسکین و اضطراب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش | حاش لیسا معین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ و جای من جواب منست

ـین دولت و دین آ اسیر اجل | شدی و رفت ببین حاصل جهان از دست
ـمانه نے در مردی در کرم بشکست | سپهر نے دم شخص و دم هنر در بست
ـلم حریف وفات چو کرد خاکستر | یتیم وار بر جان بماتمت بنشست
ـغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز | فغان ز گردش اینجا نشکار جور پرست
ـصورتے که بعمرے نگاشت خود بشکست | که گوهرے که بسے سال سفت خود بشکست
ـمانه عقد کمالی گسست وای دریغ | که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

زدانگاه عناصر چه فائده است مگو — وزین کشیده دو دام سپید و سیاه است
کردون گار پس از انتظار نیک زاده — بدین درو دام بسی مرغ صید گرد گشت
اگرچه در جسم بجهرت نبوکرنا خن شکست — نماند مرد یک دیده را که دیده نخست
وگرنه هیچ شئی نیست تا ز دست طمع — هزار دیده نگاه و تماشه یکبون مست
زبان حال همی گوید انیت مقبل مرد — که او ز عید و عید گراند کرد درست
تو پرورید کابوک آسمان بود — ازان قمرانگردی به آشیانه پست
زمانه را قبول ورنه بست میدانست — کماهی فلکی را فرو نگیر و شست

که بود جز تو کسی سال زندگانی کرد
چو درگذشت بشد ماتمش تمام نشست

ای تو مخصوص اعجاز سخن — چون برای وزد و رسمی قوت
سمت درگاهت سو و چرخ را — گشته ورد و دوران کل خیر السموت
روزگار سی در کمال ناقصان — روزگار اطلس کند از برگ توت
ما چو قرص از ران دجوت غدیر — تو چو قرص آفتاب و برج حوت
صوه ما مرد سیمرغ تو نیست — تو قوی بازو بفضلی ما یقوت
پیش نظم چون نسیج او حد تو — چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات هست — بی ثمن غشی ودفتی بی کردت
رای عالی در جواب این بسند — لائق اینجا السکوت است السکوت

ای بجز بخت تو حی لا ینام
بادی اندر حفظ حی لا یموت

ای کریمی که در زمین امید / هرچه رست از سحاب عدل تو رست
نغزی گفته ام که تشبیهش / هست احوال بدسگال تو چست
آنچه از پارسی و تازی او / چون مرکب بگیتی دو حرف نخست
در زمان هرکه بیندش گوید / تای از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد / در کس و ناکس چه سخت و چه سست
وانچه باقی بماند از تازیش / هست همچون شمایلش بدرست
مر مرا در بیشی که خدمت تو / روی بختم بآب لطف بشست
واو آن عدو که برکف راست / پشت ابهام از رکوع آن جست
بود از پخته شد وگرنه نی / نه تو در بصره و من در بست

در و هست نیستی مرساد
تا که مرفوع هست باشد هست

هرجمال و شرف که وارد ملک / از جمال و جلال اشراف است
خواجه منصور عامر آنکه کفش / از عطایا دگار اسلاف است
داخل مدحش ز شرق تا غرب است / چرخ جودش ز قاف تا قاف است
رسمش اندر زمانه تصنیف است / وانچه او زبزرگی اصناف است
ای هنرمند مهتری که خرد / با هنرهای تو ز ابلاف است
شکر شکر تو در افواه است / سمر رسم تو در اطراف است
نیز در حضرت تو مستوفیست / زهره در مجلس تو وقاف است
گرچه از نهایت فصاحت و هش / همه دیوان شعرم او صاف است

نیستی معرفت و زغایت جود / خلق را در تو ظن اسراف است
وصف احسان تو چو من نکند / هر که اندر زمانه وصاف است
مرده ای خواجه کز پی نذلت / خاک بر زر و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیفه تراست / تا هوا چون اسیر شفاف است

باد وصافی تر از هوا و اثیر
دولت از خصم کز حسد با فوت

جهان نه رفتن بود و نه شد بود دین / نه با نمود فراخ و نه با نمود سرشت
چه دفتریست جهان لا اله الا الله / که روزگار در او جز قضای نه نبشت
چه سود از آنکه از این پیش سروران کردند / ز روزگار و قیامت چه برنگار و بهشت
چو عاقبت همه را تا به سنجر اندر مرد / شد است بستر خاک و نهاده بالین خشت
کدام جان که قماش از درای چرخ نبرد / کدام تن که قماش از فرود خاک بهشت
بگو که خوشه آسمانی از کجا چیند / که گاو چرخ از این تخم هیچ دانه نکشت
بگو که جامه آرایش از کجا پوشم / چو دوک زهره از این تار و پود هیچ نرشت
مسافران جهان را چو نیست دو مقام / دو در ده منزل و آن را اگر چه خوب چه زشت

خدای ناصر دین است بزرگ جرم او
که هر خورده بساطی ز ملک نو بنوشت

عم زاده زرج باز رسیده است نو / با تو بره طاعت و زنشان کرامت
هیم است اگر بار طریقت بکشد / بر جنج کند خرقه سپیده ز خواست
دیوار زری دی بیکی پیر افتاد / گفتا بجز از مست نخیزد لیقیا

در چشم زفش مردمک دیده نیاید — زیرا که درو نیز رسیده است ظلامت
با مردمک دیده فتد کار علی الحال — چون کار جهانی نبرآید بتمامست

دانی بسرش در طلب آن نگر امسال
زین شدت گرما ببرد جان بسلامت

صاحبا ما جرای دشمن تو — که گذشتش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیت لطیف — زان چنانها که خاطرم را خوست
طنز میکرد در جهان کمن کمر — عذر — در جهان گفته که با نوا دوست
آسمان در تنعمش چو بدید — گفت اسراف بیش ازین نکوست
رنگ او با زمانه نگرفت — ز پوست — رفتن رنگ بر قیاس نکوست
روزگارش گلی شگفت و برد — همچو بر باقلی کفن شد پوست

همچو ریواج پر دریده شده است
وقت ازین پیچ بر کشیدن دست

چار شهر است خراسان را بر چار طرف — که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد — نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را چند اگر عیب بادپاش کنند — ره بهر بجز دی نیست که چندین دد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک — معدن رد گهر بی سر بی بند نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو — جد و هزلش متقابل همی بر هم نیست

حبذا شهر نشابور که در روی زمین
گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا
بود و بخل از کف تو هر دو محبت شده اند
بنده را خدمت پیوسته ده ساله گذشت
ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو
با چنین سابقه کس را که چنین ورزد وید
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار
بر سرش سایهٔ خلق بهین که ورا افواه فتاد
شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تموز
تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت
چون چنان شد که بهر کام و دوز و شنبه
همه جو من از این کهنه و صندوق تهیست
خانه چون خانهٔ بوبکر ربابی است ولیک
ای دریغا که برون رفت بدر عمر دمو نه
حال او در مشو با کرم خویش بگوی
صلت و بخشش و رسوم و مواجب بگذار
عید بگذشت و عروسی شد و سور آمد و گیر

ابر در رحمت گفت باطل و دریا زد دست
نگرش طبع سقنقور و دم کافور است
گرز قرابات نفور و ز وطن مهجور است
که با طراف جهان منتشر و مشهور است
گر نجم راتبه روزیش چو شب دیجور است
سعی تو از کس و بسیار همه مشکور است
گر ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صور است
کز آمد و شد خدمت عصیم رنجور است
گر بخدمت نرسد و در دو جهان معذور است
که به پیریش گمان همه کس مغرور است
اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبور است
در و دیوار تمنا همه نامعمور است
تا بگوید که چنین با ز مروت دور است
آخر از مزد جدا شد کم اگر مزدور است
زانکه کابین شود از ناخلفی معذور است

گر از عمر گذشت

داتم این قطعه چو بر خواند خواهد گفتن
با چنین عید و عروسیت چه جای سور است

ای سعد سپهر زین گجا نی	کاشار سعادت نهانست

با زهره ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز گیاوت زمانست
این عادت قلت الموالات — آیین کدام دوستانست
زینگونه بضاعت مودت — در حمل کدام کاروانست
ما را بارسی غم تو هر شب — همخوابه مغز استخوانست
تا زردی که روزمی از فراقت — با سال تمام توامانست
حالیست که دیده چو آیم — هر طرف دریچه دیده بانست
رخساره گاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیست از آنکه چشم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندسال بگذار — کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زده سپهر است — آخر نه چو بخت ما جوانست
برخیز هم دیگرم که عاشق — در جنبش سپهر از چه سانست
از دست مشو چو نقطه من — پای تو اگرچه در میانست
سری دارم که گر بگویم — گویی بحقیقت آنچنانست
آنست دو عالم از حوادث — گویی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی — یک عمر که لمعهٔ سنانست
مهمان تو آمدیم ایست — ایام ازان چه مهمانست
تا از در مجلست گرفتی — همتای بهشت جاودانست
سرور گروه اشارت گفت — در صدر نشین که جای اینست

من نیز بحکم آن که حکمت	بر جان و روان من روان است
بنشستم و گفتمش از چه صدراوست	چیزی نبود که میزبان است
گفتم که چو شب گران رکابست	تدبیر می سبک عنان است
القصه چو جای خود ندیدم	کز نقطه نیک بر کران است
با خود گفتم که انوری نه	هر چند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که مدحش	حاضر شدن همه جهان است
دانی که قصوری بدین حد	نه حد تمام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک	خود موجب خجلتم عیان است
اندازهٔ رسم دانی من	داند آنکس که رسم دانست
بر پای نشستنم از آن لام	چونانکه گمان همگنان است
بیگو رکسان حریف جویان	زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که شب بسی کتر شد	اکنون که ساغر گران است
چو خو بسته گانه دست بردی	بر چشم و این سخن نشان است
از گوشه طارمی که سنگش	معیار رحیانهٔ آسمان است
بر خاک درت نثار کردم	شخصی که بر دنثار جان است
یعنی که گرم ز روی تمکین	بر سدرهٔ منتها مکان است

درگاه سپهر حضرتت را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی	از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات

اشک امی و ان مقامات حریری و بدیع
پیش آن دریای مالا مال از آب حیات

شاد باش ای عنصر محمود یان از روی تو
رو که تو محمود عصری ما بتان سومنات

از مقامات تو گر فصلی بخوانم رعد وار
حالی از نا منطقی جذر اصم یابد نجات

عقل کل خطی تامل کرد از دو گفتا عجب
علم اکثیر سخن داند مگر اقصی القضات

دیر مان ای رای قدرت عالم تایید را
آفتابی بی زوال و آسمانی بی ثبات

خرده ایست نهاده سپید جهان
گر روزگار دور و جز قضای نوشت

جهان پناه گل تیره کرد آب جهان
وزین دو مایه سرشت آنکه مایهٔ بشرست

زمانه روزی چند از طریق عشوه گری
دهر بهار بقای ترا جمال بهشت

ولیک باد خزانش چو شاخ عمر شکست
بموت بستر و بالین کند ز خاک و خشت

مقلوب لفظ یار من تصحیف آن گفت
وارهم طمع که علت پایم ز دوست دست

تصحیف قافیه که بمصراع آخرست
گر ضم کنی بر آنچه سه است [illegible]

آن دو لطیف را که هست هم لطیف
و انجش کنی تو قلب بمقلوب [illegible]

امروز اگر از این سه برون آیدم بجود
فردا ز شکر هر سه برون رست پوست

بجدا تی که بذل جان ادرا
پایهٔ اولین احسان است

کمترین پایهٔ لطف و صنعش را
با وفور وجود ابر نیسان است

که مرا دور افتراق خدمت تو
زندگانی ز مرگ یکسان است

از هراسانی که بیتو بوده		خاطر و طبع من هراسان است
میکشم در فراق سختیها		هجر یاران گفتن آسان است
دل و جان تا مقیم خوارزمند	با نعیم	وای بر تن که در خراسان است

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسان است

در حدود دری که دیوانه بود	روز و شب گردی بسوی دشت گشت
در تموز و در بهار و در خزان	سوی بازار آمدی از سوی دشت
گفتی ای آنان که عیش آماده اند	هر زمانی زیر این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما چه آن	توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای بد چه شد	در چه ما را بینوایی بر چه گشت

راحت و هستی و رنج و نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بو الحسن آن کسی که در احسان	وعده انور رحمت تو مأنوس است
دل و دست که شاد باد و قوی	هجر مقبول مکان محسوس است
نکبتی عام نکبت گردد است	شرح منکوب ملک منکوس است
داغ آسیب دور نو دارد	هر دو سال ستم که در [illegible] است
دوش آزار نیاز ری رسید	که کنون [illegible] معکوس است
گفت نی گفتمش آخر چه از سبب	طالع مگر باعث منحوس است

مکرمت بانگ و در رفت از حبس

کہ کریم زمانہ مجوس است

گفتم آن تو نیست خواہد صلاح … گفت چہ گفتم آن دو خلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکہ … کہ برو نا فدا است فرمانت

چون گذاری کہ بر زند ہر روز
قلتبانی سر از گریبانت

گرہ عقد آسمان سست است … گرہ کیسۂ عنا سر سخت
آنکہ کشاد ہیچ وقت و بخت … گرہ عقد و بند کیسۂ زبخت
کیست بحری کہ موج بخشش او … کیسۂ بحر و کان کند پردخت
میر ابوطالب آنکہ آدم راست … اسد اللہ باغ و نغمہ درخت
پادشاہیست نیست اورا تاج … شہریاریست ہست اورا تخت
جرم ماہ از اشارت جدش … ہم بہ دو نیم گشت ہم یک لخت
سرش میگفت ورا تکبیر … پدرش تیغ فتنہ می آہیخت
در تراز وی ہمتش ہرگز … حاسد روزگار ہیچ نسخت
دست او سایہ بر جہان افگند … با عدم بر دو تنگدستی رخت

با دوستش قدمی دارد دستش
دشمن لخت لخت گشتہ بلخت

اکرم مفضل سید الدین سپہر سروری … ای گفتہ باغ امل را بہتری از دی بہشت
آنچنان بیشی ز روی مرتبت ابنای عصر … کافتاب از ماہ و چرخ از خاک و کعبہ از کنشت
دست قدرت صورت آدم ہمی کردی نگار … ذکر اقبال تو بر اوراق گردون مینوشت

نه که خود آدم بذکر خود تقرب مینمود — چون صبوح بخش هیولی خاک آدم میسرشت

مرد را وقت ضرورت خاصه چون گندم نماند — بردن حاجت بنزدش چون کرم نانیست زشت

چون ندارم آنچه با قارون فرو شد در زمین — در دلم آنست کانرا کرد قبله زردشت

در چنین وقتی مرا چون بنده ام قوام — از کف رعدت که او جز تخم آزاری نکشت

گر نباشد آنچه اسماعیل را زو شد خلاص — زان نه بگریزم که آدم زد بیفتاد از بهشت

ای بزرگی که دین یزدان را — لقبت صد کمال نو داده است

وانکه من بنده را خداوندی — میوه و گوشتی فرستاده است

میوه در ماضی اوفتاد و بلی — کس درین فصل میوه ننهاده است

گوشتی ماند و من در و ماندم — زانکه رعنا و محتشم زاده است

بس آهنگ کادمی نکند — چه عجب نه لبش ز بیجاده است

گفتم ای گوسپندگاه بخور — کز تلطفها هنیت آماده است

گفت چون گفتمش ندارم گفت — در گدیه خدای بگشاده است

گفتمش آخر از که خواهم جو — از نت محنت که با تو افتاده است

گفت خواه از کمال دین مسعود — که دلی نعمتی بس آزاده است

گفتما گر ما درین کمات — لیکن زبان بسته ام زبان داده است

بکرم استاد سگی فرما — که شره مرد و پای استاده است

از آن کس که بشعر لعل یکدو بارم رفت — که مردمی کن بخشیده بی جگر بفرست

محمد

صفی وقت صبحی چو بارها میگفت | گرت که هیزم هر روزه نیست خر بفرست
شبی بمستی آخر بطیبتش گفتم | که آنچه گفته از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد بامدادیگاه | ق | نه زان قبیل که ستودی بگاه زر بفرست

بگفتم از چه سبب گفت خواجه میگوید
که آن حدیث بدست آمد است زر بفرست

گرچه مستغنیم ازین سوگند | حق تعالی گواه و آگاهست
کین چنین خود اگر بحق گوئی | نه سزاوار آنچنان جاه است
ره آن هیچگونه می نبری | کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگوئی که اینت طالب سیم | کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج از ضرورتی مشمار | انکه اسپاه را باشباه است
گر توئی یوسف زمانه چرا | دل مرا از انتظار در چاه است
در منم مقطعی سخن زچه رو دے | بطعام نام تو در افواه است
زانچنان بیتها که کس را نیست | گر خریی پنج دانگ پنجاه است
حاش لله مباد یعنی هجو | راستی جای حاش لله است
دوش بیتی دو می تراشیدم | خردم گفت خیز بیگاه است
این یکی امشب مکن بقول هوا | کیست کو را هوا نکوخواه است
بو که فرستاد گرنه با این عزم | تا بفردای حشر ازین ماه ماه است
هان دهان بیش ازین نمیگویم | شیر در خشم و رشته یکتاه است

رو ز طوفان باد حزم نکوست

خاتمه آنرا که حسن آنه خرگاه هست

ای بزرگی که آب و خاک چو تو — دست دوران آسمان بسرشت

نخلی از لطف در زمین کمال — چون تو هرگز روزگار نکشت

یاد کردی ز انوری به کرم — باز بر پشت روزگار نوشت

غرض او توئی و خدمت تو — نه ملاقات چوب و صحبت خشت

در سرائی که تو نخواهی بود — در و دیوار او چه خوب و چه زشت

سجده آنرا که کعبه خانه اوست — که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان اوّل آنگهی خانه

رحمة الله خشت باز بهشت

خسروا گوهر ثنای ترا — جز به الماس عقل نتوان سفت

دی چو خورشید در حجاب غروب — روی از شرم را بچه نهفت

بیتی از گفته باز می گفتم — رای عالی بر امتحان آشفت

گرچه از عقل داشت صحن دماغ — جان بیچاره و بیت تو برفت

قطعه اندر حجاب شرم نماند — خرم اندر نقاب عجز نهفت

خیر تحم به بدیهه حسنی در نهاد — تا بباغ چه چه گل بشگفت

عذر مستی گیر و بی خبری — آنچه گفتم ... این خبر بنهفت

تو خود انصاف من بده چو منی — [illegible]

عقل الحق از ان سفر نیز است

که شود باد باغ مستان جنت

ای به همت بر آفتاب دست　　آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا　　هیچ پیرایه بر زبانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک　　آرزوهاش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانهٔ تو نسود　　که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز　　دیو در دولت تو حرز پرست
انوری را از حرص خدمت تو　　چون بر آتش بود قدم پیوست
انتهایی است کلک سریع تو　　که از و هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا یژه بکشاد (سریع تو ۱۲)　　گرد تشویش از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند　　آز هم در زبان ز فاقه برست
ای بجایی که از علو بفگند　　بیم وسعت تو چرخ را از دست
تو اند که رحمت ندهد　　گاه بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینکه ندیم حلقه در　　ای جهان بر در تو بارش هست

تو آن فرزانهٔ آزاد مردی　　که آزادی ز مادر با تو زاد است
دلت گر یک زمان در بند یابد　　بیا بر دست احسانت کشاد است
وگر بیچه نشی بود ما را　　عزامت را بجان دل ایستاده است
تو گر گوئی که روز آمد یا خر　　حدیثی از سر انصاف و داد است

ولیکن چون تو ئی در دور زمانه　　ترا هرگه که هستم باد داد است

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالب است
پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است

آسمان همت خداوندی که همچون آسمان
همتش بر طول و عرض آفرینش غالب است

آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است
تنگ عیشی از سرای آفرینش غائب است

بحر در تعجیل شاه روزی دلش باز پس است
ابر با باران نوروزی کفش را نائب است

از میان جان چو کلکش مسیر آمد بسوخت
آن زگوئی دیو و کلکش او شهاب ثاقب است

دی همی گفتم که از دیوان رای صائبش
آفتاب و ماه را هر روز نور راتب است

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

با یکی مردک کناس همی گفتم دوش
تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خسته است

صنعت و حرفت ما هر دو همیدانی چیست
آن چرا تیره و دین زچه رو آهسته است

گفت از عیب خود و ز هنر ما شناس
زینکه ما را ز غبار آتش و از نی جسته است

کارفرمای دهد رونق کار من و تو
داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است

کارفرمای مرا پایهٔ من معلوم است
لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است

باز چون گاو خراس از تو در پایهٔ تو
کارفرمای ترا دیده چنان بر بسته است

که چنان رخ بر او کانچه تو ترتیب کنی
کرده دائم و پرداخته پیوسته است

یا چنان داند کین عمر عزیز علما
همه روز و شب جهال متاع رسته است

او چه داند که در این شیوه چه خون باید خورد
که ترا از سر بیداد و در آن پیخسته است

انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت
عقل داند که ستمهای ترا از دسته است

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصهٔ تو

تیر انگشت گزیده است و قلم لب شکست است

بدان خدای که هست وجود قدرتش
مسافران فلک را همه بفرسوده است

بدست احمد مرسل بکافران قریش
بمعجزهٔ رنگ رنگ نمود است

نداد دانِ قضا آب حکم بگشاد است
بحبه بود و بتابام چرخ اندود است

کمالِ لم یزل و ذاتِ لایزال ازل دو
زهر چه نسبتِ نقصان بود بر آسوده است

درازدستیِ ادراک و تیزگامیِ وهم
طناب خوب حضرتش نه پیموده است

حجاب قدرتِ او را بقدر وسعتِ نطق
زبانِ سوسن و طوطی همیشه بستوده است

سیاه روی سپهر کبود و کسوت را
ز نسخ زنگِ کدورت سخت بزدوده است

پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدیش
کفافِ حسن در کتاب جمال فرموده است

کمینِ سلطنتش و رصافِ کون و فساد
سنانِ لاله بخونِ دلش نیالوده است

بیاضِ روز بیالود نه هوای شعر
هزار دوران بر خاکِ تیره پالوده است

کنی بخرج بخار از بخار کم کرد است
گهر بدخل دخان از اثیر بفزوده است

که صورتی ز سخن بنده آشنائی کرد
نه آنکه از سخنان هیچ گوش بشنوده است

در جهان چند آنکه خود بین شمار
نیستی در محنت او تیره است

وز فلک چند آنکه خواست تنهاست
نفرت آهو ز چشم شیر است

گر ز بالای سپهر آگه نه
زین قیاسش نه که اندر زیر است

دور انگشت بر خوان نیاز
کافرم گر جز قناعت سیر است

[illegible] هست سپهر و هم شب
چرخ گفت این تمنا دیر است

گفتمش عمر نیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمائی سیر هست

چون بر نماسے صوبی طبعم بنام تو
در خاطرم که بلبل بستان نعت تست
یک زدی بر شناد گر روی بر دعاست
اطراحیہ باغ دل ابدالدهر بر نواست

با برگ و با نوا و بشین بند هیچ من
هر روز بی نوا تر و بی برگ تر چه است

رتبت و تمکین صدر موتمن
آفتابش در سخاوت مقتدیست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز
دست او را خواستم گفتن سخی است
ای جواد سے کز پے مدح و ثنات
عالمے از کبریا سے سر بسر
کار شاعر زحمت آوردن بود
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه
هیچ قدر در همتش بے منتهاست
و آسمان را در کفایت مقتداست
تا کفش باجود و بخشش آشناست
باز گفتم نه غلط کردم سخاست
بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
و آنکه زحمت آورد کار شماست
شرح کردن زانچه میدانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر تکمه عصمة الدین
خویش بنهایت مدارات
سرمایۂ زهد و نیکنامی است
دین هم بوعی زخویش کامی است

او مذهب بو حنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلس خواجهٔ جهان است | یا محفل بهشت جاودانست
یا منشاء ملک دانش و دین است | یا موقف عرض انس و جان است
او جنس فلکیست کز بلندی | معیار عیار آسمان است
قصریش حرمی که در حریمش | از سایهٔ آفتاب امان است
قصریست که در خیال نقشش | بشگفته هزار بوستان است
رازِ دلِ زهره و عطارد | از زخمهٔ مطربش عیان است
سقفش بصد التماس از دو هفته | بی هیچ مدد نشیدخوان است
خورشید مروق از غدیری | در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان | گرد کرهٔ زمین دوان است
این قبه نشانهٔ جهان باد | چون تا که نشانهٔ جهانست

خرم ز نشستن وزیری
کز مرتبه پادشا نشانست

ولہ

بخدائی که معول همه چیز بر دوست | بر رسولی که چو ز ایزد بگذشتی همه اوست
که بانقطاع بخواهم شه جهان بلکه فلک | نه فلک نیز مجرد فلک و هر چه در وست
دوش در خواب من پیمبرا | دیدمش کو ز امت آزرده است
گفتمش ای بزرگ جیب بود است | طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت زین منقریک همچو شمشم | رونق وحی ایزدی برده است

آنچه این زن بزد میخواهد

جبرئیل آن بهمن شباور داست

ای بدندانِ دولت آمده خوش | دردِ دندانت هیچ بسته نیست
دارو از غصه آسمان دندان | بر که بر کبریاے تو پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندانش | بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانے حرارتِ مے | درد دندانیست گر بجز نیست
باز بنمود آسمان دندان | کز الم باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا | گفتش اے جور خوی فتنه پرست
آبِ دندان حبیبے آوردے | رایگان از تو کے تواند جست
از چنین صید بر کشش دندان | ز انتقامش بجان بخواهی رست
من نگویم که جامه در دندان | مرغ چه بست و آشیانه بست
خیز دندان کنان بخدمت تو | آسمان و پیر ترسیان بر بست

گفت هم بشنود پشت دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

وله

باخرد گفتم که دستور جهان | دست میزد گفت چه دستور دست
دست نتوان خواندن آنرا زینهار | تیغ کان بر تیغ دریا میزد آستین
صفی الدین موفق را چو بینی | بگوشش انوری خدمت بگفت
همیگفت ای بروز گو دیگر راد | همیگفت ای بگاه خواجگی زفت
اگر از تو بپرسد کو چه سی کرد | بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف چهرهٔ فیروزه در بود | که آمد گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندرو بودم ز نوبتش — سواد شب از چشم ذره نهفت
سحاب از آب چشمش صحن می‌شست — صبا از تاب زلفش فرش میرفت
علو میکرد گرد خشش زمین را — بهاری تا بروز حشر بشگفت
درین بود انوری کامد خلاصش — که هیزم نیست چون آتش برآشفت
سرا گفت از چیا رانگاشت مردم — که بر چارم فلک طنزش زند سخت

باستدعای خرواری دو هیزم
زمستانی چو خر در گل بسی خفت

ای سروری که چونتو برادی سحاب نیست — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان — قومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو موی و چو روی او — گلبرگ نو شگفته و مشک بتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که گوشه کبریات را — کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
رای تو در نظام ممالک براستی — تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است
اکنون که از گشاد فلک بر مشام ابر — پیکان باد را گذر عبیرآرش است
در برق سینه گوشه هر کوه پاره — تبتیست گوئیا که بگوهر منقش است
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام — و آورده ام بصورت تضمین و بس خوشست
گویم هر آنکه چهره روزی چنین بدید — خاصه کنونکه طره شبها مشوش است
بر خاطر سخن هر آئینه این بیت بگذرد — کامروز وقت باده و خرگاه و آتش است

چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم / انده چه سمی از آنکه محرور است
رگ زند هر که او بود محرور / عذر عذرت بخواه معذور است
جبری خانه گر خراب شده است / غم مخور تا بجانه معمور است

ز جبری بتا بجانه شوم
کز من سنگم و نه ره دور است

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر / کام حکم الله کامت بر نداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو / خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین / مثل او مرد وز حسن نیکوتر نداشت
بارها میگفت کایم نزد تو / این سخن از هوای علم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کمترت / در همه کیسه تسوی زر نداشت
گوشتی و نقل نان ترتیب کرد / لیک وجه باده احمر نداشت
باده تا بم فرست ای آنکه هر / در سخاوت چون تویی دیگر نداشت

در ندارست از کسی دیگر غیر
وین مشکل بر خوان کرد حی خر ندا شست

ربع مسکون آدمی را بود دام و دو گرفت / که ندیدند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سال و قحط و این جو دانش است / چند گوئی مختبانی کو دو بارانی کجاست
من تره تمام اندر حال صد تو جهل / گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان هیچ کمال از خاک عالم بر کشید / تو بیخ میزن که در سن گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست
ای دریغا داعی چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا ریخی از خدا است تبریز / بخانه باش و بیانا که که خوانندت
فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت / جوان و پیر بتصریح چند رانندت
گمان بری که ظریفی دلی نه بینی / که پیش مردمک دیده می نشانندت

هزار لعنت و تشنیع بر زن آن قوم
که تا بجا نبرے ره ظریف دانندت

ای سرافرازی که از یک سعی تو / پای محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را / تا بدین غایت کس این ندرت شناخت

حق سلطان اینچنین باید گزارد
قدر دولت اینچنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت / آری عنایت ازلی تقویت کند
آن کاست او که نماید جهان جهل / گر علم را کمال و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت / مه زان بطبع تابش از و عاریت کند
هر دم ز غایت ورعش کاتب یمینش / همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین / باگرگ میش کشته بکاج دیت کند

هان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین
خود را بمنصب شرفت تهنیت کند

خسروا این چه علم و خاموشیست — صاحبا این چه عجز و بانوسیست
آخر افسوس آن نباید از انکه — کلک در دست منشی افسوسیست
اولاً نامهٔ که نیست بکار — راست چون پرکار فرزوسیست
ثانیاً ان کمال مستوفی — ننگ سبّاح رومی سالوسیست
ثالث این مقام رعنا رشش — بر سر منهی و جاسوسیست
رابعاً این کریم گنده دهن — مرد کرخیلی و تا موسیست
خامساً این محمد رازسے — نیز از رهبران خیدسیست
سادساً این بهیب بے ترتیب — کز مریدان قطب جالوسیست
همه نازد کرشمه و کبر است — گو کیا از نژاد کاؤسیست
سابعاً این فرید عارض ننگ — از در صد هزار طرطوسیست
ثامن آنقوم این یمین مرشن — راست چون بیل کوند فانوسیست
کیست تاسع نتیجهٔ مخلص — کز بهیخ هجو نه ربه موسیست
عاشر ان اکرم مکارم غیر — گوئی از راهبان ناموسیست
مردکی اشعر است رومی رگی — گوئی از کرکان ناروسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله از و — هیکل مریمی و منحوسیست
جاکرم خام قلتبا می مست — هیچ گوئی کمال عیدوسیست
ما فرخنا مسین حدادسے — هست مجوس و اهل مجوسیست
احمد لیث آن مخنث وحش — کز همه چیز توزی دروسیست
از کمال خرسے و بحیز دسے — جمل از بس کتان فیلوسیست

هر کی را ازین دهی راهیست	کفر محض آن بجنگ در طوسیست

همه از روزگار مساوسیست
هرچه در روزگار معکوسیست

کمال دین محمد ی محمد آنکه برای	جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر روست	بحل و عقد ممالک منوط دورانست
سپهر برشده تا رای روشنش دیدست	ز بر کشیدن خورشید و مه پریشانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت	که در وجود نگنجد کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشیدست	در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب گردونست	بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست	نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینهٔ طبعش آشکار شود	هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب در امتزاج طباع	هر آن اثر که ببینی هزار چندانست
که او مشیر همه کارهای اقبالست	که او مدار همه کارهای دیوانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد	که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست
بکار حادثش اندیشهٔ ـــ می باید	چه از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست
به بیده و عیدهٔ الوان چه باید بستن	که از زمانه بدبیدهای الوانست
بزیر ضربت غالیک و محنت و شیون	صبور نیست دلی صبر کار رندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه	گزین مطالع درین عرصه گاه ارزانست
گذشته تازه فرو دو سه هزار کا نشد	هماره تازه درای کمال نقصانست

ای همواره ۱۲

بدان خدای که در هست وجود قدرت او ... سر افرازِ فلک را قدم بفرسوده است
بدستِ احمدِ مرسل بکافرانِ قریش ... هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنموده است
زنا و دان قضا آب حکم بگشاده است ... بلا چو رود بقا بام چرخ اندوده است
کمال بذل و ذات لایزال اسپِ او ... ز هر چه نسبت نقصان بود بیاسوده است
مقدس است که آسیب دامنِ امکان ... بساطِ بارگه کبریاش بنسوده است
ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را ... طریقِ کسبِ کمالات خاص بنموده است
مشاغل فلکی را ز کارخانهٔ صنع ... بهین و خوبترین رنگ و شکل فرموده است
چنانکه طرهٔ شب را بقمر شانه زده است ... بلطف آینهٔ جرم ماه بزدوده است
ز عدلِ شاملش اندر مقام حیزِ خاک ... نهاده سر یکی از چار طبع دنغنوده است
خمیرمایهٔ بخشش بخاک بخشیده است ... بر آنکه مرجعِ او خاک شد بخشیده است
سوار روح بجوگان پای نسبت او ... ز گوی گردون گوی کمال بربوده است
دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم ... طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است
جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق ... زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
کمین سلطنتش در مصافِ کون و فساد ... سنانِ لاله بخونِ دلش بیالوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را ... ز رخش نه زنگِ کدورت بخشت بزدوده است
نمیس از خزانهٔ حسن و جمالِ خورشیدش ... کفافِ حسن ز زکوة جمال فرموده است
بیاضِ روز زیبا بود نه هوای شفق ... هزار سال بر این تیره خاک پالوده است
گهی بجرخ بخار از بخار کم کرده است ... گهی بدخلِ دخان از اثیر بفزوده است
تر اکه مهر خراسان اندر و تقدیم ... بر آسمان و زمین قدر جاه افزوده است

کند انوری را بخدمت مبارک تو
هر آنچه دیده ندیده است و گوش

درین سه سال چه در خواب چه به بیداری
خیال رایت و آواز نوبتت بوده است

شکستهای امانی بعشوه می بسته است
درشتهای حوادث بحیله بسوده است

کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو
چو برگ گل همه شادیش توده بر توده است

که صورتی ز من بنده آشنائی ازد
نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحد الدین فرزانه اوحدی
ای آنکه از دو عالم وحدت منور است

شخص عزیز تو که همه لطف مردمیست
منت خدای عزوجل را که بهتر است

روزیکه از بلندی آمد بمرد پستی
ذات کریم تو د جان مطهر است

فرخنده طالعت را بود اندران خللی
بی بر که همو مثنی نظم تو دلبر است

یعنی بعلم و همت اگرچه پر از هوا است
با خاک ره بحکم تو اضبع برابر است

مرا مقصود دستر زندان آدم
ز فرزندان صدق خود ثمر داست

خداوند اوحد الدین خواجه اسحاق
که گیتی با بزرگیهاش خرد است

گرش بینی بگو ای خاک پایت
ز رفعت پایه گردون سپرد است

خبر داری که فرزند عزیزت
چه پا امرد در خاری خستر است

ز پایش در مغیلان دست گیرش
که اندر پایمال دست برد است

مگر نائی چنین در جار طاقش
بدست هشت خوار تمری سپردست

بنتوانے شنید آخر که گویند
که انصاف سخن محبوس درد است
مصون باد از حوادث نفس عالیت
الا تا نقش گیتی ناسترد است

بآبی چند آتش باز دارے
اگر دانے که آن آتش نمرد است

قطعهٔ صدر اجل قاضی قضات شرق و عرب
آنکه بر عالم نفاذ او قضائے دیگر است
خواجهٔ ملت حمید الدین که از روی قوام
دین و ملت را مکان فرش چون عرض اجوہر است
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشترے
روز بارش از عدا دپرده داران درست
چاکران حضرتش را زد من آورد دے
چاکران حضرت او را چو من صد چاکر است
چون نهادم بر سر دبر دیده آن تشریف را
گر عزیزی داشت بجو دیدگانم در بست
دیده از غیرت همگفت انچه کحل و توتیاست
تارک از دہشت همگفت انچه تاج و افسر است
بر زبانم رفت کین درج سراسر نکته بین
عقل گفت ای هرزه گو این درج نامه
خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن
آتشے آمد که دودش جمله آب کوثر است
عالم عیشش گفتم عالم خاموش کرد
گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست
بچه از بن بدبخت شد انصاف از آن نیک اختر است
از خط مشکینش اندر حسرتم کایا گر
آهوان چین و ماچین را چرا که عسکر است
با خرد گفتم تو ای گفت این اعجوبه چیست
گفت پند ارم که زنجیری ز مشک و عنبر است
عشق از دو به گفت گفتا نیک دور افتاده
یادگاری از لب معشوق و زلف دلبر است

دیرمان ای بعد آنکه پانصد و پنجاه سال
نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبر است

تو مرا اگر پیاده ام مکوه — گر مرا از پیادگی گله نیست

جنبش آسمان بنقش خود است — پای بند طویله و گله نیست

در سواری تو لاف فخر مزن — گر ترا جاست لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه — حرکتی جز بسبب زلزله نیست

بخدائی که از کمان قضا — تیر تقدیر را روان کرداست

چشمهٔ آفتاب رخشان را — خازن نقد آسمان کرداست

گر بتحقیق و ناتوانی ضعف — هرچه گویم فزون ازان کرداست

نتوان شرح داد آنکه مرا — غم هجر تو برچه سان کرداست

بخدائی که در ولایت غیب — عالم السر و الخفیات است

که غمت شه رخم باسپ فراق — آن چنان زد که بیم شه مات است

انوری را از نیست نزاینده — وله — که از و هر که در جهان زاد نیست

همچنین نرنگه را فنالیش باد — ای دریغا که این جهان فانیست

بخدائی که در پرستش خویش — وله — آسمان را رکوع فرموده است

دست تکمش زنگیلهٔ خورشید — خرمن روزگار پیموده است

که ز چشم بعشق خدمت تو — جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش — چرخ با من درین سخن بوده است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفت چه گفتم آن دو خلعت ات
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که برو نافذ است فرمانت

چون گذارے که برزند هر روز
قلتبان سر از گریبانت

سراجی ای ز مقبلان حضرت ترمذ — رسید نامهٔ تو همچو نامهٔ ز بهشت
حدیث فخری منحول کرده رد کرده — که دست و طبعش جز دوک آن حدیث نرشت
غرض چه یعنی و زد دست بیحیا آخر — من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت
یکبه سخن اندر چه ذکر او را نی — که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
زنیک او همه شهر خود بهی ننبشت

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت — از کل خواجگان جهان بوالحسن به است
ننداشتم که بازوی احسان تو تیر است — آنجا که برکشد علم سیر [illegible]
تا همچو سرو نشود در آزادگی کند — آنرا که باغ و برکه و سرو چمن به است
یا همچو شمع نور بهرکس رساند آنکه — در پیش او نهاده بگوهر گهر به است
سود و داحمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سر است سر آخر زن به است

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حال سگان بوالحسن از حال من به است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای — صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای نادان غلط اینکه از ینجا کرده
در دم مروارید طوقش اشک اطفال من است
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
خواستن گدیه است خواهش عشر خوان خواهی خراج

آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
گر بجوئی تا بمغز استخوانش نان ماست
زانکه گروه نام باشد یک حقیقت را دو است

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمان است گر قارون رواست

بفرستدم امیر بتعجیل شربتی
شیرین و ترش گشته دو چیز بهم رفیق

زان کز قوام نفع چو لفظ بدیع اوست
این چون حدیث خوش و آن چون عتاب دوست

آورده زیر کان ز پی فائده بردن
رز را کی ز سینه و نی را یکی ز پوست

آلوده منت کسان کم شو
راضی نشود بهیچ بدنفسی
ای نفس برسته قناعت شو
تا بتوانی حذر کن از منت
زین سود چه سود اگر شود افزون
در عالم تن چه سکنی هستی
شک نیست که هر که چیز کی دارد
لیکن چو کسی بود که نستاند

تا یک شبه در وثاق تو نان است
هر نفس که در نفوس انسان است
کانجا همه چیز نیک ارزان است
کین منت خلق کاهش جان است
در مایه نفس نقص نقصان است
چون مرجع تو بعالم جان است
دانرا بدهد طریق احسان است
احسان آنست و بس نه آسان است

چندان که مروت است در دادن

درخواستن هزار چندان است

کیمیائے کنم ترا تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائے به از قناعت نیست
ہر کہ را شوقِ عیش گیرد سخت — بادیش کرد و کار ہا بگذاشت
زانکه ما تجربت بسے کردیم — عقلها نیز ہم برین بگماشت

ولہ

تیز دادیم و کند ہا کردیم
تا نه کردیم ہیچ سود نداشت

خمس را چیز نیست بر گردن — و اندر و چیزہا نه یک چیز است
ہیچ دانے درو چه شاید بود — باش در زیر ریش او تیز است

انچه بر گردن است بر کاج است
و انچه در زیر ریش بر تیز است

تو کسِ خواجهٔ و ہر که چو تو — کس دیگر کس است ہیچ کس است
من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم ہر که چون من است کس است

نسبتِ ما دو تن بعیب و ہنر
گر ہمین ہر دو بیش نیست نسبت

بهاء الدین علی کز خرج جودش — دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
لبش با بحر اخضر تو امان است — و لیکن آن بدین بے ساحلی نیست
بنا در معدهٔ از می نیابے — که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او رد — کز ان به کیمیائے مقبلی نیست

حسودش گفت کز امثال این مرد	جهان آخر بدین بیجا صلی نیست

کرم گفتا بلی لیک از هزاران
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

خسرو اردی بهرم گرز عمر افزون کند	یا نگیرد بسته ام گم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساعتش	چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او	هر یکی زین روزها را از پی یکروزه قوت
بخت را دانی که داند کرد حتی لاتیام	اعتکاف سدهٔ درگاهِ حتی لا یموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی	مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا	تو امان با صبر چون در جیفه با قوت
فضلهٔ طبعم شیخ الوحدانی منتنی شده است	فضله کرمیک نسیج اللاف شد با برگ توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
زانکه چون مردان مسلم گردد ت آئین سکوت

ای بزرگی که در بزرگی و جاه	قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش تو نادان است	چرخ با همت تو ... [illegible]
دیدهٔ دیدهٔ ذکاء تو است	هرچه در خاطر بداندیش است
باز با پاس دولت کبک است	گرگ با طلوع [illegible] میش است
نور در چشم دشمنت نار است	نوش در کام حاسدت نیش است
عاملی در حمایت کف تست	کف تو در حمایت خویش است
هر غمی که دارد اندر پیش	وا غم اندیشان که درویش است

بنده را گرچه کمترین هنریست | اینکه نقش جهان بدکیش است

جز بسی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم در پیش است

بخدایی که در پرستش خویش | آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش بکلبهٔ خورشید | خرمن روزگار پیموده است
که ز چشم تعشق خدمت تو | جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

ایا خسروی کز پی جاه خویش | فلک را بجاهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان | که با خفته بختم براز آمده است
که داند کزین صبر کوتاه عمر | بردیم چه رنج دراز آمده است
نگوییش کاندر جفای فلان | زمانی ترا این جواز آمده است
بگشتی تو خم رسان هین که غم | چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا ممتنع | نه پای تو در سنگ از آمده است
مده زانکه کارم درین کوچه تنگ | تو گویی مگر ترکتاز آمده است

ازان بس که اسپی فرستیم هست
بزینی و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم | گر بوالحسنم را بته بیر رود ز رسته مرد است
زان زور که قصهٔ فلک از غصه کمین است | در گوشهٔ حبسش گرد جاده گرد است

نیامداست مرا خویشتن دگر مردم — از ان زمان که در اندیشه ام که مردم چیست

گرم نشاندهی از روی مردمی شیخچه — چه بخت نیز نشانند هم که مردم چیست

ولہ

بافلاک و وحش بخلوت گله همی کردم — که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست

انهمه جور تو با فاضل و دانا ز چه بابت — وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن — با منت بیهده این شغله و افغان چیست

شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

بخداوندی که روز را دامن — با گریبان شب گره کرده است

پشت چرخ از نهیب تیر قضا — جبهه همچون کمان بزه کرده است

کار زوی تو ام جهان فراخ
تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

برترین پایه مرد را عقل است — بهترین مایه مرد را تقوی است

بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست

چون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکی است

کافران را که آدمی نسب اند
نص بل هم اضل این معنی است

حاجبت رگ زد و ندانستم — از چه معنی از آنکه محصور است

رگ زند هر که او بود محرور — عذر عذرش مخواه معذور است

جزوی خانه گر خراب شده است — غم مخور تا بنا نه معمورست

من ز چیزے بتابے خانه شوم
کہ نه من تنگم و نه ره دور است

ردیف الجیم

صاحبا دار اسپ رتبت که بمعیارِ نظر — هست پیوسته چو میزانِ فلک حاذق سنج
پیش شطرنجیِ تدبیر چو بر نطع امور — از پئے نظم جهان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسپ دو رخی طرح کند در تدبیر — فتنه را بر اد رشه مات نشاند بیرنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی — ای ز دستِ تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج اگر دفت ضرورت شده است — بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسپنج

چون ببیند که ترا دست بود بر سر او
همدران معرکه یا بیس کند نوبت پنج

صبحے خطیر جاشش شد — گر ز مالِ خطیر مے شد گنج
اشارهٔ تقاف بر سرش چار — وز نوبتِ لاف بر در تریخ
آنکس که میانِ دیو و بلقیس — تلقین کند بحکم بیرنج
قولنج هر دو رسے بر آورد — زان [illegible] طبیب بر کند قنج
از هر [illegible] در اند[illegible] — وین معنی را بعقل بهر سنج

باشد [illegible] فنون [illegible]
با [illegible] حدیث قولنج

ردیف الحا

[illegible] — [illegible]

بیاد بوک و فکر بیست سال بر دادم / مرا خدای نداد است زندگانی نوح

عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت / اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح

و گر عطا ندهند بر آرم از پس مدح / بلفظ هجو دمار از سخیفین ممدوح

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم / گر ز دو نگشت مرا تازه یک صبوح فتوح

برادرم که دو تن پاک را دید نیز / همی گسسته نگردد عروق او ز صبوح

درست شد که دو تن تا کشند به ضد ممدوح / یقین شده است که او نیز ز ضد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر کو خدمتت دم در کشید / از ره جنبش فلک در گردنش افکنده فخ

هم نکوخواهانت را دایم بر دی تو نشاط / هم بداندیشانت را دائم بزانوهم ترنج

ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر / از حریران فرش گستر و از تموزان آب یخ

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب / حدت خوی از عذار مه فرو شوید زنخ

بچه ها سر در کشد از شدت گرما تشاخ / ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ

جنس را گردد زبان در کام چون پشت کشف / مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

در چنین گرما نجم هیچ سردی نی که نیست / جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم / کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ

کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام / سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ

ز دیدۀ گریان درین زمانه چنانکه
مثل آنکه کسی نقش در کشد بر یخ

عطا مجوی که آن نقش نیست در عالم
ایا مخواه که جز درد دنیست در مطبخ

ردیف الدال

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک
چو بخت آتش محنت سپندی آرد

هنوز ماه نزائید توی تا بد
هنوز ز ابر ز انعام تو بسی بارد

خشک سال حوادث چگونه خشک شود
نهال ملک که اقبال جاودان کارد

بکام حکم تو خواهد سر زمانه و بس
که کامش از قبل طاعت تو بیخوارد

اگر چه همت عالی تو درین درجه است
که جود او بسوالی جهان کم انگارد

ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق
زمانه می نتواند جهان سی آرد

نه دیر زود بینی که بار دیگر ملک
زمام حکم بدست چگونه بسپارد

ز روزگار مکن عذر کردهاش قبول
که دام عذر تو جز کردگار نگذارد

مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان
برون ز روشن از آن پس ستاره شمارد

درین که هستی مردانه وار با اختیار
که بر سر تو فلک موی هم نیازارد

در فرح بهمه حال زود بگشاید
چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد

ترا هنوز مقامات ملک باز پس است
خطا است آنکه حاسد تو پندارد

تو آفتاب ملوکی و سایۀ یزدان
تویی که مثل تو خورشید سایه نگارد

چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز
خدای سایۀ خود را چنین نه بگذارد

ز خواب بندۀ خسرو معبران فاسد
گرفته اند که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وز آن قصیده همین قطعه یاد مے آرد

ای زمان فسحت زندگانی تو — زندگانیت جاودانے تو
وی جهان شادمان بصحبت تو — همه عمرت بشادمانے باد
امروز نیز تو بر زمین و زمان — چون قضا پادشاهانے باد
هر دو روز بام حضرت عالیت — که بهشتش بنای تا نے باد
روز و شب خدمت قضا و قدر — پرده داری و پاسبانے باد
با فلاک مرکب دو است را — هم رکابی و همعنانے باد
خضر و اسکندری بدانش و داد — شربت آب زندگانے باد
تو توانا و ناتوانے را — با مزاج تو ناتوانے باد
تا بپایان نشد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانے باد
هست فرمانت بر زمانه روان — دائمش همچنین روانے باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانے و آن جهانی باد

ای شاه ز نقد ها که باشد — در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست — الا نفسے سه چار معدود
وان نیز به بسته مراد نے — تا خرج کند چه نقد معدود
گیرم که یکے دو زان بدزدد — تا را آسے فلک رسد بمقصود
نے دست تصرفش ببرند — وین نه نفسے بود بمجهود

اگرچه زند که دست بنود — ورد امن حبست وجوب معبود
دانی که چو حال بنده انست — ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خوش باد بیشش گر تکلف — نه شاعر و شعر هست بمقصود
است تا باید شب تنات
آبستن روز با مسعود

خداوندا تو میدانی که شبها — نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چه توان چیزی حاجت افتد — زگیتی مرجع دیگر ندانند
نیاید همتش از نفس رخصت — که از کس جز شما چیزی ستاند
نه دامن بر کشید است از تکبر — که گردون گردمنت بر فشاند
کم از بیتی بود با لله بالله — که گرامروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبال خداوند — که بخشش هر چه میباید چشاند
خداوندا چون تو کردی عزم بخشش — قرار کارها چونین نشاند
اگرچه راتب مسعود بنده — اجل معتبر هر مه رساند
توانی کرد جفا و جور گردون — بیک صوت دلش باز ش ماند
بمان در نست و شاد و کت همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعت پادشاه وقت بوقت — هر که در بندگی بجا آرد
رحمت سایه خدا است براو — سایه رحمت خدا آرد
خاصه آن پادشه که چتر ش را — بخت با سایه هما آرد

ستر اعلی جلال دین خاقون — که اگر سوی سدره زلاے آرد
جبرئیل از پی رکاب ویش — نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور — کلک او صد گره گشای آرد
کاه را اصطناع و انصافش — خدمتیهای کهربای آرد
روز عکسش قضای مبرم را — هر زمان زیر دست وپای آرد
آب وتیغش سحاب نیسان را — گر بهای بهای پای آرد
آنکه چون عصمتش تتق بندد — دور بیندگی بپای آرد
مردم دیده را ز خاصیتش — آسمان از رمد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر — بسته دست وشکسته پای آرد
نفس نامه زحرص مدحت تو — برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد بی بلقیس — کس بدا او دو لحن نای آرد
بنده گرچه بدست تیسیر سخن — با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفی ائی کو — تا ثنا های غم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود — آنچه طلبان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور پای ملخ — یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود زاده نبات جهان — هرچه خاک نبات زای آرد
باغ را جوروی چو عدل بهار — رنگ فرسای مشکسای آرد
لاله نو شگفته از پی رزم — رمحهای سنان گزای آرد
نرگس نو شگفته از پی بزم — جامهای جهان نمای آرد

جاهت اندر ترقیی بادا — که مدد های جان فزای آرد

عصمت اندر تنزلی بادا — که خلل های جانگزا آرد

گر خداوند عصمت الدین را — عارضه کرد وحشت روزی چند

آن بدان از بد ستارهٔ نحس — یا بدنهای سپهر بد پیوند

دوستی داشت بس بغایت تیز — چو ز بیستها قادر چو چرخ بلند

بخت بیدار مهربانش گفت — که بود در کمان بیم گزند

دو چشم بد بجانی را — همچنین نرم نرم خنده زخند

داشت از روی مصلحت دو سه روز — دل او را که شاد باد نژند

در بود کفارتی سخن آنرا — من نباشم بدان سخن خرسند

کادمی زاده که بیگناه است — کی بکفارتست حاجتمند

عصمت را بعالم عصمت — وهم هم در نیاورد بکمند

پس چه کفارت آنچه کفر بود — یا چه بیهوده باشد و ترفند

وانکه معصوم هست و نیست گناه — پاسی او را نیارد اندر بند

لفظ کفارت ای سلیم القلب — پند بپذیر از من مسلمان پیشند

هیچ معصوم را چه نه پسندی — عصمت صرف را مکن پیوند

ای ز آباد امهات وجود — چون تو هرگز نزاده یک فرزند

بخدایی که نیست مانندش — گرچه مستغنیم از این سوگند

که ز انصاف روزگار امروز — همه چیزیست هست خرمانند

وانکه در عرصه‌گاه کون و فساد
چرخ را نیست هیچ خویشاوند

نظم پروین نداد کاری را
تا بشکل نبات پیرا کند

گر نگاری نگاشت باز لشست
ور جهانی نشاند باز بکند

باری از طبع سیه تو طوبی لک
لاله را رفت و برگ گل بفکند

روزگارت جگر نخواهد داد
خصم گو روز و شب جگری زند

گر گشاید زمانه در بند
دل خود جز حسد به هیچ مبند

پایت اندر رکاب تایید است
ور شغبی ازین سیاه سمند

تو که در حفظ ایزدی پیچکنی
حرز و تعویذ اهل چند و چند

حرف و صوت از قضا بگرداند
هر سبا زند و چند ا پازند

از که کرد آتش حوادث دور
در سرای بهشت و دود سپند

تا که بر نطع دهر در بازیست
رخ بهرام اسپ بار اسفند

باد فرزین عز و عمرت را
از پیاده دوام فرزین بند

شخص و عیشت ودیعت ایزد
از پی تیمار از طبیب خرد فرسند

تو در سالی [illegible] تو
[illegible] الاسد [illegible] اند

صاحبا [illegible] سباد
گرچه [illegible]

نظم این دو [illegible] از خلق
از [illegible]

تا که [illegible] زمان تو باد
[illegible]

[illegible] که قدر حست [illegible]
[illegible]

عالمی در پناهِ نعمتِ تو
لشکرِ شکر در دهان دارند

امتی در وفای خدمتِ تو
کمرِ عهد در میان دارند

دامنِ عرصه ایست جاهِ ترا
آنکه این چار قهرمان دارند

گوشهٔ طارمیست قدرِ ترا
آنکه این هفت پاسبان دارند

دوستان از تو اثرِ کرمت
خانه چون راه کهکشان دارند

دشمنان از تراکمِ سخطت
فتنه در مغزِ استخوان دارند

ضبطِ عالم به تیغ و کلک کنند
که اثرهای بیکران دارند

کلک فرزانگان کارگذار
تیغ گردان کاردان دارند

زین گروه آنکه اهل انعامند
همه از نعمتِ تو جان دارند

زان گروه آنکه اهل اقطاعند
همه از دستِ تو جهان دارند

جود دی گفت با کرم روزی
که کسانی کز این مکان دارند

گر جهان داری بشرط کنند
می نگوئی که بر چه سان دارند

کرم از سوی تو اشارت کرد
که کریمان جهان چنان دارند

کیسه پرداز بحر و کان کفِ تست
که بدو خرج جاودان دارند

طاعت آموز انس و جان درِ تست
کش همه سر بر آستان دارند

همه با مهرِ خازنت بادا
هرچه اصنافِ بحر و کان دارند

همه با داغِ طاعتت باشند
هر که نسبت بانس و جان دارند

پای بر خاکِ هر زمین که نهی
منتی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی که ز التفاتِ خاطرِ تو — نیاز تا بابد در نعیم و ناز افتد
خود سرای تو تا سنی بدست آرد — هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
به بیت بیت مدیح تو در کرم بینی — چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون — گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

زحرصِ مدح تو باشد که از درختِ سخن
لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطهٔ مبارکِ تو — نه ز آسیب حادثات رسید
دوش اینجا دشد چو حادث شد — سنی ز آسمان به بنده دوید
ماجرائی ازان حکایت کرد — بنده بر گونه‌ای چنانکه شنید
گفت ای خواجهٔ جهان رحمن — ناگهانی چو سوی قصر چمید
مگر اندر میانِ آن حرکت — عطف دامن ز خاک ره برچید
خاک در پایش اوفتاد بعجز — روی در کفش او همی مالید
یعنی از بنده در مکش دامن — آسمان انبساطِ خاک بدید
غیرت غیر برد از جالسش — قوتِ غیرتش چو درجنبید
رخ ترش کرد و آستین برزد — بجا با طپانچه باز کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او — مضطرب گشت و خویش را دزدید
پای همو‌نش از تزلزل خاک — گر از جای خویشتن بخزید
هم ازین بود زانکه اول روز — صبح بر خویشتن قبا بدرید
یار ریش است هیچ تلخی نیست — که ازین صب شربتی بچشید

نور برجیسم آفتاب فسرد
خوی ز اندام آسمان بچکید

این پادشا شده ثابت قدم بتو — بر امر و نهی تو قدمش بر ثبات باد
در خدمتِ ملوکِ جهان دین طاعتت — واجب از ادای صیام صلوة باد
وندر زمین مملکت از حرص خدمتت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا اگر دستگاه — هر جای نعل در تیغ هلال اخ باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست — از پای تا لِ خاک همه رمیم و رفات باد
از پهای دشمن تو اشک روشن است — رخساره چو خلیش از خون فرات باد
بس بر جگر چه جان بلب آمد ز تشنگیم — آب ار بود ز تاثیر حاذقات باد
هر باده‌ای که بر صحت گذر کند — با نام شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثانی خضر وقتی
این شربت مبارکت آب حیات باد

مجد دین آنجهانِ جود و کرم — دست جودِ تو ابر باران باد
ساحتِ عالم از طراوتِ تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم دیو شهای لبت — هر لب و چشم گلعذاران باد

شربت خوشگوار امروزت
جان فزاینده و گوارا باد

با فلک دی نیاز مندی گفت — چون منت گر نیاز مند کنند
زان جفاها که گردش تو کند — تو چه گوئی که با تو چند کنند

آخر این احتیار بی منے | چند بخت مرا تشنه کنند
تو بنو هر زبان چو پایهٔ خویش | پایهٔ محتشم بلند کنند
در زمستان گر آتشے باهم | هفت عضوم بر و سپند کنند
حلقهٔ هست کنه در حلقم | هر زبان حلقهٔ کمند کنند
عالمے ناپسند احوالند | تا کے احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بکشاید | چاره چند مستمند کنند
فلکش گفت بر برودت مخند | که جانیت ریشمند کنند
در احسان بگو که بکشاید | بوالحسن را چو تخته بند کنند
بادر انسیم تا قضا و قدر | زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بموئے فلک بر آویزد
که بموئے ازان گزند کنند

مدت عالم آخر هیر سدبے هیچ شک | طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان بنیاد کرد | آدمی را از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را چه روزی عمر خواهد بود نی | وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید | قیام کرد و بیوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر | زبان بشکر خدا و بذکر او بکشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک | چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد

توئی که عاشق عهد بقای تست جهان اگر که عهد تو شیرین شد و جان فرهاد

توئی که بر در امروز و دی و فردا را اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد

عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین پس از وفور خرابی شدند از او آباد

شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد

مدام دولت باشد چو بندگی بشهی که بندگیش کند سرو سوسن آزاد

چو سرو سوسن آزاد بندهٔ شاهند هزار بنده چه من بنده بندهٔ شه باد

بسمع و طاعت و عزم درست و رای قوی شتی بخدمت راغب دلی بدولت شاد

بزور یازدهم از رجب روانه شدم که ک طاز شهر تموز است وی ح ازه

اگر ستاره باتمام عزم باشد رام وگر زمانه باعطای عمر باشد راد

بشکل باد روم زانکه باد در حرکت نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که رائض او که در ریاضت او باد را بود استاد

عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم که از رکاب گرانم برآورد فریاد

چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم که هم مربی دین است هم مراقب داد

بامر باد سلیمان بعزم شبه کلیم بفر قرین فریدون بملک مثل قباد

بعون دولتش از بخت کام بستانم که داد بخت من از چرخ دولت داد

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید که روی نقطه ندیده هرچه در شمار افتاد

همیشه جست عمر او در بلخ گو همه شهر اندر این بند

تا به بلند خوان خواجه کجاست　　کس ندید همه جگرخورسندند

من ندیدم ولیک تا نه چرا
سے بسترانند تا به پیوندند

هر که بورزیدن کمال نهد روی　　شیوهٔ نقصان ز هیچ روی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر زهم بدرد کوه　　گرد قناعت بر آستانش نیرزد

رفعت اهل زمانه قصد کند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر　　ز ظل گوهر حیرت شود سیاه و سفید
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا　　ترا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
توئی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده　　که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام　　شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو　　گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بر جبین ترا سجده خامهٔ تقدیر　　دهد بیسار ترا بوسه خاتم جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد　　جوار سکنهٔ بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد　　رخ سیاه مه از نور آفتاب سفید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا بسایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر برز فلک　　گر بجودت فلک برد شاید
دست جودت جهان همی بخشد　　پای قدرت فلک همی ساید

فلکت پشت پای زان بوسد   حاسدت پشت دست ازان خاید
همتت از سر علو و سمو   بجهان دست مے نیالاید
عزت از پی صعود شرف   بفلک بر ہمے نیاساید
شبه تو چرخ ترا آرد   مثل تو دهر ہم ترا زاید
هر کرا درد دل از هوای تو زاد   با دلش چرخ راز نگشاید
هر که را بر تن از قبول تو خز   المش چون شفا نه بگراید
دشمنت دشمن خود است چنانک   که برو ذات او نه بخشاید
خنجر کین او چو پیراسته   خود زبانش سرش بپیراید
ای نیاز از پی سخای تو مست   با توام کی بکس نیاز آید
مشربی داده‌یم که شربت آن   غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بغرض   جوهرش سوے ثفل نگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس   زانکه او چون هوا نه بنماید
با منش چون خرد بدید بگفت   گفت چون تو ترا که بستاید
چون بشکلت نگه کنم گویم   کس بجاه آفتاب ننماید
گر بحرمت نگه کنم گویم   کس بگل آفتاب انداید
تا دران مشرب آن بود شربت   که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو همی که بعکس   رنگ رخسار لاله برباد
صرف با بوده چنانکه بلطف   ز آبگینه چو صنو بپالاید
رای فرمان بر زمانه روان   تا خرد راے بد نفرماید

جامهٔ عمر تو نفز سوده — تا قضا عمر تو نفز ساید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاه تو جان ما خرم — روح را راح تو همی باید

جام از بهر می همی بایست
جسم از بهر جان همی باید

جائیست نشسته جا کرد تو — جائی که در و طرب فزاید
با مطربهٔ چو ماه تابان — چنگی تر و خشک همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعت تو که می بباید

در خواست همی کنیم هردو
تشریف و بدست کس بیاید

خدای کار چو بر بندهٔ فرو گیرد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطبع شود زود نزد هیچ خودی — ز بهر چیزے خوارد و نزند باز آید
چو اعتقاد کند کرکسش نیاید خیر — خدای قدرت والای خویش بنماید

بدست بنده ز حل وز عقد چیزی نیست
خدای بندد کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و ز زهرهٔ و چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد نشرده و مست — که همه کارها ش کم خارد
جوان دیگر قحبه ایست را نیه — که همه شب خدای آزار
این دو سعد اند زان دو نحس ستر — کردران هر که هوش بگمارد

بیند اندر زبان دور ایشان | که به ایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی | که بجز شر و فتنه بار آرد

خالی از عقل هست آن نااهل
که درو هیچ چیز نپندارد

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو | هر شب ز فلک اهرمن رماند
موسن بزبان برین ادا جاد | نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان را بهر وظیفت | نور دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی ادبجو اهی | خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامردان | بیدست تو آب می رساند
در معرکه از پی محابا | بجز تو کسی نمی رهاند
راز قدر اندر حروف معجم | کلک تو هنوز انکه او نخواند
منشی فلک با فنون انشا | پیش قلمت هر نه بر نداند
پرستنده تو کاسمان برغبت | آن خواهد کابجسم بر وفشاند
چون سایه نشان ده انوری را | عشق تو درین گونه او نشاند

گر نیست اجازت با و خلوها
باز آیت الراحلون بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زین اگر بر خنگ ایام افگند | فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند
روی هر خاکی که از نعلت جهانی کسب کرد | تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند
موزهٔ کز افسری بنشست در پایش کنم
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان
هر کرا این دست موزه از تفاخر دستار داد

موزه خاص ترا [illegible] که دستار ست کند
ساق عرش از رشک آن دولت [illegible] کند
حاش لله بنده هرگز این سبکباری کند
روز ها شد تا [illegible] از من خریداری کند
بر همه عالم ز بهر [illegible] و جباری کند

شاه دولت بار بادت تا بسی آفتاب
در تماشای فلک بر [illegible] کند

بکلاهی بزرگ کرد مرا
آنکه آب کلاه داری چرخ
هر کجا پیشش کمر بخدمت بست
تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت
بس چو از قلت المبالاتش
دست از صحبتم چنان بکشید
گر نه مجرم شدم بشادی و غم
گفت آنرا کله چگونه نهم
خیر یارا که راه ما غلط است

آنکه [illegible] آمد خورد
آب دستار خواجگیش ببرد
بر کله [illegible] سپهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرق [illegible]
[illegible] حریف آدم [illegible]
کله کلاهی [illegible]
[illegible] باز کرد [illegible]

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
که [illegible] بده کلاه ببرد

ای خداوندی که در معراج قدرت [illegible]
تا بهای همت بر شد که کنگرت بر شد

خاکپای تست آنکس کیمیا داند خرد   مهر سیمین هرگز فکندش آسمان کان زر نشد
ذکر کلک تست آنکس چون سپهری خواهد شد   قطره هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد
بر هوای دولت مرغ فلانی کی گذشت   گر سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
بر بهار خدمت شاخ فلانی کی شکفت   گر صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد
[illegible] میان [illegible]   آدمی گرچه کس را از من آن باور نشد
[illegible]   در [illegible] گرچه زبان پس نوک کلکم تر نشد
[illegible]   [illegible] طول تر نشد
[illegible]   حالی [illegible] در نشد

لاغری از بخت [illegible] از بخت [illegible]
[illegible] او [illegible] نشد

ای خداوند روزگار انصاف   که بهاییت [illegible] آید
[illegible] حکم [illegible]   همه بر گشت اختیار آید
پیش مردم زناشناسی کار   کار با [illegible] آید
این چنین کار [illegible]   همه از روی شرمسار آید
ورنه باشد اگر بدار قرار   بس تو یک ساعتم قرار آید
بندهٔ خاک آستان توام   کش ز آب حیات عار آید
وعدهٔ مجلس تو نا داده   موی مویم در انتظار آید
بگو اینت جاه حشم که سخن   چون ز جان گوییم استوار آید
اگر صحبت خسان نبود   کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد نخروس رایت صبح نتواند که آشکار آید
تیز باید که در میان باشد زهره از جیب چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان ببرد گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو بنده را نیز دوستدار آید
یا بنزدیک او روم روزی که بروزیم یک دو بار آید
آن خطا باعثِ عتاب شود وین گنه موجب قرار آید
شاخ میوه نداد ازان نه بود که ازو هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش قهر پاک چون باد برکنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد در خزان موسم بهار آید
از سر دست بر مدارِ کرم پای بر سنگِ روزگار آید
آسی از روی کارش از سر آستینی دان که از غبار آید
وین حق را بحقِ نعمت حق که چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم خیانتی کردم عفو این روز ما بکار آید
رایکی باز ده که تا جرمم نزد عفوت بزینهار آید

یار بادت فلک بیمین و بیسر
تا یمین را یسار یار آید

هر کار جهان دل منه آنرا که نشاید کین از خوشی و خوبیش بر نیاید
چندانک بگفتم مهل آخر ره زنی آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید
پندم نشنیدی و خوکی شدی اکنون وامروز درین شهر کسی خوک نپاید

هم با دل پر درد و هم با رخ پر موی
الیسر و لقا محنتِ ازین بیش چه آید

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا
گوهر پاکِ ترا اصل نکوکاری نهاد

آستانِ ساحتِ جاهِ ترا چون برکشید
عقل کل هم پای بر خاکش بدشواری نهاد

فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی ببرد
چون قضا بر دیده که بخت تو بیداری نهاد

ای حیاتِ تو نهادستی مرا در تن چنانکه
باللّه ار در خاک هرگز ابر آزاری نهاد

عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش پیش سپهر
سرمهٔ چشم خداوندی و جباری نهاد

شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق ما
بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرضِ من عرقی نهادستی چنانکم
مصطفی در نسلِ بو ایوب انصاری نهاد

بخدایی که دستِ قدرتِ او
دستِ قهرش گمر ز وعد و وعید

ناوکِ مجرسی قدر فکند
خورد در مغز مصعب سکند

کز ملاقاتِ مردکِ چاووش
بیخ شادی ز جان و دل بکند

لقمهٔ بجگر سنی با هم
شد چنین عمر او نظر ندهد

گرده کاهِ جهان شکافته باد
کس یکی گرده بی جگر ندهد

ملک الموت را ملامت نیست
که به بیمار گل شکر ندهد

تو جان نیستی جانداری
این اشارت بتو ضرر ندهد

تو بکن زانچه ار قضا کند
تو بده شاید ار قدر ندهد

گر عمر تو مباد رشست — تا فلک را قبا کمر ندهد

نقش نام زمانه افروزت — سکه از روی سیم و زر ندهد

کافران را چه باک باشد اگر — خشم تو پایه سقر ندهد

داد بنده نمیدهد در تو — ستم [illegible] دیگر ندهد

بود تو حق از آن فروان است — کار را بود اگر دگر ندهد

دست [illegible] تو از آن [illegible] — که [illegible] ندهد

[illegible] آن روز گه نه [illegible] تو — [illegible] نصرت و ظفر ندهد

[illegible] تو کس را [illegible] — نقش [illegible] خبر ندهد

گرچه بسیار در دل دارد — نزد باندازه [illegible] ندهد

مدت تو آن درخت بود — [illegible] ندهد

خاک درگاه تو نه آن سر است
که بچشم هنر بصر ندهد

[illegible] دارم ای بزرگ جهان — [illegible]

[illegible] او [illegible] — [illegible]

[illegible] شود هشیار — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] حاصل شد — [illegible]

تو بده تا ترا [illegible] بود
گر دولت را ثواب میابد

آن خداوندی که سال و ماه را — تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
بر هوا الیه جهان را سیزده — اصل و فرع و منشاء و مطلب نهاد
چار سنبله را از دوام کرد نام — نامهای علویان را آب نهاد
هرچه از عالم بسنبله جمع کرد — یک مکان شان معظم و مشرب نهاد

آن بحیل آباد ممسک خانه را
روز فطرت نام او نخشب نهاد

ای نمود پر آسمان بلند — گشته [illegible] آسمان زربند
صورت [illegible] — آنچنین و دلکشای و دشمن بند
ساخته آب [illegible] — [illegible] نوبهار [illegible]
سقف تو [illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
از تو آباد [illegible] — آنکه بنیاد [illegible]
[illegible] دین بو الحسن که هست عقیم — [illegible] عالم از چو او فرزند
آنکه و [illegible] روزگار — آمد اندر زمانه روزی چند
تا نه تاریخ [illegible] شود معلوم — گر غذان چند شد ز جهان چند

عدد سالهای عمرش باد
پنج تاریخ پانصد و چیل اند

ای ز تو بنیاد [illegible] — هرکه ثنای کلش از دو برد
نام تو اوراق [illegible] نبشته — جاه تو الواح نحوست سترد

از خلفا ذات دوم چون فرخت — نام مبارک پدرت را اسیر
جز تو کرا وصف عرض جهان — عارض تقدیر حیا نے شمرد
باد صبای کرمت چون بجست — آتش از بنے آدم ببرد
قدر فلک با تو چه گر سخت تاخت — نزد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زمی تلخ تر — صاف تولی باقی خم جمله درد
دهر شکم خاک کسے نیست کو — پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار بزرگیت زمین کے کشد — لنگ و خاری نه محالیست خرد
آنکه ز تو از شود پایمال — وی که ز تو حرص بر دوست برد
من ره از حادثه گم کرده ام — بے سپری پیشوم اکنون چو کرد
عزم بر آخست که عهدی رود — پای بران جهد بخواهم فشرد

خرقه بپوشم بهین قافیت
قافیت اول یسے که برو

امیر الجبال آنکه با جاه و جودش — نه دریا بر آید نه گردون ستیزد
چو دست گهربار او نیست گردون — بپرویزن ابر بر کوه بیزد
پلنگ خلافش نزد هیچکس را — که در حال موش اجل بر نخیزد
فلک ساغر ماه نو بیش دارد — که از جام همت چرا مے نریزد
گر سیم و سیماب شد دستش آتش — هر آنجا که این آمد آن بگریزد

که از موج دریاے دستش کم آمد
که گوید که از کوه دریا نخیزد

گفتم چو لطف یار حسد ایم قبول کرد　　جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دهد　　روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بهر انتظار در ازم گلو گرفت　　نومیدیم که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنت برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف　　نامها داده ست بیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد داد　　پس پدر آوردشان اندر جهان خواب و خورد
حاسد او مودود و شاه ناصر الدین را لقب　　گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
وانکه او را لقب دیگر تو نیامد ز آسمان　　زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او　　آن به نیکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تائید خدای　　از سیم حرف و چهارم حرف او یکحرف کرد

باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام
ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان پای مرد

در مرثیهٔ مؤید الدین　　هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبیبی کنم نیز　　باشد که تسلی فراز آید
لیکن پس ازان جهان معنی　　خود طبع همی سخن نزاید
با اینهمه شرح حال سهل است　　شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود　　عنقا بقفس درون نیاید
میگفت کجاست با فضلی　　کم زین همه خاک در رباید

ایزد که گره گشای فضلش — بنده قدر و قضا گشاید
بشنید با استماع لائق — چونانکه جز آن نشاید
نطقش برسالت اجل گفت — کاین زبده صنع چه باید
برشاخ مزاج بلبل جانش — تا چند نوای غم سراید
گر مختصر نیست عالم کون — رای تو بدو سخن گراید

بنگر ام که سکنه دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده‌وار — نعل اسب چاکرانت گوش گردون کنند
آفتاب رای ابر دست گوهربار او — آز را از بس عطا بازش بجاودان تارک کنند
لعبه رخسار جاه و عکس اشک و سمنت — کهربا را چو ز بهر عشق زرنا حیث گلگون کنند
بنده را شاگرد خوار زمیست شیطان هیکلی — کاسخنان [illegible] وشنده‌ها موزون کنند
معده دارد که سیری را درو امید نیست — در علاج جوع [illegible] بود اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند — گر شیاطین [illegible] صحبت او مشحون کنند
یلدم از خالی شود حلقش که زهرش بادها — راست چون [illegible] بود کش زکره تسکین کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد — گر خمیر آن [illegible] جمله صابون کنند
حاش لله گر بماند یکی دیگر بمرد — آه وا دنیا که ایشان مش مساکین حزن کنند
از نهیب معده او هر شبی تا آسمان — اهل شهر و روستا برنان همی افسون کنند
محنت و آشوب شد کید او کار عجم بکند — طبع موزون هم به هر لحظه ناموزون کنند
صاحبا آخر چه ایشت خیر باد اخیر کن — کاندرین موسم بسی خیرات گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جستن گم کند — تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار — پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بکوزان پیش کر عالم برارد قحط کل — تا تسلی از حد و عالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را — وانچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت — بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند
چنانکه شد دم سرد از نوال دست تو بر — که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز — زآفتاب شراب و زمه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل غدان تو زینه — ز عکس تابش مهتاب خوان ز هاله کند
چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد — بخاصیت سر دندانش بر سفاله کند
مراد من همه در دیگ وهم ناپخته است — که پخت خوان طرب را از و نواله کند
کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق — شبی که زهره بیادت بساط کاله کند
یقین شناس که مریخش از طلاق دهر — بدان امید که او رغبت حلاله کند
بحکم تو پس سپهر دوم رود سر زیر — همه سپهر سوم را بر و قباله کند
بعهد دولت تو ننگ ز تاج غازی به — گرش ز دختر نعش آرد و حباله کند
غلام طبع کسی ام که در به زن حال — نشسته است و حدیث سرای خاله کند
بزرگوار نکو بود که با چو تو کسی — نمرو در چو منی داماهای خاله کند
جفای گنبد نیلوفری ز شعلهٔ دل — زبانهٔ نفسم چون زبان لاله کند
فریضه دانی که مرا خیره کسی حواله کنی — که روزگار بدست هی حواله کند

بقات باد که تا در کنار عز و شرف
سپهر سال تو در دست هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم عاقلهٔ ملت و جود — آنکه از باد در ایام چو تو کند زاید
فتوی بنده چو از روی کرم برخواند — حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید
خواجه بنده خود را نه تکلیف سوال — بمراد دل خود نگرستن فرماید
مدتی بنده نیابد خبری زان انعام — همه را ان بیخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد که کیست — که مرا آنچه تو فرمودی از آن میباید
خواجه گوید که فلان است بروز دی بطلب — بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست — تا بدو بگرود و پس باد انگزاید
هر سوی بنده از این بیهده گو جای که — مشت گلکرد و بیهوده هم درخاید
گویدش خواجهٔ ما رفت کنون ده روز است — تا رسیده است برو دایه و زن میگاید
بنده چون از پی این رفته نیاید رفتن — عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ورنه شاید که عوض خواهد از و شاید آن
که حوالت بپذیرد پس از آن تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار — چرخ و انجم سالها درارادت خو کرده اند
بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین کس جدا — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده است و کی باری بمن ناورده اند

ایکه او دست و دولت راست را سبب بذیری کرد — درگهت را در سپهر و زمی دهبر و زمی کرد

یافت از دست اجل جانِ گرامیش نجات — هر کرا خدمتِ جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت تو ناز — ابر را داعی جود تو ره آموزی کرد
باجهانی کفت آن کرد که با خاک و نبات — باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضلهٔ بزم تو فراشش بجاروب برفت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبدِ فیروزهٔ چرخ — تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد
زیدهٔ گوهرِ آنشاه که از گوشهٔ بخت — سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگوسی بکند — فتنه بیعدل گزین پیش جهانسوزی کرد
سرا پردهٔ آنشاه که انگشتِ نفاذ — ماه را پرده دری کرد و قبا دوزی کرد

از شب و روز میندیش که با قسمت هم
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

شیخ قلاشیم با پیغوله — با حریفی کو رباب خوش زند
چرخ مردم خوار گوی خصم ماست — تا چه بر خیزیم بر هر ششش زند

بی شراب او آتش اندر ما زده است
کیست او آتش درین آتش زند

بخدایی که از صنایع او — روی هر بوستان منقش کرد
که مرا در فراقِ خدمتِ تو — زندگانی چو مرگ ناخوش کرد
نیکمردیست آن علی سالار — کمند رز تلف نه می نوشد
زن او را جلب مخلوان که سر — دهد آزاده وار و نفروشد
نیست او قلتبان و لیکن کوه — وقتِ علمش ز رشک بخروشد

گرچه بستانِ خانه را دائم ‌‌ ‌ ‌ وهن پشتِ او خمیده شد
تو مبر ظن که خواجه نابود است ‌ ‌ ‌ این سخن گوشِ عقل بشنو شد
بل چنان دان که او درین معنی ‌ ‌ ‌ در کریمی و مردمی کوشد

کرم است اینکه او به پردهٔ خود
عورتِ مردمان بپوشد

زن چو میغ است و مرد چون ماه است ‌ ‌ ‌ ماه را تیرگی ز میغ بود
هر که او دل نهد به تدبیرِ زنان ‌ ‌ ‌ گردنِ او سزای تیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
به بهینهٔ زنان دریغ بود

طیبتی نیک طرفه خواهم کرد ‌ ‌ ‌ سعد دین استماع فرماید
خاطرِ عاطرِ مبارک را ‌ ‌ ‌ یک زمان اجتماع فرماید

زنان خود باز آن همسایه
بنده را یک سماع فرماید

هیچکس از طبع اشارت نکند جز بحلال ‌ ‌ ‌ یک شبانروز اگر انگشت فرا دوغ زند
ز استلا هضم نیاید به دو صد کوزه فقاع ‌ ‌ ‌ گر کسی نان خورد و بعد برش آر دوغ زند
توئی آن صدر که بر پایهٔ قدرت ز سعادت ‌ ‌ ‌ بخشش گر سر خشم تو بر افلاک بود
دست در دامنِ جاه تو زند هر که دلا ‌ ‌ ‌ دامن وی نقش از دستِ فلک چاک بود
ز هر آسیب زمانه نکند هیچ خلل ‌ ‌ ‌ هر که را خدمتِ درگاه تو تریاک بود

ز آستینِ کرم تست اگر در همه عمر

دانشی بینی که ز گرد فلک پاک بود

بی پسندی ز پسندیده خصالت که بود | پای من چون سر بدخواه تو بی خاک بود

چه عجب باشد از شاه جهان که بود
نسب ما شرف و ما عارض بی باک بود

تا ابیت [illegible] راست سایهٔ یزدان | منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز | در بهار آفتاب با گل کرد
کرد تا پای من ز دو گشت مرا | شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش که مدام
جان من بنده تا بهره دل کرد

بخدایی که وصف بخشش | همه اسباب عقل بر هم زد
کان ز دست بخشش چون گشت | صنع بیرنگ پردهٔ عالم زد
شمه [illegible] مردمی [illegible] | [illegible] آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضای تو دم زد

چه گویند را [illegible] چه امید است | دولت [illegible] گرچه پر غم بود
ترس از کسی دیگر مردود [illegible] | چه مردی بود که ز نی کم بود
می ندیدی که روزگار چه کرد | وله | بفلک بر کشید دو سفی را
بر سر آدمی مسلط کرد | آنچنان خر فراخ [illegible] را

وله

دلم را از آن حضرت از بهر تسکین | [illegible] دارد [illegible] در دروان فرسته

اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم
همی سے از فلک فرمان فرستد

نیم آنکه راضے شوم از زمانه
گرم تاج و تخت سلیمان فرستد

الوسقے ز باغ رضا تو طلبیم
به از نیه هاے که رضوان فرستد

زبیدا نشے باشد کز کرانه
چنین سنگها سوے عمان فرستد

بخندد خرد بر کسے کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن و دستان فرستد

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ
هر شب و هر روز وصف بینوائی من کند

روزگار بیمرادی وصل با هجران دهد
اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند

صبح تاریک است دوران چو شبهاے منا
شمعها باید که آن تاریک را روشن کند

پارهٔ از اعتقاد خویش نزد من فرست
تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند

ورنه فراش سراے مکرمت را نصب کن
تا دو دانگے در وجه پیه یکمنے روغن کند

چون ترا روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی

تا تو اسنے بگرد شادے گرد
کایدت گاه آنکه بتوانی

جهاے گنبد گردان بپایهٔ نرسید
کز ان فراز تر اندر زمانه پایهٔ نماند

خرد چو مویه چه در طشت چرخ تست ازان
مدبران را تدبیر طشت و خانه نماند

در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان
که کوه را بشل دستگاه سایه نماند

کدام طفل تمنا کنون رسد بلوغ
که در سواد بیاض زمانه دایه نماند

طمع ببر ز سراے که نظم عیش درو
هم سرایه توان کرد هم سرایه نماند

و له

جهان وظائف روزی دامن بازگرفت   مجاوران فلک را گرکه مایه نماند
ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی   جز نظیر خویش دیگر هرچیست از خاطر برآید
باد اگر گرد ستم است بروی رخ برفشاند   تا ابد از آتش او نعل آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بر در ستاده
چون حوادث باز گردد با چو اقبال اندر آید

خدایگان آنی که دوستدارانت   ز نور رای تو دانم ستاره زای شن
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر   چو ساکنان حجرهٔ سپهر سای شو
نشسته چار حریفند شاه و شیرین   بدان سبب برسیده که سرگرای شو
شرابشان نرسیده است و زان همی ترسم   که شاهدان همه ناکاده بازجای شو
بیک دو باده بحرمت که درد هد ساقی   بکام بنده همی سه چار پای شو

اگر عزیز کنی شان بشیشهٔ دو شراب
حریف بندهٔ تو با شراب کاسے شوند

و له

ای خاک درت سرمهٔ چشم و دلی را   از بسکه کف پای تو بر خاک درآی
بر درگه تو بنده ستاده است بخدمت   دستوری تو چیست رود یا که درآ
ای جهانی و از مکارم تو   انوری در جهان ترا دا
چون قوی دل بود برحمت تو   هر زمان زحمتت همیدار
چکند گرچه نیست بر تو عزیز   خویش را خوار هم نپندا
بسکه کوشد که با تو دم نزند   کرمت خامشیش نگذار
میرست شرط شاعریست ولیک   بنده را از آن شمار نشما

اینک این یک مبانیت حکمی است — که بانصاف حکم بگذارد
اینکه او پشت دست میخاید — همه را پشت پای میخارد
چکنم قصه چون دراز کشم — پیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد — بر سرت خاک غم همی بارد

آب انگور بو که سستی کند
تا غم غوره در بیفشارد

ای بزرگی که دست همت تو — روی امید را چو لاله کنند
بدل تو نیاز نگرایند — آنکسان کز نیاز ناله کنند
ده سه چیزک خواهر زنی چند — که خری را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز — تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمیتوان کردن
جز بچیزی که در پیاله کنند

ای کریمی که از نوال کفت — کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد — بکف راد تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شده است — با منش باز می حلاله کنند
در نایم ده از پی کابینش — زانچه از شیشه در پیاله کنند

شاد زی تا زدایگان سپهر
در کنارت هزار ناله کنند

ای خداوندی که از دریای دست روزگار — از مفلس نما چوگان تا جاودان قارون کنند

گر بحکم قہر تو بر چرخ وکان یاد کند — در این بیجاده و بیجاده آن خون کند

در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعلهٔ او فعل آب و جلوهٔ جیحون کند

عدل تو میزان حشر آمد که در بازار آن — زشت و خوب از نیم جدا ذخیره شر موزون کند

عقل را جرأت ہمی آید ز کلکت گاه گاه — گو به تنهائی ہمی ترتیب عالم چون کند

وانکه تشریف خداوند خراسان نسبت است — کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند

یا سبانش زانبساط نسبت ہمسائگی — کسوت خود راستی کز تحفه گردون کند

از نشاط آنکه این تشریف عذر آنگار است — در زمان دراعهٔ عیسی ز سر بیرون کند

از دوع خویش بر مدح تو ناگه گفتمی — بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد بادے تا جہان صد سال دیگر ہست
ہمچنین خدمت کند از جان ہمین اکنون کند

بخدائے که دست قدرت او — نیل شب بر عذار روز کشید

کین برادر ندید یک لحظه — بشمار است نخواہد دید

بشما ہیچ بر گل دل او — باد شبگیر صبا نوزید

ہیچ یک از دریچهٔ جانش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زہی صاحب ملک پرور که گیتی — سخای ترا خرج یک روزه آید

ز نعل یقین تو در حکم مطلق — ہمی لرزه در چرخ پیروزه آید

چو وہم تو در سیر پایان نما — از و با درا سنگ در موزه آید

اگر از من نعمت تو پدا شد — در ایام تو نوبت روزه آید

نه هر سیه کار الحق چنانم — گر از پشت من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد — که در تیر بد شیا به سیوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بباید مرا آنچه از کوزه آید

بخدائے که از شبِ تیره — روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آئینه فام — صورتِ آفتاب بنگارد

گر غمت انوری بر آتش دل
آبِ حسرت بدیده بنگارد

دایهٔ صنع و لطفِ قدرت او — رونقِ حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر — اشتیاقِ جمال تو شب کرد

ولہ

بمن انوری آن چه دریا توانگر — همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نا رسیده مرا تره بس او — عزیزے مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگیم گشت او را مقرر — ز خلدِ برینم همی خوان فرستد
ولیکن چو ان او بر سرِ گنج باشد — چنین سقبا زد و آسمان فرستد
چو هر گنج را جاے ویرانه آمد — از آن گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گوئی که من بسته طبعم — از آنم همی روح و ریحان فرستد
بمانا دآن دوست کو دوستان را — غذاے دل و راحتِ جان فرستد
ز تیب الشراب آن پناهِ کریمان — مرا مے قدح آب حیوان فرستد
دلم را از ان حضرت از بهر تسکین — همی دار و سے درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم همی سوی افلاک فرمان فرستد

مرا اوحدالدین در ایام بهمن همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد

نیم آنکه راضی شوم از زمانه گرم تاج و تخت سلیمان فرستد

الوی ز باغ رضا زمو طبعم به از میوهائی که رضوان فرستد

زبید النشی باشد آن کز کز فهم چنین سیلها سوی عمان فرستد

بخند د خرد بر کسی کو ز غفلت

به بلبل چنین لحن دستان فرستد

اوحدالدین که در سوال و جواب بهره داد علم و بستاند

به بزرگی جواب این فتوی بکند چون بفضل بر خواند

آنکه داند که حال عالم چیست پس تواند کز آن بگرداند

هم بران گر ببا ندارد چه بود

عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین که خرد هیچ تو همی خواند

وانکه از هیچ روی نتوانگفت که ندانند همی و نتواند

ماند یک چیز آنکه خود نکند گرچه حالی تواند و داند

زانکه بر سبی نیاز و اجب نیست که پی نفع کس قضا راند

لم در افعال او نیابد از آن که سبب در میانه بنشاند

غنی مطلق از غرض دور است فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویشتن را بیش تر از پیمانه

جو زیکسر جهان جهان بگرفت
که همی بوسه بر لب توان برد

در بزرگی بنقش حادثه نیست
می شناسم که فاعلست نبرد

در طریق دگر شناخته ام
کر و جور جابران نسپرد

اندک چیز انکه او نان کرد
سختی دیگران چه افسرد

نه همه مغز بلکه بعضی پوست
نه همه صاف بلکه بعضی درد

در او بر اتفاق و بخشش نی
چون کلاهی بیابدش زود برد

عقل آغاز کار کم نکند
نه درین ماجرا کم است از گرد

وانکه قسمی بخویشتن پرست
خویشتن را همی یک ملک شمرد

وانکه دستی چو او چون بکشید
وقت تسلیم هم قدم نفشرد

خواجه دانی که چیست حاصل کار
تا نیاید همان بدی نسپرد

متفکر نمی بباید زیستن
متحیر نمی بباید مرد

ای مقر عزّ تو از حرمت دار القرار
دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد

آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت شد
در بنا و تو فلک مسقف و زمین بنیاد باد

گفته از روی آزادی نه روی کین و خشم
چار عنصر [illegible] جاودان آباد باد

وانگه گفتی طبع ارشاد گردان گاه گاه
گاه و بیگاه دست دل صافی و طبع شاد باد

پایه شعر از غذیت برده سر از آسمان
آسمان را کمترین شاگرد او استاد باد

باد شهرت را که وارد نیست از باد بهشت
بر سر از تشویش آنست خاک درگه باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص
ای خداوند بیت عام از بندگان یاد باد

ایمنی را و تندرستی را
در جهان این دو نعمتی است بزرگ
آسمان آن بخیل بد فعل است
نان و آبش مخور که هر که خورد
ناک از وی به اگر کسی بمثل

ولہ

آدمی شکر و نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
که از وی هیچ عمل بد نجهد
هرگز از دست او بجان نرهد
مشکلی جو نیز داد او بدهد

چون کریمان از قبول کند
پس بهر دانه بیست بار دهد

هفت مدبر مدبر فلک اند
آفتابی که گرش دست دهد
شرح آن دیگران بی ندهم

چون اهل جمله قاطعان سپید
تیغ بیرون برون سایه بید
که فرو تند در بر از خورشید

تیغ کیوان بسلب بر جیس
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای
تا چه پر و نیز نشست او که مدام
در جهان بوی عافیت انگیز است
می بخیزد دگر بدست ستم
پا ببوسی چه گر به جند کنم

جمله از یکدگر فرو ریزد
بر جهان آتش بلا بیزد
چند از این بوی فتنه آمیزد
من ندانم گزین جهان بر خیزد
زانکه چون سنگ ره بپرهیزد

بالله از بس که این لئیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک مشکل — شیر با گاو اگر بیاویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک — چون پلنگان فسادی انگیزد

هر کجا در دل زمین نوشیست
سرنگون سار بر هوا میزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت — کان مردک بازاری از آن نرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی — گر کند طمع شان سگ صیاد نجوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم خساست — زان تخم دران خاک چه باشی که چه روید
عاقل بجهان طالعه دون نگراید — مردم بسوی مزبله جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه — تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید

قولی بنود راست تراز قول شهادت
زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را حسد انگان جهان — پیش خود خواند دوست داد و نشاند
باده فرمود شعر خواست ازو — وندران سحر کرد و در بفشاند
چون بمستی رفت باید گر — کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک — نام من بر زبان اسعلی راند

بیش ازین در زمانه دولت نیست
هیچ باقیش در زمانه نماند

سگ خشم و خر شهوت که ز بو نگیری نیست — تیز دندان تر ازین هر دو درین خاک

مرکب من که داده شه کرد — جان فدای مراکب شه کرد
بنده پیادگان سپاه — در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد زپی همی از پاے — رویم از غم بگوشهٔ گرد
ای کاه ۱۲

سالها باز گرد نتوانم
انچه با من فلک درین کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو — من دمے تا جهان آرام گیرد
دلم را اندره امروز بس نیست — که مے اندوه فردا وام گیرد

وله

یکے در پنج و سی و ز بیست پنجے — دگر قدرت بود فرسنگے چند
چو زین بگذشت ما و مطربے چند — گناه از بنده و عفو از خداوند

وله

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید — پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او — گنج بزرگست پس از رنج خرد
من چه نیم دست خوش آسمان — کے برم از گردش او دست برد
نقش طبیعے ستر در روزگار — نقش آلے نتواند سترد
پے نبرد خاصه درین حادثه — تا نشوی بر سر پے همچو گرد
واقعه از سر بشنو تا بپاے — پای برین راه چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق از آنکه — تا بشناسم سبب صاف و درد
منزلتم گفت سوے تکری — تا کفت آید ازین هفت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد — روح بر او ز غم جسم فسرد
علم مرا باز بر و دل بسوخت — راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان بازتافت
بار دگر زحمت کره خاک برد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت
چون چیزکی ازو زهم افتاده باو بود
برادری ز نعمت گیتی کشاده بود
گفتا بیر دمایا مانت نهاده بود

واز درد زهر که گویدم آن نیم ثروتی
چون با تو نیست گونش آن باز خواسته
کز ما دو زمانه بتدریج زاده بود
گویی و بنده از سر جودی نداده بود

گردون چو سگ بفضله خود بازگشت کرد
بیچاره او که کارش با این فتاده بود

طبع مهتاب را دو خاصیت است
بیکی جان چو جور بخراشد
که به بیند دیدان و بگشاید
بدگر دل چو عدل بزداید

ماهتابیست آن علی مهتاب
که احص الخواص میزاید

شعر تر دخوب بنده گوید
این رسم نو آمد است امسال
انعام نصیب غیر باشد
انشاالله که خیر باشد

ولہ

ای بدیع الزمان بیاو ببین
دوستان را بهر رنج گذارے
که زر حمت جهان چه میزاید
تا فلک شان بنغز ساید

ولہ

شمس بی ازهر تو ای بی اصل
شد از این شغ گرم ود منزه مرد
از سر جهل عشوه آید به چه
بیش از این کرد پای خوش کرد
[illegible] پان تا ابتدا اند
مرترا چو نشستین نباید کرد

وله

من بدین دوستی شدم راضی | که ترا این چنین همی باید
گرچه در محنتی فتاده ستم | که دل از دیده می بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم | از تقاضای تو نیاساید
چه رم هر که دست باز کند | گویم انبار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا بر این | نکو بر اگرت نستاند
این ندانم چگونه است که فلک | پایم اندر بند باز نگشاید
با سر و روی در پیش تو حکیم | رحمت تو کنون همی باید
کاهشم پشت پای میدارد | کاغتم پشت دست میخاید
این دو بیتک اگر طبیب رقیب | تا دگر صورت تو ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذرت فرماید
ور نه باز اندر آستینم نه | گر همی دامنت بپالاید
جد بی هزل زیرکان گویند | بیان بکاهد ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان کز ایشان است | طیب دوستان نگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد | فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو | هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک رخم چو صبح و شفق | سقف گردون همی بیالاید
تا الهای کنم چنانکه بهر | سنگ بر حال من ببخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد گاه | گر ز زخم زنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که چرخ بدو | عمرها شادئی بپیماید
ور غم مرم فلک بدست اجل | می بترسم که گل براندايد

چکنم یا بلا کرانه کند
یا مرا از میانه بردارد

مقبلی آنکه روز و شب ایار | از سر و ریش او همی بیزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد | روح او از عرق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب | در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت که فرشته دارد | در سر آن وارد کی که آمیزد

ولہ

صفی مجمع تاریکی آن جهان نفاق | جهان ز حادثه تاریخ از سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام نا شده گرم | ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو سخت کسی | که دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد
چو زن خصومت نان شمرده قطع کند | پسر خصومت نان دریده در گیرد

جهان از زن و فرزند برگرفتی تیر
خدای درد و جهان ستر از تو برگیرد

ای شاه جهان چه صندوق خزانت | از هر چه شماص تو شود بانگ برآرد
وانجا که فقد مال تو در معرض قسمت | دینک نند و حق طمعا بگذارد

یکماه دگر گر ندهی سوزن عدلش
مقاکه گران حبه ترا حبه گذارد

ترا هجا نکند انوری معاذ الله ‎ ‎ نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو ‎ ‎ چه جای وهم که اندیشه هم گرا نکند

وله

روز را رایگان ز دست مده ‎ ‎ نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روز با که کوتاه است ‎ ‎ که بدان دولت دراز رسد
آنچه زد چاره نیست از ابااش ‎ ‎ بسرت گرچه ترک وتازه رسد
سایه بر قبه جهان مفگن ‎ ‎ تا ترا آفتاب باز رسد
پاری از راه خویشتن برخیز ‎ ‎ چونکه کارت باحتراز رسد
مهره حقه ایست این سپهر ‎ ‎ کی بنقش گرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند ‎ ‎ کار با چون بکارساز رسد
عمر بر تا گه ز قعر تر کن ‎ ‎ تا از و چه قسم آز رسد
هر کرا او دعا گری گرفت ‎ ‎ که بعقم خوردن مجاز رسد
یک قدا شو که مایه چندان ‎ ‎ که همه چیز را افسر از رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است ‎ ‎ کز به بند بدان و بگشاید
بیکی جان چو جور بجزا شد ‎ ‎ بد گر دل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب ‎ ‎ که اخص الخواص می زاید
سلب انصاف را به بند خرنگ ‎ ‎ قصب عهد را بفرساید
مهر آزادگی نکرده فزون ‎ ‎ ور ز کام جفا بفرساید
باز در جند رمیکند تاثیر ‎ ‎ تا چو آب و گلش بیالاید

ای به تعیین امهات دانی چه	کار ز دها و ثابت برنا شاید
تا گرش در حساب کون و فساد	گر ز شش هفت جام در باید

به ذراع قضا به دست فنا
ناگهان بر قیاس پیماید

قاضیا تو نه هم بخواهم زن	نیست پیدا اگرچه کس پنهان
چند گوئی خواهم زن پارسا است	لب مزن گر حدیث او گرد

پارسا در خانهٔ تو نان شکست
زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بخورد را پرسید	که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرا است او بمثل	تره کارند قلتبان روید

بجشنک ریش کرمی در سپهری پدید ستی	ز بیجوردی سیاهی که در تو سه ببند
خون بخیمه زدن دانه پراکنده	که مرغ ذکر تولی جاودان از آن خنبد
رزان دو لفظ سخن چار دست و پای حشر	چنان نشنید کان شیوه عقل نگزیند

مکن بعذر تلطف دل مراد رباب
که چوب خیمه دران سر تنگ نه نشنید

قاضیا داستان خرزهٔ تو	دور و نزدیک خاص و عام شنید
یاد باد دست مقرب عارض	که ز تو صد هزار غصه کشید
تران عجب تر نشیبکی خنکی	کز فعال تو زهر ناب چشید
وان ظرافت زبانه شمس الدین	قول تو کس فرو شنا چون بخرید

لاجرم آن یکی که چوب زند ‖ وان دگر چون تو شمع در دید

تا تو تن را سپر زطمع بزرگ
زین بتر بهر پاچه خواب دید

چه خبر باشد در لشکری که نیز درد ‖ نجیب مشرق عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی زد تا نه دیر رسید ‖ ولہ ‖ خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود
من واین نقش که یا قحبه رعنای جهان ‖ چون خزان عشق نیارم نه بسود نه بعد

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

ای خداوندی که هر کز طاعتت سر برکشد ‖ ولہ ‖ روزگار ش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد ‖ جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد ‖ دیو چرخ از دوزخ آب مرزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد ‖ ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
هر مسیر کلک تو ترتیب عالم زانچه ب آ ‖ تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا در مهد روی زمین ‖ کو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر زبهر تیر ترشه پیکان کنند گلبن رواست ‖ بید هارا کیست کو در باغ تیغ و خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست ‖ تا بد و دامن جیب آسمان برتر کشد
چیست آخر کو نخواهد گرش تشریف تو ‖ ذیل تا سیقی شرف در حضرت محشر کشد
آسمان را گر تو بد جامه سکیاد سپے ‖ در زمان در اعمه پیروزه از سر برکشد
تا ده بر بوستان را دست انصافت بها ‖ از ره مشتاقی در حقه و ذیوه کشد

رونقِ بستانِ عمرت باد تا این غنچه رست
کابر آزاری همی در بوستان مشکل کشد

گفتم چو لطفِ بارخدایم قبول کرد
جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد

گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید
روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد

خود بعد انتظار درازم گلو گرفت
نومیدئی که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنتِ صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بجای
جز نظیر خویش دیگر هرچه هست از خاطر برآید

باد اگر خاکِ سم اسپت بدوزخ برفشاند
تا ابد از آتشِ او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بود ربیات
چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید

تو آن کریمی کز التفاتِ خاطرِ تو
نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد

خرد سزای تو تا معنی بنظم آرد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد

به بیست هیچ مدیح تو در کرم بیتی
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر سرای عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

طاعتِ پادشاه وقت بوقت
هر که در بندگی بجای آرد

رحمتِ سایهٔ خدای تو باد
سایهٔ رحمت خدای آرد

نرگس نو شگفته بی بزمی
جاهت اندر ترقی باد

جاه ماست جهان ثنای آرد
که بود باست جانفزای آرد

خصمت اندر تراجعی باد
که خللهای جانگزای آرد

خدایگانا از چشم زخم مست چه باک
هنوز ماه زتایید او همی تابد

چه سهمگنست آتش تیغ سینه‌ای آرد
هنوز ابر انعام او همی بارد

زخشک سال حوادث شها بگو چه غمست
نهال ملک که اقبال جاودان دارد

ردیف الزاء

حکایتی است بفضل استماع فرماید
بروزگار ملک شاعری حج رو
سوال کرد که امسال عزم حج دارم
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
سپاس دار بدان کین دویست دینار است
صله مگر سخن شاعرانه هم رشوت

بشیر داد که بگیر ازین سخن آزاد
مگر بیار گشت رفت از قضا که بار
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
که آنچه خواست عطای برو دو چندان آر
بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
صد ست زان تو مرا و کرای و پا افزار
نه بهر زر برای خدا را انبار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از [illegible] پناه گرد دیار

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
انوار این زسایهٔ جود تو مستفاد
دوش از حساب بند و جمل بنده ترا
مال چهار بنگر و چندرش بر و فزاے
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت
یکحرف دیگر است کی این تمام نیست
مجموع این حساب ببین هر دو حرف را

دی مستعار جود تو انعام روزگار
و آثار آن زعادت خوب تو مستعار
بیتی زشعر گفته شد از روی اختصار
پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
چون راے تو متین و چو خرم تو استوار
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
چون در سه ضرب شد شود اینجا چو آشکار

اینست التماس و دگر ناروا بود
از تو روا نداردم بسم تو روا مدار

آیا بزرگ زمانه که در سخا و هنر
چو هفت و هشت حریفیم در یکی خانه
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند
شراب باز سیده است و از اندیشه
سه چار کنده شاهد را و فنا و سپند

ترا نظیر ندارم بجز سخا و پدر
شناخته بجهان و بهفت و هشت هنر
ادیب و مقری و قوال و جبر و رانشگر
گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
زبادهای گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد گر این بار کار شوند
بهیچ و شش یکی هفت هشت بنده بخر

ای هزار آتش طبع تو ببوی بخور عود
کار من با عود و شکر آمد است اندر حریف
عود و شکر ده بمن کین عم بمن آن میکند

وی نواب در خدمت چون شکر بسته کمر
وین محقر نزد آن همت ندارد بس خطر
کاتب آتش میکند پیوسته با عود و شکر

گر بنده بخدمت نیامد
در یک دو سه روز کرد تقصیر

وله

زو منت بیشمار میدار
در خدمت تو عبث میشمار

زیرا که تو کعبهٔ نیازی
نتوان سوی کعبه رفت بسیار

هر که تواند که فرشته شود
تا نکنی ای پسر تا غلط
چیست جهان قعر تنور اسیر
جان که دلش سیر نگردد زتن
خصم چو دندان بزند همچو مار
طیره توان داد ملک را بقدر
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال
خاک براحت سپر چون سپهر
بو که گریبانت بگیرد خرد
گیر که گیتی همه چنگ است و نای

خیره چرا باشد دیو و ستور
ملک پدر در سر شیرینی و شور
خود چه تفرج بود اندر تنور
مرغ قفس نیست که مرده بگور
حرص که چون دانه کشد همچو مور
سخره توان کرد ملک را بزور
تا برهی از قصب و زسمور
تا نه زنت عنقره گیرد نه پور
خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گردون همه ماهست و هور

طبع ترا زانچه که گوشیست کر
نفس ترا زانچه که چشمیست کور

هر کس که جگر خورد و بردی هنر آموخت
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند
پیغام زنی آرد همه اطلس و خز پوش

در دور قمر گو به نشین خون جگر خور
با صورت ایشان نفسی برزن و خز خور
یا سخره باش و همه حلوای شکر خور

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد — کو روح محض بود بجسم فنا پذیر
وله
میدان که ساکنان فلک سیر گشته اند — از مطربی زهره بدین چرخ کنده پیر
خواهش کری که نزد کمال الزمان شدند — کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم
ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

مرا گویی بدستم زر شود خاک — چنان کاندر صدف باران شود در
مرا باری درین بفروش و اندیش — که برباد منی ای خواجهٔ خر
که صدره کرده پشتش تهی آب — زنانت هر که کردی یک شکم پر
وله
قاضی از من نصیحتی بشنو — نه معلول به از طویلهٔ در
بارها گفتمت خر از کف دور — خر تقاضی مکن تو گرد آخر
بنده اصرار داشت نگرفت — ای بتصحیف تا قیامت خر
یک دریاچه من افگندی — دیلمت سنگ او فتاده بسر
هین که شاخ هجا بسیار آمد — بیش ازین هیچ نام و ننگ مبر
خشک ریش کری کری نکند — هان دهان چار دست و پا بنگر
این زمان بیش ازین نگویم — ایها الشیخ بالسلام مُر

پس ازین خون تو بگردن تو
گز بدان آریم که گویم پر

خلق عالم وضیع و مرد شریف — اهل دنیا صغیر و مرد کبیر
همه در جنگ نخوت اندر زیان — همه در دست خواهش اندر اسیر

تیر دو لیشش هر که خواهی باش
مطلب خود ز هر که خواهی گیر

هر که از من بخواهد این دفتر
یا ز من عاریت طلب کندش
مرغکی یک وجب بسنگ دمن
چار طاق ره عزیز الش
مانده در ششدر بلا عشتی روز
هشت و نه ماه خود بسر کرده

یا بدرد و بیادت سنگر
هر نه بیند دفتر افزون تر
سیم صاحبان به پیشش در
گشته ویران بپای پنجم خر
همچو مهره ز سیر هفت اختر
هر شبی ده بیا ز ده بستر

شرط عهد بردن کتاب نوشت
هر که را آرزوست گو سر بر

خداوندا تو دادی کافرینش
جهان را پهلوان چون تو باشد
نیار و بیشه دولت چو تو شیر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای
فلک با اختران گفتا که آن کیست

بکلی هست چون دریا و تو در
نه ای از تو جهان را صد تفاخر
تزاید مادر گیتی چو تو حر
اگر نه تیغ تو گشتی الشکر
که هست از خیل احتشم جهان پر

رکابت بوسیدند و گفتند
الغ جاندار بیک اینانج سنقر

ن و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند

اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
اگر چه چار ده باشند در چهار هزار

و هر و افلاک و انجم و ارکان
هم سر تو و زمانه مایهٔ شر

چو جهان حرف ندارد نیز
تا که هست از و تو و تیره خبر

تا نداری امید خیر که نیست
نام ذکر او قصه او قدر

چیست عنقا بر ده در عالم
که از و نام هست و نیست اثر

ای دل از کار خویشتن هیچ مرنج
نیست کار دگر برنگ دگر

نقد و نسیه چو هفده هژده است
بل ده و پنج ست و نه ده و نه بتر

باسگی مزاج دو جنا گرسنه تا حریف
دوش شد نزدیک من مداح پسیر وقت سحر

پیشش آورد مرشد بسرخ چون نخجیر آن
ز دوش آوردم یکر بندی مرصع از گهر

الخ حریفان و ندیمانش بمن کردند روی
کای بلاغت را بلاغ و ای بصارت را بصر

چون دهان نبود نگار او را کجا وید شراب
چون میان نبود مر او را در کجا بندد کمر

وله

آزاده گر کریم نیاید ورا چه عیب
گر بی خسیس طبع گراید باضطرار

سوی سگان گراید از بهر قوت را
شیری که کوز عزم نیاید بمرغزار

اژدر خشمش از نوش پدید آرد نیشش
نظر لطفش از سیر برون آرد سیر

از یکی دو کند انکه بکف گیرد تیغ
در دو ی یک کند انگه که بیند از تیر

ردیف الزاء

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار
خوار شد آن کت او نخواست عزیز

دی از رفعت سرای قدر ترا
آسمان آستانه دهلیز

جز نظر سست بست کرده بسے — دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا هست — همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود — چون نوشتم قضا نه بیند تمیز
زانکه گشت از توالد اجرام — امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان هزیمت و نصرت — تیغ چون کند تا کند تمیز
از تف تیغ تشنه باو تی — دشمنت را دماغ چون گشنیز
تو بره کردن حسودت را — از سر باد و جرجدار زیر
زیر سنگ اجل شکسته چو جوز — هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم با سرشک سیا بیش — طبع زنگار و سرکه با ارزیز
سنبلش سر ببر چو سنگ تکس — روز و شب سر بر آستانهٔ تیز

انوری انهمه تکلف چیست
چون نگوئے که سلیقش را تیز

ای برامد او اوست پیروز — در مکافات این قران شب روز
هر یکی بود فالضت عالب — برد گر جاه قاهر ... توز
بذل زد یک همت تو چو دام — کرست دام تو شکرت اندوز
داده بسمل کرده سے کینه — وور این پایه ساز صوبت سوز
قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت را لیت یوز
ای حیتی هر دو در نصرت تو — آنکه ... دو سے بد دو بد دوز
وانکه اقبال خویش را دیدم — بار غم دلکشا و جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال
زیر این دور ظلم تاب حادثه توز

گفت ویحک خبر نداری تو
که نگون باز گشت اختر کوز

حدثان کرد رای پاس افروز
دست کلکست مرغ دست آموز

شب محنت بآخر آمد و شد
شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهتر است کنون
از مراعات شمس دین پیروز

باد عمرش چو جاه روز افزون
عمر اعداش عمر ره زرسیوز

حاسدانش همیشه سرگردان
همه پریشان ز بخت به پیروز

وقت به آید به سلبت شان
آنچه گوید صدقیاتش کوز

جاودان از فلک خطابش این
ای براعدا و اولیا پیروز

ای خداییت عزیز کرده ز خلق
بنده را هست میهمان عزیز

لیکن از چهره رخشنر انگور
که شجاعت دهد بمردم تیز

غال مشاطه کیش کرده ز رنگ
آن جهاندیده سیاه مویز

زده بر چهره خالها ز حباب
چادر و موزه کرده از ازیز

اگر از در در آید هم امشب
از طرب بر فلک برم دهلیز

دختری (طفل) را نباید خواست
تا نیاید بجد عقل و تمیز

جز بامید بخشش آن چه تو ای
بر بش این یکی فراکش نیز

دل بی خرست و جان بفرد
کس بحجره الو آنست ز پیش نیز

ردیف السین

ای پادشاهی که [illegible] فرمان تو
[illegible]
[illegible] چون هلال

آسمان ابلق است و روزگار آخور
[illegible] خورشید [illegible]
آسمان [illegible] ساعت [illegible]

[illegible] آفرینش کردگار
[illegible] خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] از آدم
[illegible]

بدون [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
ای [illegible] کبریا [illegible]
چند گوئی [illegible] تا [illegible]

با [illegible]
وا [illegible] شهر [illegible]
آسمان شحنه آفتاب عس
تو [illegible] اگر [illegible] کس

ولهٔ

صاحبا بهر یک [illegible] می [illegible] است

[illegible] که بدو [illegible] خورشید [illegible]

ولهٔ

زان می [illegible] بشور که [illegible]
سد [illegible] ای [illegible] تمام کنم
لکن [illegible] شهر [illegible] در [illegible]
هنوز [illegible] میان ندارد پای

ساغر او کف دست و صراحی [illegible]
که [illegible] زان چند [illegible]
بیند [illegible] کجا [illegible]
اگر نه [illegible] داده [illegible]

چو شانه پیش کمن ده زبانے و دو سرے
که همچو آئینه رویت سیه کنم بنفس

نه خوشتر آنکه توان ریش را بحنا باقی
که انوری چو توئی را ہجا کند زین پیر

چه خورم چون به پنج شش روزان
بخدائے که مجمل روزے
که زمین و هوا اسے خانه ست

پیر زو مطبخیم جنبه که هوس
بیتقا میل ادرساند و بس
نه همے مور بیند و نه مگس

همین که ارباب زند گسیم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ردیف الشین

آن خواجه کز آستین رغبت
دست کرم بزرگوارش

برداشت زخاک علمے را
در خاک نهاد روزگارش

ننشست نظیر او ولیکن
بنشاند عزاے یادگارش

صد گونه چو من به یتیم احسان
برخاک دریغ یادگارش

عمارت طرح شعر او کرد بند
تومی از حرص بخل کنده خویش

تمام حکمت همه بند انگاه
بر خرافات ژاژ زنده خویش

گرگ و خر از چمن لیما نه زند
همه دوزنده و درنده خویش

انوری بس، تو نیز یاد آور
طیره گیهای زهر خنده خویش

پیشه همچون خودی از سلطانش
سرگی پیش در فگنده خویش

شکر کن کین زمانه می بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمال تو ناقص — وی جهان با نوال تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر عقل دوراندیش
هیچ معنی که در بیان باشد — بر جهانی و از جهانی بیش
و دش دور از تو ای تدبر عقل — نه بتدبیر عقل دوراندیش
جمع ضدین کرده ور زنبور — لطفت از نوش انتقام از نیش
پشت از گونه گونه بی نفسی — که نگون باد نفس کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذری هست
تا بخواهم ز ناکاری خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین — که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بپارهٔ سیبی بر سرم نهد منت — بشرط آنکه دگر در دو سر نیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانم ایمنی — بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبی خواستن بسر آمد
دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

ای فلک پیش قدر تو ناقص — ای جهان پیش دست تو درویش
دولت را ز دوال بیگانه — دست را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو دیر عتاب — حزم تو پیش بین و دوراندیش

در بزرگی ز روی نسبت و تو
ذات از کل آفرینش بیش

دوش در پیش حضرت تو که باد
آسمانش [illegible] آورده پیش

آن سجا [illegible] گرده ام [illegible]
و [illegible] [illegible]

[illegible]
قدرتی کرده [illegible] ریش

سبز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] مقدارش

استری نیست [illegible]
[illegible] کرده [illegible] ارش

عیش امیست [illegible] و نگاه
[illegible] [illegible] و آن نگارش

راست [illegible] سفر باری
من کرا [illegible] [illegible]

خواجه از من چنین [illegible] گفت
[illegible] [illegible]

خود [illegible] کز بار گیر من است
[illegible] [illegible] ازش

شرطی کرده ام در آخر شعر
[illegible] [illegible] نثارش

زخوشش باد و [illegible]
که پدید از [illegible] [illegible]

شعرم همه جهان رسیده است
ما [illegible] [illegible]

شوخ آن باشد که [illegible]
مارا [illegible] جواب [illegible]

شکر ز لبش چه خواستم گفت
[illegible] [illegible] [illegible]

ردیف العین

ای بطالع چو نام خود مسعود — وی بهمت چو رای خویش رفیع

آسمان ای مطاع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع

تیر ماه امید ما را داده — بیبهای وفا مزاج ربیع

دو طلایه است حزم و عزم ترا — [illegible] شان باد وان [illegible] سریع

[illegible] شد که در مصالح من — بوده [illegible] تو شفیع

عاطفتهای خاص تو داده است — [illegible] از تو ضیع

بنده [illegible] در این [illegible] — که بود از [illegible] تو بدیع

[illegible] که [illegible] — [illegible] و فحش شنیع

که تبر [illegible] این [illegible] هرگز
این توقع نبود از [illegible] تو [illegible]

ردیف الفا

دراز گشت حدیث دراز دستی باد — [illegible] کار [illegible] برف

زمین و آب دو [illegible] — [illegible] برف

فغان من [illegible] — [illegible] برف

فغان من ز خداوند من حمید الدین — [illegible] من او را فراغتی است [illegible]

در این چنین [illegible] که [illegible] ماهی را — [illegible] ز لرزه در [illegible] طرف

بصد هزار تکلف [illegible] برم — قصیده که [illegible]

[illegible] کردن [illegible] چنانکه کند

ضیر نکرد مرا بعد هفته بدو حرف

ردیف القاف

هر که مخلوق را کند خدمت — چون بود حرّ و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش — پیش مخلوق نامی و معشوق
پس ازین دولتی نباید نیز — اندرو جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیاید این
لعنها باد بر چنین مخلوق

مازیون بکلخ چون بروت — ای بحری و راد مردی بلق
هان و هان تا زکس طلب نکنی — هیچ تریاق به زطاء طلاق

وله

صاحبا این موفق سبعی — هست از جملهٔ خراسان طاق
نه بدین طاق آن همی خواهم — که ندارد نظیر در آفاق
کانچنان طاق و بی نظیر توئی — او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بعاجگی بنوا — وای بر میکند ز ساعد و ساق
تا نه بس روزگار اگر بزید — سالها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی از فشار طبعش — نام یاقوت را گرفته خناق
بس نیاید که من ز بر بودم — با همه جز بغایتی بنفاق
آخرش بعد از انتظار دراز — شغلکی راست شد باستحقاق
وی گر یک زمانکش یاقوت — سبعی [illegible] فراق

گفتمش آخر کجا شدی گفتا	از پی آنچه خواستے بوثاق
گفت آوردهٔ کنون یارمی	گفت آوردام ز تیر طراق
گفت این بی ادب غلامچه است	گفت انکار سر گرفته دغاق
میکند صد هزار بے آبے	بس همه روز برکشیده حماق
بے محابا همی کند چو خزان	ادب الکند مان بغیر باق

ولہ

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق	فریادرس که خون بری بخت جابلیق
لختے ز خون بجهٔ تا کم فرست از آنکه	هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا یاد خواجه دگر بار بر کنیم	از بادهٔ خوش اکل و فیقال و باتیق

ردیف کاف

صاحبا از نیک خواه و بدسگالت یکشال	دیده ام از چرخ دولابی دراثم نست شک
میل دورش چون بگردش می در آید ز ره	یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نکوخواه و بدسگالت بجا است	در ترقی زین درج واندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل بر میشود سوی سما	وآن دماغ از سخرغالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در کیش زهره و مریخ	تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک مپذیر	تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطهٔ عقد چین که آورد است	از هوای عدم بخاک اال
نیم کاران کارگاه وجود	خازنان خزینهاے جمل

فضلهٔ فتح و آدم و حوا
هر یکی روی و ریش آورده
آدم آدم همه ز [illegible]
کار شان سال و ماه [illegible]
بی طهارت چو [illegible] آرند
وحی شان [illegible] کی حاصل شد
[illegible] کنند [illegible]
همه را هوش سوی چشم غزال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم
[illegible]

حشو [illegible] ملت اول
[illegible]
[illegible]

[illegible]

شعرهای کمال آمد به سخن
گر چه نزد یکی دیگران نظم است
سخن چند معجزه است مرا

[illegible]
[illegible]
در سخن [illegible] لا یزال

گویم آن درج‌ها نهاده اجل	بوده موزون طویلهای لآل
همه بیچون ازل قدیم نهاد	همه بیچون فلک عزیز مثال
تا به نثار آن بداده از مژه دست	صدف چو دیده و دستمال
همه را دیده چشم حرف خرد	همه را سفته دست سحر حلال
بهانه خرده ده قدر بها	چون جواهر بگیرد شش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود	آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود	در فشان بر مراد قدر اطفال
ریخت بر آستان خاطر او	روز مولودش آستان جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت	حلقه زلف بد از نقطه دال
دست طبعش برشته کشید در	بست بر گوش دگر دیده روشن
او دست کز خاطری چو آتش تیز	شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوید هر باد	بکفایت نه جاده‌ای خیال
چون بدید آن سخن اشیان گشت	از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم نگشته در اشعار	وی مقدم به هنر در امثال
طبع پاکت چو بر سوال و جواب	فهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر	آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجت و ماه	هشت را ستارگان در خیل

خرج جاه ترا علای برج — ابر جود ترا مکارم سیل

بوده در وقت فطرت عالم — گوهرت را وجود جمله طفیل

شهر شعلۂ سیاست تست — از جهای سپهر تا بسهیل

سده ساحت تو مطیع امن — خانۂ دشمن تو معدن ویل

خرمن جود تو نه پیماید — گر ترا سوی عفو باشد میل

هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس که شدت سرما — از خانه بیازار همی شد زنکی لال

بگذشت بدکان یکی مرحصیری — بر دل بگذشتش اگر اینست مرا حال

تا چون دگران قطع حرم بر تیغ — آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال

بنشست و یکی کاغذک از جیبه برون کرد — حاصل شده از گندم و جو چند بمثقال

گفتا ده ده ده گر حصیری سره را جنبد — نی از [illegible] [illegible] [illegible] بنال

شاگرد حصیری چو داد ای سخنش دید — گفتا بروای قحبه چو این سخن زال

تدبیر نمکن همه گرشو زیرا که — تا شرح پیر [illegible] تو به [illegible] [illegible]

حال من و آن وعدهٔ قطع تو همین است — از بسکه زنی قرعه دگیر [illegible]

هان بطبق عرضه نهم حاصل این ذکر
[illegible] [illegible] تا بچو کرشم صورت [illegible]

خاطری چون آتشم مست و زبانی [illegible] — فکرت تیره [illegible] نیک شعر [illegible] [illegible]

امی ورثها نیست [illegible] و حی [illegible] [illegible] — [illegible] ورثها نیست [illegible] [illegible] [illegible]

ردیف المیم

شاها بدیدهٔ که دلم را خدانے داد   در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام
چون کردگار ذات شریفت بیافرید   گفت لیکی که بر دو جهانت گزیده ام
راضی بدان نیم که بغیرے نظر کنے   زیرا که از برای خودت پروریده ام
چشم جهانیان ز پی دیدن جهان   وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن ز هیکلِ اندر جهان مدان
کان کحل غیرتست که من درکشیده ام

خصم تو قاعدهٔ ملکِ ا د   آن شده از بدِ جهان مستقیم
چون دو بنا بود بر افراشته   زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ قهرِ تو شان کرد پست   زلزلة الساعة شیئ عظیم

وله

خدایگانا سالے مقیم بنشینم   بهوس آنکه گره شود ازین کارم
همی نباید نفتی بخیره چه خردشم   بے نگردد کارم نفیر چون دارم
نه ماه دولتی از چرخ مهر خورم   نه شاخ شادی از باد مهر بارم
باهی آنکه ز دستِ زمانه بگریزم   نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم
نه پشت آنکه ز اقبال روی بر تابم   نه روی آنکه گر پشت بر جهان آرم
حرفتی که بدان نعمتے بدست کنم   نه غم خوری که خورد پیش بخت تیمارم
بحد وصف نیاید که من ز غم چونم   بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم
گهے باختهٔ این سپهر منحوسم   گهے گداختهٔ این جهانِ غدارم

گهی بکنج دردی نشسته چون موم
گهی چو باد بسر جایگاه بو یانم
گهی ز تاب دو دیده مدام در سجرم
گهی با جرت خانه گرد بود کفشم
گهی نهند گران جان وز اثر خایانم
خدای داند ز نیکو نه زندگی که مراست

گهی بنار برد سفیه خزیده چون مارم
گهی چو خاک بسر بارگاه درخوارم
گهی ز آتش سینه مدام در نارم
گهی بنام شبانه رهن دستارم
گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
بجان دو دیده دل مرگ را خریدارم

از انچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

ای خداوند بنشش حریف ظریف
عزم کرده بخدمت تو درست
باز روی آفتاب سیتا بم
زار زوی جمال لون سفید
عقل صد مسهل بطبعم بیش داد
چون بدانستم که بی اسهال او
کافرم گر قطرهٔ زین پس زنم

دل ز انده یار میسکنم
بصبوحی خمار میشکنم
گردن روزگار میشکنم
خواهش اندر زهار میشکنم

ولہ

تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
مجلس سرد آن نخواهد گشت گرم
در دهان شان جز آب زرم و شرم

ولہ

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات
گر خطائی برفت بر قلم
تا نگوئی که شعر نیز نگیست
نه همانی به تست فخرم و بس

چکنم بی ثبات و بی سنگم
هست از ان شرم چون قلم نگم
حاش لله نه مرد نیرنگم
گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هر آنچه کردستم   درخور هر عتاب و هر جنگم
چه شود از من این گران مشمر   هم تو دانی که بس سبک سنگم
بهر کمین با من و مشو لنگ   که من از کرده نیک و لنگم

وله

ایا بعالم عهد تو از بهار وفا   چرا چنین ز نسیم وفات بیجرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی ندارد   خرد بباغ سخن بی شکوفهٔ هنرم
بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم دی   که چون بنفشه ز سستی فرو شدست سرم
گر زدانی عرق نسترن بدست آری   بمن فرست وگرنه بگوی تا بچرم
زبان چو لاله بگرد دهن برافکندی   که گر نباتست از سبزهٔ دمن ببرم
فروخت رعدی نشاطم چو بوستان فروز   بدان امید کزین ورطه بو که جان ببرم
بردن شدی و فرو برده سر چو نیلوفر   بآب غفلت و دانسته کاب می نخورم
دو روز رفت که چون سنبلید پژمرده   ز تشنگی که نهایت نه خشکم و نه ترم
ز لفت چو ظاهر تفاح زرد گشت ز غم   ز غم چو باطن او پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت همچو پیل گوش نبود   که چیست عارضه با من بعرض چون دارم
ز بیوفات چو ایام یاسمن خوانم   نه زین سبب همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو   هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چه دستهای چنار است هر دو دستم ست
دگرنه سیر بین از دست تو چو گل بدرم

لطف باری بریده باد از من   تا بخدمت چرا نه پیوستم
می ندانم زپای سر زین غم   تا برفت آن سعادت از دستم

حاکم از حریم من بود مردم — واو را از لطف تو بود جستم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان دینه چون رستم
بسر تو که تازه بشاریست — که بشنو ز این زبان خیان مستم
که گشادن سئے تو انم چشم
وین قوانے بحیله بر بستم

ز روزگار بیک نامهٔ تو خرسندم — که در دعا همه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخرسندلم گراید غم — غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
ز هر چه باشد خرسند را بسنده بود — چرا که بے تو همے عمر خویش نپسندم
مراد حال مرا بے جمال طلعت تو — صفت ندیدم از این به چو دل برافکندم
چنانکه تشنه بآب زلال و مرده بجان
بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بزرگوارا ادافی کز آفت نفرس — ز هر چه تشنی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کمن دادے — که گر خورم بقیامت منصوص برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحے — بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

ولہ

از سخنهاے عذب سکر طعم — در دهان زمانه نوش منم
لیکن از زد بسمع مستمعان — با زبان چنین خموش منم
در زوایاے رستهٔ معنی — مفلس کیمیا فروش منم
خدایگان وزیران و بادشاه صعود — که بانقیاد ز هست از قضا فرامشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر — که از تجاوز دهیچو دیگ در جوشم

عجب مدار که امروز مرمرا دید است
دران لباچه که تشریف داده دوشم

زبهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوهٔ بجرم آن لباچه بفروشم

وگرنه خفیه شد با قبای کهلی خویش
همی برآید ازین غصه میدم هوشم

ستارگان را صدره بمن شفیع آورد
بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم

بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهم
هزار بار گرفته است اندر آغوشم

زچاپلوسی این گربه هیچ واقف نیست
ولیک من نه حریف آن خواب خرگوشم

مرا زبون نتواند گرفت روبه وار
که در پناه تو من شیر شیر او دوشم

بکردگار که انصاف من ازو بستان
گزو بگفت چو حسود تو خون همی نوشم

نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
هم اوست بنده و هم منت حلقه در گوشم

مرا بسمع چو خصم تو التفات تو بس
که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم

بنعمت تو در قماش جمله می کشم
زچاوشت که در مجلس تو خاموشم

خطا کشیده هم از خنده ... در حق شد
بدان نگاه نکنم سنگ بی تن و توشم

یقین شناس که گر دیگران سخن گویند
دماغ منه نجراشم زبسکه بخروشم

بدو چگونه همه کسوتی که از شرفش
کلاه گوشه عرش است ... بپوشم

زپرده دار تو تشریف باشد انچه دهد
سلب و باز تفاخر کند از دوشم

وگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش
قبای حله او کافرم اگر پوشم

دوش چون احمقان زخانه خویش
نزد یک نازنین کاک شده ام

بهمه القصه تا بگردون رسیش
هیچ چه لابه ورمتا کسیدم

نیم شب را چو در زسی کاهل — از گریبان بموی چاک شدم
حاصل آن شب چنان بیاسودم — که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای نفس آب ... — بین که خوش خوش بدرج خانه شدم
رفت و سر در لحاف خانه کشید
یعنی از گرسنه کس پاک شدم

ای غلامت چو شاه باد فلک — ما نملانیم و خاص دعام تو ایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم — همه در خانهٔ غلام تو ایم

ولـه

غم بسر من تکلف بسیار — زانکه بی تو تن آسان شوم
من خود اگر باد غم اژدهاست — تا که بزاید بسر آن شوم
پرسی و گوئی که زمن بد گوی — روز دگر با تو دگر سان شوم
چون تو ندام من که بهر خورده — گرد نقلان گاه به بهمان شوم

ولـه

چون من به سخن فراز ایم — خواهم که قصیده ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عناد سیح خنده مایم
صد بار بعقد در شوم تا من — از عهده که یک سخن برون آیم

ولـه

فخر دین یک التماس است از توام — سالها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهد نهاد — بر تو در خویشتن آسان کنم
کشتکی دار اگر بختی بن — خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکر پائی آن کنم وانگاه چه — تا کی تا کی تا من کاان کنم
در لقمه ای کو ندان بر کشم — سهل باشد بر کشم قربان کنم

بر میانم گر شکل نبود حلال
چو سکی با هم که در دندان کنم

چیز یاسی گوییت حقا که سنگ
تان نبوید سینه اگر بزبان کنم

دوش در خواب دید شهوت یار
از پدر دختری گسستم

بیشک امروز بخشنده حمام
خواهد انصاف و من بسید ستم

جز بسی تو دفع سی نشود
این جنایت که دوش کردستم

ولہ

موی روباه خواستم از تو
تا زمستان زخود فراز کنم

مرسی داده شد بہ بازی
سیم چندانکہ موی باز کنم

ولہ

ای از پدر و جد را فزون در جباکاری
ور تنیز ز آسمان بشماری چارم

بفرست حور زاده تحلم و سنغیر
یا جیر مصحف بجنی بره بسم

یا داهو دست ما هم تو چندان بکام تو
تا بیرون زصورت لی دو و دو دستم

ولہ

بگیز تو در دو گیتی کس ندید است
کریم ابن الکریمی تا بآدم

زمین تا بعتاب بر تو نثار زر
چه جای این حدیث است اشنایم

عرش ذات تو بود ارنه نگشتی
بنی آدم بکرمنا کرمم

سخن کوتاه شد گر راست خواہی
تو لی اکس دگر واللہ اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر
آسمان را ندا شتی آزرم

هرگز اندر نفاذ امر ترا
از قضا و قدر نیا مده شرم

تا جہت گر بنفشتگی نکند
سایه آفتاب سردش گرم

نی شراب از تو شرم میدارد — خوردند اند که تو نداری شرم
بتو چو بین درفش بدون اقبال — که بپیریش برند وزی چرم
چکنی باده سخت کن همدان — تا شود هیچو ناته عالی نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد بدون دختر کرم

خواجه مسعود کار از آن بگذشت — که من آرزم تو نگه دارم
بان زبان تا مطلعی تمام کنم — ورنه امروز زنیز بگذارم
بنظم مرثیه درکه چون زر و جب آن — نیم دار تفکر کنم بر آتشیم
امیر عالم در کید و هیبت نقدی کرد — هنوزش از سر اخلاص جای میزیم
دران نشاط که آن نظم از و محقق شد — چو سرو تو زبانای حال میگویم

زهی مفیدا تنبیه کرده بی زجیم
زهی ادیب که تعلیم وادی هیچوم

بیع ای نا بدیع ای پیر قواد — چو دیدم رسته تو با تم گرفتم
ابا لم ورا گر تو بود خواهی — من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از دا به مکنی چندین تفاخر — اغبار از عالم کم گرفتم
بزن تو عزچه ابجد تباشی — تر اخود عیسی مریم گرفتم
بخدا میکه در موجودات — وله — جز بامرش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالب بیجان — تا ز دیدار تو شوم محروم
بخدای که زنده و باقیست — وله — که من امروز طالب مرگم

با ورم وار اینحرف از آنکه
بحمد وثنا چون کنم رای نطقی
ولیکن بعالیجناب حمیدی
ز فضل و هنر چیست کان نیست اورا
همی فخرم دارم که پای تلمذ را
من و قطرهٔ چند سوء سیاقم
من و ذرهٔ چند خاک زمینم
بآن گر از نکهت میوه بادی
چه زیبائی از صدمت سنگ آهن
همه روضه من حشیش است یکسر
همه لقمه نیست برخوان عقلم
گر اگر دو امن سبزگوی گردون
کسی را که نوبادهٔ وحی دارد
سخن هست فرزند جانم ولیکن
ز شعر است سحر است اعجاز پیغمبر
چو من آن سخن نیست تا چند گویم
چه بیهوده ... و حسان
ز دانا ... از ...
دلم ... اگر یک شب

صعب رنجور و نیک بی برگم
نه دشوار گویم نه آسان فرستم
اگر وحی باشد هر آسمان فرستم
بگو تا مرا گر ... آن فرستم
سوی بارگاه سلیمان فرستم
چگونه کی که بر آب حیوان فرستم
چگونه کی که بر چرخ کیوان فرستم
نسیمی بدزدم به نیسان فرستم
درخشی بخورشید رخشان فرستم
شوم دسته بندم برضوان فرستم
گر آن زله پیش لقمان فرستم
بدین تحفه گوی گریبان فرستم
بقایای وسواس شیطان فرستم
خلف می نباید مگر جان فرستم
گر از نزد یک موسی عمران فرستم
فلان راهی سوی همان فرستم
اگر زاد ظلمان به حسان فرستم
کرمن زیره سرگز بکرمان فرستم
ازان نقش در آنجم که رهان فرستم

فرستاده شد لیک نیکو نباشد
کز زنگار آهن سوی کان فرستم
زکم دانشی کار گردون چنین
بر شیر گردون گردان وستم

ذگر نه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم
بتو مهتر پیا سکی دادم
سه حریفان مهمان رسی
که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستی صبوحی باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم
شاد گشتم که کرده یادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
غم گیتی بباد بردادم
چون خط بخطای تو دیدم
سر خود بر خط تو بنهادم
خالی از لطف تحفهٔ قلمت
گرد از طبع خویش بکشادم
شب تاریک هم بدست رسول
یاد دیده و نوشته [illegible] فرستادم

تا توان دو سه را [illegible]
من نعت این رسول را دیدم

[illegible] بیگانه از اعمال و احکام نجوم
در بیان ادبیات استاد و ماهرم
[illegible] لقمان و فلاطون نیستم کم در حکیم
در همی با در نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید
عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم
[illegible] دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک
زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی — ظن مبر کز نظم و الفاظ معانی قاصرم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئت ندانم اندکی — راستی باید بگویم با نصیب وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم — گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم

وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست — وندران جز واهب از توفیق کس داورم

ور طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست — کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنائی هستم آخر نه چون صابرم

هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند — این منم کز مقطعی چون روز روشن ظاهرم

خود همه در عهد ما عیبست اگر نه این سخن — سید و فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور — زهره‌سان بی پرده در آغوش طبع زاهرم

گر ز یک خاطب یکی را روز تزویج قبول — بهتر از صد است کابین یا فهم من کافرم

در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — وای من گر نان خورند این دختران خاطرم

اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالتست — شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم

در عرض از آفرینش خاتمم لیک آدمم — گرچه در سلک همه از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه
صدر را او یادگار از ناصر الدین طاهر

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاند سرم

گفت چون گفتم آن حالت گمراهی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

این یکی شب همه شب در غم اندیشه آن — که کنم وصف لبی چون شکر و زلف بخم

آن دگر روز که هر روز در آن محنت و غم — [illegible] کسب نظم [illegible]

این شده دیگر چو سنگ [illegible] تسلیش بدان — [illegible] آنکه ارد [illegible]

غزل و مدح [illegible] یا رب زنهار — بسکه با [illegible] کردم و با [illegible] ستم

[illegible] لاف زدن [illegible] مردان [illegible] — چون [illegible] مردانه [illegible] قدم

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — زین شعر [illegible]

ز سد کرد [illegible] — [illegible] ولہ

از گریبان من نداری دست — تا دگر [illegible] بدست آری

شعر [illegible] — ولہ — [illegible] فهم

عیب [illegible] هستم از شعر [illegible] — ورنه [illegible] معانی [illegible]

اگر [illegible] که ز [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اگر سلام کند — [illegible]

او زرو سے نے بہ نمہ بر خیزد … بعد از ان چون پرد سلام کنم

او چو حسد ان خود قیام کند
من چو حسد ان خود قیام کند

بکوش تا چو است بجنگ و صلح گزین … که جنگ و صلح بہ درہ بسوی شادی و غم
بس از عدد نکند صلح و جنگ جوی بود … تو جنگ و صلح ببر رہ بسوی شادی و غم

ولہ

بکوش نیک که تا از عدد تمامی بس … بجوش سخت که تا در جدل نیابی کم

شود زیادت شادی و غم شود نقصان … چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اہل نعمت بیش … بصبر گردد محنت بر اہل محنت کم

ولہ

علم اصف گنج قارون صبر ایوب سول … یاد کرد اند رکتاب این ہر سہ لقمان حکیم

ولہ

ہر کہ باز د عاشقی با این سہ جزای نیکنام … لام او ہرگز نہ بیند روی صاد و رو میم

من بہمہ را چہ ہمی گو ئی … ہر چہ گوئی سزا سے آن ہستم
لطفہای بریدہ باد از من … تا بچند مست چہ انہ چو ہستم
من ندانم ز باسے سرزین غم … آبر فتہ ای ن بیاد ہت اندر ہستم
حاکم از جرم من بود مردم … داد و راز لطف نہ بود ر ہستم
خواستم تا ببایم و گویم … گر حریفان ندہد چون جستم
بسر تو کہ ذات ہشیار ست … کہ ہنوز این زمان چنان مستم

کہ گشادن سے نو اکم چشم
دین قوا سے بجیلہ بستم

خداوند ابقنسر دولت … اگر گیک ضعیفسم باز گردم

بدیدار تو هستم آرزومند | در آیم یا بیم از در باز گردم

وله

هیچ دانی ارشد این گر که طبع تو دو شعر | من چه شعرهای آب زندگانی خورده ام
آن ندانم تا چون پرورده این قطعه را | این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود است هست | راستی بی دعوش ایمان سستی دگر آورده ام
تا تو تعیین کرده بیتی که شعر تست شعر | پاره برگفته خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو
ای مرید آمد ده بنامی که من گسترده ام

کردگار امشب ندیده جانم خوش تر امش | تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم پیشه ایم
شعر بردم خواجه را حالی جواب باز گفت | لفظ و معنی بمیان یعنی که ما هم پیشه ایم
قصه تا کی گویم از بس خواب خوش جهان | راست چون شهزاده شب تا بشبان بیشه ایم

خواجه [illegible] باز گشت [illegible]
[illegible] مید اندر آن اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاد مرد | بود تا بسی دیده و گفت نام
بیا تا تکلف بیک سو نهیم | نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بگفت کم اقتصار از این سپس
سلام علیکم و علیک السلام

وله

اندیشه انتقام چون جزم کنم | قهر همه دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ چو با ستاره گر رزم کنم | گردون تسیم اسپ جو ارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است — [illegible] رخ زردی و مسطح
موی سیه و گر بود سپید — از تنهایی گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان — چون دایره کمان رستم
پس باید به خیمه پشت — [illegible] سپید چشم
این بهشت و بال ساده — وان پر کلفت و بال محکم
زیبنده در گردن [illegible] دارم — سر از پی [illegible] دارم
آن نیست که استر شاید است — از تو بگر [illegible] کم
از روی نسب ترا بود خال — لیکن پسرانت را بود عم
یا اینکه سر و ریش و استر انکه — در حلق همه خرا [illegible]

خوش خوش تو عجب امیر گشتی
زیر ران تو اسب ادهم

ولہ

چون من به سخن فراز آیم — خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعهده در شود تا من — از عهده یک سخن برون آیم
ای ز نور شراب خانهٔ تو — روی آفاق همچو دست کلیم
یک شعر چی شرابخانه ات فرستد — یا شد آن نزد همت تو [illegible]

هست نایاب باده اندر شهر
ورنه از دولت تو دارم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری — قطعه‌ای بر تو بخوانم که عجب مانی از آن

در جهانداری و فرماندهی خلق خدا — بر سزاواری سلطان بنمایم برهان

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند — که فرستاده بُد از دعوت یکی را یزدان

نام سلطان بجمل چون عدد ایشان نشست — پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان

فرد هر که ببیند و با انصاف کند — پادشاهست بحق بر همه امور جهان

گر ترا شبهه و شک است درین واضح چه — شبهه و شک ترا حل نکند جز یزدان

شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشناس — که حساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود راست حسابش چه حساب سنجر — چونکه دادی که ز مقرونست نکنی ز نقصان

گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم — گر بیش نفی نکنم چو اولوا الامر بخوان

زانکه منکم زشما باشد از روی لغت — باز از روی حساب او تو بدانی سلطان

پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق — نرسد بر همه آفاق بجز او را فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو و رحمت حق — بوده بستان زمین بهتر از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ ایزد است
تا بود سایهٔ خورشید در آن حفظ بمان

احمد مرسل پیغمبر که چون هجرت نمود — مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گران

یاد چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش — تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان

بلخ را فیروزشاه احمد پهان هجرت نمود — تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان

باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت — زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبلهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

نشاید بهر آداب ندیمی — دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری — ز خاطر نکتهای بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان — بسیلی خوردن و دشنام دادن

ولہ

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر — چند خر دیدند در صحرا چران
نر خری بر ماده خر رغبت نمود — بر مثال عاشقان باد پران
باعمو و آنبوسی یک دو گز — عشرتی میکرد بر رسم خران
پس زنی از دور چون اینحال دید — از سر زاری بگفت ای خواهران

چون چنین شوق ست کین خر میکند
بر زن ما سی رسید این شوهران

ای جهانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
موی گرگشته زهره و مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی روز رش کرده — جستو بر زندگان چو بد خویان
کرده احرام بامست پر و شین — چرخ پایان مشتری ردیان
من ز رنج زیارتت عاجز — دانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان
خواهم از نعمت تو بود و نهاد — ور نه رومی دارد ش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشم | هست دور از غمت بخون شویان
نور و ظلمت زدیده قدمت | خاک کویت چو عاشقان جویان
نفس تو تازبان دود منزل | تازه گلهاست از حیا رویان
تو و پیکان سدره و رتبت | همه هم شهریان و هم گویان

عرش رو در جنابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا | جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ | سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورتت چو بنگاشت | نبشت نسخت روشن ز دو محل کونین
جمال آب حیات است تشنه تر هر روز | بدیدن تو خدایا بسعد ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت | نمود از دل و از دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هم | چو حرف قدر تو [illegible] اختران [illegible]
ز حسب حال درین قطعه رمزکی گفتو | چنانک پیش فلک رفته است دین بر سر دین
مرا که طوطی نطقم درین چنین [illegible] | چو [illegible] تنگی [illegible] نشین
اگر چه بط و همایم کند کرامت تو | بجز بزینت سیمی و زیور آیین
شوم چو بیست کلک دری سراسر زیب | شود همیشه که طاوس [illegible] سراسر زین
ستم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق | اگر چه هست درین [illegible] آفرین تو دین
سرایمت بهمه جای شکر بلبل وار | و گر نه [illegible] باشم از غم آب الیبین
بقات باد بجز بی و خوش چندان | که ابجدش ننهد پای جز بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر
ببیند او نکند کم علاجهای جنین

زمین بساحت فخر الزمان که خواهد برد
هزار بندگی اندر لباس گوناگون

وزان سپس که رساند بسمع عالی او
که ای حبیب معالیت قدر گردون دون

کمینه بندگی مخلصت همیگوید
که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون

توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست
ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون

دهد زنجات تقصیر خویش هر نفسی
شکارم تو عرق دارم از مسام برون

تو در درج سپهری و برج جود و شرف
درین یکی بفضائل وزان دگر بفنون

اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتهاست
چو در ثنای تو دائم ز نکته فیض مصون

هنوز نعمت تو در کان خاطرم دارد
هزار گنج گهر نه خرد همه کنون

مرا چه با کرم خویش کرده گستاخ
همیزنم بهمه وقت همبران قانون

گذشت مدت ماهی که با توام سخن است
چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون

روا مدار چو معطی توئی که سائل من
که با تمام نه قادر تر شود مقرون

کتابی است مضمون بخط من خادم
چو دانشی که چهرهٔ من جلدش از درون و برون

سه گوشه علم درو کرده بود علی تقریر
باختیار همایون و طالع میمون

ز من بغصب جدا کرده اند کرده مرا
ز غصه با دل پر درد و دیدهٔ پرخون

مگو که نیست و در شارع زبان تو نیست
وگر بخواهی سوگند میخورم بر بون

سخن درشت مگوی انوری تو جای ببین
که پادشه متواضع بود ولی نه زبون

چو در سخن بگذاری ازین اعیالی
مگو ز علمین چرا سان مخلین محو اعیون

ایا سزای محامد عرض مجاهد تست
سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو تیر

عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون
از آنکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوهٔ زبون

حسود تو همه والیش باد و بی سر و پا
چو حرف بعزت و کم قدر باد و فرق نگون

نگر اندر علاقت سرای سپهر
پای این بسته دست سیر نجوم

حلقهٔ آزاد و صید دام جهان
دل آن برده ننگ و نام جهان

تیز در ریش سعد و نحس فلک
تیر در روی خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانهٔ دهر
تا بنوشم با چهار حریف
شش میتان شراب داده کز و
مجلس ما که بود هشت بهشت
تیر ده پیش باشدش در تن
از تبارش بته دوازده مرد
عمر او خود سیزده مرساد
هفده هجده هزار لعنت باد
داده در کودکی نوزده سال

زده دمن باده خواستیم سه تن
یکگان یکگان سه می روشن
هفت اندام ما گرفته حسن
همچو نه چرخ گرد زائل حزن
ریش او خود به جسم یازده تن
وز نژادش پلید سیزده تن
پانزده شانزده چه داری ظن
بر سر و ریش آن سبک غرزن
بیست کس را فراغ چون وغن

تیز در ریش آن چهارده ده
سی و اسلیا نثر پانزده کز

ای بزرگی که از شمائل قدر — ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فائق الاصباح — کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بحشر الدین — شده در دست سخای تو زین
نقطهٔ تو سواد مسکون را — ای ز تکالش چون سواد از عین
زآسمان تا بپایهٔ شرفت — از زمین تا بآسمان ما بین
بس آن کربت و بلا آورد — که نیاورد کربلا به حسین
نبود شین اگر بود حاجز — ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین
قطره از کشیدن گیتی — اشتری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان — چون بآب حیات ذوالقرنین
زار زدی علاجیت از دل پاک — در جنین آمده عظام جنین
گفته بودم بخدمتت بر سحر — خردم گفت انتما من این

زر و سیم غیب از آن خوشتر
کو عیادت کند غراب البین

مردی فراخ کرد همه روز در چمن — ای تا به خورده و عفرات تبخ من
کلم بیش نیست بیضه باور و دلوست کرد — زانگاه رگ گشاده برون کرد خون ز تن
لیس ریش شانه کرد و بجامه در رخت پا — این ز صادثات حد فراموش از فتن

در کرد مرز در ملک الموت و گفت هان
چه از من است یا ز تو ای بدمعاش زن

ای خلاف قدر تو ای دو رانگشت قدر و همت — از شرف مهر فلک زبیده همی مهر نگین

هست پسر خادمان از خانم تو در بسار | هست همین چاکران از خامهٔ تو در یمین
باد حسد را تا بدان یخ بفسرد همچو شمع | آن ز مهر کامی بسوزد چنانکه موم از انگبین

آن نشاید گر آدم را برون کرد از بهشت
[illegible] دل فروشد [illegible]

[illegible]
[illegible] | [illegible] باکی [illegible] عالم [illegible] روزن
[illegible] | از [illegible] با ندک [illegible] و شر

وله

ای جوان بخت پیر راست درنگ | صدر دنیا امیر دولت و دین
از نتایج سال نام و نسبت تو | بوده نقش نگین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو هست چنو ز | و یسار و یمین دولت و دین
تخم [illegible] کاشته | سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده است | عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا | همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان | همه غث و سمین دولت و دین
قطر صائب ترا [illegible] | آسمان پیش بین دولت و دین
[illegible] ترا خواند | [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible] دولت [illegible]
[illegible] چشم | [illegible] شیر [illegible]
[illegible] افسر | [illegible]
[illegible] از آخرین سخن را ند | [illegible] دولت و دین

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو یاد		مخالف تو بگرد و هست عیش ما شیرین
دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو شرح		چو میخ کوفته سر چون طناب چاک نشین
سدید بیهقی را دوش گفتم	وله	که همتا نیست در غفلت بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای		که عمری درد و غم گشت هم زمن
چه باشد خایهٔ بنگ و حر و بانت		بود در پشت بکوبیش هست ممکن
ای پایهٔ دانش از دلت عالی	وله	دی دیدهٔ بخشش از کفت روشن
اقبال تو نسیم بوی او خلقت		یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را		تا حشر فزوده گرفته پیراهن
همچون زه جیب قدر درویت را		دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریزپای و سرگردان		بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه فن تو امنت دیدن		امید رهد فن چه مردم یک فن

از جیب کتان سبنلی تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفندیار میدانی	بچه ریخم زچه سخن ردین تن
من نه سهراب هم دو سی با من	رستمی میکند مه بهمن
خر دوزال را بپرسیدم	حالتم را چه علت است و چه فن
گفت افراسیاب وقت تو ئی	گر بدست آوری از ان دو سه من
باده چون دم سیاوشان	سرخ نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی تو اسی فریدونم	ورنه رو زه نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناگهان بجهیم
مارهایی بجاست بر گردن

روبهی میدوید در غم جان / روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر / گفت خرگیر میکند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه می‌ترسی / گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند / خر و روباهشان بود یکسان
زان همی‌ترسم ای برادر من / که چو خر برنهندمان پالان

خر ز روباه می نه بشناسند
اینت کون خران و بیخبران

وله

اوحدالدین انوری ای من فدای طبع تو / وی هوا و عشق و مهر تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصل ترا اندر ربیع خویش / گر محل و دولت و اقبال گردد ربیع من
ای پسر با فلک ظن سخاوت نبری / کانچه بدهد به بسیارت بستاند بیمین
آفتابش که درین دعوی رایت نفراشت / اگر انصاف دهی آیت تحلیت مبیز
اندر بخیلی نبود آنکه کسی را او چه خویش / برکشد از سر آن تا نکند داد بداین

پیچیده ابر سیه ندید آن بهره ز نور
تا باندازهٔ آن باز نخواهد زرین

وله

من از تأثیر آن گردنده گردون / بدین ساکن شدم یک لحظه ساکن
مرا گوئی جهان اینست خوش باش / همیگویم که خوش باشم ولیکن
ما را برون ز حکمت یونانیان که هست / تقلید کلیان و قیاسات کوفیان

وله

نان حلال کسب خوریم از طریق علم — و در ان خوان نخوریم چو جهال صوفیان

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر — نتوانم که نگویند مرا بد دگران

ز جهان جمله به گفتن من بیچیزند — من در این رنج ز غیرت بجهان در نگران

جز نکوئی نکنم با همه گر دست دهد — که بر انگشت بپیچند بدم بیخبران

نفس من برتر از انست که مجروح شود — خاصه از گپ زدن بیهده ابن نصران

گاو در خرمن من هست مرا می شاید — ریش گاوی بود آبستنی از کون خران

نفس من گو ملک مملکت شخص من است — هر دو را معجزهٔ خود کرد تبا دیب سخن

ترک و تاجیک شما جمله سگانند و خران — که بجز ریش و کون نقش ندارند ز تن

تو چگوئی که کند نفس ملک همت من — گر ز گربیش بیاسید بیت این لطافه کن

وله

دی بجستی براه دیدم — در دست گرفته چوب ارزن

هر روز بیکی گرفته می مرد — نظاره بهر در و بام و روزن

پرسیدم از آن میان یکی را — کاین قحبه چه از میان زن

گفتا زن [illegible]

[illegible]

وله

بربطی بشکسته از اسحقی — ز چه ... را گر بیا بیچه هم بزن

زانکه هر جا محتسب پیشه بود — رود سی زن باشد و بربط شکن

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه — گذرانست بد و نیک جهان گذران

ردیف الواو

ای جهان را موسم آزادگی از نام تو / بنده کرده یک جهان آزاده از انعام تو
سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو / حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند گر دون او / گام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیمت کر باقی باد هفت اندام تو
جنبش فرض کرم و آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیامد تا پدید / غایت سر خویش اندر علای عام تو
طفل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است / تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بند و کفت بر بحر و کان / آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو
از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای در ان اندازه بزم جانفزایت کاندرو / آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو
وام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان / ای رسانیده شد از وی دگر در وام تو
آسمان از وام تو هرگز برون ناید ازانکه / داده و استظهار دوران دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در تماشا خیمه گر با [illegible] صبح و شام تو
چشمت از زردی کرم بر انوری باد و بنا / کام او زا [illegible] دیای [illegible] کام تو

گشت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم / بالغ او طفل لست و پختهٔ او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو / وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو
اسباب دهر داده و دست سخای تو / اشکال عقد سخره کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال / یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر لامکان رها بودی جا سے هیچکس
از قدر روز مکانِ تو بودے مکان تو

در بر قضا روان شودی امر هیچکس
راه قضا به بسته امر روان تو

راز تو از زمانه نهان داشت آسمان
راند درین زمانه سپهر از زبانِ تو

گر باز مانه کلکِ تو گوید که در زمین
مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو

مریخ را بخنجرِ تو سرزنش کند
گردیده سپهر به بیند سنان تو

شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست
این هست عکس جام تو وآن ظل خوان تو

و اندر مراتب هنر آسا سے ملک را
آئین و شان و گر شده ز آئین و شانِ تو

ای چرخ پست هم بر راسے رفیع تو
وی ابر زفت هم بر بذلِ بنانِ تو

تا شاخ راز باد بود ترتیب مباد
بیخ فنا بر آمده از بوستانِ بود

ای مقصدِ کشور چهارم
در نیک و بد آستانهٔ تو

وی رفعتِ آسمانِ هفتم
باطل شده در زمانهٔ تو

بر شاخِ وجود بنده مرغیست
منسوب بر آستانهٔ تو

در دام حریف تو فتاد است
امید بدام دانهٔ تو

خطی بوکیلِ لهو بنویس
یعنی که شراب خانهٔ تو

ای رخ و فرزین نهاده چرخ زادر عقل و عقد
جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

چون رخ سطرنج پیش خدمت آمد انوری
میدهش چندانکه چون فرزین شود رفتار او

وله

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل
هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو

ز من زمین خداوند من بپرس و بگوی
که ای زمانه فضل و هنر زمانهٔ تو

نزاد مادر گیتی بصد هزار قرن
نه چون تو یاد چو جگر گوشهٔ زمانهٔ تو

چو کودکی که رساند زمین بدامن تو
چو موسیچه که ستارند هوا ز شانهٔ تو

اگر ز روی ضرورت کناره کردم دو شه
ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو

تو بر زمانه آن پر گشاده سیمرغی
که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو

ز جای تو چه عجب کاختران کناره کنند
بر آسمان ز موازات آستانهٔ تو

مرا ز خدمت تو باز داشت مانع دهر
که حاجت است مرا جاه بیکرانهٔ تو

دگر نه هر دو مکی چشم تو بخواهد آن
که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

چون مگس [illegible] آنرا
مگس اندر خوردن [illegible]
با تو [illegible] گستند

هر کجا خیر است [illegible] نشیند تو
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ردیف الباء

ای خدایت باد شاهی خلق
ابد از کشتِ زارِ دولت تو
ابر عیسی خدایگانی تو

از ازل تا ابد پسندیده
خوشهٔ عمر جاودان چیده
خاک آدم به تیغ بخشیده

ای عدلت که عافیت مظهر است — سایهٔ بید کائنات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت — شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو — جز نوای فنا و نشنیده
آفرینش بچشم همت تو — التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار — گردن از کاخ در بدر زدیده
رایت از بهر چه نام هستی یافت — دادن دین و داد بگزیده
بسر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

و له

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن — چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان — ای دریغا خاتم طائی و معن زائده
روزهٔ روزی در آمد خواجه بی ذکرش تمام — یاد میکن رَبَّنا اَنزِل عَلَینا مائده

ای نامورے که در همه عالم — کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده — تا بنده عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاده است — مانندهٔ حوریان پری زادهٔ
وانگاه ز العزة جنت کون — بربسته بروی حلقهٔ ساده
معلوم نمیشود بهشیاری — کی سیمتن نه راست یا باده
از بهر خدای مرا سبوی سے — جز مست بدست این فرستاده
ورنه نفرستی بمانم در غم
تزین و دل تخالم جست ناگاده

بار خدایا بفضل بندهٔ خودرا … گر بتوانی فرست پاره باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد … چون ز بلور سپید قبه ساده
زانکه بدو تند کرّه رام توان کرد … زانکه از و گرد و ایستاده فتاده
زانکه مرا کرّه ایست تند و تیز سخت … سرکش و بدخو میان کله زاده

بنده و برو جز سپے سوار نگردد
در نبود مے بماند بنده پیاده

شعر دو راز تو حیض مردان است … بعد پنجاه اگر به بنده دبه
مرد عاقل بناخن بزیان … جگرِ خویش اگر نه زند دبه
بر سپیدی که جاے گر به بود … این بدانم که گر نخند دبه
ایا پای ازان خط بر تر کشیده … کجا شد ز بر دست ایشان زبانه
قضا داغ طوع ترا شد مسخّر … قدر تیر کلکِ ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن … دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانهٔ مجد دینم … که بادش بر آسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی سکانت … همی تاختم اسپ ده تازیانه
سر آمد ز دم یکدگر گشته بازان … کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میکردی افسون بگوشم … چو اطفال را وقتِ خفتن فسانه
که تا زود زخواهی بنوشید و نوشید … سماع مغنّی شرابِ مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا … که آخر در افتاد و یک خشتگانه
طمع بر زبان چین که صید لیست فربه … خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آمدی تا نشستہ
کہ احوال گیتی نوائی ندارد
من از جملہ دولت افگندہ بادی
کہ یکبارہ عیشِ خوشم حاصل آمد
ز بس غیر مردی و روباہ بازی
دلم در غمِ خدمتی گشت والہ
کلاہ سرخسی کتاب تہافت
یکی خدمتی بود و دیگر امانت
کہ فردا امانت بکہ سفر ستم
برین دست کاکنون برون آمد
سخن نیست ور خدمتی حاش للہ

فرو ریختی خوردہ صوفیانہ
ولا چند ازین حالت ابلہانہ
چو در ریش خشک از ملاقات شانہ
صبوح ترا او استماع ترانہ
برون جستی آخر چو [illegible] ز میانہ
کہ آن [illegible] بیانہ
کہ همراہ شد با تو از بندہ خانہ
همان جملہ دادی قرار شبانہ
دو سہ روز شد حیث چندین بہانہ
نہ [illegible] ازین پای بر آستانہ
کہ دارم [illegible] دیگران

کلہ باز دہ ای زنت را نگویم
کہ لعنت بر آن بی معاش زنانہ

سرفراز بوقتِ جود و کرم
با کف و کیسہ پر از زر و درم
ای آنکہ جو بارِ جہان از نہالِ پر
الا نظیر خویش کہ آنرا وجود نیست
دست از سرم بباب تقصیر بگیر
پارہ سہ دستہ کاغذ نیکو بدہ

وله

و [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندرون نگار یافتہ سپر جستہ
تو کارِ خویش کن کہ شیران شستہ
اسان از آن حدیث در [illegible]

ولہ

ای زمین را ز بهر خدمت تو / آسمان بارها ثنا گفته

وی بالماس خاطر دقاق / در اسرار اختران سفته

ز اعتدال بهار خاطر تو / بوستان کمال بشگفته

دامن همت تو گرد فساد / از محیط فلک فرو رفته

من ز بیدار سے قصاد قدر / روزها همچو بخت خود خفته

تو نپرسی که آخرت چون زر / بر زمین از آسمان آشفته

ای همای همت سر به فلک افراخته / کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

در زمین چون کرکس خصم افگنی همچون عقاب / باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا / جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته

بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را / از نگه خیزی که هست از چشم صبح اندر آخته

ابتهاج هدهد و طاوس در کین عدوت / تیرهای پر ز دست و تیغهای آخته

نرشاهین انتقامت اخگر دل در برش / خون صدا معای شتر مرغ از شغف بگداخته

یک پی این بنده ات ای بندگانت نیک پی / از تجملها بکف کرد است جعبیت فاخته

طوق قمری بر قفا خون تذرو اندر دو چشم / با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته

گرد زیب از کبک تیهو برده بس بی اختیار / مانده اندر ششدر جنس قفس ناباخته

هر یکی چون نانکه لق لق باز خواهد صعوه گرم / سوی آب و دانه بینی و ایم اندر تاخته

زان جو اصل هیچ سری می نداشت از علف / زین هوا مست و چه گنجشکی ندارد ساخته

مردمی کن پاره‌ای ارزن فرستش کز شره / چون دو زاغ اند این دو شعر آشوب کشور تاخته

ای جهان باز عدل تو آراسته — باغ ملک از خجرت پیراسته
حلقه شبرنگ زلف پر حمت — روز ها عنایت فتح آراسته
در دو دم بنشاند از باران تیر — هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته
کنجهای ایمان زدست زنان [illegible] — گر چه خواهنده خواهی خواسته

ای بقدر در رای چهر تو آفتاب
بادهٔ دولت ناکاسته

ای جهان را دین پرست تو در — چون معادن هزار سرمایه
دولت را دوام همسایه — مدت راز ما نه همسایه
گردن دگوش آفرینش را — رسماسی تو گشت پیرایه
جود رای و دیده همت تو — راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق — زان نداری محاسن و غایه
آفتابی در مراتب و جاه — آفتابت عمر و ترین پایه

چونکه از تابش تو در نور شد
همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی که از صحبت من — ملامت فزاید مرا از تو تا [illegible]
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم — تو در فاژه افتی و من در عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد — که پابند زر دیده ام صد حماسه
زمن تا بو فراسم امیر قبیله — تو خود میشناسی بعلم و فراسه

کتابِ دکراسه است اینجا مجمل | چه آید ترا از کتاب دکراسه

گر فهم بود کند مین نان جو یا نخ
نباشد به خردی حدیک دنکاسه

مرادی یاسمین پیغام داده است | بتو ای صاحب صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفته است پنهان | غرض را درج کرده در میانه
چه فرماید کنون پیغام او را | بسمع تو رساند بنده یا نه
پراگنده بقرداکاتش صبح | زند از کورهٔ مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی | که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سال مراده روز افزون | نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تا خیر کردم | شود سال دگر اندر فسانه
که پس درخواستی دارم ز خلقت | همانا تا آورد با من بهانه
دو روزی نیز در صحن چمن آی | بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ گل شادمان باش | مرا از لطفِ خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تابخانه

خرد دوش از من پرسید و گفتا | که ای پیش انطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه صیاد دلها | که از لفظ و معنیش دام است و دانه
ولم گفت خاموش تا من بگویم | که من حاکم عدلم اندر میانه
همه او لفاق از میان برگرفتم | کلام رشید خداوند خانه

رشید اختیار زمانست و بحثش	درین فن چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زبان تو الحق	که گر دو کسی اختیار زمانه
ره ترتیب بر کمالی نهادی	که آمد همه تیر او بر نشانه

بیا بنده با یکدگر تا جهان را
چهار آسمانست و نه آسمانه

قاضی تو اگر بنده برادر بپذیری	گیری ز طلب کردن این کیک کرانه
کانکس که چو تو کودک نو خواسته باشد	تنها نخورد کنده بی ریش بخانه

زیرا که چو در خانه ببینند شما را
کاینده نداند کدام است دوگانه

ولہ

انوری شعر و حرص دانی چیست	آن یکی طفل و آن دگر دایه
پایهٔ حرص و گدیه و طمع اند	تا نگردی بگرد این پایه
تا جداری خروس دار از علم	علمی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را	همت آمد بسینه پیرایه
عمر تو گوهری گرانمایه است	تو یکی شاعری گران سایه
پیش بر باد ژاژ شعر مده	این گران سایه آن گرانمایه
ای حکم ترا اقتضای یزدان	وا داده چو قدر گشاده نامه
تو عمدهٔ ملکی و ما کاک	لوح است و کفایت تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش	پیش خط تو باز نامه
در جنب کفت سیاه کاسه	حاشا فلک کبود جامه

آنشب که در آن نشست مهمان — با عیش چنانکه مع الغرام
در حجرهٔ کلک نصیر غبار — بودیم چه خاصه چه عامه
از چنگ خیال پر تماشے — وز باده دماغ پر شمامه
بر دست جبین بیگانه بود — در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه گردی — یارا بدو وعده شادکامه
در آتش صبر چند باشم — ساکن چو سمندر در نعامه

این قصه چنین بر آب منویس
هم سر که بده بسم آنکامه

یا رنگی که ده شرابم فرست — گنج دل شاعر سلطان نگاه
شکر چو شکر کمت از شراب — سست چون کوه ندارم نگاه

ولہ

ای ز دست سخا سر خادم — شرابهای لال پوشیده
اختلاسے که حال من دارد — نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام بیض و من صایم — وز خطاب و جواب پوشیده
نیم جوشیده دیگے دارم — قلقلش گوش ما نیوشیده

از طریق کرم تو اسے گرد
بده چو بیش تمام جوشیده

ای سر افراز مهترے که بدهر — کس ندیده است چون تو آزاده
دولت بوستان فضل ترا — هر زمان تحفه و گر داده
باد بخشش بهر خدمت تو — وقت [illegible] زاده و فرستاده

زد من گشت آمد امروز — خواجهٔ پیر و کودکی ساده
بادهٔ چند خورده و کرده — طبع از بهر باده آماده
بهر سیبی و دستری بفرستاد — سیم نقل و صراحی باده

تا بدان سیم و باده کودک پیر
مست و خوشنود گردد و کاده

ای فلک با کلاه داری خویش — پیش قدرت کلاه بنهاده
زاده میرزا چون تو نیکو کرم — مادر روزگار تا نزاده
خواب خرگوش غور کین ترا — شیر نر هیچو ر دل باده
بنده با مشت خربط است امروز — هیچو خر در خلاب افتاده
نی غلط میکنم گروهی اند — سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را بجز سوده — گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه خو را نشد — خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال داده حسن — داد حسن جمال شان داده
عقل پیش لب چو لبد شان — راست چون کاه پیش بیجاده
ای دل اندر هوای تو بسته — وی زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو — همه اسباب عیش جز باده

هین که بیرون همی جهند از دام
هیچ کشمش معاش نا راده

جناب دولت و دین آنکس که هست مدام — نیاز برد از تو عید و شوال را روزه

بستاره وار ز دست کیک دریا چه — ز زمانه راز سخاے تو رنگ دریوزه
ز صبح روی توفیق تست نزد خرد — سپید کار دسیه کلبه چرخ پیروزه
ز آب روی سخاے تو روز کی چنداست — که از زرابه بنشسته است آب در کوزه
ز تست لبستهٔ سر بستهٔ سپهر حرون — سبک ابانه ونازک ستکوه چلغوزه
بدانکه موسم آبست دمیل عنس ترا — که روز چند برآرند رنگ دریوزه
عجب مدار که اندیشه مند می دارم — بپاره کردن این کنه ہاے نادوزه
ز راه ریزه دراکنده خانه الیست بوکور — همه دو دست بهم بر نهاده چون کوزه

اگر کرامت ور لسوزی کنی چه عجب
که باد عالمت از دوستان لسوزه

وله

یک دو شک می سه تن بچار جواب — پنج قدح شش زبان بخورده دخسته
هفت فلک شد گواه که هشت تن از دل — نه سه دو باردر مدح تو سفته
مغز دهری بده زبان دبنه روی — هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
می شش ونان پنج من چهار منی گوشت — زین سه دو دارم یکی فرست نهفته
نوآن سپهر اثر صاحبی که بیک ظفر — به نیک و بد ز بساط تو میبرد نامه
بتازه کردن تاریخ نامهاے تو دهر — کجا نماند که رود ترے نکرد هنگامه
ستارگان به یمین در ار آصف جم — بخدمتے بتو آورده خاتم دخامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش دطیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریعت گسترد خاص خلیفه راکه قضا — بمشتری نهد بر سپهر خود کامه

جهان موازنه بکرد باکمال تو گفت

کز کعبه رایحه تحمل فزاید از جامه

یارب بده مرا بدل نغمتی که بود		خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی		تا نفی دخرقه و نشستن بگوشه
ای بدریای عقل کرده شناه	وله	وزبد و نیک روزگار آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید		چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیده خویش		وز در هیچ سفله هر که مخواه
ای برادر باداد بیدار	وله	فارغ چو همه خزان نشسته
تامت بمیان مردان در		چون آتشی از خیار رسته
ار افلاک گزاف پیشه		برآخور شرکت تو بسته
تا رستنه ز جهل و پرده هر روز		تو بادهٔ احمقی برسته
باشوخی جهل هر که در باغت		نالش نکند فلک خجسته
طفلند میزان درین انجمن		احرار چو دایه سینه خسته
باری چو درخت سست بیخی		کم کرده تبر بشاخ دسته
در مجلس روزگار این بس		گردد زده رسیده بدسته
طوفان منازعت میانگیز		ای ساکن کشتی شکسته

آه از خور و خواب اگر نبودیم
در سلک سیاست از تو رسته

به ابو الفتح قصاب گفتم که آخر	دو من گوشت کو از وجه بود ما
مرا گفت به سیخ حمدان تبرزنا	ز کون نرم روز کی دو بتا

بر تنم بلغم و دو سال دخلیقت — چو برف سپیدم بداد از سیاهه
زاهدا کار آمدی بعمل — بیش ازین بار بار نامه وجاه
کار آب و گل نبود بیش — بار خواهی شدن بران ناگاه

نه آب و گلی که سلطان راست

و له

گویند کسی زنی عفیفه است — عفاک الله ازین عفیفه سه
از عصمتهاش خود چگویم — سنت شده در جهان شنیعه
آیین جماع در معیبت — ترتیب جماع در وظیفه
آنکه چو ... التمر امه او را — با اینهمه خصلت شریفه
بی تیغ جگر برون زشلوار — و له — کو نیست زپاچه تا به نیفه

بروز شنبه بر کف ... روشن نه — که از شراب شود مرد را کشاده گره
چو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست — دو روزه کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دوشنبه آغاز کار با باشد — شراب و شاهد و ساز در دوشنبه ده
سه شنبه که درو خواجگان مشاطه کنند — موافقت کن و می نوش و عذر بیش منه
چهارشنبه روز مظالمست مرد — برون زخانه مرو داد خود از شراب بده
به پنجشنبه از بیم تیغ روزه خمار — بپوش برتن و برجانت از شراب زره
چه روز عامه نماز است روز آدینه — تو خاص باش و کمان شراب وار بزه

اگر بدست بود سیم و در رجل تاخیر
می کنم که ترا گفتم ای پسر بالله

ای زمین را ز بهر خدمت تو
آسمان بارها ثنا گفته
وی بالماس خاطر وقاد
دُر اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو
بوستان کمال بشگفته
دامن همت گرد فساد
از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر
روزها همچو بخت خود خفته

خود نگوئی که آخر چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و خطیر کاسوی کنده
هر سه یوثاق کمینه بنده
ترکش ز پی مقام نهاده
وز بیم وحل سپر فگنده
از سردی روز جفت و لگدے
وز گریهٔ ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی
از جود و نگاه مست آت و منده
لکن من زن برده راد نے
باشد ولے از مروت آگنده

بے مرغ د بیم و زین سلب تیمم
از آنکه همے چو مرغ برکنده

بار خدایا بعمل بندهٔ خود را
گرچو اسپ فرست بارهٔ باده
تا ران سے آسوده کر پیاله بتابد
چون زلبو رسپید بسته ساده
ز انکه بدو بسته کرد رام تو انگره
ز انکه ازو گرد و ایستاده قباد
ز انکه مرا گره الیست شد و ریخ سخت
سرکش و بدخو میان کله زاده

بنده و بروجهیه سوار نگردد

درخور دست جاه بنده و یاده

ای جهان را دفین بدست تو دو
دولت را دوام همخانه
گردن وگوش آفرینش را
جود ابر در یده همت تو
ملکی در محاسن اخلاق
افتابی و در مراتب جاه

چون معادن هنر ار سرمایه
دست راز تا نه همسایه
رسمهای تو گشته پیرایه
راست چونانکه طفل را دایه
زان نداری محاسن وغایه
آفتابت فرو ترین پایه

چونکه از تابش تو در یوزند
همه آفاق و بنده در سایه

ردیف الیا

ای بداسی ملک شه معظم
است کرد وکلیم دار عدلت
حقا که شود بمهر و مهر
در دولت تو ک است نیشان
یادی همه سال شادمانی است
ایخواجه فیلسوف فاضل
گر معنی این بمنبر واجب
از اول هر مهر که گفتم

مهر در وسال بخش ثانی
آبان خدا سی راشبا سنه
دی ماه بوسسم خزانه
کان دولت نیست جاودانی
آب رجب اصل شادمانی
کز فضل یگانه جهانی
پیدا کردن نمیتو انی
تا آخر سالش از بر نی

...و ... ایام

صنعتش همه آینهٔ بدایع

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت — خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع — چو اعتقاد کنی بازگیر دستش روزی
برو که عقل ازین اختیار آن بپسند — که کشت تشنه به بیند ز ابر نوروزی
ز شعر پشت تو آن بارهای عار کشید — که چون هلال بطفلی درآمدش کوژی
ز شعر جان تو آن صلهاست نور زند — که ز وهر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان حسن عود میسازی — ولیک تا تو همان عود مجمر میسوزی
تو حرف شعر که آری برون ز مخرج شعر — چو علم آنست نباشد از آن دین و دگر
برای شرع بیاموزی بری و خطای — بوجهین شعر باز بری بیاموزی

وله

ای خداوندی که پروردهٔ زمین فرمان تو — چون قضای آسمان شد نافذی کل شئی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم — ز درایت گوی خورشید از خجالت گرده شی
سرو آزاد از قبول بندگی باید ز تو — پای تا سر هم چو دانشمند کمر بندد چو نی
نقشبند گل ز تاثیر صبا بر لطف تو — بوستان را نقش بنیان بند دانند ماه دی
شاد زی کامروز در اقطاع عالم سر بسر — ای بسطوتش پیر فرمان تو صد روزه [illegible]
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند — پیر دو سنگ اند از دو سنگ خارزه آن یا کی

دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندر زنم
دوستانت تا بروز عید سنگ انداز شی

خداوندا من عصمت [illegible] همیشه — بجز سالکن سر عصمت میا و [illegible]
تو [illegible] باد و در خواب عصمت — تو از بخت بیدار اندی که شادی

تویی عالم داد و دین را مربی | نه بی‌خود تو هم عالم دین و دادی
ز حق جهان کس نظیرت نزادت | از آنرو ز گیتی مادر دهر زادی
تو از عصمت صرف دانائید محضی | نه از آتش و آب نه ز خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از من | بحق بزرگی و حری و رادی
از آن پس که چندین سوابق نبودم | نگویی که چندان کرم چون نهادی
بهر فرصت از بس رعایت که کردی | بهر موسم از بس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون | چو بد خدمتانم بدر برنهادی
دو هفته است تا خدمتی در عبادت | مرین چندین هزار استادی
که تا بر رضیت رسیده است بنگر | که تا زان به نیک و بد آب گشادی
چو گردون به بیداد برخواست با من | تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را | که در هر دو عالم ثنایش بیادی
چه گر در دنا قافیه دال گردد | چو لفظ مبادی کی شمل یا مبادی
[illegible] شعر و هیچی نشاید | مگو بگم که باید زمین مشند بادی

مبادی مبادت وگر چاره بود
مبادی تو هرگز بکام معادی

ای صاحبی که صدر وزارت بجاه تو | با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان او که زیر رکابش ره و جهان | با روزگار نموده عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفت سایه افکنه | تا حشر یافت چو دریا توانگری
وسعت نیز از قسمت ضمیر تو غیب‌دان | ای [illegible] خدائی ولایت پیمبری

احوال چیزی وگدای شاعران — دانند همگنان که نه شعر و نه شاعرے

شد مدتی که عمد زمین بوس تازه کرد — در خدمت مبارک میمونت انورے

واکنون بر آستانهٔ میمونت روز و شب — کش آستانه باد به از ماه و مشترے

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر — کاخر چه میکنے و کجا سے چه میخوری

حمید احمد حمد را اگر بیسنے — بگو از طریق خبر سیتے و یا رسے

که آخر فلان راز پرسیدن تو — چه مقصود باشد بجز دستدارے

ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد — تو دانی که تو منصب آن ندارے

امید مبرت ندارم ہم از تو — تو انگه مبرت بس امیدوارے

ز نان و نمک و رگذر کرنیلیے — کس را بصد حیله بر خوان گذارے

دگر در همه عمر یکشب بنادر — چراغی و دو شنگلی خوری ز اضطرارے

حریف از نظر باسے تو اندر افتد — دو تن با تو گردند از آن استوارے

بنا یابهاسے دیشان که در دم — بهارا از این کیسها شان بزارے

بکس از تو چون نیک عمدی نیاید — نه در حق شناسی نه در حق گذارے

تو ئی کون فرخ آخر استغفر الله — بگو تا کجا آمد این ننگ بارے

وله

چهار چیز است آیین مردم هنرے — که مردم هنری از آن چهار نیست برے

یکے سخاوت طبعے چو دستگاه بود — به نیکنامے آنرا ببخشد و بخورے

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازارے — که دوست آینه باشد چو اندرو نگرے

سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت
نگاه دارے تا وقت عذر غم نخورے

چهارم آنکه کسے کو بجاے تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبرے

خداوندا که داند خواست عذر لطف و احسانت
چه گویم عذر که خواهم یارب امروز اندران یار

ندارد بنده را تحقیق این چندین خداوندے
ولیکن تو خداوندا خداوندی این کا

ستے خار جفا کرده ام چندانکه از خجلت
نے آرم که عذری خواهم امروز بشتا

اگرچه دم نے آرم زدن لیکن چنانکه آید
بشوخی میبرم حدیث تو تنگے هموار

وله

بچیزی دیگر آن تشریف را تشبیه نتوان کرد
حدیث مصطفی میدان بو ایوب انصا

بزرگوارا ایا آنکه معرض ضمیر ز سخن
چنانکه باز نمانم ردیف را از روے

وله

همیشه تا بما اعراض من چو در نگرے
سخن چنانکه بنیان به بود ز من نگرے

بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران
تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاورے

خواجه چون بوعلی شیدای آن صاحب قران
مفتئے چون اسعد شوهان ز هر شرکی برے

صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید
شاعری ساحر چو مشهور خراسان انورے

شاد باش ای آب خاک خاوران کز روی لطف
همچو آب بحر و خاک کان لعل می پرورے

گر نیستے زمانه بجنگ و نبرد خلق
پیوسته باز مانده چو او در نبرد می

در آسیای چرخ برغم نگردد ے
در جوی آسیا متوطن نکردمے

آب مراد زیر لب کس نیامدے
ورنه ففاز رطه طوفان نخوردمی

با [illegible] غم خراست [illegible] طم [illegible]
کے [illegible] گردمی اگر از [illegible] فردمی

نقشی که گر بدان دگری مبتلا شدی — من در خلاص او بقتل حمله بردمی

یا در مدد چو مهره میان بندری بهر — یا گوی در دو حادثه را ناگذردمی

یا گستمی جانب خود باز پای — یا خود بساط حاصل خود در نوردمی

با هر یه عرصه درشتی او کرانه کرد — گوی که صورت غم و تیمار دردمی

از خواجگان شهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزاد و کیست جملهٔ مردان انوری
آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای ز تدبیر قطب آن گردون — که ز تقدیر ساختست جدی

ای ز تشریف خاطرت خورشید — غوطها خورده در بموج خوی

هر چه کون خطهٔ اشیاست — همه با مکنت تو اسی شئی

حکمت اندر نفاذ گفته چنان — که نگنجید در انقیادش کی

ظل جاهت از آن کشیده تر است — که کند دور روزگارش طی

سیر حکمت از آن سریع تر است — که بود مسرع ضمیرش پی

گر تعهد کنی عمارت عصر — نشود هیچکس خراب از می

آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلقة بیدی

چون عنان قلم سبک کردی — آب گردد روان صاحب ری

چون برکاب کرم گران کردی — خاک بوسد عظام حاتم طی

قدرت گفت روز عهد الست — چون جدا کرد اخطل از اخطی

دوش با آسمان همیگفتم — بر سبیل سوال مطلب ای

گاهی همی چرخ این حشم برکیست | همت گفت قد صمنت سعلی
که مدار حیات عالم کیست | روی سوی تو کرد گفتا وسے
گفتم این را دلیل باید گفت | هیچ داسنی که هیچگه سنئے
میر آلبست وحق همیگوید | ونحن المار کل شیء سبے
تا که نے راچو سرو نیست قیام | در تموز و بهار دارزرد وسے
بادبشت جهان چو سرو بپای | پای تا سر کمر به بسته چو سنے

پوششش ودشمنت کفن گشته
هیچو برکرم قسمے ترا کم سنے

بیگناه از من تبرا سیکنی | وانچه از خواریست با ما سیکنی
سهو میکردم جفا کارسے تو | در چه میدانم که عمد اسیکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام | هر زمان با من چه صفرا سیکنی
کشته عزم شکست است از غمت | چشم از خونابه دریا سیکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت | وعده وصلم بفردا سیکنی
تا زدیگر سیکنی هر ساعتے | شاد باش احسنت زیبا سیکنی
روی خوب تو ترا پشتی توبست | این دلیر یها از انجا سیکنی

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا سیکنی

کار کار ملک و هست زود ران وزیر | آن ز اصدث بدل بد دین ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم آن همه در آسایش | اسئے از قلم این همه در آسانے

جود ایشان رقمی رغبت روزی بخشی
تا جهان هست فرمان دهی ایشان کرد
غرض چرخ کمالست که ایشان دارند
چند از شده گه که در و چند سپهی
در بیا به مالست به ایشان که درد منقطع اند
تکیه در روزی بود دولت ایشان ثقل
در حصین دولت ... گشتن صنایع بکلاف
نظم و نثری که مرا هست در تملک گیر
تا کست هر چه باید که ز اہل کنعان
معتبر گر شمرند آنکه از آن مجموع است
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن
پس بخوانی که بدان مشکل نه خود علی الحمد
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا
گر مرا عطلی دینار از آن خواهی بود
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
انوری اینچه پریشانی و هیچ پیشه است
برسر خوان قناعت شده همکاسه عقل
بسر سهل گدا گو که بیکی حال آرند
زهی نفاذ تو در هنر کار است تمامک

عدل ایشان علم کسوت آبادانی
هیچ مختار نزد یکدم بیفرمانی
چو بباید بر بدنیزن همه سرگردانی
بیدریغانه برد آرزو و ویرانی
سر مع سایه و خورشید زبیابانی
گر نه بر مهره گردن بودش پیشانی
هم آنست که آبم ببرد بی تا نی
که از آن روز بصد عاطفت ارزانی
بجز باشد خاصه چو بود کنعانی
خازن خاص ملک دار و اگر بستانی
روح پاکیزه بر دار سخن روحانی
بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی
حال بیرون و درونم نه بنادانی
بی نیاز است مرا فاقه جاویدانی
دزد در جیب پیرهن بوالحسن عمرانی
هیچ دانی که سخن به چه نسق بیرانی
چند بر سے چو طفیل خبر مهمانی
حکایت گدیه چو عباس چو چو سنگ میزانی
گرفته نسبت اسرار حکمای الهی

مثالِ رفعتِ قدرِ تو بیخ رفعتِ گردون
حدیثِ پایۂ ماهست پیش پستی ماهے

چو وقف نامۂ دولت قضا بنام تو نوشت
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهے

توئے که مسرع امر شد پیرو هین توقف
توئی که عرصۂ جاهت ندید تنگ پناهے

ندرشکِ رای منیر تو هیچ روز نباشد
که صبح جامه ندارد بر آسمان ز نگاهے

اگر به پنج نداری که هیچ رنج مبادت
ز حسب واقعه منویش چند بیت گناهے

بیاد دست ها حدیث بخشش اسپے
که کمر باش چو بیند کسند عزیمت کاهے

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی
حدیث اسپ نیاید برون ز کوس سپاهی

دگر بهای و آن را بسا بدید نباشد
پیادگی و فراغت به از عقیله شاهے

بعون نسبت بنا هم که از عنایت گردون
حیات باد که هرگز بهیچکس نه پناهے

مرا ز صورت حالی که هست قصۂ غصه
روا بود که بگویم بنا خوشی و تباهے

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
اگرچه روز تمناست شبے بود بسیاهی

مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه تو خواهے
توانی از عنایت چنان کنی که نخواهی

ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را
اثر نماند بجز یذ لباسے مانی و جاهے

بقات باد که تا مهر آسمان سیه گون
بخاصیت نماید ز شوره مهر گیاهے

ای رفته بفرخے و فیروزے
باز آمده در زمان بهروزے

در حمله و رنده و دوزنده
صف حیدری و جگر همیدوزے

از لاله سرخ و سبزه خنجه
در باغ مصاف کرده نوروزے

تو ناصر دینی و از این معنے
یزدان به نصرت کند روزے

چون تیر نهاده کار عالم را		یکساعت در کمان تو گوزے
پروانه همه ز ظفر باشد		چون مشعله نشان برافروزے
فرزین بنهی بطرح رستم را		آنجا که بلعب اسپ کین توزے
صد رخ به پیاده بر اندازد		آنرا که تو باز سپید در آموزے
بیساز باختیار من بنده		تا خرمن فتنها همی سوزے

اے روز بخالفانت شب گشته
بے نور بمراد دل شبافروزی

خوان خواجه کعبه است خوان او بیت الحرام	ولہ	نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسے
همنشسته بر کرانِ خوانِ او خلقے سیاه		لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفسے
آسان چو بستانی و دشوار میدهی	ولہ	گوئی که کسب از بتر و تیشه میکنی
در وقتِ خرج ردیی و در وقت دخل باز		خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی

چیزی ز بیش و کم بن قلتبان بده
آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمے		با حریفی چند بود اندر میان یک زیرکے
پیرکے دیدم جوانی را در آورده بزیر		راستی گوئی بر چپاری و دو غنده انجیرکے
گفتم ای زیرک چگوئی اندرین احوال گفت		اینت بی حمیت جوانی اینت کافر پیرکے
در گه خشم و شهوت و خور و خواب	ولہ	اینچنین عاجز در بون که تو سے
خویشتن مردمے همی شمرے		بر در اسے خر فراخ کون که تو سے
ای خواجه مکن تا بتوانے طلب علم	ولہ	کاندر طلب روزی هر روزه بمانے

رو هنرگی پیشه کن و مطربی آموز
نی گوشه و گنجی و کتابی بر عاقل
گر بخیران قیمت این ملک بدانند

تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
ای عشق غزل نیستم از تو که برانی

فرعون عذاب ابد از این رفت
موسی کلیم الله بود و ستانی

[illegible] اگر شعر نگوید [illegible] حکیم
من اگر شعر نگویم پی کار دیگر گیرم
من همه شب ورق رزق فرو میشویم
باد رنگین بدل عمر که در خانه نشد
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود

[illegible]
که غلامم و [illegible] از جا [illegible] و [illegible]
تو همه روز [illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

ضائع عمر من آنست که شعری گویم
حاصل عمر تو این است که شعری گوئی

ای کری که جرم هفت اختر
توی آن که [illegible] که عالم را
هست جای که مرا امروز
او زمستی بیک دمی کرد است

هست با لطف هوش تو بیکی
ضبط کرده بمنقر نیکی
ترنگی تنگ شیشه نیکی
من بدو داد خواهم از سیکی

[illegible] باشد ترا نظر انت آن
که [illegible] مرا عمر [illegible]

بارها آن [illegible] بر خوانده‌ام
[illegible] عشق [illegible]

گیر غرضیه بر زبان راندم — هم بفرمود پس فرستم کے
بعد ازین من چه به زبان آرم — بکنم آنچه الله داراے لکے

ولہ

بگفت انوری که این حال یاد ا — چندان ورزد که گوده بجنبد تو بگرے
بگذشت [illegible] بسال [illegible] گنج جنبیدانه رفت — یا مرسل الریاح تو دانی نه انورے

ولہ

این همایون در و فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپاے
چو بهشت ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرساے
اندرو خاصیت مغناطیس است — کاهن از طبع درو گیرد جاے
خواست زر رفت همی بود — آستانش انجم گیتی پیماے
لفظ و معنی همه [illegible] ز ثنا — مرحبا خواجه فرود آی و درآی
مجد دین بو الحسن عمرانے — زانکه ز آستانش سرشته [illegible]
آسمانی نه بقدر [illegible] بقدر — آفتابی نه بتحویل و بجاے
کان چو غیرت بود [illegible] — و آنچه رایت بود [illegible] افزاے
ای قضا [illegible] سخا را قلعت — گفته تر انگشت کرم [illegible] گشاے
دشمنانت همه انگشت گز اے — دوستانت همه انگشت نماے
دست تو گلبن باغ کرم است — جبل کلک [illegible] سراے
تا فلک در پی تحصیل کمال — دائم از شوق بود ناپرواے
کار از روی بزرگی و شرف — کار فرمای فلک را فرماے
جبل بدخواه تو در زیر گلیم — وز غم حادثه نالنده چو نای

ای انوری شود که بفضل و هنر شوند | احرار روزگار در افاضل ترا رهی
بودند اگرچه شاه سخن دیگران ولیک | اکنون شدست مسلّم بر شاعران شهی
هستت خبر که هستم دو ماه تو ناتوان | اشکم چو ناردانه رخساره چون بهی
مشغول بوده که نکردستی عیادتم | یا خود مرا بمثل عیادت نمی‌سزی
نه نه ز ابلهی‌ست مرا از تو این طمع | خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی یاد دستان مرا | دل گشت پر ز انده و در صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور | اینک نهاد علت تو رخ سوی بهی
غم این غم است و بس که ز من فوت میشود | در بزم صدر عالم رسم شهنشهی

وله

آن جنت نعیم که گرد جهان بود | ملکش خلود جنت ماوا فتکلی
ای کرده ز تیغت فلک تماشی | فتحت ز جیشم نصرت از واشی
پیروزی و شاهی ترا اسلم | بر جملهٔ آفاق سبب تماشی
در بندگی تو سپهر و ارکان | یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو بیضه کرد بهرم کیوان | بهرام فلک چون وثاق باشی
بیناسفنی شیر فلک خراشد | روباه تو در زمین خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی | در دامن همت ستاره پاشی
گر هندسهٔ مدح تو نبودی | قادر که شدی سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آمروز مبادا که تو نباشی

آنی اگر بجو اسپی از اقبال و سر بری | ترسی ز آب و خشکی از آتش برون بری

داروی مفرحی که دهد روح را غذا — سازی طربی فکنی که کنی دیو را پری
دست مبارک تو بجز ابر بهمن است — از خط راست نامه بجلّ صنوبری
یارب چه طالعیست که نحو و تیما بجست — بیمار به شود چو تو آن سر راه بگذری

وله

تو وزیری و مرا گوسپند تو منا — دست من بی عطای و اسکی
تو وزارت بمن سپار و مرا — مرحمتی گوسپند تا عطا بینی

وله

خداوندا حریفان آمده ستند — که تا با من کنند امشب عدیلی
به نزد یکی همسایه درین شهر — وگرنه هست در طبعم بخیلی
معونت کن مرا امشب بسیلی
و یا بیرون کن اینها را بسیلی

ای مراد دیگر مرا از قضای خالق آمدی — آدمی بس با ملک یا دیو بودی یا پری
در قوای ما سکه اتفاق تیو دستی در بدن — طفل را از پایهٔ اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب — شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت — آنچه بوئی میکنی یا آنچه آنی میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام — خنده بیوقت را خنده کردی داوری
دیده بر آورده اجب وار هر شهو رسفی — گر چنین گردابهای زرف جان بیرون بری
باور انکری بی اختیار اندر منام — چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار — در جماد و در نبات آنگاه در ماه و مهری
راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم — ره بدشواری توان بردن از طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری رهنمائی باد و قاق — گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری

گوش دل جنبان و ساکن دار اگر فال و [illegible] — زانکه اینجا از طریق خبر چون درنگذرے
ور گرانی کی شود هرگز فشان آفتاب — گرچه بسیاری بکوشی چون رکاب [illegible]
خود بیا تا کج نشینیم راست گوییم یک سخن — [illegible] قرب چون [illegible] بنیان زمین [illegible]
اشک خضرا هست و عرش خضرا [illegible] — این یکی را [illegible]
گر تو خواهی [illegible] دیگر است الفقه [illegible] — [illegible]
[illegible] افزونی به نسبت مختلف گردد آنکه — هست بازو [illegible] بکری عنبرے
معده گر ورقی همی [illegible] واجب داشتے — کے نهادی کرم قرآن اساس شعرے
علم را هرگز علم [illegible] گردد [illegible] — رفتن باز از [illegible]
خواجه [illegible] حکمت [illegible] — [illegible]

آنچه حاصل در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین سفر [illegible] خویش نوشته آمد

بجدائی که بازگشت به دوست — که مرا بازگشت نیست بسے
مگر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از جنگ [illegible]
نکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پیر شود ز حاتم طے
جز که پیروز شاه عادل را — آنکه پیروز نیست [illegible]
دیگران کز دروغ باشم دور — [illegible]
مگر اندر سه گونه جسم نجوم — چه بود بس کجا بود بس کے
بیگانه نفاق اگرچه جهان — بر شده است از [illegible]
نه خیانت کنم نه اندیشم — انوری باش [illegible]

ولہ

خوش کند مجلسی کہ دیدہ بود — ازبس شور مہر و ماتم وے
بنگویم بگو چرا گویم — ممسکے را بود کہ انفقے
چون من از ہیچکس نباشم بیم — خلل آنجا بے بود کا غلطے
نام کار دگرے منبرم — کہ ندارند عاقلانش سیے
کہ اگر گویم ار نہ محفوظ است — عرق باکم حیا نگہ نوزانے
و ذرا نیک دانند ارکان — پاسبان خلقتہ بیدار سگے
روزنامہ دکم شود ہر مرد — ورنہ پیدا شد است رشد از سے
خوار صحبت مباش تا باشے — صاحب صد ہزار صاحب رے
قصہ کوتہ شد آن کنم ہمہ عمر — چونکہ توفیق دادم ایزد حے
کہ اگر بر کنم سخے پس ازین — از ندامت رخم نگیر و خوسے
گر کنم خیرہ از نہ خود سوزم — گفتہ اند آخر الدوا الکے
اینہمہ گفتم و ہمے گفتند — غضب و شہوت آن سلول ایں

عہدہ برکیست این دعا دیا
ہمتم گفت قد صنمت سکلے

مرا دوستی گفت کاخر کجائے — چرا پیشتر زد ما مے نیائے
مرا گفت چون بار گیری بخواہی — کہ از خدمت نیست ردی تر مائے
بہ بیت عمادش جوابش بگفتم — بگفتمش گفتم کہ ای روشنائے
مرا از شکستن چنان درد ناید — کہ از ناکسان خواستن مومیائے

ولہ

بجز ذاتی کہ ذات تجو نشں — از ہمہ عیبہا بری است برسے

که مرا بازماندن از خدمت — در همه کیشها خریست عزی

ولہ

ای انوری تو ئی که بفضل و هنر سزی — اوار روزگاره افاضل ترا رہے
بودند در قدیم امیران و شاعران — وکنون شدت مسلم بر شاعران شہے
هست خبر که هستم دور از تو ناتوان — اشکم چو نار داغ رخساره چون بہے
مشغول بوده که نکر و سے عیادتم — یا خود گم راحل عیادت سے نہے
فی فی زالهی است مراز تو آطلع — خیزد چنین طمع بحقیقت ز لب لبے
تاریخ ناتوانی بید دستان را — دل گشت پر زانده دو ز ضمیر شد تہے
گوید طبیب بهتری امروز ختم محبور — اشک برقت علت و آغاز شد بہے

چار کس یابی که در ہجو من اند — گر بجوئی از ثریا تا ثرے
قاضی طوس و سدید بیہقے — تا یکی تخم زاده کافی ہرے
تو ہمی کوشی که تجم شان شوی — احتیاطی کن و زین ہیچ دو شرے
تو تخم ہای و من چون سنگ صلب — در نگر حد است این یا افترے
رنج بتو کرد است طبعم درہجات — گفت گر بر تخیزی از غرے

طبع آن ہر چار آدرخ گفت
ای دریغا کرده ئی باز بگرے

بلقی زهند طلعت بخرا تمال — اکنون باز رسد چو میتو اسنے
ہان تا بجان جہد دو بان — درحال حیات این جہانے
افزون نکنی بر انچه ودنان — درحال حیات این جهانے
مشغول شو یقین نه آسنے — فارغ منشین ز جان نه آئے

ورنه چو برگ حنظل مروی — هرگز نرستی بجز نگونی
دانی چه قیاس راست بشنو — برخوانیه کتاب عشو و خوانی

زینسوی اجل بجز گریزی
ز آنسوی اجل بقای باقی

عادت کن بجوان سه خصلت — ای خواجه وقت مستی دنیائی
زینها که رستگاریان گردی — امید رستگاری اگر داری
با هیچکس مگشت حسرت بر — کان هر سه را نگرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنیده — هرگز این سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو از من
رادی و راستی و کم آزاری

صفدر النقش تو همی بستند نقاشان چین — بشنو این معنی که من خوشتر حدیثی بشنوی
زر و شادی نیمه را کرد همچو آن آینه — او شادی نیمه را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان — هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوی

باری از آن نیمه پر نقش تو ای شدن
جهد آن کن تا گر آن نیمه دیگر شوی

هر که سعی بد کند در حق خلق — همچو سعی خویشتن بیند جزای
زانکه فرموده است ایزد در نبی — لیس للانسان الا ما سعی

ولهٗ

دی زمن بچه سید معروف پرسید و نان بلخ — از شما پوشیده چون دانم عزیز شادی
گفت گیتی را ستودیا دادیتی آفرین — هر کی زیشان چه دانسته از نهایت بی بهره

آن تبرزد آن بوصل وآن شد دیگر زهرات
گفتم او را خاتمه ... این تساوی شرط نیست
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب
زانکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران
منتظم گردد ز ملک وصل و حسن مراد
مجلسش ... امید ... باشد ...
شادمان زین ... قدر ...
از متانت حبل اقبالت چو شعر ... القریح

کیست بهتر زین شه عالی موج دریا سخی
لاله هرگز کی کند رحمی و سوسن ناچخی
شیخ به هر راهی خواند سلیمان اسخی
... گویی ... طاعت است از فرخی
... را ... بهشتی عرصه آن دوزخی
[illegible]
[illegible]
... نظم فرخی

گویند که چیست حاصل تو
گویم خطکی و بیتکی چند

ولہ
ای بی حاصل ز زندگانی
از دولتهای این جهانی

خطی ز چنین چنانکه آید
ولہ
بیتی ز چنین چنانکه دانی

سحرگاهی نزد خواجه رفتم
که بفزاید مرا جاهی و نانی
بدست خواجه درده بدره دیدم
کز آن هر بدره بود ...
درآمد ... و ... بنعار
ربود از فرق هر بدری هلالی

جهانی دگر گشت ... کن آخر
ولہ
دلت سیر نباید ز چندین سفیهی
چنان گفت کز من لطافت نیاید
سدید ...

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت
ولہ
اگر دیرم دهی چیزی و زودم ...
ولیکن گر کسی گوید چه دادی ...
که گویم ... اول ... آخر ... دستور

باچرخ ... راندی
ولہ
برماه ... مرکب افتاندی

آدم پدر نسبت و زده محرم نیست ‌ ‌ ‌ زان نسبت که تو بها درم خواند

وله

ای سزا از کبر فلک بگرده ‌ ‌ ‌ گشته گردان ز انجم فلکی

بقا سپری رسیده از تگی ‌ ‌ ‌ بسماکی رسیده از سمکی

بس بس آخر که پیش ازین بجز ‌ ‌ ‌ حاش لله که دیو را ملکی

مرحبا ای خواجگی نیز ای ‌ ‌ ‌ منزلت چه نسبت تو کی

نمک دیگ خواجگی جود است ‌ ‌ ‌ نه بخیلی و خشم و بی نمکی

همچو خرچنگ و خار پشتی تو ‌ ‌ ‌ صدفی ناید از تو بی فلکی

خواجه را که پیش حیش سخا حش ‌ ‌ ‌ موج دریا همی کند برکی

باز اگر تو [illegible] ‌ ‌ ‌ چه باشد از تو [illegible]

از تو یک قطره خون اگر بچکد ‌ ‌ ‌ دور از اینجا اگر [illegible]

وله

خواجه [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

ای که [illegible] کلاه کبریا [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] کلاه کبریا و [illegible]

و [illegible] ‌ ‌ ‌ در گذر [illegible]

و اگر [illegible] ‌ ‌ ‌ چون کومی [illegible]

گفتم [illegible] ‌ ‌ ‌ آشنا [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ برد [illegible] با [illegible]

تا [illegible] چون کس ‌ ‌ ‌ بر رهگذر بلا [illegible]

[illegible] که باش تا بسیار ‌ ‌ ‌ گفتم که [illegible] با دو [illegible]

[illegible] چه کس [illegible] ‌ ‌ ‌ تا [illegible] و دروغ خوش [illegible]

من ز خشم تو گشته چون کمانا		گر ز عشوه چو تیر جلد بادی
چون کبر جری بایستادم		تا تو بسخن در ایستادی

تا دیر دگر چو خانه نرم کردی
خود نیستم بجا نه باز دادی

قطعه

خداوندا تقی الدین محمد		دعای ز دوست اکنون بی جهانی
بعالی تیغ تو دائم رسته آب		مرا مانی که کردی بهر خزانی
حدیث بهزیم و آن گفتگوها		که گشت از بیکه گفتم داستانی
بهر شهری که بود اندر خراسان		چنان عشوه دهی بر شوخ سانی
ز هر چه آن بجفتندی اندران شهر		بقدر حاجتم دادی زمانی
برغبت گفتی از هر روز خواهی		بهر دو پیش خواهی بهر زمانی
چنانکه آمد بجنگ مرگ آخر		درینا بحث کرد میکند جانی
نگه کردی بهر دو زک پایی		نگه دادی بیا تو تنگ نشانی
بگفتی که اینک خواجه امروز		همی خواهد شکستن نرو بانی
دگر گفتی دوران تدبیر و شب		که از پای بدرم بادوانی
پس از یک هفته از امروز زرد وا		براتی دادی بر ترکمانی
نی زین سنگ پرستی هوشیاری		ازین مرگین چنین گوساله مانی
بگردن در فتاده زنده سازی		بگردن گرفته چون باد آسیانی
بیا ما لان زخشش باد دیده آبی		کمان زخشش تا بد و تانی
ازین مغلوب کی زین ... کند		ازین ... کی بیرون دهانی

نه اندر هیچ شهرش آشنائی | نه اندر هیچ شهرش آشیانی

چو گشتی ناپدید از چشم مردم | نگشتی گرد او زان پس کسانی

بدستی دفع سگ را نیم خشتی | بدیگر قوت تن را استخوانی

نباگر دیدی روز بیش مرده | بیارزید درون بیشتر دکانی

چه گویم تا بدین غایت همی بود | بدین اندازه هر سالش زیانی

ز روی شرم با کس هم نگفته | که هیچم داد آیا رب فلانی

مرا زو بار خرامیت براو باد | چه خواهم کرد احسانی چنانی

تو دو تا منت آن از تو دارم | که در حشمت کم از کاهیست کانی

در لغت ناید آخر حاجت من
بگه بیگه نباخوشش قلتبانی

رئیس این را چو بشنید بگوید | که گر فضولی بسی می‌تنی

مکن پوستین باز گونه مکن | که در پوستین خودم افگنی

نباید طپانچه زدن بر درفش | بدیدم مرزان سخن میزنی

بمردی که غالب همی آیدم | ازین مرد زیرانه مردنی

تو گر کمان شکرفی دستی | با انگشت هجوم رسی بشکنی

بدندان افسوس همی جست | که دست جفا کردنم افگنی

توی سیدی دوستان را بدوست | بهین تا تو خود را چه بر دشمنی

مگیر دگریبان تو هیچ بند | که با خصم در سلطه پیراستنی

اگر فهم که در شعر در آنقدر نه | که تو مرد یک حرفت و بی کفنی

تدانی گر گرد بدے گوندت — چو رد حاسنے و صابر و سوز سے
علی القطع ناچار دبی ریچ خشک — تو گر گرد در آستے و کر کردسنے
بگوید در آخر باین قافیت — کہ آخر بگو چند ازین زر سنے

بنا گفتنے در کشیدے مرا
تو کے مرد سکے خر زنا کردنے

ولہ

تو عیم جرہ راریشست بر گرد دہن چیزاک — تو گوئی عنکبوتی بر کس گاوی تیند ستے
سری دارد گل ہر جا سوئی رستہ دو ازہم — مگس گوئی بہ اطراف کدوی خشک ریدستے
بسجاسے تافت چون اول زمانہ سہ بتر ندس — در ریغا ای بجای کون نا فسق دریدستے
انکہ سایہ اش کس امید از غایت بین صلاح — باصلاح صالحی و آفتاب واصحے
گرچہ رائی ہوشیارت ناصح احوال گشت — یک نصیحت گوش دار از بندہ قاضی ناصحے

ہر کہ در گاہ و تندر مجلس نشست از خدم
در صلاح کار نشست الا صلاح صالحے

بدین تیزی دروشنائی گوہر — ترا از کجا در خورد زندگانے
نہ بر دست تقدیر ملکے بگیرسے — نہ ورحرب ایام خوبے برانے
تراذ و الفقار علی خود گرفتم — گران تلبانے گران قرطبانی
حقیقے کہ در گردنت ہست ایب — بگوش دلت چون فردی نخوانے
بدین مایہ داد دستند بعد ما — چہ تا خیر سر داست چون میو آنے
چرا قدر مردم ندانے و لیکن — تو مردم نہ قدر مردم چہ دانے

خرابیے ہمابر زندہست بیمرا

مبادا که اندر جهان دیر پایی

کانی تو ای باشه راد کافی وحیم ... چیست منصبش کافر جاسنی
نیک واقف شدی غلام تو ام ... راستی خواجه با انصافی
نیک دانی که او خود آخر کیست ... لیکن اندیشه درین شافی
ز جنس مردمان مشتهار تو بود ... اگر متهم او از ان بری و آزموده زر
هنر باید چه روباهی چه شیری ... اگر دریا بهیچ قاروره چه خوری
ز حرص غالب از خشم با برگ ... همین دارند هر یاری و ز دوری
ز دست تخت تو دستکم نباید ... ز من هیچون تو ام کرسی و کوری
چه رشک آید از آن چیزم که گردون ... اگر بیش آیدت تلخی و شوری
ازین داغی بماند یادریغی ... وز آن دودی بر آید از تنوری

چو بر تخت جاه است بر جا دوی
چو پیراسته دستوری بر دستوری

هیچی ز هنر طلب نه از مال ... اکنون باری که میتوانی
هان تا نخیال هیچ دونان ... ور مال خیانت اینهاستی
افزون نکنی بر آنچه بایی ... قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو به تن نه زینی ... فارغ منشین ز جان که آنی
گر بانت بعلم در ترقیست ... اگر همه تو ملک جاودانی
ور نه چه بمرگ جسد مردی ... هرگز نه بزندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو ... بر خود چه کتاب عشق خوانی

زین سوی اجل بدین گروهے | زانسوے اجل چنان بیامے
گویند که چیست حاصل تو | اے بی‌حاصل زر زندگانے
گویم خطکے و بیتکے چند | از نعمتهاے این جهانے
خطے نه چنین چنانکه آمد | شعرے نه چنین چنانکه دانے

تو ای سیف رنگ اجل چون نگیری
که الحق بانصاف درخورد آنے

رگ او همچو شاخ آهو سخت | بیخش از عکے چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده | خایه از بار او بغم سوده
آسمان کیر گاو گشته بدو | کیر خر عبده و نوشته بدو
راست گویی که صخره سماست | چون برآرد سر دو باشد راست
بر بش کف چو بیخ حلوجست | گو نیاران عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند | مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از آن تب گرفته در بیشه | کز نهیبش ندارد اندیشه
الفیه و جحیم از و راضی است | هر زقا نعیست هرکراز قاضیست
چو دید باد شهوتے جانش | بر سیوزد سر از گریبانش
چون بشق جرم او بجنباند | راست مرخوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد | کافرے کشته را بیفشارد
شب بدنامے از برون آید | زاهد مرده را فشرکاید
از پیے کادجان تو اندر داد | هر کرا جان بود تو اندر کاد

شد بجان الیفه غلام او را
نخورد ستالفیه تمام او را

شکل او چون منارهٔ مخروط
مفتی مشکلات امت لوط

سر برآورده هیچو شبانیست
راستی را شگرف حمدانیست

حلق نتوان زدن بدو آرے
که چنو کم بود شتربارے

نیست چون بخت بخردان جا بش
پخته شد نان قاضی از آبش

تا نبینی ز دیده ور نیرنگ
سر او کرده پای قاضی لنگ

کودکی را که خشک بسپوزد
کونش تا روز حشر مے سوزد

کودکانی که درس باز دهند
چون ز آورد بردار برهند

قاضی بینی از غم آسوده
سر حمدان یکه بیالوده

لیفهای ازو فرو دربندد
پس چو زنار بر میان بندد

فتنهٔ او هزار زن باشد
گر بسنجی هزار من باشد

خر او بر دبیجان شد
قحبگان را برابر جان شد

سوخته یک بیک ز درد فراق
در نهادند در هوای عراق

ولہ

جنذا کیر قاضی کیرنگ
که ندارد ز سنگ خارا ننگ

عرق اندر مسام او شده باد
منی اندر عروق او شده تنگ

پوست بر پشت او ز سختی چاک
جامه بر جرمش از بزرگی تنگ

هم ره فتنها بسته بصلح
همه در قلعها کشاده بجنگ

جستن باد ها در وشتاب
رفتن آبها از و بدرنگ

برد دو در خشیب چون ماهی	بر جبین بر فراز هیچو پلنگ

ولہ

زن عم زاد دخترش را گفت	کای موافق رفیق زیبا جفت
گر مرا گرد و آن قسمت زین	در تو یابی مرا نصیبی کن
دخترش مستحق ز حسرت و درد	بر زد از آتش جگر دم سرد
گفت جانم فدای خدمت تست	لیک اتفاق نی از رفیق و دوست
زین سپس باد زرد و لشوری	تا خدا خود کرا کشد روزی
یارب این بخت سوی من نگرد	که چنو سنگی ز بار من ببرد
همچنین دولت ار روی نمود	چون من لیل آن تو اندر بود
گر از آن گیر بهره یابم	یا نشاید جمال در خوابم
بود مستحق بجز محرومم	آه از این بخت شوم و طالع شوم
سگی بود در سرای ناصر دین	که بجد در کنم بموسه زمین
صحن او را ز اشک میشویم	خاک او را چو خاک میبویم
این همی گفت و اشک میبارید	بر دو انگشت سر همی خارید
چون بدان پارد طاقتش برسید	زار میشد ز هر دو گوشش برید
آخر الامر قاعدی بگرفت	نامه نظم داد و نیک شگفت

شرح وسلطانش که نیک شیرین بود
بعد مدح و ثناء او این بود

زندگانی خسرو زه تا شه	یاد چند آنکه او شود در اصفها

قوّتش بر جماع پاینده / قدرتش تا ابد فزاینده

باری از دیده بر سرش نه پا / گوش تا پای بر سرش تنهی

ای سوی حجرهٔ حرم نازان / خانگیان در رکاب او تازان

پس نشستند مجلس باده / پرده داری بخانگیان داده

شاد و خرم نشاطی کرده / باده چند خورده قی کرده

عربده کرده عذر خواه شده / قی کنان سوی بارگاه شده

ای همه سرکشی و جباری / کر سر بنده تا به سید اری

تا رهت را ز دیده آب زنم / مردما سر بسر گلاب زنم

چون در آئی ز بنده خانهٔ خویش / قاضی اندر قفای تو در پیش

آستان خاک پای تو خوبان / بر زبان صریه در کوبان

و یک ای غریبهای خدای / مرحبا مرحبا در آی در آی

پیش تو جان دهم بدندان مرد / خود خدایت بهر دو چندان مرد

در سرا از پی رسیدن تو / ای همه کام بنده دیدن تو

نظم در ترتیب کرده ام رباعی / هر دری بزد کشاده در باغی

نرگس چشم و یاسمنش خد / ارغوانش ز چهره سرو از قد

سمنش را ز زلف مرزنگوش / نسترنهاش در هوای گوش

بر تنین بجای نار و ورد / جمله بر بار و شاخ بار برد

عارض لاله رنگ بر گل او / طرهٔ مشکبوی سنبل او

سیب اندر که هست بر غبغب / ماه رخسار رنگ داده بشب

جمله اطراف او بنفشه دمید / نوبهارش [illegible]
سر انگشت بسته فندق او / هیچ وی ناشکسته در دلق او
همه در مرغزار تازه و تر / چشمه او چو چشمه کوثر
کرده او آن مزاج جانزا قوت / عرقی در گرفته در یاقوت
آب اندک درو و لیکن خوش / گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هرچه باید ز رتبتش همه هست / گوییا راست کرده از مدست
کنج نقصان تهی ز بس دردی / آنکه ماهی ندید کس دردی
سزد ار راستی همچو اسپی / ای عجبین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست / وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته / هست لوط از دو بین گشته
تا ثریا بدرده کرده مرسی / غور غارش نموده گاه برسی
سردیرش ثبات رسته / دست از دگل جانور شسته
گرم و شور از بخار کنده چو گور / منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر آید از بخار ماسئی نه / با شدش رعد و رد شنائی نه
برق او از تموز نگذرد از د / کافتابش چو سایه بیسازد
سکنایش از چه لقمه خاست / عزم نتوان شدن که هم درواست
جهد و هم بر دل از تو تازه نیست / زانکه مابین این و آن حدیست
تو غریبی و فرجه باریک است / رو نشیب است و بیشه تاریکست
گر درافتی و خود خدا اسی کند / هان و هان تا بر مقام رای کمن

چلکی عرصہ نہ خوش بستہ
ساختش کوہسار دغار و درہ
خود گرفتم چنین کہ نشنیدی
کوہ دریا موتش فی الشل ویدی
ساعتے گرد آو بر آمدہ گیر
گندکے از جہان بر آمدہ گیر
پیش ازین درد سر نیفزائیم
کت بسر بر اثر ہمے پائیم
در بخدمت رسیدہ نتوانم
بجوابے بزرگ گردانم
خدمت من بعتمد خایہ
برسان بر طریق ہمایہ
نامہ بنوشت دیس بقاصد داد
بستد وقاصدش برفت چو باد
قاصدش چون بہ نیم راہ رسید
از قضا یک دخترش را دید
کردہ آہنگ قاضی کیر تنگ
برہ او چنانکہ شیر ہزنگ
نامۂ باہزار گونہ نیاز
حلی او بجیہ کیسرہ دردہ دراز
نامہ در دست و پا بیاختند
جان بران کار در میان بستند
قاصد دختر از طریق حشر
حیلہ ساخت بر بدیہہ بود
نامہ زو بستد و سرش بدرید
بعد تحمید حق تعالے دید
شرح وصلے چنانکہ آتش و آب
کردہ زانگونہ افتتاح خطاب
ہر دو قاصد زروی نسبت کار
کہ زیک جنس داشتند دو یار
نیمہ گر راچہ آگہے دادند
عہد کردند و راز بکشادند
این یکی راطرب جہندہ چو یوز
دان دو زن با نشاط غرغو کونز
عجب وخشم وسانی و جلاد
زان عجب تر چو شادے تر آم
آخر الامر چون بدار قضا
آمدند آن دو قرطبان زقفا

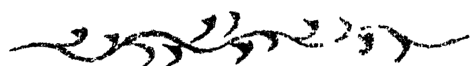
بود بر در د کسکی مجهول | چون وکیلان
یا بقوبی چو حاکم گنجه | هیچ جنتی چند کر
دختری هست دعوی وارید | بهرکس را بجه [illegible]
گفت سنی دیک دیا است | بر قاضی قضات ناگار است
گفت یکدم زبان ببشنوید | تا بهبینم درین دمش ببیند
چون نشستند هر دو بر سر پای | اندرون شد وکیل و گفت صدای
قاصدان بیحجاب بر در بود | در شدن اوّلا و خدمت کرد
مجلسی بود آن وکیل دو کس | این و آن بود از خلائق دو بس
آن یکی ایستاده بر دو قدم | دین دو یک بر تناده لنک بهم
نزد قاضی مظالم ساکن | هر دو در باش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته | یکی آشفته پیش نشسته
بیک دختر چو نیک درنگریست | گفت از ان هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد | گفتی از خشم هر دو ش قاضی شد
گفت کیر نگ مرد سجان را | آنچه بفزاید از خوشی جان را
همه از قاضیان شمار الیه | آن دگر کیر ماست عزه الیه

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف رح

الله الحمد و المنة که درین زمان بهجت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستهٔ گلزار معانی گنجینهٔ اسرار پنهانی نسخهٔ سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحهٔ عرائس مضامین عذار رخشه ریاحین اشعار مطرا شاهدان انوار خوش کلامی از زیبدهای الفاظش با صد غنج و دلال در جلوه گری مسمی به قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمهٔ خیال انور و فکر آسمان گذر علامهٔ عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق مقنن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال والا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو و کهن نبض شناس سخن شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحدالدین تخلص انوری که یکی از رسل ثلاثهٔ قلمرو سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند قولی است که جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هر چند که لا نبی بعدی + بزمان سلطان سنجر سلجوقی شهرهٔ آفاق گشته و مرتبهٔ شاعری را بکمال رسانیده چنانچه در تذکرهٔ دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری اظهر من الشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بود اصلش از ولایت ابیورد است از دیهی که او را بدنه گویند در جنب مهنه از توابع خراسان است و آن صحرا را دشت خاوران میگویند و ازینست که انوری در اول حال خاوری تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب [illegible]

منصوریہ طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در مین فلاکت
روزی بر وز مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با جناہ و
غلام میگذرد و پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است گفت سبحان الله
پایۂ علم بدین بلندی و من چنین مفلوک بید از این من نیز خود را بشاعری مشهور
خواهم ساخت همان شب بنام سلطان سنجر قصیده که گفت و علی الصباح آنرا بنظر
سلطان گذرانید که دو بیت از ان قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست
بحر و کان باشد ٭ دل و دست خدایگان باشد ٭ شاه سنجر که کمترین خدمش ٭
در جهان پادشاه نشان باشد ٭ چون سلطان در غایت سخن شناسی
بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود در علم
نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع
بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند که
نجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر میت گردان
شد ز خاک خاوران ٭ تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری ٭ خواجه چون
بوعلی شادان وزیر نامدار ٭ شاعری نادر چو مشهور خراسان انوری ٭
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید ٭ عالمی چون اسعد منه ز بهر شرعی بری
در تذکرۂ مذکورۂ بالا مرقوم ست که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
فوت کرده و این غلط مینماید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن
هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شده
زنده بود و بمبالغه تمام گفته که روز قران سبعه سیاره بادی صعب خواهد وزید

چنانکه اشجار قدیم بنیاد آن مستحکم را از بیخ بر کند اما چون این واقعه بوقوع بیامد سلطان با انوری عتاب و خطاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته به بلخ رفت و باقی عمر در آنجا بسر برد و در بعضے رسائل مرقوم ست که انوری آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و بکنج عزلت نشسته و قبر وی در بلخ در مرقد شیخ احمد خضرویه در بلخ ست و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عددش پانصد و نود و دو و بیست و بالجمله چنین کتابے لطیف و نایاب که زین سبق چند بار در مطبع منشی نول کشور موسوم باوده اخبار واقع لکهنو بصد حسن و خوبی حلیهٔ طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شائقین باتمکین در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور برسر پرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بهزاران خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۹۱۸ع بار اوّل از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید



تاریخ طبع از مورخ کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عامل

ایجنٹ مطبع

از تصانیف انورے حال انو [illegible]
سال تاریخ زد [illegible] حال

طبع شد کلیات [illegible] بے بہا
بود نظم [illegible] زیبا
۱۲ [illegible]

ایضاً

بیگمان باشد [illegible] بال
ہر بیاض [illegible] دل [illegible]

کلیات انوری [illegible] تا [illegible] سال
نظم [illegible] گفته [illegible] تاریخ سال
۱۲ [illegible] ھ